[30.04.19 12:24] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

فصل_اول#

✿✿✿

#1

در راهرو جلوی آینه ی کنسول طلایی، مشغول زدن رژ لب جامد بود، باصدای بلند مادرش از جا پرید، رژ لب روی چانه اش کشیده شد، با عصبانیت داد زد.

!اه...مامان الان چه وقته صدا زدنه؟-

سریع به طرف اتاف دوید، دستمال مرطوب را از داخل میز توالت کوچک و صورتی اش بیرون کشید، دوباره به سمت آینه کنسول دوید، صدای مادرش بلندتر بود.

!حداقل تا بابات اینا می رسن بیا میزو بچین-

:سریع مشغول پاک کردن رژ لب شد؛ با اخم گفت

!خوب به مریم خانم می گفتی بچینه دیگه-

مادرش با سینی حاوی لیوان ها با حرص از آشپزخانه خارج شد؛ :مشغول چیدن لیوان ها روی میز ناهار خوری شد و کلافه گفت

مریم بیچاره کار داشت، در ضمن اگه نمی دونی باید بهت بگم کار اون - نظافته، بقیه کارا دیگه وظیفه ش نیست.

صدای زنگ در به صدا در آمد ، نگار خانم هول هولکی آخرین لیوان را :گذاشت گفت

.بفرما ، اومدن، من میرم شال سرم کنم-

سایه دستپاچه شال همرنگ سارافون قرمزش را از روی کنسول برداشت و روی سرش انداخت، برای آخرین بار نگاهی به صورتش انداخت، چشم های سبز و موهای طلایی اش، صورت سفید و بدون خط و جوشش، کاملا شبیه مادرش بود و صورت کشیده و قد بلندش را از پدرش به ارث برده بود، اما اندام لاغرش نتیجه ی کم خوری و ورزشی .بود که به شدت به آن علاقه داشت، صدای مادرش دوباره بلند شد

!لااقل بیا برو درو باز کن-

سایه با دو پله ها رو دو تا یکی کرد، به طبقه ی همکف رسید، به طرف در سفید ورودی رفت، دکمه آیفون تصویری را بدون نگاه کردن فشرد، ضربان قلبش به شدت بالا گرفته بود، چند نفس عمیق کشید، که حالش جا بیاید، لبخند از روی صورتش کنار نمی رفت، کمی خم شد، مادرش آن طرف سالن مشغول چیدن بقیه ی وسایل سفره بود، پدرش بعد از یک هفته سفر کاری و بستن مهم ترین قرار داد کاریش برگشته بود، می دانست برای موفقیت های بیشتر همیشه به چنین قرار داد هایی نیاز دارد، پروژه ی ساخت و ساز در سایر شهر های بزرگ به معروفیتشان می افزود و با توجه به این که یکی از بهترین مهندس های به نام، .شریک و همکارش بود، موفقیت شان قطعی بود

صدای یاالله گفتن های پدرش را که شنید ، با دو از سالن گذشت و به طرف آشپزخانه قدم برداشت، کمی خود را خم کرد ، از گوشه ی دیوار .مشغول دید زدن شد

پدرش به همراه شریک کاری اش به آن طرف سالن و دور تر از میز .ناهار خوری رفتند

پدرش برگشت، به طرف آشپزخانه قدم برداشت، پدرش با آن موهای جو گندمی اش، مسن تر از سنی که داشت به نظر می رسید، در سن کمی تشکیل خانواده داده بود و به کار کردن مشغول شده بود، با ۴۷ سال سن صاحب دختر ۲۲ ساله و پسر ۱۰ ساله ای بود.

با دیدن سایه لبخند زد، به طرفش رفت، گرم درآغوشش کشید و گفت:

دختر گلم چرا سرخ شدی؟! ببینم بزرگ شدی ها، هنوز خجالت می - کشی به عمو حامدت خوش آمد بگی!

سایه پدرش را بوسید، با هیجانی که درصدایش مشهود بود گفت:

ای بابا، چه خجالتی؟! بابا جون، مامان یه کم کار داشت، گفتم جمع و - جور کنم میام خوش آمد می گم، بهترین بابای دنیا خیلی خیلی خوش اومدی به خونه ت!

پدرش دوباره پیشانی اش را بوسید، دماغش را فشار داد گفت:

زشته برو خوش آمد بگو، منم برم یه آبی به صورتم بندازم و لباس - عوض کنم!

سایه لبخند زد، به رفتن پدرش نگاه کرد، صدای خوش وبش کردن مادرش را شنید.

قلبش کم مانده بود به سمت دهانش یورش ببرد، از دور حامد را دید، با آن موهای پف کرده ی بالارفته، چند تار موی سفید شده ی شقیقه ا ش ، پالتوی قهوه ای و شلوار کتان همرنگش، البته از بلوز یقه اسکی کرم رنگش نمی شد گذشت، دل هر کسی را می توانست آب کند، روی صورتش لبخند جذابی جا خوش کرده بود، کم مانده بود از شدت هیجان دیوانه شود، می خواست همین که به او رسید خود را در آغوشش رها

کند، درست مثل سال هایی که هنوز به سن بلوغ نرسیده بود و برجستگی هایش مشخص نبود و راه و بی راه دربغل این و آن می پرید و با شیطنت های بچگانه اش لبخند را مهمان لب های هر کسی می کرد، اما حالا دیگر بزرگ شده بود، ۲۲ سال سن داشت، به احساساتش پی برده بود و جایی برای این رفتارها باقی نمی گذاشت، هر چند که او از هیچ چیز خبر نداشته باشد.

مادرش به آشپزخانه برگشت، قدمی به طرف سالن پذیرایی برداشت.

[30.04.19 12:24] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#2

هیجانش زیاد بود و آدرنالین خونش بالا، بلاخره حامد از روی مبل بلند شد، رو به رویش ایستاد، یک تای ابروی حامد بالا رفت، سایه چندین قدم جلو تر رفت.

به به سلام سایه خانم-!

جواب سلامش را دادم ، یک دور نگاهش کرد، تحسین درچشمانش موج می زد.

چه خوشگل کردی امروز-!

چشمکی زد، قند در دل سایه آب شد.

خبریه امروز؟ نگاش کن چه خانم شده وروجک-.

اخم کرد، تمام هیجانش خوابید و گفت:

.میشه به من نگی وروجک؟! من دیگه بزرگ شدم-

دماغش را بین دو انگشتش گرفت و همان کاری که پدرش انجام داد، با لبخند گفت:

پس چی بگم ؟! برای من که همون دختر بچه ای که گم شده بود، - .اونقدر گریه کرده بود که کل صورتش قرمز شده بود

سایه روی اولین صندلی کنار دستش نشست، دستانش را بغل گرفت و به صندلی تکیه زد، عاشق ناز کشیدن های حامد بود.

چه نازی هم می کنه؟! کی میشه این بابات تو رو شوهر بده از دستت - راحت شیم؟!

با تشر گفتم:

ا....آقا حامد، من اصلا نخوام ازدواج کنم باید کی رو ببینم؟!-

خندید، دل سایه آب شد، در دل نالید که به چه گناه نکرده محکوم به دیدن خنده های دلفریبش شده بود

منو ببین وروجک-!

لب برچید، خنده اش را جمع کرد و گفت:

حالا یه لیوان آبی چیزی بیار ببینم پذیرایی بلدی؟-

با اکراه از روی صندلی بلند شد، به طرف آشپزخانه رفت، صدای قهقه ی حامد، لبخند را مهمان لب هایش کرد، بعد از آوردن لیوان آب، همراه مادرش مشغول چیدن بقیه وسایل سفره شد، شادی اش ، انرژی تمام نشدنی اش دو چندان شد.

کنار حامد و پدرش شام خوردن، سر به سر گذاشتن های پدرش، شیطنت های برادرش شایان با آن قد و چشم و موی قهوه ای که بی شباهت به پدرش نبود ، چای نوشنیدن و میوه پوست کندن های مادرش، شب نشینی هایی که سایه عاشقش بود، می توانست ساعت ها بشیند و به بحث های پدرش و حامد بدون هیچ اعتراضی گوش دهد.

بعد از کلی حرف و خوردن میوه ها و دسر های گوناگون پدرش تصمیم گرفته بود راجع به شراکت جدیدشان و برنامه های پیش رو صحبت کند که صدای ملودی پیامک موبایل سایه بلند شد، نگاه ها به سمت او کشیده شد، سایه بدون توجه به بقیه نگاهی به موبایل انداخت، با دیدن سلام و احوال پرسی بلند بالای عسل همکلاس دانشگاهی اش لبخند زد، مشغول تایپ جواب شد، صدای پدرش بلند شد.

عزیزم مگه نگفتم می خوام تو آرامش با عمو حامدت راجب شرکت - حرف بزنم؟

سایه سر بالا گرفت، ابتدا چشمان خندان حامد را دید، لبخندش کش آمد، سرش به طرف پدرش چرخید، با دیدن چهره ی جدی پدرش لبخندش جمع شد، حامد لبخندش را خورد، ابرو دررهم گره کرد و گفت:

امیر جون چیکار داری بچه رو؟-!

سایه با اخم سرش به طرف حامد چرخید، می دانست، سایه از شنیدن کلمه ی " بچه " و البته از دهان او عصبی می شود، اما به طرز فجیعی با راه رفتن روی اعصاب سایه شاد می شد، دقیقا دوازده سالی می شد، این رویه را انجام می داد، دقیقا از همان روزی که سرگردان این ور و آن ور دنبال کار می گشت و به طور کاملا تصادفی دختربچه ی گم شده ی گریان ۱۰ ساله را چند خیابان بالاتر از شرکت پیدا کرد، همان دختربچه برایش شانس آورد، با تحویلش به پدر بچه هم صاحب شغلی

مناسب و درخور رشته ی تحصیلی اش شد و هم مژدگانی از طرف پدر دختر!

حامد ادامه داد:

والا راست می گم، بذار گیمشو بازی کنه دیگه-!

چشمان سایه چهار تا شد، امیر پوفی کرد و گفت:

اولا حامد اون صدا، صدای پیامکش بود، دوما خودت خوب می دونی - وقتی رو کاری تمرکز می کنم، نمی خوام هیچ سر و صدای اضافی بیاد.

سایه پوفی کرد ، وقتی پدرش در مورد کاری جدی بود، جای بحثی باقی نمی ماند، صدای گوشی را خفه کرد، جواب دادن به عسل را به بعد از رفتن حامد موکول کرد ، گفت:

همش صدای یه تیک بودا بابا جون-!

پدرش اخم کرد و حامد گفت:

ببینم تو جز نشستن و زل زدن به ما کار دیگه ای نداری؟-!

سایه ابرویی بالا انداخت و گفت:

نه-!...

پدرش ادامه داد:

راست می گه تو هم مثل مادرت و شایان برو به کارت برس-!

حامد لبخند زد.

اگه چایی خواستیم خودمون صدات می زنیم، البته اگه تو این یک هفته - تونسته باشی چایی ریختنو یاد گرفته باشی!

[30.04.19 12:25] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#3

سایه پشت چشمی نازک کرد، از روی مبل بلند شد ، با اینکه می دانست، حامد می داند، آشپزی و خانه داری را حتی بهتر از مادرش می تواند انجام دهد، اما باز هم می خواست خودی نشان دهد، انواع چای گیاهی را می توانست مثل آب خوردن مهیا کند واگر این سفارش از طریق حامد دریافت می شد که بهترین سفارش دنیا از آب در می آمد.

دو ساعتی از خوردن شام گذشته بود و تشخیصش مصرف چای سبز بود، قوطی چای را از داخل کابینت پیدا کرد ، چای را سریع آماده کرد، چای را داخل فنجان ریخت ، شالش را مرتب کرد، ضربان قلبش دوباره اوج گرفت، اولین قدم را برداشت ، صدای خداحافظ گفتن حامد را شنید، بغض کرد، قدم هایش خشک شد، نگاهی به فنجان ها انداخت، قدم رفته را برگشت.

هر روزش سخت تر از روز قبل می گذشت، به یاد نداشت چه زمانی این احساس بزرگ شد، اما وقتی به خود که دیگر راه فراری برایش باقی نمانده بود، اشک هایش جاری شد، محتویات فنجان ها را داخل سینک خالی کرد، سریع از آشپزخانه خارج شد، با دو از پله ها بالا رفت، وارد اتاق شد، باید با نادیا تماس می گرفت، تنها منبع آرامشش او بود ، خاله ی ۳۰ ساله اش، پرستار مجردی بود که وظیفه ی مراقبت از مادر پیرش را هم به عهده گرفته بود.

سریع شماره اش را از بین تماس های اخیر پیدا کرد، بعد از یک بوق تماس برقرار شد.

-خاله باید باهات حرف بزنم!

نادیا پوفی کرد ، گفت:

-برگشتن؟!

دماغش را بالا کشید و جواب داد :

-آره!

نادیا سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

-خوب چه اتفاقی افتاده که باعث شده تو اینجوری گریه کنی؟!

سایه جواب داد:

-چایی ریختم براشون ببرم، یه هو خداحافظی کرد رفت!

نادیا با چشمان گشاد شده پرسید:

- واقعا دیونه شدی؟! این گریه کردن داره؟! اونا یه هفته ست بدون استراحت دارن کار می کنن، امروز برگشتن، میخوای تا فردا صبح ور دل تو بشینن؟!

سایه آه کشید، پیشانی اش را ماساژ داد:

- چه بدونم خاله...خاله دلم خیلی گرفته ، تا کی باید اینجوری زندگی کنم؟! بخدا دیگه خسته شدم!

نادیا صاف نشست، لبخند به لب سعی کرد خونسرد حرف بزند.

خوب خدا رو شکر بلاخره یه حرف درست وحسابی ازت شنیدم، الان - اشکاتو پاک می کنی، باید قوی باشی، به درسات فکر کنی، باید اول تو کار ودرست موفق بشی سایه، خودت می دونی که هیچ کدوم از اعضای خونواده ت با این احساساتت منطقی برخورد نمی کنن، پس اول خودتو یه کم جمع و جور می کنی، سعی کن کمتر ببینیش، سایه من نمی گم فراموشش کنی، چون من می دونم اگه بتونی هم، این کارو انجام نمی ...دی، اما به فکر خودت باش، سایه

اشک هایش را پاک کرد، باید به حرف های نادیا عمل می کرد ، نه می توانست غرورش را در مقابل او لگد مال کند و نه او را فراموش کند ، .می دانست باید زندگی کند، پس باید اول با قدرت سر پا می ایستاد

!خاله به نظرت می تونم؟-

.پوزخند روی لب های نادیا ظاهر شد

اگه چند سال پیش که جلوی من به عشق بی سرانجامت اعتراف - کردی، به حرفام توجه کرده بودی، الان مجبور نبودی دلتنگیات رو به !من بگی سایه

:بغضش را قورت داد

!چیکار کنم؟! به نظرت به نوید یه شانس بدم؟-

:نادیا با ترس گفت

به هیچ عنوان سایه، هرگز...تا وقتی از این عشق خلاص نشدی، نباید - !این کار رو بکنی

.سایه پلک بست

.خاله ببخش اذیتت کردم، شب بخیر-

نادیا لبخند زد، نمی دانست چه زمانی خواهر زاده ی عزیزش از این منجلابی که درگیرش شده نجات خواهد یافت و بزرگ خواهد شد، گاهی فکر می کرد تنها راه نجاتش صحبت کردن با حامد است ، اما وقتی به عزت نفس سایه فکر می کرد، پشیمان می شد، باید با روانشناس مناسبی موضوع را در میان می گذاشت، شاید اگر زودتر از این ها موضوع را حل می کرد، سایه اوضاعش به این اندازه رو به وخامت نمی گذاشت، اما دیر متوجه احساسات پاک سایه شده بود.

فراموش کردن آن روز برایش محال بود، درست سه سال قبل سایه را با تن و بدن لرزانی در یکی از سرویس بهداشتی های تالار پیدا کرده بود، درست زمانی که حامد به همراه عروسش در حال رقص بود، سایه با دست و پای یخ زده، با صدایی که از شدت گریه بریده بریده به گوشش می رسید، نفسی که بالا نمی آمد، در سرویس بهداشتی با دردی که دچارش شده بود می جنگید.

صدای الو گفتن سایه را که شنید، سری تکان داد، از فکر بیرون آمد و گفت:

-گریه نکنی ها خاله جون، شبت بخیر عزیزم!

[30.04.19 12:27] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#4

تلفن را قطع کرد، باید اشک هایش را پاک می کرد، فردا روز جدیدی بود، باید از نو می ساخت، باید راه جدیدی را در پیش می گرفت، به سختی توانست افکارش را پس بزند و چند ساعتی بخوابد، اما مثل تمام

روزهای گذشته اش، قبل از شنیدن آلارم موبایل از خواب بیدار شد، باید بیشتر از گذشته به خود می رسید، دوش آب ولرم حالش را جا آورد، بهترین و مناسب ترین تیپ را برای دانشگاه انتخاب کرد، مانتوی کوتاه مشکی و کاپشن زیتونی و شلوار همرنگش، کیف و کفش مشکی را انتخاب کرد.

آرایش ملایمی روی صورتش انجام داد، جلوی موهایش را بافت و تا حدی که می توانست مقنعه را به عقب راند.

با برداشتن لقمه ای ، از خانه خارج شد، سوار دویست و شش قرمزش شد، آینه را تنظیم کرد، صورتش باید بشاش و خندان دیده می شد، با دست لب هایش را به طرفین کشید، لبخندش پدیدار شد، به طرف دانشگاه حرکت کرد، با وجود زود بیدار شدنش زمانی به کلاس رسید که استاد در حال توضیح مبحث مهمی بود، با خجالت و عذرخواهی، از کنار همکلاسی هایش گذشت، کنار عسل نشست.

-سلام.

عسل به سردی جوابش را داد و از او رو گرفت، سایه جزوه اش را بیرون آورد و آرام گفت:

-چی شده؟!

عسل را عصبانیت نگاهش کرد.

-تازه داری می پرسی چی شده؟! من دیشب اس دادم، دادم یا ندادم؟!

سایه پوفی کرد، خودکار را از داخل کیف بیرون کشید و گفت:

-باشه بابا دادی ، دادی!

نگاه ها به طرفشان چرخید ، پسرها شروع به تیکه انداختن کردند و دخترها ریز ریز خندیدند، استاد با عصبانیت گفت:

چه خبره اونجا؟!-

سایه لب به دندان گرفت، عسل با خجالت جواب داد:

معذرت می خوام استاد!-

همین که استاد به طرف وایت برد برگشت ، سایه به طرف عسل چرخید ، کنار گوشش پچ پچ کنان گفت:،

بابا اینا برگشته بودن، تو که بابامو می شناسی؟!-

عسل با عصبانیت به طرفش برگشت، صدای استاد آمد.

هم دیر میاین سر کلاس هم نظم کلاسمو به هم می زنید، فقط کافیه یک - بار دیگه تکرار بشه، غیبت بخورید، می دونین که غیبت بعدی برابر با صفر در کارنامه تونه!

سایه با ترس و سکوت به استادش خیره شد، عسل با لرزی که در صدایش مشهود بود گفت:

چشم استاد دیگه تکرار نمیشه!-

سقلمه ای به سایه زد، تا دیگر قربان صدقه ها و معذرت خواهی هایش را برای آخر کلاس بگذارد.

نمی توانست ناراحتی عسل را تحمل کند، تنها دوست صمیمی اش بود، از جیک و پوک هم با خبر بودند، به جز احساس پنهانی اش!

بلاخره بعد از پایان کلاس، سیل قربان صدقه های سایه شروع شد، عسل نیز بعد از ۵ دقیقه ، به شرط خرید یک لیوان نسکافه، مرحمت و

لطف را در حقش تمام کند، سایه وسایلش را جمع کرد و از کلاس خارج شد، هنوز چند قدمی به طرف در خروجی برنداشته بود که صدای آشنایی، متوقفش ساخت، به طرف صدا چرخید، نوید رو به رویش ایستاد، پسری با مو و چشم های قهوه ای، ته ریش و اندام ورزیده اش می توانست جز ده نفر جذاب دانشکده به حساب بیاید، نوید دانشجوی فوق لیسانس عمران بود و با توجه به رشته ی معماری سایه که به اجبار پدرش انتخاب کرده بود، هر از گاهی با او روبه رو می شد و راه فراری برایش باقی نمی گذاشت.

نوید به سایه نزدیک شد، لبخند زد، شاید اگر حامدی وجود نداشت، نوید با توجه به علاقه ای که به او داشت می توانست بهترین و مناسب ترین گزینه ی ممکن باشد.

-سایه!

لبخند سایه بیشتر کش آمد، نوید جرات پیدا کرد.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود!

سایه محو نگاهش شد، انگار وزنه ی صد کیلوی به لب هایش وصل کرده باشند،ضربان قلبش بالا گرفت و گونه هایش رو به سرخی رفت، یک تای ابروی نوید بالا رفت ، در حالت عادی با یک سلام خشک خالی هم با اخم و تخم و تیکه های بی پایانش روبه رو می شد، اما حالا وسط سالن خروجی دانشکده، نگاه ها و لبخند های سایه برایش عجیب و جدید به نظر می رسید.

سایه سعی کرد، وزنه ی صد کیلویی را نادیده بگیرد، به هر جان کندنی بود، جمله ای در ذهنش ترتیب داد، لب هایش را به سختی از حالت لبخند خارج کرد و دهانش را برای گفتن سلام حرکت داد، اما قبل از

بیروم تراویدن اصوات از حنجره اش ، صدای آشنا تری به گوشش رسید، گردنش ۹۰ درجه به سمت مخالف در خروجی چرخید، با دیدن حامد، ضربان قلبش قطع شد، چشمانش از دیدن او در این ساعت و این مکان کم مانده بود از حدقه بیرون بزند ، صدای ناحنجاری، کاملا غیر ارادی وبدون فکر از دهانش خارج شد و گفت:

-عمو حامد؟!

این بار هر دو ابروی حامد، با شنیدن صدای عجیب و غریب سایه روبه روی پسرک ناشناس بالا پرید، چند قدم باقی مانده را طی کرد، نگاه از پسرک اخمو گرفت، و پرسید:

-عمو؟!

سایه آب دهانش را به سختی قورت داد، سرش به طرف نوید چرخید، حامد با اخم به طرف در حلش داد.

-راه بیافت ببینم!

نوید بدون هیچ حرفی رفتنش را تماشا کرد، سایه ناخواسته به حرکت افتاد، حامد با تشر گفت:

-این لامذهب رو بکش جلو!

سایه با ترس مقنعه را جلو کشید.

[30.04.19 12:27] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#5

.تا رسیدن به حیاط سکوت کرد، به محض ایستادن حامد، لب باز کرد

!چرا هولم می دی؟-

:حامد با اخم بدون نگاه کردن به سایه گفت

!کلاس داری؟-

.سری به نشانه ی نفی تکان داد

!ماشین آوردی؟-

.سایه با ترس برای تائید سری تکان داد

!خوبه من نیاوردم، راه بیافت ببینم ماشینت کجاست؟-

:سایه به طرف ماشینش حرکت کرد، حامد گفت

!سویچ-

با اضطراب داخل کیفش را برای پیدا کردن سویچ گشت، با دیدن جا سویچی گربه ی پشمالوی قرمزش، آن را بیرون کشید ، به طرف حامد گرفت، حامد با لب های ورچیده و نگاه چپکی سویچ را گرفت، در هوا نگه داشت با اکراه نگاهش کرد، سری از روی ناچاری تکان داد، دستور سوار شدن را صادر کرد، سایه مطیع سوار ماشین شد، حامد ماشین را به حرکت درآورد، سایه از ترس تا رسیدن به شرکت پدرش در سکوت کامل به روبه رو خیره شد، با متوقف شدن ماشین، متوجه ویبره ی موبایلش که در داخل کیف در حال خودکشی بود، شد، موبایل را در آورد با دیدن اسم عسل ضربه ی محکمی به پیشانی زد، رو به حامد گفت:

!وای...وای...من قرار بود برای این بدبخت نسکافه بگیرم آخه-

حامد خندید، چشمکی زد، قند در دل سایه آب شد، اگر سال های سال هم می گذشت، همه ی حرکات حامد، می توانست برایش تازگی داشته باشد.

می تونستی الکی به جای اینکه از ترس بلرزی، مثل یه آدم فهمیده و - بالغ موبایلتو بیرون بیاری و تماس بگیری که بیچاره چشم به در نمونه، در ضمن تو در این مورد چیزی نگفتی!

سایه با تعجب نگاهش کرد و پرسید:

نفهمیدم راجب چی باید می گفتم؟!-

حامد عینک آفتابی اش را بالا زد و گفت:

نسکافه!-

سایه با عصبانیت گفت:

ببخشیدا، خیلی ببخشید، چی باید میگفتم؟! شما منو دنبال خودت تا دم - در شرکت کشوندی، اصلا مهلت دادی حرف بزنم؟!

حامد جواب داد:

دستت درد نکنه سایه ، من لام تا کام حرف نزدم که!-

سایه با خجالت رو گرفت و گفت:

خوب وقتی تو سالن منو با اون دیدی و...-

حامد آهانی گفت و سایه ادامه داد:

خوب با اون اخم و تخم گفتم الان کله مو می کنی میدی دست پدرم!-

حامد دوباره لبخند زد و گفت:

اون که آره، حالا تو اول بگو، اون شازده کی بود؟! همکلاسی نگو - که اصلا باور نمی کنم!

سایه دست و پایش را گم کرد، نمی دانست چه بگوید.

یه دوست-!

حامد با اشتیاق به طرفش چرخید، با اخم ریزی پرسید:

خوب این دوستت چی میخونه-!

سایه جواب داد:

عمران، بخدا اون جور دوستی نیست که فکر می کنی، من اصلا - باهاش حرف نمی زنم که!

حامد پرسید:

ببینم این چه دوستیه که اصلا باهاش حرف نمی زنی؟-!

جوابی نداد، حامد نگاه از او گرفت.

هر کی که هست، بهتره توی دانشکده زیاد اینور اونور کنارش نایستی - دل بدی قلوه بگیری، ممکنه برات حرف دربیارن، باباتو که می شناسی؟!

سایه سریع جواب داد:

بخدا دل و قلوه ای در کار نیست-!

در ماشین را باز کرد.

به هر حال-!

سایه با اخم پرسید.

!ببینم اصلا شما اونجا چیکار می کردی؟-

:حامد جواب داد

!شاید یکی دو کلاس برای تدریس بگیرم، یه کم سرگرم بشم-

.سایه با تعجب پرسید

شما که تو شرکت کلی سرتون شلوغه ، فکر نمی کنم وقتی برای - !کلاس و تدریس بمونه

.حامد پیاده شد

شب و روزام انقدر دیر می گذره، هر کاری بکنم، بازم جای خالی زیاد - !دارم

سایه لب باز کرد ، مکالمه را طولانی کند ، حامد با خداحافظی کوتاهی سریع وارد ساختمان شرکت شد، ترس به جان سایه افتاد، تا به حال چنین حرف هایی از او نشنیده بود، ۱۰ دقیقه ای از رفتن حامد گذشته بود، بعد از تماس کوتاهی با عسل و توضیح آنچه به سرش آمده دوباره برای رساندن عسل به خانه به دانشگاه برگشت، بعد از خداحافظی با عسل ، تصمیم گرفت به طرف محل کار خاله اش رفت، باید با او حرف .می زد، تنها کاری که او را آرام می کرد

تماس گرفت باید از بودنش در بیمارستان مطمئن می شد، چند باری :تماس گرفت تا بلاخره خاله اش جواب داد

!خاله کجایی؟-

.نادیا فنجان چای را برداشت و روی صندلی نشست

سرکار، کارمم امروز خیلی زیاده، ولی الان استراحتم بگو می شنوم - خاله جون!

سایه مشتی روی فرمان زد و گفت:

درست وقتی تصمیم گرفته بودم ، فراموشش کنم، یه زندگی جدید رو - شروع کنم، همه چی بهم ریخت.

چی شده مگه؟-!

اومده دانشگاه ما، می خواد یکی دوتا کلاس برای تدریس بگیره-!

نادیا پوفی کرد ، باید هر چه زودتر به این کار پایان مناسبی می داد.

خاله خیلی حالم بده، اصلا نمی دونم چیکار باید بکنم، انگار هر روز - که می گذره بیشتر تو این حس غرق می شم، کی می تونی بیام حرف بزنیم؟!

نادیا پلک بست، جواب داد:

امشب بیا خونه، هم با هم حرف می زنیم، هم اونجا می مونی-!

سایه لبخند زد، موافقتش را اعلام کرد و درست همزمان با قطع ، صدای ملودی موبایلش بلند شد.

[30.04.19 12:27] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#6

با تعجب نگاهی به شماره انداخت، شماره را می شناخت، نوید بود، هر باری که شماره موبایلش را مسدود می کرد ، با شماره ی جدیدی تماس می گرفت، به خاطر سخت گیری های پدرش هم جایی برای عوض کردن شماره وجود نداشت، بارها امتحان کرده بود و هر بار جواب پدرش برای تعویض شماره موبایل منفی بود، آهی کشید وکلافه جواب داد.

-بله؟!

صدای متعجب نوید را شنید.

-کلافه به نظر میای؟!

سایه پوفی کرد و گفت:

-وقتی شماره ای رو مسدود می کنم یعنی چی؟!

نوید لبخند زد، دیگر بعد از دو سال با این رفتارهای سایه خو گرفته بود.

- خوب وقتی امروز دیدمت و قیافه نگرفتی برام، فکر کردم تماس بگیرم مشکلی پیش نمیاد.

سایه کلافه گفت:

-اه..اه... نمی دونم دیگه چیکار باید بکنم!

نوید خندید، سایه سکوت کرد، با وجود بدخلقی هایش این فرد پا پس نمی گذاشت.

- میشه امروز یه شانس بهم بدی؟! اگه نتونستم قانعت کنم، قول می دم...قول می دم...دیگه هیچ وقت مزاحمت نشم!

پلک بست، حرف هایش را قبلا هم، چندین و چند بار شنیده بود، می توانست رک و راست جوابش را بگوید و تلفن را قطع کند، اما سریع بدون فوت وقت جواب داد:

-باشه، کجا باید بیام!

نوید با هیجان بالا پرید و جواب داد:

-باشه باشه الان می فرستم!

سایه تماس را قطع کرد، قطره اشک ریخته شده را پاک کرد، دلیل رفتنش نزد نوید برایش کاملا مشخص بود، باید برای پایان احساس چندین و چند ساله اش، شروعی پیدا می کرد، شاید می توانست این شروع با وجود نوید به انجام برسد، پسر با استعداد دانشکده، با وجود شغل نیمه وقتش، خانواده ی اصیل و اوضاع مالی مناسب برای هر دختری ایده آل به نظر می رسید.

مسیر طولانی را طی کرد، وارد کافه شد، رو به رویش نشست، دسته گل رز آبی را تحویل گرفت، بو کشید، آتشی در درونش به پاشد، دست های لرزانش زیر میز پنهان کرد، استرسش را با گرفتن بند چرم کیف کاهش داد، سفارش ها داده شد.

-می دونم حرفایی که می زنم تکراریه ولی...

کلامش را قطع کرد.

از صبح دارم اینور و اونور می رم، هنوز نرفتم خونه، باید زودتر برم، میشه بری سر اصل مطلب -

فنجان های کاپوچینو روی میز حاضر شد، دست های یخ زده اش را با گرفتن فنجان گرم کرد.

نوید نگاهش کرد، با هر بار نگاه کردن به او، جان می گرفت ، دیگر راهی برای اثبات عشقش بلد نبود.

-اگه کسی تو زندگیت بود، بخدا قسم راهمو می کشیدم می رفتم.

ضربان قلب سایه بالا رفت، بود...شخصی در زندگی اش بود، برایش جان می داد، غیر ممکن بود اما عاشقش بود، از همان دیدار اول وجودش باعث آرامشش شده بود، تمام روزها و شب هایی که خانواده اش را کم داشت ، او بود، با تمام حرف ها، با تمام نگاه ها، حتی سکوتش بود و آرامش می بخشید.

گرمی دست نوید را حس کرد، همچون برق گرفته ها ، نگاهش به دستی خیره شد که انگشتش را نوازش می داد، سریع دستش را پس کشید، به چنگ زدن به بند کیف ادامه داد.

لبخند نوید تلخ بود.

ولی من می دونم کسی تو زندگیت نیست، روزها...ماهها...زیر نظر - گرفتمت، نه با کسی رفت و آمد داشتی نه دیداری...اونقدر که با همکلاسی های تو اخت شدم، همکلاسی های خودمو نمی شناسم.

سایه سر به زیر لبخند زد، سر بالا گرفت و با خجالت پرسید.

-برای چی انقدر برات مهمم؟!

با لبخند جواب داد:

-می دونی خیلی دوست دارم؟

سایه سرخ شد.

وقتی با عقل نگات می کنم علارغم ظاهرت...می بینم رفتارت، - برخوردت کاملا عادی و معمولیه یعنی مثل خیلی از دخترایی که می شناسم، نه شیطونی داری، نه رفتاری که جلب توجه کنه، برای اولین بار که دیدمت فکرشم نمی کردم، روزی اینجوری دنبالت بیافتم.

سایه مشتاق پرسید.

-روز اولی که منو دیدی رو برام تعریف می کنی؟!

نوید به نقطه ای خیره شد، جواب داد:

از کلاس با یه کیفی شبیه این کیفی که داری اومدی بیرون، خیلی - عادی، حتی لبخندم نمی زدی، با دوستت حرف می زدی، ولی نمی دونم چرا هیچ وقت اون صحنه رو نمی تونم فراموش کنم؟!!!

سایه گفت:

-شاید بخاطر ظاهرم یا صورتم باشه!

نوید با شیطنت پرسید:

-یعنی می گی که خوشکلی؟!

سایه پوفی کرد و گفت:

نه منظورم اینه که، چون زیادی سفیدم ، رنگ موهام و چشمام، - بخاطر اون می گم!

نوید خندید و سایه ادامه داد:

-میگم شاید بخاطر اینه که صورتم تو ذهنت مونده!

نوید جواب داد:

شاید نمی دونم، به هر حال، الان خوب با اخلاق و رفتارت آشنام و - !اینو مطمئنم هیچ وقت از انتخابم پشیمون نمی شم، حالا نظرت چیه؟

جایی برای فکر کردن نبود، باید قبل از پشیمان شدن، جواب را می .گفت، جرعه ای از فنجان نوشید، بلند شد، نوید با تعجب نگاهش کرد

برای یه مدت باهم حرف بزنیم، منم تو رو بشناسم بعد اون جواب - !قطعی رو می گم بهت

نوید خشک شد، رفتنش را دید، توان حرکت نداشت، در باورش نمی .گنجید، سایه بلاخره بعد از دوسال جواب مثبت داده بود

[30.04.19 12:27] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#7

سایه با تماس کوتاهی به مادرش اطلاع داد، شب را کنار مادربزرگ و خاله اش خواهد گذراند، چند ساعتی را در خیابان ها چرخید، سردرگم بود، نمی دانست کاری که انجام داده درست است یا غلط در همان چند ساعت چندین پیامک عاشقانه از طرف نوید دریافت کرده بود اما جانی برای جواب دادن نداشت، احساس گناه وجودش را فراگرفته بود، از بازی با احساسات دیگران می ترسید اما فقط خودش می دانست قصدش بازی با نوید نبود، تنها علتش دادن یک فرصت به خود برای آرامش و .شانسی برای نوید بود

وقتی به طرف خانه ی مادربزرگش رفت که هوا تاریک شده بود و از بودن خاله اش در خانه اطمینان داشت، نادیا در طول همین سه سال برای او حکم قرص آرامش بخش را داشت.

با ورود به خانه، خود را محکم در آغوش خاله اش جای داد، نادیا متعجب به رفتارش نگاه کرد.

-عجیبه، چیزی شده سایه ؟!

سایه از او جدا شد، جواب داد:

-کجاش عجیبه ، خاله مو بغل کردم دیگه...!

نادیا پوزخند زد.

-دیگه من تو رو نشناسم، باید سرمو بکوبم به دیوار!

سایه خندید، پالتو را از تن در آورد وگفت:

حالا برات تعریف می کنم، مامان بزرگ کجاست؟ برم یه کم تو بغلش - بشینم بلکه یه کم آروم شم!

نادیا سری تکان داد:

-تو حال نشسته، مطمئنم یه کاری کردی که الان مثل خر پشیمونی!

سایه لبی به دندان گرفت:

-وای خاله این حرفا از تو دیگه بعیده!

نادیا به پشتش ضربه ای زد و گفت:

-برای تو کلمه ی بهتری نمی تونم پیدا کنم، سایه خانم!

سایه شال و پالتو یش را به اتاق برد و از آنجا داد زد:

نه به اون خر گفتنت، نه به این خانم گفتنت، کلا تکلیفت با خودت - مشخص نیست.

نادیا خندید، صدای مادرش بلند شد:

چه خبرتونه ؟! سایه مادر، کجا موندی؟-!

سایه با دو به طرف حال رفت، با سلام بلند بالایی خود را در آغوش آسیه خانم انداخت، با قربان صدقه رفتن هایش آرامش گرفت، بعد از خوردن شام سبک و تنقلات، مادربزرگش را راهی اتاق خواب کردند .

سایه دو فنجان نسکافه آماده کرد و به اتاق خاله اش رفت، نادیا چشم از کتاب پیش رویش گرفت.

خوب با اومدن نسکافه دیگه باید وقت حرف زدن باشه-!

سایه فنجان ها رو روی میز مطالعه گذاشت و رو به روی نادیا نشست.

خوب گوشم با شماست-.

سایه با تعجب گفت:

چرا همیشه از من می خوای حرف بزنم؟! تو هیچ حرفی نداری بگی یا - به من اونقدری که باید اعتماد نداری؟!

نادیا لبخند زد مقداری از نسکافه را مزمزه کرد، صورتش جمع شد.

تلخه-!

سایه لبخند زد، کمی از نسکافه نوشید.

تو زیادی شیرین دوست داری ، طعم واقعیش همینه-.

نادیا ادامه داد:

-من از دلم گذشتم، سایه....بنابراین حرفی برای گفتن ندارم!

سایه چشم ریز کرد:

-مگه میشه حرفی نداشته باشی ، تو با مامان هم حرف نمی زنی!

نادیا گردنش را ماساژ داد:

فعلا زندگی تو مهم تره، من وقتش برسه همه چی رو بهت می گم، - بگو ببینم چه خبره!

سایه مکث کرد، نادیا فنجان نسکافه را جرعه جرعه می نوشید، می دانست گفتنش برابر با عصبانیت و سرزنش های نادیا بود.

-من به نوید یه فرصت آشنایی دادم!

قطره ای از نسکافه به گلویش پرید، شروع به سرفه کرد، لیوان را روی میز گذاشت، سایه به طرفش رفت و به پشتش ضربه زد.

نادیا سایه را کنار زد، با صدای گرفته به سایه توپید:

خل شدی تو؟! من دیشب به تو چی گفتم سایه؟! مگه قرار نشد - همچین کاری نکنی؟!

سایه با ترس گفت:

-آروم باش...یه دقیقه امون بده برات توضیح بدم!

نادیا با اخم صندلی را به اونشان داد:

-نمی خواد بزنی؛ سوراخ شدم!

سایه لبخند زد.

نخند، واقعا از دست تو کم مونده سر به بیابون بزنم، سایه، یه آدم تا - چه حد می تونه احمق باشه آخه؟!

سایه لبخندش را جمع کرد و گفت:

دیگه زیادی منو مورد الطافت قرار دادی خاله جون، بزار منم حرف - بزنم خوب!

نادیا سکوت کرد سایه ادامه داد:

امروز که دیدمش، یه جور خاصی بود، حس کردم می تونم ازش - خوشم بیاد، یه هر حال برای هر دختری یه مرد ایده آل می تونه باشه، هیچی کم نداره ، شاید اگه اون ذهنمو پر کنه ، اصلا جایی برای حامد نمونه!

نادیا پوفی کرد، می دانست این راه به ترکستان است ، با این حال سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

از وقتی اومدی متوجه پیامک هایی که برات میومد و بی جواب - موندن، بودم، اینجوری می خوای ذهن و قلبت رو به اون اختصاص بدی!

سایه کلافه به صندلی تکیه داد، چنگی میان موهای بازش کشید و گفت:

خوب روز اوله ، جوابش رو دادم، گفتم بهم فرصت بده به این اوضاع - عادت کنم!

نادیا سرزنش وار گفت:

آدم وقتی یکی رو دوست داره، کاری به عادت و فرصت نداره-!

سایه پوزخند زد.

اینو به من نگو، من از وقتی خودمو شناختم تونستم فرق بین عادت و عشق رو حس که نه لمس کنم!

نادیا پیشانی اش را ماساژ داد.

واقعا نمی دونم باهات چیکار کنم، اگه اون پسر بهت وابسته شد و تو حسی بهش پیدا نکردی، چه اتفاقی برای اون میافته؟!

سایه نفس عمیقی کشید.

نمی دونم...واقعا نمی دونم-!

احساس خفگی می کرد، بلند شد، به طرف تخت رفت، دراز کشید.

[30.04.19 12:28] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#8

خواهش می کنم کاری نکن پشیمون بشی-!

سایه پتو را روی خودش کشید، سال ها بود بیچارگی را با تمام وجود حس می کرد.

سایه با توام-!

اشک هایش جاری شد، نادیا پتو را کنار کشید.

چرا من باید همچین حسی پیدا کنم، در حالی که اون از دنیا بی خبره-!

نادیا با سماجت گفت:

!به اون پسره بگو پشیمون شدی-

:سایه با عصبانیت جواب داد

!مگه بچه بازیه؟-

.نادیا موهای سایه را نوازش کرد

!چون بچه بازی نیست میگم تمومش کن-

:سایه جواب داد

!نمی تونم، لااقل فعلا نمی تونم-

:نادیا گفت

پس قول بده هر چه زودتر تمومش کنی، من بهت قول می دم یه کاری - !کنم هر چه زودتر عشق حامد از سرت بیافته

.سایه نیشخند زد

!خودتم می دونی امکان پذیر نیست، من فقط دارم عذاب می کشم-

.نادیا پیشانی سایه را بوسید

بخواب دوست ندارم بیشتر از این بهت فشار بیارم، همه چی تموم - !میشه، نگران نباش

نادیا از اتاق بیرون رفت، سایه مثل شب های گذشته بعد از ساعت ها با اشک و حسرت خوابید. نزدیک ظهر با صدای ملودی موبایل از خواب بیدار شد، بدون توجه به شماره، پاسخ داد، با شنیدن صدای خوشحال .نوید مثل برق گرفته ها از جا پرید

!سلام خانم خانما-

سایه با اخم جواب داد:

سلام-!

نوید دنده را عوض کرد.

معلومه تازه بیدار شدی، ساعت دو کلاس داری، پس زود حاضر شو، - قبل کلاس ببینمت!

سایه کلافه چشمش را مالید.

قرار بود به من فرصت بدی تا به این موضوع عادت کنم-!

سایه از روی تخت بلند شد، نیما سریع گفت:

عادت مادت نداریم، تا تو بخوای عادت کنی که عمرمون تموم میشه، - الان آدرسو می فرستم وگرنه میام دم در خونه مون!

به سایه فرصت اعتراض نداد و سریع تماس را قطع کرد، سایه با عصبانیت گوشی را روی تخت پرت کرد، با توجه به سماجتی که در طول این دو سال از او سراغ داشت، حتم داشت که اگر به محل قرار نرود ، بدون شک جلوی در خانه یشان بست می نشست، برایش پیامکی فرستاد و از نوید درخواست کرد تا موقع آمدنش رو به روی دانشگاه منتظرش بماند.

از اتاق خارج شد، با دیدن مادربزرگش، صبح بخیر بلند بالایی گفت و با زدن مسواک و زدن آبی به صورت، دست به آب را خلاصه کرد ، با توجه به این که وسایلی همراهش نبود، با پوشیدن همان لباس های روز قبل و خداحافظی کوتاه و بوسه ای روی گونه ی مادربزرگش از خانه خارج شد، به طرف دانشگاه رفت.

با دیدن ماشین نوید رو به روی دانشگاه و زدن بوقی نوید ماشینش را به حرکت درآورد، به دنبالش راه افتاد و تا رسیدن به محل مورد نظر ناسزا بود که به خود و تصمیمش می فرستاد، نیم ساعت بدون توجه به مسیر پشت سر نوید رانندگی کرد، با توقف ماشین نوید، پشت سرش پارک کرد، کمربند را باز کرد، سر بالا گرفت نگاهش مستقیم با ساختمان شرکت پدرش برخورد کرد، چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند، به طرف پیاده رو نگاه کرد، نوید دقیقا کنار رستوران روبه روی شرکت ایستاده بود، بدون فکر سریع از ماشین پیاده شد، به طرف نوید رفت.

-چرا اینجا اومدی؟!

نوید با تعجب نگاهی به اطراف انداخت.

-اول سلام، دوما مگه اینجا شه؟!

با عصبانیت به اوتوپید.

-نمی شد قبلش بهم بگی کجا میخوای بیای؟اینجا...

با آمدن صدایی کلامش قطع شد.

-اینجا روبه روی شرکت باباشه!

سایه به تعجب به عقب برگشت با دیدن حامد دهانش باز ماند.

-سلام بچه ها، فکر کنم برای ناهار اومدین!

نوید لبخند زد ، دستش را به طرف حامد گرفت.

-سلام، فکر کنم شما عموی سایه جان هستید.

حامد نگاهی به سایه انداخت و گفت:

!عمو؟-

:خندید، با نوید دست داد و ادامه داد

تا دیروز که عمو نبودم، اما انگار دیروز سایه بلاخره بعد از سال ها -
!منو به عنوان عموش قبول کرده

سایه مات و مبهوت بدون گفتن کلامی به آن دو نگاه می کرد، نوید با
.اینکه از حرف های حامد متعجب بود، اما لبخند زد

:حامو رو به سایه با کنایه گفت

!سایه چرا ماتت برده ، نمی خوای به عموت سلام کنی؟-

سایه گلویش را صاف کرد ، به زور لب باز کرد و صدایی نه چندان
واضح از گلویش خارج شد، حامد چشمکی زد ، دست روی پشت سایه
گذاشت، لرزی به جانش افتاد، کمرش را ناخودآگاه صاف کرد ، حامد
متوجه معذب بودن سایه شد، دستش را با فاصله در پشت سایه قرار
.داد، به داخل هدایتش کرد، سایه مثل عروسک کوکی وارد رستوران شد

حامد دنج ترین نقطه ی رستوران به دور از در و پنجره را انتخاب کرد
.، سایه را کنار خود نشاند ، نوید روبه روی حامد نشست

!خوب چطور شد اینجا رو برای ناهار انتخاب کردید؟-

:نوید کمی جابه جا شد و با خجالت گفت

!مقصر منم، نمی دونستم، اینجا محل کار بابای سایه جان هستش-

:حامد منو را برداشت و با تاکید گفت

!سایه خانم-

:نوید صدایش را صاف کرد

-بله سایه خانم!

حامد ادامه داد:

-سایه که می دونست، درسته سایه ؟!

سایه با تته پته جواب داد:

- راستش، من متوجه نشدم...امروز یه کم دیر از خواب بیدار شدم، سر درد داشتم...چون هر کدوم با ماشین خودمون میومدیم... اصلا متوجه مسیر نشدم!

حامد نگاه از منو گرفت، گارسون را صدا زد غذا را سفارش داد.

[30.04.19 14:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#9

حامد لبخند زد، رو به نوید گفت:

- معذرت می خوام ،نظر شما رو نپرسیدم، سایه چون میدونه من با غذاهای اینجا آشنا هستم، سفارشو به من می سپره، مطمئن باش تو هم پشیمون نمیشی!

نوید معذب، به زور لبخند زد.

-مطمئنا همین طوره!

حامد به صندلی تکیه زد ، نگاهش به دست های در هم پیچیده و یخ زده ی سایه افتاد.

-خوب از خودتون بگید، سایه انگار فراموش کرده شما رو معرفی کنه!

:نوید با همان تبسم نصف نیمه جواب داد

-من نوید بدیعی هستم، دانشجوی ارشد رشته عمران!

.یک تای ابروی حامد بالا رفت

-پس باید همکار هم باشیم، منم مهندس عمران هستم!

:نوید جواب داد

-از آشنایی تون خوشحالم !

-همچنین!

.سفارش ها رسید. حامد پرسید

-کجا مشغول کاری؟!

:نوید قاشق برنج را قورت داد و گفت

-یه شرکت تازه تاسیسه!

-خوبه..خوشم میاد جوونا رو پای خودشون بایستن، بچه ی تهرانی؟!

-نه، خانوادم، رشت زندگی میکنن، من دو ساله هم اینجا درس می خونم، هم زندگی می کنم!

.حامد میان غذا خوردن پرسید

-پس قصد برگشت، نداری؟!

نوید به سایه که سر به زیر مشغول بازی با غذایش بود نگاه کرد ، مگر می شد، سایه را رها کرد و از این شهر دل کند.

حامد متوجه نگاه نوید شد، با اهم اهم گفتنی، باعث جمع شدن حواس نوید شد، نوید به نقطه ای دیگر نگاه کرد.

-فکر نمی کنم برم!

نگاه های خیره ای گارسون و صندوق دار رستوران که روبه روی نوید بودند ، توجهش را جلب کرد.

-فکر میکنم گارسونای اینجا زیادی تو کار مشتری ها دخالت میکنن!

سایه سر بالا گرفت، به عقب خیره شد، با دیدن مدیر رستوران ، که یکی از دوستان پدرش بود، دوباره برگشت، زیر لب با ناله گفت:

-بیچاره شدم!

حامد آخرین قاشق را قورت داد و کاملا ریلکس گفت:

-نگران نباش حلش میکنم!

نوید شرمنده گفت:

-معذرت می خوام سایه...

حامد سر به زیر، همراه با بلعیدن محتویات سالاد، تذکر داد:

-سایه خانم!

نوید مقداری کث کرد، رفتار حامد ، ندانستن نسبتش با سایه و سکوت بی مورد سایه برایش عجیب و غیر قابل درک بود، با حرص ادامه داد:

-بله...فکر کنم، بهتره من برم!

حامد لیوان دوغ را سر کشید.

-از ماهیچه ش راضی بودین؟!

نوید به علامت رضایت سری تکان داد ، تشکر کرد ،کارتش را از جیب بیرون کشید.

از تعارف کردن خوشم نمیاد، پس بدون تعارف، امروز مهمون من - هستید!

نوید با نگاهی به سایه که بی تفاوت به ظرف غذا خیره بود ، دوباره تشکر کرد.

سایه برای خداحافظی نگاهش کرد، به خداحافظی کوتاهی بسنده کرد، با رفتن نوید ، حامد به طرف سایه برگشت و با جدیت کامل پرسید:

حالا نوبت شماست سایه خانم، با غذات که بازی کردی، از قیافه ت - معلومه از شدت استرس نتونستی حتی نفس بکشی!

سایه چنگال را روی بشقاب پرت کرد.

اگه شما من رو تو رودربایستی نمی ذاشتی حتی نمی یومدم داخل - رستوران چه برسه بشینم سر میز و نگاهای چپ چپ آقا فرهاد رو تحمل کنم!

حامد با اخم جواب داد:

پس لطفا بیشتر مراقب رفتارت باش، نگران نگاه فرهاد و سوال هاش - نباش، اون موضوع رو حل می کنم... با کسی که نه میدونی کیه، نه چیکاره است ، نه خوانواده شو درست و حسابی می شناسی... اینور و اونور نرو!

سایه عصبی شد، حتی خودش هم علت این همه عصبانیت و حرص را نمی دانست، مطمئن بود دلیل عصبانیتش نمی توانست پدرش باشد، با اخم، بدون فکر جواب داد:

من خودم خوب بلدم با کی کجا برم، در ضمن وقتی پدرم دوستی شو با - شما شروع کرد، نه خودتون و نه از خونواده تون چیزی نمی دونست!
حامد سر کج کرد، شنیده هایش ، آن هم از زبان سایه، دختری که سال ها بزرگ شدنش، شیطنت هایش، صبوری اش و رفتار با اصولش را دیده بود، را باور نداشت، نیشخند زد، دلش از حرف های سایه گرفته بود، به پای سن کمش گذاشت، جواب داد:

درست می گی، منم به هر حال یه غریبه م، نباید تو را بطه ت دخالت - می کردم! فقط فکر کردم با اومدن یه هویی م به اینجا برات شانس اوردم!

سایه از روی صندلی بلند شد.

اولا من رابطه ای با کسی ندارم، ثانیا شما نمی یومدی راحت تر حل - می شد، نهایتش نمی یومدم داخل رستوران!

نیشخند حامد بیشتر دیده شد، اعصاب نداشته ی سایه بیشتر خرد شد.

اگه اون در و میز و صندوق رو دیده باشی به بیرون رستوران کاملا - دید داره، من واقعا در عجبم تو که به اخلاق پدرت کاملا آشنایی چطور اینقدر بی منطق و بی فکر عمل می کنی!

سایه عصبی جواب داد:

میشه از سرزنش کردن من دست بردارین ؟! خسته شدم از بس باید - به همه جواب پس بدم، لطفا، لطفا انقدر تو زندگی من دخالت نکنید!

[30.04.19 14:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#10

سایه بدون اینکه به حامد اجازه ی حرف زدن بدهد، سریع از رستوران خارج شد، به محض خارج شدن، صدای ملودی موبایلش بلند شد، با حرص داخل کیفش دنبال موبایل گشت، سریع پاسخ داد.

سایه من اون طرف خیابونم، لطفا بیا باید راجب این آقا حامد حرف - بزنیم!

سایه بدون توجه به نوید با عصبانیت به طرف ماشینش رفت.

چه حرفی؟! منو راست کشوندی جلوی شرکت بابام، دوست بابام منو - دید ، اگه بفهمه، اگه به گوش بابام برسه بیچاره میشم!

با شرمندگی گفت:

معذرت می خوام سایه-!

سایه با عصبانیت به طرف ماشینش رفت:

معذرت نخواه، لطفا یه مدت با من تماس نگیر-.

نوید کمی مکث کرد، هنوز یک روز از به دست آوردنش نگذشته بود. با تته پته گفت:

این..این یعنی چی ؟-!

سایه سوار ماشین شد، نفس عمیقی کشید، نوید سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، نفس کم آورده بود.

یعنی این که تا وقتی آبا از آسیاب میافته، نمی تونم باهات حرف بزنم-!

با اضطراف گفت:

خوب تو برو خونه، تا فردا صبر کن، ببین چی میشه، ببین اصلا به - بابات می گن، نمی گن...

سایه کلام نوید را قطع کرد.

یه لحظه صبر کن، ببین من نمی دونم به گوش بابام می رسه یانه، - ولی حالا تو موقعیتی نیستم بخوام به آشنایی با تو فکر کنم، خواهش می کنم دیگه تماس نگیر.

نوید عصبی شیشه ی پنجره را پایین کشید، سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

می دونم انتظارم زیاد طول می کشه ولی و تا هر وقتی که تو بگی، من - نمی خوام بهت ضرری برسونم!

سایه استرات ماشین را زد.

ممنون-!

تماس را قطع کرد ، نوید محکم به فرمان ماشین کوبید، با خود گفت:

می دونم هر چی که هست زیر سر اون مرده-...

ماشین را روشن کرد.

باید باهاش حرف بزنم، باید بدونم کیه...اصلا چیکاره ی سایه ست-!

ماشین را به حرکت درآورد ، حامد از دور توانست پسرک را تشخیص دهد، پسر با سرعت از آنجا دور شد، حامد به طرف ساختمان شرکت رفت، باید کلمات را برای توضیح به امیر کنار هم می چید، با توجه به

وفاداری و دوستی عمیق فرهاد مدیر رستوران با امیر ، می دانست حتی نگاه های پسرک را هم برای او تعریف کرده است.

با رسیدن به دم در اتاق تقه ای به در زد.

-بیا تو!

حامد وارد اتاق شد، امیر مشغول بررسی پرونده ها بود.

-ناهار خوردی؟!

حامد روی مبل نشست.

- آره کاش تو هم میومدی، سایه رو دیدم، با یکی از هم دانشکده ای هاش اومده بود، انگار پسره دنبال کار می گشت!

امیر نگاه از پرونده ها گرفت، به حامد خیره شد، خونسرد گفت:

-پسره؟!

حامد به ناچار خندید.

- آره، وقتی از بچه های دانشکده شنیده بود ، پدر سایه که شما باشید، شرکت ساختما سازی داره، خوب ازش خواهش کرده بود، آدرس اینجا رو بهش بده، منم دم در دیدمشون، ناهار مهمونشون کردم و راجب کار حرف زدیم...

امیر دوباره به پرونده ها نگاه کرد و گفت:

-فرهاد گفت، انگار سایه باتو دعوا کرده!

حامد پوفی کرد با اخم گفت:

واقعا برام عجیبه، این آدم با اینکه میدونه من و تو از جیک و پوک - !هم خبر داریم، چرا باید خبر چینی کنه؟

.امیر بی شیله پیله خندید

!فک کنم همه دیگه می دونن، چقدر رو سایه حساسم-

:حامد پوزخند زد، سری تکان داد

اینا حساسیت نیست، تو به اون بیچاره فشار میاری، نه به اون سفرای - کاری تموم نشدنیت و بی توجهیت به سایه و شایان، نه به این مخبرای !عجیب و غریبت

:امیر مشغول نگاه کردن به پرونده ها شد، حامد ادامه داد

!امیر داری اشتباه می ری-

.امیر بی توجه به حامد ادامه ی کارش مشغول شد

به تذکر دادم، نباید با اون پسر میومد، امیدوارم دیگه تو بهش فشار - !نیاری

:امیر جواب داد

!نگران نباش، می دونم به حرف تو گوش می ده-

حامد بلند شد، دیگر توضیح کافی بود، باید بیشتر مراقب رفتارش می بود، سایه به سنی رسیده بود که دیگر نیازی به توجهات او نداشت، باید فاصله اش را بیشتر حفظ می کرد. دخترک حق داشت، از هر طرف رابطه ها و آمد و شد هایش تحت کنترل بود، دیگر نیازی به تذکرات او .نداشت

[30.04.19 14:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#11

روزها می گذشت و سایه خود به خود به دلیل سفر کاری که حامد به جای امیر رفته بود، از او دور شده بود.

تماس ها و پیامک های نوید را که گهگداری از دلتنگی اش می گفت و گهگداری از خستگی دو راهی پیش رویش، نمی توانست نادیده بگیرد، به هر شکلی مجبور بود به احساساتش جواب بدهد .

نوید متوجه احساسات یک طرفه اش بود، اما نه می خواست و نه می توانست، از جنگیدن برای بدست آوردن عشقش دست بکشد.

همه دور هم جمع بودند، سایه با موهای اتو شده ی باز و رنگی خدادادی اش، پیراهن عروسکی و یقه قایقی بادمجانی اش با آستین های سه ربعش که بلندی اش تا پایین زانویش می رسید،ساپورت مشکی، کفش مشکی عروسکی و تختش کنار نادیا نشسته بود، تا جایی که می توانست، سعی می کرد از نگاه کردن به حامد با پیراهن مشکی، جلیقه ی توسی و شلوار همرنگش که به شدت جذاب می نمود و مدت ها از شهر دور بود، پرهیز کند.

تپش های قلبش را به وضوح می شنید، گرمای وجودش را به شدت حس می کرد، نگاهش به دست های در هم گره خورده ی حامد افتاد، مگر می شد گرفتن دست هایی که برایش آرزوی دست نیافتنی شده بود، را نادیده گرفت، سر کج کرد، به زور لبخندی روی لب نشاند،حواسش را به حرف های آسیه خانم پرت کرد، با شنیدن صدای خاله اش به طرف او برگشت، نگاهش به لب های خندان حامد افتاد، با سقلمه ی پنهان

نادیا نتوانست جوابی به لبخندش بدهد، سر به زیر گرفت، باید راه فراری پیدا می کرد، با پیچیده شدن انگشت نادیا دور دست یخ زده اش به خود آمد، صدای نادیا بلند شد.

-سایه جون تا سال تحویل میشه بیا بریم یه نوشیدنی بیاریم!

سایه مبهم نگاهش کرد. کلام امیر قطع شد، نگاه امیر و حامد به طرف آن دو کشیده شد.

- چرا گیج شدی خاله جون؟! بریم یه چایی یه شربتی چیزی بیاریم، گلومون خشک شد.

امیر گفت:

- نادیا فکر کنم دخترم یه مدته تنبل شده، یه ماهی میشه نه چایی از دستش خوردم نه یه لیوان آب، برای شام و ناهارم که به زور نمی بینیمش!

نادیا با تعجب به سایه که دندان هایش بهم چفت شده بود نگاه کرد، نگار خندید و گفت:

-از ترس ظرف شستنه دیگه!

حامد با لبخند گفت:

-آخرش همه به حرف من رسیدن.

نگار با تشر ادامه داد:

- والا آقا حامد این سایه ی ما با هر کی ازدواج کنه آخرش سر یه ماه نشده می فرستنش دم در خونه خودمون!

سایه با چشمای گشاد شده به مادرش نگاه کرد، نادیا دست سایه را کشید و با زورش او را از جا کند.

-یالا دیگه سایه، بیا بریم به همه ثابت کنیم ، تو چه کد بانویی هستی!

سایه همچون ساعت کوکی به دنبال نادیا به طرف آشپزخانه قدم برداشت، با رسیدن به آشپزخانه ، به طرف کتری رفت ، زیرش را روشن کرد.

-این بود، خوبم خوبمت سایه خانم؟منو گول می زنی یا خودتو؟!

سایه روی صندلی نشست.

-خاله خوب رژیم گرفتم دیگه!

نادیا با حرص گفت:

تو با ایم وزنت رژیم لازم داری؟! نکن تو رو خدا سایه، دیگه به من - دروغ نگو که !

سر روی میز ناهار خوری گذاشت، نادیا کنارش ایستاد، موهایش را نوازش کرد.

-دستات دوباره یخ زده!

بی رمق گفت:

-خاله حوصله ندارم، خواهش میکنم!

نادیا خم شد.

ببین دختر خوب، آخرش این تویی که عذاب می کشه، اون نه خبر - داره، نه می تونه بفهمه که تو چی می کشی!

سر بالا گرفت، نگاهش کرد، جواب داد:

برام مهم نیست-!

نیشخند نادیا را نادیده گرفت.

خوب اون پسر چی؟-!

به رو به رو خیره شد.

بعد اون ناهار مسخره، ازش خواستم که باهام تماس نگیره، ولی خوب - کار خودشو می کنه ولی دیگه فهمیده نمی تونم به احساساتش جواب متقابل بدم، یه روز خودش خسته میشه میره!

صدای سوت کتری بلند شد، نادیا به طرفش رفت.

چه زود جوش اومد-.

سایه جواب داد:

در اصل جوشیده بود ،من فقط ۵ دقیقه است که زیرش رو خاموش - کردم!

نادیا چای را دم کرد، استکان ها را پر کرد، دیگر کم کم باید برای تحویل سال آماده می شدند.

چای ها را نوشیدند.

سال تحویل شد،سیل تبریک ها و عیدی ها به راه بود، سایه تک تک اعضای خانواده را بوسید و رسیدن سال نو را تبریک گفت، می دانست از تبریک گفتن نمی شد فرار کرد.

حامد هم چون گذشته، شوخ و سرزنده تبریک گفت، اما سایه سرد بود، حامد این را می توانست حس کند ، در باورش

نمی گنجید، یعنی آن پسرک آنقدری برای سایه اهمیت داشت ، که حتی بعد از یک ماه سایه هنوز با حامد سرسنگین باشد، باید این دلخوری را سر فرصت از بین می برد، سایه بعد از گرفتن عیدی پدرش ، تصمیم گرفت به اتاقش برود، باید از آن فضای سنگین فرار می کرد، به اتاق رفت، پنجره را باز کرد، چند نفس عمیق می توانست برایش مناسب باشد، دلتنگ بود، دلتنگ شوخی ها و خنده هایش، صمیمیتش، اما تصمیمش را گرفته بود، باید دور می شد ، نادیا درست می گفت، سایه و حامد هیچ گاه یکی نمی شدند ، باید خیالاتش را به ته تهای ذهنش که نه ، باید از ذهنش کامل پاک می کرد، اشک چکیده شده را پاک کرد باید به خود می آمد، پنجره را بست، سریع از اتاق خارج شد، پچ پچ های توجهش را جلب کرد، بی صدا چند قدم به طرف پله ها برداشت.

[30.04.19 14:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#12

رو به روی پله ها ایستاد، پایین پله ها ، حامد پشت به او و نادیا رو به رویش بود، کمی گردنش را کج کرد ، گردنبندی در دستان نادیا بود، توانست جعبه ی کوچک قرمز را نیز در دستان حامد را تشخیص دهد، دهانش خشک شد، دیده اش را باور نداشت.

ضربان قلبش کند شد، دست هایش یخ زد، قدرت حرکت را از دست داد، نه راه پیش داشت نه راه پس، حرف های نادیا در ذهنش تکرار شد،

اون سنی ازش گذشته، تو هنوز جوونی...حامد به درد تو نمی)-
خوره...باید فراموشش کنی سایه...من از دلم گذشتم...به وقتش همه چی
(!...رو برات تعریف میکنم...فعلا تو مهمی

.با خود تکرار کرد

!نه امکان نداره، امکان نداره-

نادیا متوجه حضور سایه شد، با اضطراب گردنبند را سریع بین
.دستانش پنهان کرد، لبخند زد

!سایه جان اومدی؟ داشتم میومدم پیشت-

:سایه دیدش تارشد، حامد به عقب برگشت، لبخند زد، رو به نادیا گفت

.بهتره فعلا من برم -

:نادیا به زور لبخندش را جواب داد

!آره، بعدا حرف میزنیم حامد خان-

.حامد دور شد، قدرت پلک زدن نداشت، نادیا قدمی به طرفش برداشت

:سایه به زور لب باز کرد، سریع، شمرده شمرده گفت

!خاله فعلا نیا ، ربع دیگه خودم میام، پایین-

سایه برگشت، باید به اتاقش پناه می برد، نادیا نفس راحتی کشید،
.نگاهی به گردنبند انداخت، پوفی کرد و راه رفته را برگشت

سایه در را پشت سرش بست، راهی برای نفس کشیدن باقی نمانده بود.
اشک هایش جاری شد، انگار قصه ی عشق ممنوعه اش تا همین جا
...بود

.به طرف پنجره رفت، دوباره پنجره را باز کرد

نه امکان نداره...اون خاله ی منه...نه...خدایا من چه اشتباهی کردم - به اون گفتم...پس دلیل ازدواج نکردنش حامد بوده...خدایا چرا به اون ...گفتم

نفس عمیق کشید، هق زد، در مانده به حیاط خیره شد، ماشین مشکی .اش داخل حیاط پارک شده بود

باید فراموش می کرد، حامد به نادیا کادو داده بود، برایش باور کردنی .نبود

!حالا چیکار کنم؟-

جلوی آینه رفت، اشک هایش را پاک کرد، نمی توانست، خود را تمام شب در اتاق حبس کند، نفس های عمیق کشید ، یک بار، دوبار، سه بار.، کمی کرم پودر روی صورتش مالید باید قرمزی صورتش را ناپدید می کرد، دستی به لباسش کشید، موبایل را برداشت، آتش درونش را نادیده گرفت و از اتاق خارج شد، به طبقه ی پایین رفت، گوشی در .دستش می لرزید، نگاهی به شماره ی ذخیره نشده انداخت، نوید بود

با نگاهی به جمع یکی از صندلی ها را انتخاب کرد و نشست، نگاهش به سمت ساعت رفت، دیر وقت بود، دیگر کم کم باید مهمانی کوچکشان .پایان می گرفت

!نگار برای فردا آماده هستی؟-

:نگاهش به سمت پدرش کشیده شد، مادرش جواب داد

!البته که آماده م-

:امیری سری تکان داد و رو به حامد گفت

شرکت دستت امانت، یکی دو روزه میریم به ساختمونا سر می زنم بر - میگردم!

به نادیا نگاه کرد.

بچه ها هم دست شما و مادر امانته دیگه نادیا-!

نادیا لبخند زد.

آقا امیر نگران نباش،شما که می دونی مثل چشمام ازشون مراقبت می - کنم!

سایه با تعجب به پدرش نگاه کرد ، می دانست وقتی تصمیمی گرفته شده است دیگر جایی برای اعتراض وجود نخواهد داشت، استبداد و تصمیمات قطعی و غیر قابل پدرش زبان زد خاص و عام بود.

یعنی روز اول عید باید تو خونه بمونیم؟-

می دانست با این اعتراض، آن هم در حضور مادربزگ، نادیا و حامد، باعث عصبانیت پدرش می شود، نگاه سرزنشگر امیر مانع سکوت او نشد.

حتما شوخی می کنید-.

نگار جواب داد:

دختر گلم بابات گفت یه سر به ساختمان میزنه، منم نخواستم تنها - باشه، سریع میریم برمی گردیم!

سایه به مادرش نگاه کرد.

البته که شما می رید و بچه ها این وسط، مزاحم همیشگی-...

.امیر با اخم صدایش زد

!سایه-

سایه ، نیشخند زد، از روی صندلی بلند شد؛ رفتار پدر و مادرش غیر قابل تحمل به نظر می رسید، بدون توجه به مهمان های همیشگی به .اتاقش برگشت

.امیر از روی صندلی بلند شد ، نادیا مداخله کرد

.داداش لطفا بهش فشار نیارین-

:نگار عصبی گفت

واقعا رفتارش غیر قابل درک شده، با همه سر جنگ داره، نمی دونم - !کی می خواد بزرگ بشه

.حامد به میان آمد

!کاش برای بچه ها هم بلیط می گرفتی-

.امیر پوزخند زد

اگه می موند مطمئنا می فهمید، برای چهارم بلیط گرفتم بریم ترکیه، - ...ولی اونقدر بی ملاحظه و عجوله که

.نادیا کلامش را قطع کرد

!شما ندید بگیرین، انگار حالش خوب نبود، من باهاش حرف میزنم-

:امیر جواب داد

هر وقت باهاش حرف زدی، بهش بگو اگه یه بار دیگه جلوی جمع - ..بخواد اینجوری رفتار کنه

.آسیه خانم میان حرف امیر پرید

مادر جون صلوات بفرست ، بچه ست دیگه، فردا همه چی رو - فراموش میکنه، یکی یکدونه م، چیزی ته دلش نیست، نادیا، مادر من خسته م بریم خونه!

.حامد بلند شد

.من شما رو می رسونم-

:نادیا با خجالت گفت

!مزاحم شما نمی شیم-

.حامد لبخند زد

!اختیار دارین، چه زحمتی-

نادیا وسایلش را برداشت، همراه مادرش بعد از خداحافظی و تعارفات معمول به دنبال حامد از خانه خارج شدند، حامد به طرف ماشین رفت، .سوار شد،سر بالا گرفت،نگاهش با نگاه سایه طلاقی کرد

[30.04.19 14:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#13

نادیا و آسیه خانم را به خانه یشان رساند، نگاه گریان سایه حتی برای یک لحظه هم از جلوی چشمانش کنار نمی رفت ، می توانست درد را از

چشمانش بخواند، حتی اوقات خوشی و شادی هم غمی همیشگی در چشمانش پنهان بود.

می دانست با مسافرت های کاری تمام نشدنی پدرش همیشه مشکل داشت، بحث ها و دلخوری هایش همیشگی بود، با توجه از شناختی که او داشت می دانست ، فردا را هرگز به خانه مادربزرگش نخواهد رفت.

از رفتار امیر در عجب بود، چگونه می توانست دختری به زیبایی و سن سایه را تنها در خانه به حال خود بگذارد؟! شایان کودک حرف گوش کنی بود و نگهداری اش ساده، اما سایه سرکش بود، به این راحتی ها زیر بار حرف ها و خواسته های پدر و مادرش نمی رفت.

در خانه اش را باز کرد ، مثل همیشه سوت کور، کت را از تنش کند، کراوات مشکی را شل کرد، آستین هایش را بالا زد، کلید برق را فشار داد.

به طرف اتاق رفت، عکس رزا روی پایتختی اش خود نمایی می کرد ، پوز خند زد، حالا که بیشتر فکر می کرد ، دست کمی از امیر نداشت، بدون فکر کردن به نوزاد تازه به دنیا آمده، بدون توجه به خواسته های بی پایان آیدا، فرار را بر قرار ترجیح داد.

با درد پلک بست، درمانده کنار نور آباژور روی صندلی کرم رنگ نشست،مشکلات کوچک و بزرگشان، تفاوت نظرها، بعد از شش ماه اول شروع شد، تنها یک سال توانست با آیدا سر کند، همان یک سال هم نتیجه اش رزا بود، شاید اگر کمی از خودگذشتگی داشت، حالا به جای افسوس و دلتنگی می توانست رزا را در شب سال تحویل در آغوش بگیرد، برایش عجیب بود جای خالی آیدا را حتی یک روز هم حس نکرد، تنها دردش دوری از رزا بود وبس!

سری تکان داد، هیچ گاه عاشق آیدا نشد، حتی بعد از گذشت سه سال هنوز نتوانسته بود دلیل ازدواجش با زنی که هرگز خوب نشناخته بود را بفهمد.

بلندشد دکمه هایش را دانه دانه باز کرد، فکر کردن کافی بود باید تمام این روزها را، با مشغول کردن خود می گذراند، شلوارکی به پا کرد و قرص خوابی خورد و با سه شماره به خواب رفت.

صبح گیج از خواب بیدار شد، صبحانه را ترجیح داد با خوردن یک لیوان شیر پایان دهد، باید به شرکت می رفت و روی نقشه های جدید کار می کرد، تا بعد از تعطیلات بدون دردسر برای محاسبه و بررسی آماده باشند.

تمام روز را تک و تنها در شرکت به سر برد ؛ وقتی به خود آمد که هوا رو به تاریکی می زد و صدای شکمش بلند شده بود، برای بررسی چند نقشه به اتاق کار امیر رفت، روی میز و داخل قفسه ها را به دنبال نقشه ی مورد نظرش گشت، بعد از اطمینان از عدم وجود نقشه کنار میز ایستاد، سری چرخاند نگاهش به عکس خانوادگی روی میز افتاد، قاب عکس کوچک را برداشت، نگاهش روی چهره ی خندان سایه ثابت شد، لبخند زد، فکری از ذهنش گذشت، موبایل را از جیب شلوار کرم کتانش بیرون آورد، شماره ی امیر را گرفت، بعد از دو بوق تماس برقرار شد.

-سلام داداش، خوبی؟! سفر بدون ما خوش می گذره؟!

-امیر به مبل تکیه زد، دستی دور شانه ی همسرش انداخت و گفت:

- تو هم که مثل سایه تیکه می ندازی؟! یه ربعی میشه کارا رو راست و ریس کردم اومدم ، محض اطلاعت فردا شب پرواز داریم!

.یک تای ابروی امیر بالا پرید

اوه...پس خوبه، ببینم اون نقشه ی اولیه برج آقای صادقی رو کجا - !گذاشتی؟

:امیر کمی فکر کرد و بعد از مکث کوتاهی جواب داد

چند روز پیش بردمش خونه، تو اتاق کارمه یادم رفت برش - گردونم...برو ورش دار، یه سری هم به سایه بزن، دختر لجبازم، حرص !همه رو درآورد، انگار نرفته خونه ی مادربزرگش

.لبخند حامد کش آمد

اون که از اول معلوم بود، خاطرت جمع هم پرونده رو برمی دارم، هم - !یه سر بهش می زنم ، اگه شد راضیش می کنم بره خونه ی آسیه خانم

:امیر خشنود جواب داد

!دمت گرم داداش-

حامد با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد، با سریع ترین سرعت ممکن، تمام درها را قفل کرد ،بعد از اطلاع به نگهبان، از ساختمان خارج شد و به سمت خانه ی امیر حرکت کرد. به محض رسیدن با تلفن .خانه ی امیر تماس گرفت

:سایه بدون نگاه کردن به شماره، تلفن را پاسخ داد

!.بله-

.حامد لبخند زد

بله وبلا، تو که نرفتی خونه مادربزرگت؟-

سایه لب به ندان گرفت، تمام درد هایی که از شب قبل سعی در فراموشی اش داشت، به یکباره به ذهنش هجوم آوردند.

-نه!

حامد چشم ریز کرد.

- ببینم بابات خبر داره ؟!

سایه سکوت کرد،حامد ادامه داد:

-درو باز کن، برات سورپرایز دارم!

سایه با تعجب ، نگاهی تیپ و قیافه اش انداخت، سریع به سمت آینه ی قدی کنار در رفت اگر، شلوار و پیراهن گشاد صورتی قلبی را ندید می گرفت، نمی توانست آن گود کنار چشم و موهای ژولیده را ندید بگیرد.

-الو سایه..سایه...چی شد؟ اونجایی ؟!

سایه با تته پته گفت:

-اینجا اومدی چیکار؟!

حامد با صدا خندید.

-آدم که به مهمون نمیگه چرا اومدی؟!

سایه مبهم پرسید.

-مهمون؟! چه مهمونی؟!

حامد با تعجب پرسید.

-ببینم بالا خونه رو اجاره دادی؟!

..سایه نگاهش به سقف کشیده شد

!بالا خونه؟-

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#14

.حامد از ماشین پیاده شد

! زود درو باز کن که کلی گشنمه می خوام برم شام بخورم-

:سایه با استرس گفت

!همونجا وایستا-

:حامد با تعجب ایستاد، نگاهی به اطراف انداخت گفت

!اتفاقی افتاده ؟-

:سایه با دو به طبقه بالا رفت، در اتاقش را باز کرد

! فقط چند دقیقه-

:حامد پوفی کرد و گفت

!زود باش ، کلی کار رو سرم ریخته-

سایه با گفتن باشه ای تماس را قطع کرد ، بین لباس هایش سریع شومیز پفی و گل گلی صورتی و یک شلوار جین کشی سفید را پیدا کرد، دستی به موهایش کشید، شالی روی سر انداخت و دم رفتن پد را

برداشت و از کرم پودر باقی مانده روی پد کمب دور چشمش مالید و با سرعت به طبقه ی پایین رفت؛ در را باز کرد.

جلوی در ورودی با هیجان ، منتظر ایستاد.

حامد بعد از گذشت چند دقیقه ای به دم در رسید، سایه در را باز کرد، حامد لبخند زد، با گفتن سلامی کوتاه وارد شد، سایه جوابش را داد.

حامد مشکوک نگاهی به سرتاپایش انداخت.

-ببینم نیم ساعته بخاطر لباس عوض کردن منو دم در کاشتی؟!

سایه سرخ شد، موهای بیرون زده از شال صورتی را به داخل فرستاد.

-دنبال شال می گشتم!

حامد خندید، دل سایه زیر و رو شد، دمپایی پوشید و به طرف اتاق ته راهرو رفت.

-انگار هیچ وقت بی روسری ندیدمش!

سایه بلند جواب داد.

-بابامو که می شناسی!

حامد از همان جا جواب داد:

-بله درستشم همینه، ولی ارزششو داشت نیم ساعت منو بکاری؟!

سایه خندید، جوابی نداد، با آن لباس های کودکانه که نمی شد جلویش ظاهر شد، تمام غم هایش فراموش شد، آن کادوی لعنتی که تمام شب و روزش را به کامش زهرمار کرده بود ، مسافرت رفتن بی موقع پدر و مادرش، خیانت خاله اش، همه و همه را به ته تهای ذهنش فرستاد،

برای یک دقیقه هم شده باید کمی می خندید، تحمل افسردگی و دیده نشدن را نداشت!

حامد نقشه به دست از اتاق خارج شد، به طرف سایه که با لبخند زیبایش همان جا دم در ایستاده بود رفت.

-ببینم اینجا وایستادی بدرقه م کنی؟!

سایه از حرفش سر در نیاورد.

-چی ؟!

حامد سری تکان داد.

-خدا روشکر امشب خنگ شدی!

سایه با اعتراض گفت:

-ای بابا شما چرا انقدر مسخره م میکنی؟!

حامد دماغش را بین دو انگشت فشار داد.

- کلا خوشم میاد سر به سرت بذارم، ببینم چرا تنها موندی خونه؟! خدا رو شکر شایانم که کلا نیست!

سایه از خوشحالی سر به زیر گرفت، بغض و دلتنگی تمام این یک ماهه اش را نادیده گرفت و گفت:

- خاله چند باری تماس گرفت گفتم خودم حلش می کنم حال و حوصله ی هیچ کسی رو ندارم!

حامد چشم ریز کرد.

-پس منم بی خود اومدم!

:سایه با شیطنت، شانه ای بالا داد و گفت

!حالا که اومدی کاریش نمیشه کرد-

:حامد به طرف پذیرایی رفت

پس از اون غذایی که بوی خوبی هم نداره بکش بیار بخورم که از -
!گشنگی دارم می میرم

:سایه پرسید

!نمی ترسی؟-

.حامد روی اولین صندلی نشست

!از چی ؟-

:سایه با چشم های ریز شده گفت

!شاید توش سم باشه-

.چشمان حامد گرد شد

!یعنی انقدر خطرناک شدی؟-

:سایه رو به رویش ایستاد، دست در بغل گرفت، لب ورچید و گفت

!بوی بدی میده ها، از اون لحاظ گفتم-

:حامد جواب داد

اها پس میگی بوی بدش بخاطر همون سمیه که می خوای باهاش منو -
!مسموم کنی

:سایه به طرف آشپزخانه رفت، بلند گفت

-شاید!

.حامد نقشه ها را روی جلو مبلی رو به رویش گذاشت

شاید! حالا خودتو زیاد لوس نکن، حالا که اومدم، بکش بخورم بعد -
برم!

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#15

سایه به آشپزخانه رفت، وسایل میز را آماده کرد، با شنیدن صدای قدم های حامد ، قلبش به تپش افتاد، لب هایش کش آمد، به طرف سینک ظرف شویی رفت.

-امممم....چه بویی راه انداختی؟! دخترمون چقدر بزرگ شده!

.سایه با اخمی نمایشی به طرفش برگشت

-برو بیرون دیگه الان میزو آماده می کنم!

.حامد چشمکی حواله اش کرد

-اومدم کمک دیگه!

.سایه با خجالت به او پشت کرد

-لازم نیست خودم میارم!

حامد سینی حاوی ظرف و ظروف را برداشت، از آشپز خانه خارج شد، سایه نفس راحتی کشید، لبخندش را نمی توانست پنهان کند، دست روی سینه گذاشت، با خود گفت:

خدایا من چم شده ؟! الان از خوشی سکته می کنم، وای خدا الانه که بفهمه!-

با چند نفس عمیق سعی کرد کمی به خود آرامش ببخشد.

زرشک پلو را کشید، تزئینات لازم را انجام داد، به همراه سالاد روی سینی گذاشت و از آشپزخانه خارج شد، حامد روی یکی از مبل ها نشسته بود با گوشی موبایل مشغول بود، میز را چید و صدایش زد.

آقای حامد خان شام آماده ست!-

حامد نگاه از گوشی گرفت، با ابروی بالا رفت از روی مبل بلند شد، به طرف میز غذا خوری رفت.

بلاخره!-

سایه دلخور یکی از صندلی ها را بیرون کشید .

دست شما درد نکنه، به جای تعریف کردن، هی ایراد بگیر!-

حامد رو به روی سایه نشست.

امون بده مزه کنم ، بعد تصمیم می گیرم تعریف کنم یا ایراد بگیرم ! -

سایه لبخند زد، حامد با تعجب نگاهی به میز پر و پیمان انداخت .

وای...وای...چیکار کردی تو دختر؟!-

لبخند سایه بیشتر کش آمد، حامد کمی به طرفش خم شد، با چشمان ریز شده پرسید.

ببینم این تو بودی می گفت، حال ندارم، حوصله ندارم، با همه قهر - کردی؟!

سایه لب برچید، تکه ای از کاهو به داخل دهان فرستاد.

وا..چه ربطی داره ؟! با شکمم که قهر نیستم-!

حامد مقداری برنج کشید و گفت:

والا مامانت که می گفت چند وقته با شکمت که هیچ با همه قهری-!

سایه دست پاچه نگاه دزدید، حامد مشکوک نگاهش کرد.

مطمئنا که نمی دونستی قراره من بیام و-...

سایه با اخم نگاهش کرد.

منظورتون چیه ؟-!

حامد قاشقی از برنج و مرغ را خورد.

امممم...نه واقعا بزرگ شدی-!

سایه دوباره پرسید.

میشه منظورتون رو بگین؟-!

حامد برنج را جویده و نجویده قورت داد.

حس کردم منتظر کسی هستی، یا مهمونی چیزی داری-!

سایه پوزخند زد.

واقعا راجب من چه فکری میکنی؟-!

حامد با جدیت نگاهش کرد.

من راجب تو فکر بدی نمی کنم، میدونم اونقدری اعتماد باباتو جلب - !کردی که راضی میشه تنها تو خونه بمونی

.پوزخندش جمع شد، بغض کرد

منظورتو خوب گرفتم، نمی خوام توضیح بدم، نمی خوام بگم که شایانم - تا نیم ساعت پیش خونه بود و قرار بود باهم شام بخوریم، ولی خاله !اومد دنبالش

حامد تک سرفه ای کرد ، سایه مقداری از آب داخل لیوان ریخت ، به .دستش داد

!خوبه گفتی نمی خوای توضیح بدی -

.لبخند کش آمده اش را جمع کرد، به چشمان سایه خیره شد

!من فقط نگرانتم سایه-

.سایه سری تکان داد ، به سختی چند قاشق برنج پر را داخل دهان چپاند

!راجب رستوران هم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم-

سایه نگاهش کرد، همان طور که حدس زده بود ، نه نوید را فراموش !کرده بود، نه حرف های زجر آورش را

.سایه کمی صدایش را صاف کرد

راستش من باید معذرت خواهی کنم، من اون روز، بدون فکر حرف - !زدم

.حامد لبخند زد

می دونم، برای همین حرفاتو به دل نگرفتم... راستش یه سوال می - ...خوام بپرسم ازت، می دونم دخالت محسوب میشه ولی

.سایه حرفش را قطع کرد

!حس میکنم می تونم حدس بزنم سوالت راجب چی باشه-

.حامد قاشق و چنگال را رها کرد، به صندلی تکیه زد

!خوب...پس بگو، می شنوم-

.سایه تلخندی زد

...من با اون پسری که دیدی هیچ رابطه ای ندارم...فقط اون-

:حامد ادامه داد

!پس درست حدس زدم، پای یه عشق یک طرفه درمیونه-

!سایه در جواب به نشانه تایید، فقط سر تکان داد

حامد دوباره مشغول غذا خوردن شد ، سایه نگاهش کرد، موهای شانه نشده اش، ته ریش درآمده اش ، بلوز نازکش، آستین بالا رفته اش، حتی لقمه جویدنش، کنجکاوی اش....مگر می شد، دل کند، حتی اگر یک سر ماجرا خاله اش هم باشد، نمی شد، نمی توانست...نمی توانست از .عشق چندین و چند ساله اش دست بکشد

به یاد نداشت، چه زمانی توانست بفهمد احساسش به مرد رو به رویش عشق بود، مردی که ۱۸ سال از او بزرگتر بود، از نظر سایه سن و سالش هیچ اهمیتی نداشت، بدترین نکته دوستی نزدیکش با پدرش بود، همین مرد در نبود پدرش بارهاو بارها تکیه گاهش شده بود، مردی که ....به فاصله ها احترام می گذاشت

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#16

.حامد آخرین قاشق را قورت داد، دستی روی شکم کشید

.دیگه مگه جرات دارم، دست پختتو مورد تمسخر قرار بدم-

.سایه سری تکان داد و خندید

خوبه اولین بارت نیست دست پخت منو می خوری، هر دفعه این حرفو - !میزنی ، بعد همون آشو همون کاسه

:حامد چشم ریز کرد و گفت

!ببینم من کی دست پخت تو رو خوردم؟-

:سایه جرعه از آب نوشید و گفت

!وا...سبزی پلو با ماهی های عید، فکر میکنی کار کیه؟-

حامد، با اینکه مثل کف دست از هنر های سایه باخبر بود ، با تعجب .آهانی گفت، سایه دوباره خندید، بلند شد

!جمع کنم؟ دیگه نمی خوری؟-

:حامد با تشکر مفصلی ، بشقاب ها را جمع کرد و گفت

دیگه حاضر شو، ببرمت خونه ی مادربزرگت ، قبل از اینکه بیام، به - !بابات قول دادم، راضیت کنم

سایه اخم کرد، بعد از آن کادوی کذایی مگر می توانست کنار خاله اش بنشیند؟! سینی را برداشت و گفت:

-فعلا آشپزخونه رو جمع می کنم!

حامد خمیازه ای کشید، تبسم روی لب های سایه نشست، خستگی از سر و روی حامد می بارید.

-تا من جمع می کنم ، تو استراحت کن!

حامد لبخند زد.

-پیشنهاد خوبیه!

حامد بدون تعارف ، به طرف یکی از کاناپه ها رفت، سایه، وسایل شام را جمع کرد، بعد از تمام شدن کارش به پذیرایی رفت، حامد سرش را به پشتی کاناپه تکیه زده بود.

نگاه سایه روی لب ها و چشمان بسته اش چرخید، کنارش نشست، لب به دندان گرفت، ضربان قلبش شدت گرفت، به دستش نگاه کرد ، با تمام وجود، دلش گرفتن دستانش را می خواست.

کمی نزدیکش شد، موهای نامرتبش را از نظر گذراند ، با اینکه چل چلی اش بود اما به زحمت می توانست تارهای موی سفید را پیدا کند، با درد لبخند زد، دلش عجیب بی تابی نوازش موهایش را می کرد.

دست هایش، نگاهش فرمان برادر دلش بودند، کمی به خود جرات داد،نباید این موقعیت را از دست بدهد، خدا می دانست، دیگر چه زمانی می توانست با او که در خواب به سر می برد، تنها بماند، دستان لرزانش را آرام بالا آورد، نگاهش به چشمان بسته اش بود، نمی دانست

از هیجان بود یا از شدت خواستن، به نفس نفس افتاده بود، آب دهانش را قورت داد.

لب هایش خشک شد، امشب عجیب دلش نافرمانی می کرد، با نزدیک شدن، دستش به موهای حامد، قلبش محکم تر از قبل در سینه می زد، صورتش مقابل صورت حامد قرار گرفت، نگاهش از روی چشمان و موهایش روی لب هایش سر خورد، چه می کرد، نمی دانست، کنترل چشمانش را دیگر نداشت، ترس وجودش را فرا گرفت، دستش پایین آمد، با پیچیده شدن، دست های گرمی دور مچش، هین بلندی کشید، محکم روی کاناپه پرت شد، پلک بست، جرات باز کردن چشمانش را نداشت.

چشمان خونی حامد به دخترک رو به رویش بود سایه آرام پلک باز کرد، نزدیکش بود، حتی نزدیک تر از قبل، سایه فکر کرد ، سر کج کرد، عاشق نگاه خشمگینش هم بود، او دیوانه ی این مرد بود.

-چه غلطی می کردی؟!

دیگر حتی جرات قورت دادن آب دهانش را هم نداشت، فکرش کار نمی کرد.

-عقلتو از دست دادی؟!

فریاد حامد، اندامش را به رعشه درآورد، عقلش را از دست داده بود، او سال ها بود عقلش را از دست داده بود، چه می گفت، دیگر غروری برایش نمانده بود.

نگاه سایه چرخید ، دست حامد هنوز هم محکم دور مچش پیچیده شده بود، نگاه حامد با اخم به سمت نگاه سایه رفت، پره های بینی اش از شدت خشم تکان می خورد، دستش را محکم رها کرد، صاف ایستاد،

دستی میان موهایش کشید، گیج بود، چند دور ، دور خودش چرخید، نفس عمیقی کشید باید به اعصابش مسلط می شد، دچار اشتباه شده بود، اشتباه حس کرده بود ، نفس های به شماره افتاده ی سایه قطعا یک اشتباه بزرگ بود...

سایه نشست، مچش را که رو به کبودی می زد ، ماساژ داد، نمی دانست آن موقعیتش را چگونه برای حامد توضیح دهد، طبیعتا، آن فاصله و نگاه و نفس های پی درپی اش، نمی توانست از نظر حامد منطقی باشد، دیگر راه فراری نداشت!

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#17

حامد سر درگم به سایه پشت کرد، مدام میان موهایش چنگ می زد، سایه دستش را مشت کرد ناخن های بلند لاک زده اش در گوشت دستش فرو رفت، لب هایش را به دندان گرفت، مگر می توانست تا لحظه ی مرگ در برابر عشق سکوت کرد؟!

بغضش را کنار زد ، قطره های اشک روی گونه اش غلطید.

من سال هاست عقلمو از دست دادم-.

حامد با درد پلک بست، برگشت، نباید اجازه ی حرف زدن به او میداد، سریع به طرفش رفت کنارش نشست، با تته پته گفت:

سا...یه...سا...یه...من...معذرت می خوام، من چند دقیقه خوابم برد، - یه هو سایه تو حس کردم، خواب می دیدم، نمی دونم،نمی دونم..گ .معذرت می خوام...اشتباه برداشت کردم

سایه نگاهش کرد ، دیده اش تار بود ، ناخنش را فشار داد، سوزش دستش را نادیده گرفت، او عاشق بود... مگر نه اینکه عشق جسارت !می داد؟

!اشتباه متوجه نشدی-

حامد سر بالا گرفت، نگاهش کرد، این دختر چه می گفت؟ حتی سه ثانیه .هم جرات نگاه کردن به چشمان سایه را نداشت، بلند شد، کمی خم شد

!پاشو عزیزم...پاشو ببرمت خونه ی خاله ت-

:سایه رو گرفت، با سماجت گفت

!من...جایی نمی رم-

حامد دندان قروچه ای کرد، پلک بست، چگونه می توانست آرام بگیرد؟

:سایه ادامه داد

.من دیگه تحمل ندارم، دارم خفه می شم-

صدای لرزان و پر از بغض سایه، آتش به جانش انداخت، هزاران بار بر .خود لعنت فرستاد، با دندان های بهم چفت شده غرید

سایه حرف نزن، حرف نزن، حالت خوب نیست، یه وقت یه چیزی - !میگی که از گفتنش پشیمون می شی

.حامد صاف ایستاد

!نمی یای؟-

.سایه سر به زیر گرفته بود، حامد به او پشت کرد، قدمی برداشت

!پس من می رم-

قدم دوم را برداشته و برنداشته، صدای غمگین سایه گوشش را نوازش .داد

روز ازدواجت...حتی روزهای بعد ازدواجت من مریض شدم، یادت - !میاد؟

حامد دوباره پلک بست، نمی خواست کلامی بشنود، مگر می شد به یاد نداشته باشد، تب بدون علت ، دمای بالای بدنش ، ضعف شدیدش، حتی زخم معده ای که بعد از روزها گرسنگی و غذا نخوردن گریبانگیرش .شده بود، روزی نبود به همراه تازه عروسش به عیادت دخترک نیاید

:سایه پرسید

!من چرا باید بخاطر عروسی تو مریض بشم؟-

:حامد برگشت با جدیت گفت

تب داشتی، چیز عجیبی نیست، در ضمن الکی برای خودت دلیل و - !منطق نیار

.پوزخند سایه روی اعصاب بهم ریخته اش، یورتمه می رفت

!خودت حرفتو باور داری؟-

نفس های عصبی حامد به شماره درآمد، ماندن در خانه ی نزدیک ترین دوستش دیگر جایز نبود، اهل خیانت نبود، نگاه به ناموس دوستش که !هرگز

هیچ وقت از تو نگاه بد ندیدم، هیچ وقت...چه وقتی بابام بود چه وقتی - ...نبود

سایه به حامد که به او پشت کرده بود نگاه کرد، اشک روی گونه اش .را پاک کرد ، لبخندش تلخ تر از زهر بود، ادامه داد

ونیست...خودتو گناهکار ندون...من بدون اینکه بفهمم به این نقطه - رسیدم...اولش نمی خواستم...ولی بعد وقتی...این حس با سلول سلول بدنم عجین شد...فهمیدم خودمم میخوام...دروغ نمی گم، تلاش کردم ...تلاش کردم از این حس دور بشم...نشد...دلیلش این نبود که همیشه جلوی چشمام بودی...دلیلش خودت بودی..حتی...حتی اگه نباشی...حتی ...اگه روزا و شباتو با یه زن دیگه بگذرونی...من

حامد برگشت، تحمل شنیدن نداشت، پای رفتن هم نداشت...انگار وزنه ای سنگین به پایش وصل باشد..نباید می شنید...این خیانت بود...خود .خود خیانت...فریاد زد

...ساکت شو-

.صورت سایه غرق اشک شد، چانه اش لرزید

...من با وجود همه چی-

.حرفش را قطع کرد دوباره فریاد زد، با مشت به دهان خود کوبید

..بهت میگم خفه شو سایه خفه شو-

.سایه بی توجه ادامه داد

...من دوست دارم-

.حامد دوباره فریاد زد

...سایه دیونه م نکن...چرت و پرت نگو-

.سایه به چشمان غرق خون حامد خیره شد، باید تیر خلاص را می زد

!من عاشق شدم، سال هاست...عاشق توام-

.حامد ابرو در هم گره کرد ، شنیده اش را باور نداشت، به طرفش رفت

من اشتباه می شنوم نه؟! آره سایه من اشتباه متوجه شدم، بگو...بگو - .که اشتباه شنیدم

سایه با چشمان ستاره باران نگاهش کرد ، نگاهش عمیق بود، تا سر .استخوان حامد نفوذ می کرد، دلیل این نگاه ها را نمی فهمید

!چرا گریه می کنی؟-

سایه اشک هایش را پا کرد، سر به زیر انداخت، تاکنون خود را آنقدر بیچاره ندیده بود، دوباره نگاهش کرد، شاید حامد دیگر به رویش هم نگاه نمی کرد، اما سبک شده بود ، بار این راز را دیگر نمی توانست .به تنهایی به دوش بکشد

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#18

حامد با درد پلک بست، چه کاری از دستش بر می آمد، حرف های آیدا .در ذهنش تکرار شد

تو چرا انقدر به این دختر رو می دی؟!...امروز روز اول ازدواج -) ماست و من می خوام با هم تنهایی به رستوران بریم به جای اینکه به عیادت دختر دوستت بریم...حامد چرا نمی خوای بفهمی سایه رو اعصاب من رژه می ره... یعنی تو انقدر احمقی نمی فهمی؟...حامد نمی (...خوام چشمم به اون دختر بخوره...سایه...سایه

پیشانی اش را ماساژ داد، چه کرده بود...؟!چرا با اینکه آیدا به او گوش زد کرده بود، از او فاصله نگرفت؟! ذهنش پر از سوال های بی جواب ...بود

...احساس گناه نکن-

حامد نگاهش نکرد، مگر می شد، به آن چشمان دریایی اش خیره شد و غرق نشد،سریع رو گرفت و به رو به رو نگاه کرد، واکنشی نشان نداد...چه می کرد؟! به امانت دوستش خیانت کرده بود...بدون اینکه !...بخواهد

!از دستم دلخوری؟-

!صدای لرزانش را شنید، پوزخند زد ، دلخور بود؟

.دوباره صدایش آمد

!منو ببخش! نباید می گفتم، نباید می فهمیدی-

:حامد بغضش را پس زد، بدون نگاه کردن، با لب های خشک شده گفت

با من چیکار کردی سایه ؟! من جواب دوستمو چی بدم؟! من کی - !خیانت کردم و خودم نفهمیدم ؟! چطوری تو روی امیر نگاه کنم؟

.برگشت نگاهش کرد، اشک های این دختر تمامی نداشت

باید بعد شنیدن حرفات، از اینجا می زدم بیرون..اما من موندم، موندم - که قانعت کنم، ببین سایه...تو یه دختر جونی، شاید چون زیاد جلوی چشمات بودم یه همچین حس مسخره ای بهت دست داده و با اون پسر اسمش چی بود؟! می تونی به اون حسی که اسمشو گذاشتی عشق ..برسی

.سایه با اخم نگاهش کرد، بلند شد، رو به رویش ایستاد

حس مسخره؟! من دارم میگم عاشقتم...تو میگی حس مسخره مو با - !یکی دیگه تجربه کنم؟! چطوری می تونی انقدر بی احساس رفتار کنی؟

:حامد ایستاد با عصبانیت گفت

نکنه انتظار داری بیام بگم ممنون سایه جون که از عشق گفتی؟! - !ممنون که با رفتارات باعث شدی زنم ازم طلاق بگیره و به بابات خیانت کردم؟

:سایه با تعجب گفت

چی؟! من باعث شدم زنت طلاق بگیره؟! من روز خاستگاریت داشتم - از تنهایی و بیچارگی خفه می شدم، روز ازدواجت منو مجبور کردن، جلوی اون جماعت برقصم، دم نزدم، یه هفته از شدت استرس اون شب !مریض افتادم تو خونه لب از لب باز نکردم

:حامد با تایید گفت

آره همون مریضیت، همون رفتارات باعث شد شک کنه، به من شک - کنه...منی که از دنیا بی خبر بودم، باعث شدی زندگی من خراب بشه، !ببینم نکنه این حرفا رو به اونم گفته بودی؟

.سایه دست در بغل گرفت، پوزخند زد

من میگم لب از لب باز نکردم تو میگی بهش گفتم ؟! در مورد خراب - شدن زندگیت هم باید بگم که زندگی تو از همون اول اشتباه شروع شد، تو اصلا اونو دوست نداشتی اینو بابامم فهمیده بود دیگه خودش که خنگ نبود با مردی که دوسش نداره بمونه، در ضمن شما ها تو نوع غذا خوردن هم با هم تفاهم نداشتید، اشتباه خودتو لطفا به پای من نذار، آره از زنت هیچ وقت خوشم نیومد ولی من هیچ وقت کاری نکردم که به تو لطمه بخوره، هنوز اونقدر خودخواه نشدم ، باعث جدا شدن یه پدر از بچه ش بشم.

به حامد نگاه کرد، قطره اشکی روی گونه اش سر خورد.

عشق من پاکه...نه به تو و نه به هیچ کس دیگه اجازه نمیدم - احساسمو زیر سوال ببره!

حامد با عصبانیت گفت:

سایه برای آخرین بار بهت می گم، تمومش کن-!

تحقیر نگاهش ، سایه را از پا درآورد، پاهایش نای ایستادن نداشت، صندلی کنار دستش را تکیه گاهش ساخت.

حامد بدون اینکه بخواهد او را شکست.

برات متاسفم سایه...راجب تو اشتباه فکر می کردم، تو هم از اعتماد - من سو استفاده کردی هم از اعتماد پدرت، نمی تونم احساست رو درک کنم، سعی می کنم یه جوری از اینجا برم، اما بخاطر تو نه فقط بخاطر پدرت ، بخاطر وجدان خودم لااقل به خودم باید ثابت کنم لایقت ۱۰ سال اعتماد امیر رو داشتم...همه ی حرفاتو فراموش می کنم...تو هم سعی کن از یه مشاور یا کسی که بهش اعتماد داری کمک بگیری!

حامد به طرف در رفت، سایه اشک هایش را پاک کرد، با صدای بلند با بغض گفت:

اما من نمی خوام بری... نمی خوام فراموشت کنم... نمی خوام بدون تو زندگی کنم!

حامد برگشت، با تاسف نگاهش کرد، از خانه خارج شد، در چوبی محکم بسته شد، زجه نزد ، فریاد نزد، اشک ریخت بی صدا، بدون ناله، حامدش رفته بود ، نگاه گریانش را به اطراف دوخت، بلند شد، سلانه سلانه ، به طرف طبقه ی دوم رفت، روی تخت نشست، نگاهش به سمت پاتختی کشیده شد، کشو را باز کرد، قرص خواب با بالاترین دوز...شاید اگر به خواب می رفت راحتتر می شد با رفتنش کنار آمد.

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#19

اشک های چکیده را پاک کرد، عکس سلفی دو نفره یشان داخل کشو خود نمایی می کرد،تلخ خندید، روزی را که با هیجان عکس را چاپ کرده بود، به یاد آورد، آن روز قلبش از شدت خوشی محکم در سینه می کوبید، لبخند از روی لب هایش کنار نمی رفت، عکس را در آورد، حامد با آن موهای ژولیده ، پیراهن آبی، آستین های بالازده، دستی که روی کمر جا خوش کرده بود، نگاهی به خودش انداخت با کمی فاصله ، کج، درست ، جلوی حامد، ایستاده بود و با لبخند به دوربین گوشی نگاه می کرد.

وقتی بود ، رابطه ی شان محدودیت خاصی نداشت، می گفتند و می خندیدند.

شاید زیادی بی جنبه بود، تمام محبت هایش به او عشق هدیه داد، گناه که نکرده بود، دوستش داشت، بیشتر از هر کسی، آنقدر که حاضر بود برایش جان بدهد، با غمش غمگین می شد ، با شادی اش غرق خوشی بود، با دردش، زجر می کشید.

عکس را داخل کشو گذاشت، به قرص ها نگاهی انداخت شاید چند عدد باهم برای فراموشی امشب کافی بود، شاید چند ساعت خواب بدون فکر برایش کمی فقط کمی آرامش می آورد.

یک عدد ، دو عدد، سه عدد، چهار عدد قرص را روی دست خالی کرد، بدون خوردن آب به دهان فرستاد و قورت داد، روی تخت دراز کشید، اشک هایش خشک شده بودند، پتو را روی خود کشید ، پلک هایش بعد از چند دقیقه روی هم افتاد.

ساعت ها گذشته بود، دل درد عجیبی به جانش افتاده بود، صدای زنگ ، صدای ملودی موبایل را می شنید، گیج بود، نای باز کردن پلکش را نداشت، عادت به خوردن چنین قرص هایی نداشت، فقط برای موارد مورد نیاز یک بسته ای را درکشو پاتختی مخفی کرده بود.

صدای زنگ در را شنید، اما دوباره به خواب رفت.

صدای زنگ موبایل قطع نمی شد، از روی تخت با رخوت بلند شد، سرش گیج رفت، روی زمین افتادنش برابر بود با صدای سایه گفتن حامد، صدایش را در همان حالت خواب و بیداری شنید، دردی که از شدت برخوردش با کف زمین به جانش افتاده بود را نادیده گرفت.

حامد با ترس به طرفش رفت:

!سایه...سایه...چیکار کردی تو؟-

سری تکان داد، از روی زمین بلندش کرد، به طرف تخت رفت، با دیدن بسته ی قرص خالی شده، با ترس نگاهش کرد، لبخندی روی لب سایه جا خوش کرده بود.

!ببینم تو این قرصا رو از کجا آوردی؟-

کلمات و هجی های ناواضحی از دهانش خارج می شد، حامد بی خیال حرف هایش شد، سایه را روی تخت رها کرد ، صدای موبایلش بلند شد.

به طرف کمد رفت، بدون نگاه کردن به گوشی پاسخ داد:

!بله-

امیر با دلهره گفت:

!چی شد؟-

حامد پوفی کرد، نمی دانست چه بگوید.

یه دونه قرص خواب خورده، فک کنم فشارش افتاده، می برمش - !دکتری چیزی ، شاید یه سرم بزنن حالش جا بیاد

امیر با عصبانیت گفت:

!دختر احمق من، معلوم نیست چشه-

حامد کمد را باز کرد.

حالا الکی عصبانی نشو، لابد خوابش نبرده یه قرص بالا انداخته، من - !قطع می کنم، بعدا باهات تماس می گیرم

حامد کمد ها را برای پیدا کردن شال و مانتو دانه دانه باز کرد ، امیر جواب داد:

-فعلا...نگران نباش...نگران نباش!

حامد از بین شال های تا شده یکی را بیرون کشید، عکسی را دید که روی زمین افتاد، خم شد، با دیدن عکسش با تته پته گفت:

-دختررم دست تو امانت، داداش!

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد ، برای برداشتن عکس بیشتر خم شد، عکس را برداشت، با دیدن عکسی که از وسط نصف شده بود، همان کراوت و کت و شلوار مشکی، فکرش به شب عروسی کشیده شد، نمی دانست ناراحت باشد یا عصبانی!

باید کنجکاو می بود، بودن عکس نصف شده ی دامادی اش در کمد سایه عجیب که نه غیر منطقی به نظر می رسید، اگر سایه آنطور که می گفت عاشق شده باشد، باید چه می کرد؟! سایه دختر بهترین و نزدیک ترین دوستش بود، اگر اسمش خیانت نبود پس چه بود؟!

مگر با سایه چگونه رفتار کرده بود که این دختر را این گونه عاشق کرده بود ، نگاهی به سایه انداخت، زیبا بود، ساده و بی آلایش بود اما خود خدا هم می دانست که هیچ گاه به او نظر نداشته است.

عکس را مچاله کرد، با مشت محکم به کمد کوبید، با پانچ و شال در دست به طرف سایه برگشت، نمی دانست بودنش در اینجا درست بود یا غلط؟ اگر به او دست بزند و به بیمارستان برساند، گناه کرده ، خیانت کرده است یا فقط کمک به امانت دوستش بوده؟!

نگاه از موهای پریشان و چشمان بسته ی سایه گرفت، شال را روی سرش انداخت و پانچی روی دوشش انداخت، به سختی بلندش کرد و به خود تکیه داد.

-حا....مد؟!

حتی با آن حال هم بو و عطر تنش را می توانست تشخیص بدهد، حامد مکث کرد، با درد پلک بست، باید خون گریه می کرد.

بدون نگاه کردن به سایه او را با خود به طبقه ی پایین کشاند، از خانا خارج کرد و به طرف ماشین برد و سوار ماشین کرد.

با استرات ماشین، فکر کرد باید او را به نزدیک ترین بیمارستان می رساند ، از شانس خوبش و با یاری ذهنش او را به بیمارستانی که نادیا در آن شاغل بود رساند، نمی دانست شیف است یا نه، اگر شیفت کاری اش هم نبود با تماسی او را از این اوضاع با سانسور بسیار زیادی باخبر می ساخت.

[30.04.19 14:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#20

با رسیدن به بیمارستان، پرستار و دکتر از راه رسیدند، فشارش و علائم حیاتی اش چک شد. تعداد قرص های خورده شده آنقدری نبود معده اش نیاز به شست و شو داشته باشد، فشارش افت کرده بود و با تزریق سرم و کمی استراحت به حالت عادی بر می گشت، تا خود صبح

پشت در منتظر ماند ، صبح نادیا آمد و حامد او را از اوضاع با خبر ساخت، نادیا به اتاق سایه رفت، صدایش زد.

-سایه!

سایه به آرامی پلک باز کرد ، چند ثانیه ای به اطراف نگاه کرد.

-انگار دیشب قرص خواب آور خورده بودی، فشارت افتاده بود.

کمی طول کشید تا هوشیاری اش را به دست بیاورد، سعی کرد بشنید، سرش گیج رفت.

نادیا کنارش ایستاد، با کمی مکث گفت:

-دیشب هر چقدر زنگ زدم، جواب ندادی، نگران شدم، اومدم.

سایه با تعجب نگاهش کرد، کمی فکر کرد، پیشانی اش را ماساژ داد.

-تو اومدی؟!

نادیا چشم ریز کرد.

-چیزی از دیشب یادت میاد؟!

ابروهایش را در هم گره کرد ، پس آن عطر آشنا و صدای گرم چه بود؟! با سر جواب مفنی داد. دوباره روی تخت دراز کشید، چه احمقانه فکر کرده بود، او برای نجات جانش دوباره برگشته بود، اشکش را زیر پتو پنهان کرد.

نادیا به طرف در رفت.

- یه کم دیگه استراحت کن، تا یکی رو جام بزارم، بعد میریم خونه، باید بهم بگی چرا این همه قرص خواب آور یک جا خوردی!

.سایه جوابی نداد، نادیا از اتاق خارج شد

چند ساعتی را بی حرکت در تخت گذراند، همراه نادیا بدون حرف به خانه ی مادربزرگش رفت، جوابش در برابر سوال های مکرر نادیا فقط سکوت بود، چه می گفت، گفتنش دیگر برای او فقط شکستن غرورش بود.

پدر و مادرش هم با نگرانی شب به خانه رسیدند، روز بعد همراه آن ها به مسافرت یک هفته ای رفت؟ در طول این هفته نه خبری از حامد بود نه تماسی که همیشه با امیر گرفته می شد، تنها تماس ممکن ، پیام های پی در پی نوید بود که آن هم با یک جواب تند و تیز و بلاک به پایان رساند، تمام طول سفر را مجبور به همراهی بود، نه لبخندی روی لبش می آمد و توانایی برای خوش گذرانی داشت.

نه جرات تماس با حامد را داشت و نه رویی برای حرف زدن، تمام نگرانی اش، تهدیدی بود که در آخرین لحظه ی خروجش از او شنیده بود، اگر می رفت، اگر می رفت...زندگی اش که هیچ دنیاش نابود می شد، به محض بازگشتن، باید هر آنچه گفته بود را نفی می کرد ، باید میگفت تمام گفته هایش فقط یک هوس بچه گانه بوده و بس ، باید می گفت تحمل رفتنش را به هیچ وجه ندارد ، باید می ماند ، حامد مجبور بود بماند.

[30.04.19 14:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#21

روزهای مسافرت به سختی گذشت و روزهای بعدش حتی سخت تر، حامد سریع ترتیب رفتن به محل ساخت و ساز جدیدشان در کیش را داده بود، بدون شام خداحافظی که همیشه موقع رفتن در خانه ی شان خورده می شد، شهر را ترک کرده بود، بارها و بارها قصد تماس گرفته بود اما حامد حتی شماره های سیو نشده را هم پاسخ نمی داد چه برسد به شماره ای که به اسم سایه ذخیره شده باشد.

مگر می شد به گذشت روزهای بدون او فکر نکرد ، مگر می شد در نبودش افسرده نشد؟! حتی دیگر با نادیا هم قصد درد دل نداشت، تنها هدفش به پایان رساندن، دانشگاه و کار در شرکت پدرش بود، آخرین امتحانش برابر با روز برگشت حامد بود، حامد بعد از سه ماه کار بی وقفه به تهران باز گشته بود، از برگشتنش خبر داشت، تپش های قلبش، هیجان و دلتنگی اش، وصف نشدنی بود. سریع اخرین سوال امتحانی را جواب داد، بعد از مدت ها لبخند زد؛ مقنعه اش را کمی جلو کشید، نگاهی سرسری به برگه انداخت و آن را تحویل داد، عسل را از آمدن مهمانشان خبردار کرده بود، پس بلافاصله بعد از امتحان از دانشگاه خارج شد و به طرف ماشین رفت، دزدگیر را زد و سوار شد، مشغول بستن کمربند بود که نوید سریع سوار ماشین شد ، با ترس از جا پرید ، با تعجب به طرفش برگشت.

-ترسوندی منو، اینجا چیکار داری؟!

نوید با چشمان به خون نشسته به سایه نگاه کرد.

اگه تا امروز صبوری کردم، فقط به خاطر این بوده، به درسات لطمه نزنم...

سایه با اخم پرسید:

-چی؟!

:انگشت اشاره اش را تهدید وار روبه رویش گرفت و در هوا تکان داد

- ببین سایه من اسباب بازی تو نیستم، هر وقت خواستی بیای جلو و هر وقت خواستی پس بزنی!

:سایه به در ماشین تکیه زد و عصبانیت گفت

- معذرت می خوام مگه من با تو چیکار کردم؟! من گفتم باهات آشنا بشم، دیدم به درد هم نمی خوریم، گفتم تمومش کن، دیگه با من تماس نگیر، این کجاش نامفهومه؟!

.نوید پوزخندی زد، به صندلی ماشین تکیه زد، به رو به رو خیره شد

-تو اصلا سعی کردی با من آشنا بشی؟!

سایه نگاه از نوید گرفت، اونیز به رو به رو خیره شد، چگونه می توانست با او حرف بزند وقتی دلی برای دادن نداشت.

- تو از همون روزی که گفتی باهم آشنا بشیم، بیشتر ازم دور شدی، تو تمام این مدت با خودم می گفتم ای کاش اینو نمی گفتی و من مثل تمام دوسالی که گذشت، امیدوار زندگی می کردم، تو بخاطر بهانه های مسخره ت نه درست و حسابی باهام حرف زدی نه سعی کردی فقط یه کم ، یه کم سایه...

.مکث کرد، به طرفش برگشت ، نگاهش کرد

-با من آشنا بشی!

سایه به طرفش برگشت، اخم هایش به راه بود، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

لطفا برو پایین ، کار دارم، نمی تونم وایستم و حرفای تکراری که قبلا - گفتم و تو نفهمیدی رو دوباره بگم!

نوید مسرانه گفت:

مطمئنم پای یکی دیگه درمیونه، آره مطمئنم ، یکی هست-.

سایه نگاهش کرد. نوید ادامه داد:

آره یکی هست وگرنه چه دلیلی داره منو رد کنی؟-!

سایه با عصبانیت به او توپید:

خواهش میکنم مزخرف نگو، ببین حامد-..

نوید با تعجب گفت:

حامد؟-!

سایه لب به دندان گرفت ، حتی خودش هم نمی دانست چرا یک هو نام حامد را آورده بود. با تته پته سعی کرد، آب ریخته را جمع کند

معذرت می خوام، ببین....ببین نوید-...

نوید نیشخند زد.

یه لحظه صبر کن ببینم، حامد کیه؟! اون آدم بی سر و پایی که تو رو - از من جدا کرده اسمش حامده پس؟! پس بخاطر اون به من خیانت کردی؟!

سایه با چشمان درشت شده گفت:

من با تو رابطه ای نداشتم که بخوام خیانت کنم-!

نوید چشم ریز کرد.

پس اون شانسی که می گفتی چی بود؟! شاید از نظر تو هیچی نبود، - .امامن احساساتم، غرورم رو پای اون حرفت گذاشتم

به طرف در چرخید، کوچک شدن در برابر سایه دیگر کافی بود، باید کاری می کرد این بار سایه به پای او بیافتد ، باید قدر عشقش را مفهمید، باید غرورش را درک می کرد، با بلاک کردن شماره، به این راحتی ها همه چیز پایان نمی گرفت از ماشین پیاده شد ، کمی خم شد، :با پوزخند روی لب گفت

در ضمن اون حامد رو پیدا میکنم، نمی ذارم غرور من پایمال بشه و - شما دو تا راست راست واسه خودتون راه برین، بگین و به ریش من !بخندید سایه خانم

نوید محکم در را به هم کوبید، سایه از شدت عصبانیت چند ضربه به .فرمان ماشین زد

!لعنتی...لعنتی...لعنتی-

پوفی کرد و استارت ماشین را زد، ظهر بود و حامد قرار بود برای شام بیاید، وقت زیادی نداشت، مدت ها بود خرید نرفته بود، باید نونوار می .شد، به ثانیه نکشید، کابوس نوید فراموش شد

[30.04.19 14:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#22

لحظه ی موعود رسید، هیجان و استرسش به بالاترین حد ممکن رسیده بود، شومیز آبی آسمانی و شلوار پارچه ای نود سانتی سفید و شال

همرهنگ شومیزش، را به تن کرده بود، صدای احوال پرسی حامد با مادرش، خوش و بش کردن او با شایان، لرز به جانش انداخته، بود، خود برای ندید گرفته شدن اماده کرده بود ، اما باید حفظ ظاهر می کرد.

از آنجایی که حامد دیرتر از همیشه آمده بود، همه دور میز غذاخوری جمع شده بودند، سایه سلام بلند بالایی داد.

حواسش به حامد بود، به محض آمدنش، مشغول کشیدن سالاد شد؛ با انرژی جواب سلامش را داد، بدون نگاه کردن، به خوش و بش و احوال پرسی اش ادامه داد.

سلام سایه خانم، احوال شما، خوبی؟! خوشی؟! همه چی بر وقف - مراده!

نگاهی به پدر و مادرش انداخت ، از هفت عالم بی خبر مشغول خوردن سوپ بودند. آرام و مختصر، با غمی پنهان در صدایش جواب داد:

ای بد نیست، می گذره-!

کنار مادرش نشست، باید احساسش را پنهان می کرد ، نگاه نکردنش را به ته تهای ذهنش می سپارد؛ چند ساعت دیگر فرصت کافی برای فکر کردن و گریه زاری در اتاقش را داشت.

صدای ناگهانی پدرش او را از فکر درآورد.

حامد کارت دیگه اونجا تموم شده تو، بزار بقیه بچه ها ی اونجا کارو - ادامه بدن!

نگاهش به سمت حامد کشیده شد؛ حتی گوشه ی چشمی به سایه نداشت.

حامد نگاهی به امیر انداخت، چگونه می توانست بماند و به دوستش خیانت کند.

-ولی...

:امیر بدون توجه به حامد، لقمه در دهانش را قورت داد و گفت

ولی نداره دیگه آقا حامد، رئیس داره بهت استراحت می ده، میخوای - !رد کنی؟

:نگار لیوانی آبی به دست شایان داد و گفت

-حامد همیشه کاری بود، از همون روز اول که اومد تو شرکت...

:سایه کلام مادرش تمام نشده با هیجان گفت

!بابا منم می خوام کار کنم، کی بیام شرکت؟-

نگاه ها به سمت سایه چرخید، حامد با اخم به او خیره شد؛ سایه لبخند زد ، بعد ازسه ماه حاضر بود برای این نگاه اخمو و عبوس هم جان .بدهد. پدرش با تعجب پرسید

!متعجبم کردی، ببینم نکنه می خوای جای حامدو بگیری-

:سایه شیطنتی چاشنی کلامش کرد و گفت

-شاید...

:امیر ادامه داد

ولی یه فکری دارم، می خوام حامد کار کردن رو بهت یاد بده، رئیست - !حامد میشه، نظرت چیه حامد؟

حامد به حول و لا افتاد ، او دور شدن می خواست اما امیر او را در بدترین شرایط ممکن قرار داده بود، مطمئن بود هر جوابی برایشان .معنای خاصی خواهد داشت

-خوب..

:سایه با همان شیطنت گفت

-آقا حامد نکنه می ترسی؟!

:حامد با تعجب پرسید

-از چی ؟!

:سایه جواب داد

-از اینکه من انقدر ماهر بشم که جاتو بگیرم دیگه؟!

حامد لبخند زورکی روی لب نشاند، سایه لبخندش را جمع کرد ، سر به زیر مشغول بازی با غذایش شد، حامد به امیر که مشغول خوردن بود نگاه کرد و گفت:

-ولی فک نکنم بتونم کمکی بکنم امیر جان!

سایه هر مقدار جسارت داشت، جمع کرد، باید برای بدست آوردن این موقعیت جان هم می داد، حالا دیگران بخواهند رفتارش را پروویی تلقی کنند، مگر در برابر عشق این حرف ها اهمیتی داشت؟!

قبل از اینکه به پدرش اجازه ی حرف زدن بدهد ، به میانشان پرید و با شیطنت و لبخند ساختگی گفت:

-بابا دیگه دوستت دلمو داره ی شکنه، کار یاد دادن به من اینقدر سخته؟!

حامد گلویی صاف کرد، دیگر نگاه های خشمگین هم در برابر سایه کارساز نبود، دستش ناخودآگاه لرزید، فکر آینده و نزدیک شدن به سایه

و بدتر از همه خائن تلقی شدن برای یک صدم ثانیه از ذهنش گذشت، لبخند زورکی اش را روی لب نشاند.

خوب من باید برگردم کیش،کار هتل تازه شروع شده، تو که می دونی - حامد.

سایه دوباره گفت:

خوب منم میام ، تو شرایط کار باشم راحتتر یاد میگیرم!-

امیر به سایه نگاه کرد و گفت:

مگه من دلم میاد تو رو اونجا بفرستم؟!-

نگار شایان را بعد از تمام شدن شامش به اتاق فرستاد و گفت:

دیگه چرت و پرت بسه سایه، تا دیروز که تو اتاق خودتو حبس کرده - بودی الانم داری ور ور حرف میزنی، پاشو کمک کن ظرفا رو جمع کنیم!

سایه با اخم گفت:

ماماااان!-

نگار ادامه داد:

چیه دروغ می گم؟!-

سایه دندان قروچه ای کرد و با اشاره ی چشم و ابرو به مادرش گفت:

خوب امتحان داشتم دیگه!-

نگار لبخندی زد و گفت:

تو سالای قبلم امتحان داشتی والا نمی دیدم چیزی بخونی!-

.به دنبال مادرش بلند شد، چند قدم برداشت، صدای امیر متوقفش ساخت

متوجهم به خاطر اون می خوای برگردی کیش، از کی داری باهاش - !حرف میزنی؟

:حامد پوفی کرد و گفت

!یه چند وقتی هست-

حامد بخاطر غذا تشکری کرد و بلند شد، امیر به دنبالش به طرف حال .رفت

!خوب می شناسیش؟! اینم مثل آیدا نباشه-

:حامد بی حوصله جواب داد

!تا حدودی-

:امیر با تشر گفت

اصلا نمی ذارم این ازدواجت سریع اتفاق بیافته حامد لبخند تلخی زد؛ - روی مبل ولو شد، چگونه ناخواسته با امیر این کار را کرده بود، به چه !بهانه ای می خواست از او خانواده اش دور شود؟

[30.04.19 14:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#23

اگر اصرار بیش از حد امیر نبود، دیگر حاضر نبود، با وجود سایه، حتی !برای یک لحظه پا در این خانه بگذارد، چه برسد به شام دوستانه

نباید با آینده این دختر بازی می کرد، دختری که با هر بار دیدنش کلمه ی خیانت در ذهنش تداعی می شد.

شب را به سختی گذراند، قدرت نگاه کردن به سایه را نداشت، حتی زمانی که موضوع کار کردن ناگهانی اش پیش آمد، خدا می دانست با چه درصد استرسی به اوبا اخم نگاه کرد، استرس برملا شدن ماجرای بین شان، استرس آشکار شدن راز عشق بیهوده ی سایه!

باید چند روزی با بودن سایه در شرکت کنار می آمد و بعد...بعدش را دیگر نمی دانست، نمی دانست با خود زندگی نکتب بارش چه کاری می توانست انجام دهد.

سال از عمرش می گذشت و هنوز در دهه ی ابتدای زندگی اش ۴۰ مانده بود، همان طور که نتوانسته بود، مانع ازدواج دوباره ی مادرش شود، حالا هم نمی توانست از پس یک دختر ۲۲ ساله بربیاد.

رفتار سایه، جسارت و صراحت کلامش به هیچ وجه برایش قابل درک نبود.

می دانست حرف زدن با سایه ی سرکش به هیچ وجه موثر نخواهد بود، تنها کاری که از او بر می آمد، رفتن بود ، فرار بود، همان طور که سال ها، مادرش را ترک کرده بود و حالا در حسرت یک آغوش مادرانه، حاضر بود جان بدهد.

مثل همیشه از خواب بیدار شد، با یک دوش آب ولرم و پوشیدن لباس بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شد، آمادگی روبه رو با سایه را نداشت، تنها فکری که در رویا رویی با او به ذهنش خطور می کرد ، بی توجهی بود ، باید او را از خود متنفر می ساخت، همان طور که آیدا

بعد از یک سال زندگی با او از هر چه متعلق به او بود متنفر شده بود و ترجیح به مهر حلال و جان آزاد داد.

به شرکت رسید، کمی دیر رسیده بود اما بعد از سه ماه کار بی وقفه عذر دیر رسیدنش موجه بود، هنوز یک قدم برنداشته بود صدایی متوقفش ساخت.

-من رو آوردی تهران ، خودت رو هم از من قایم می کنی؟!

حامد دندان قروچه ای کرد، چگونه می خواست با این یکی سر کند، اگر دختر صاحب هتل نبود، می دانست چگونه حدش را به بشناساند، بر دست های بسته اش لعنتی فرستاد، لبخند ساختگی که از شب قبل گهگداری روی لب می نشاند استفاده کرد به طرفش برگشت، باید کمی حد و حدود را مشخص می کرد.

- اولا سلام ، دوما، شما خودتون اصرار داشتین بیاین شرکت رو از نزدیک ببینید.

زن چند شال افتاده از روی سر را جابه جا کرد، لب های سرخ شده اش به لبخندی کش آمد.

- به هر حال من با شما اومدم تهران، انتظار داشتم یه احوالی از من بپرسی!

حامد به لبخندی اکتفا کرد، دختر را به داخل راهنمایی کرد ، دختر تابی به موهای باز مشکی بیرون افتاده از شالش داد، عینک آفتابی را در آورد و بین موهایش جا داد، با در آوردن عینک اولین چیزی که به چشمش آمد ریمل های بلندی بود که روی چشمش کار شده بودند، با چندش رو گرفت، دختر گفت:

آقا حامد، اون طرف یه رستوران شیک هست ، نمی خواین قبل رفتن - به شرکت من رو به صرف یه قهوه ای به اونجا دعوت کنید.

حامد با رودربایستی به طرف رستوران چرخید.

البته...البته، بفرمایین رویا خانم، من با امیر تماس بگیرم، بهش خبر - بدم همین دور و برام!

دختر لبخند مکش مرگ مایی زد و عشوه در کنارش قدم برداشت.

حتما...فکر نکنم این آقا امیری که مدام ازشون حرف می زنید، به - خوشتیپی شما باشه!

حامد شماره را گرفت ، موبایل را کنار گوش گذاشت ، با شنیدن بوق اشغال تماس را به چند دقیقه ی دیگر حواله کرد.

بدون نگاه کردن به رویا گفت:

شما لطف دارین، ولی من به گرد پای امیر نمی رسم، یه دختر داره - همسن شما ولی تکون نخورده!

رویا سرفه ای ساختگی کرد، کمی خود را جمع و جور کرد، از پل هوایی گذشتند، وارد رستوران شدند، از دم در با سر سلامی حواله ی فرهاد کرد حامد دوباره تماس را برقرار کرد، با جواب دادن امیر خدا را شکر کرد، برای چند لحظه هم از پرچانگی رویا نجات می یافت برایش خوب می شد.

امیر گوشی را جواب داد، حامد علت نیامدنش را توضیح داد، به محض قطع کردن گوشی، تقه ی در اتاق به صدا در آمد ، با بفرماییدی، سایه در بین چهارچوب در ظاهر شد.

بابا چی شد؟ نیومد؟! علف زیر پام سبز شد-.

امیر چند برگه را در دست گرفت، بدون نگاه کردن به سایه که روبه رویش ایستاده بود گفت:

همین دور و براست، یه چند دقیقه ی دیگه میاد-.

دلشوره ای به جانش افتاد، با کمی مکث پرسید.

مگه کجاست؟!این دور و برا یعنی دقیقا کجا؟-!

[30.04.19 14:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#24

امیر نگاه از برگه ها ی پیش رو گرفت، با اخم نگاهی به سایه انداخت، سایه کمی خود را جمع و جور کرد، لب به دندان گرفت، اگر پدرش از حساسیت هایش بویی می برد ، کارش زار بود، دیگر نه از کار کردن در شرکت خبری بود و نه از حامد!

چقدر حرف می زنی سایه؟! رفته رستوران فرهاد، گفتم که میاد-!

نفس راحتی کشید ، سری تکان داد، تشکری کرد و از اتاق خارج شد، پرسیدن سوال دیگر جایز نبود ، باید خودش سر از کار در میاورد، بعد از آن بحث دونفره بین پدرش و حامد، شاخک هایش بدجور به کار افتاده بودند ، با سریع ترین سرعت ممکن از شرکت خارج شد و به طرف رستوران رفت، بدون مکث در را باز کرد ، نگاه در رستوران چرخاند، حامد را از پشت شناخت ، مگر میشد اشتباه کند، همان میز همیشگی اش، مدل موهای جمع و جورش، تک کت اسپرت شطرنجی

طوسی اش، مدل تکیه دادن به صندلی اش... همه و همه برای سایه ای که حتی تعداد نفس های حامد را هم می دانست، آشناتر از آشنا بود.

کمی تمرکز کرد، نگاهش به زن رو به رویش افتاد، با آن رژ لب قرمز، مژه های بلند مصنوعی که از دور هم مشخص بود ، آن لبخند چندش آور طنازش، مانتوی آبی نفتی جلو بازش، موهای باز و شال نصف و نیمه اش.... دلهره به جانش افتاد، باید از بودن حامد مطمئن می شد، ضربان قلبش را به وضوح می شنید، جلوتر رفت، دقیقا پشت سر حامد ایستاد

نگاه رویا به دختری که با مقعنه ی عقب رفته، مانتوی اسپرت کوتاه با کت جین جلب شد، با تعجب نگاهش کرد.

-ببخشین شما با کسی کار دارین؟!

حامد با تعجب به عقب برگشت، با دیدن سایه که مات و مبهوت به رویا خیره شده بود، جا خورد، نگاه سنگین فرهاد ،آن طرف سالن ، پشت میز را که سنگینی اش را حتی از صد فرسخ آن طرف تر هم حس می کرد را در آن لحظه با جود سایه و رویا که اصلا نمی توانست نادیده بگیرد، با حرص پلک بست، به سختی تمرکزش را جمع کرد، لبخند زد و گفت:

-سایه اینجا چیکار می کنی؟...اِ!

رویا اخم کرد، نگاه دختری که حامد سایه خطابش کرده بود، چندان به مذاقش خوش نیامد، به سایه اشاره کرد و گفت:

-شما همدیگر رو میشناسید؟!

حامد برگشت، جواب رویا را بدهد، سایه بدون توجه به دخترک، کمی جلوتر رفت ، رو به حامد گفت:

.باید باهم حرف بزنیم-

!سایه نمی بینی با ایشون دارم حرف میزنم عزیزم-

:سایه با سماجت ادامه داد

!گفتم کارت دارم-

:حامد دندان قروچه ای کرد، رو به رویا گفت

!معذرت می خوام الان برمی گردم-

حامد به دنبال سایه به طرف در ورودی رستوران به راه افتاد، از
:رستوران خارج شدند و سایه با اخم رو به رویش ایستاد و گفت

نمی ذارم دوباره خودتو بدبخت کنی؟! قصدت از این کارا چیه؟! می -
!خوای منو مجازات کنی یا خودتو از من دور نگه داری؟

:حامد با حرص چشم بست و گفت

!به تو چه؟! به تو چه ؟-

سایه دست در بغل گرفت ، بغض و گریه در این لحظه و مکان جایی
.نداشت

سایه تو حق نداری دنبال من راه بیافتی تو کارام و تو زندگیم دخالت -
!کنی

.سایه با صراحت لب باز کرد

!می خوای یه بچه ی دیگه به دنیا بیاری اونم بی پدر ول کنی بری؟-

حامد ناخواسته صدایش اوج گرفت، این دختر دیگر پایش را بیش از حد
.فراتر می گذاشت

ساکت شو سایه دیگه داری از حدت خودت فراتر می ری! ببین میگم -
بچه ای، میگم دختر امیری چیزی بهت نمی گم!

سایه بلندتر جواب داد:

بگو...بگو ولی با خودت با من این کارو نکن، من نمی تونم..نمی -
تونم... تحمل ندارم...تحمل ندارم دیگه کسی رو کنارت ببینم!

حامد به عقب نگاه کرد ، فرهاد چهار چشمش به آن دو بود ، دست سایه
را گرفت، کمی از رستوران فاصله گرفت.

صداتو بیار پایین! میگم میرم....جلوی پدرت منو تو عمل انجام شده -
می ذاری.... می خوام زن بگیرم اومدی سر رام سبز شدی، تو اصلا
متوجه ای اینجا کجاست؟ اینجا رستوران فرهاده، کسی که سیر تا پیاز
همه چی رو کف دست بابات می زاره!

سایه با صدای لرزان جواب داد:

برام مهم نیست، حالا که به این نقطه رسیدم برام مهم نیست ، بزار هر -
کی... هرچی می شنوه ، بشنون ...بگن...مهم نیست!

[30.04.19 14:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#25

حامد عصبی چنگی میان موهایش کشید، گفت:

تو پاک عقلتو از دست دادی، لعنت به روزی که پامو تو این شرکت و -
اون خونه گذاشتم!

سایه لب به دندان گرفت، به چشمان خسته و غمگین حامد خیره شد. تحمل دیدن غمش را نداشت.

-چرا نمی خوای بفهمی؟!

حامد بی حوصله گفت:

- چی رو بفهمم سایه؟! من می خوام ازدواج کنم اون وقت تو به چه حقی اومدی مانع من بشی؟!من نمی فهمم، این سر و صداها رو برای چی راه انداختی؟!

سایه سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند.

-تو اون زنو دوست نداری، فقط به خاطر من داری این کارو می کنی.

حامد دست در کمر گرفت، نگاه از سایه گرفت، به روبه رو خیره شد.

-اخه به تو الف بچه چه ربطی داره؟!

سایه درمانده سعی کرد توجه حامد را جلب کند ، نالید:

- میرم بخدا تو زندگیت نمی مونم ، اما تو حق نداری بخاطر من الف بچه زندگیتو نابود کنی!

حامد به سایه نگاه کرد.

- سایه تو رو خدا دست بردار، چه تو باشی چه نباشی من ازدواج می کنم!

سایه پافشاری کرد.

-نمی ذارم، حداقل با زنی که نمی شناسی نمی ذارم!

حامد کنترلش را از دست داد، مگر می شد آرام گرفت، سایه دیگر همان دختر سر به زیر و حرف گوش کنی که سال ها می شناخت نبود.

سایه ساکت شو، ساکت از وقتی که من احمق پامو گذاشتم تو اون خونه. اون حرفایی که نباید می شنیدم و شنیدم، هر روز و هر شب دارم خودمو لعنت می کنم، زندگی م از این رو به اون رو شده، نمی تونم نفس بکشم.

سایه بغض کرد.

-فقط بخاطر من؟!

حامد با بی رحمی به چشمان خیس سایه جواب داد:

-اره دقیقا به خاطر وجود تو.

سایه بغضش را قورت داد:

معذرت می خوام..معذرت می خوام بدون اینکه بخوام عاشق شدم...معذرت می خوام بدون اینکه بخوام تو شدی عشقم...تو شدی شب و روزم...من که سال هاست زندگیم از این رو به اون رو شده...تو فقط چند ماهه زندگیت عوض شده... سه ماهه فهمیدی!

وقتی تو ازدواج کردی من عذاب کشیدم ، دم نزدم، تو عروسیت رقصیدم کسی از حال بدم خبر دار نشد. بچه تو بغل کردم و بوسیدم حرفی نزدم....چطوری می تونی انقدر بی رحم باشی؟! فقط بگو برو می رم...اما نگو بخاطر من زندگیت نابود شده...بخاطر من میخوای از همه فرار کنی...احساسمو له نکن..

حامد با درد پلک بست، دیگر تحمل دیدن زجه های این دختر را نداشت.

-حق نداری احساسمو له کنی...مثل یه لجن باهام رفتار نکن!

حامد به سایه پشت کرد ، سایه نگاهی به او انداخت، اشک هایش را پاک کرد ، از او دور شد، حامد نگاهش نکرد، پیشانی اش را ماساژ داد ، دور شدنش را حس کرد، باید تا رفتنش صبر می کرد، هنوز چند ثانیه از دور شدن سایه نگذشته بود، صدای جیغ ترمز ماشین و فریاد آشنای دختری در گوشش پیچید، پاهایش بی حس شد. ناخوداگاه نالید.

-سایه...

برگشت، نگاهش به طرف ساختمان شرکت، کمی بالاتر نگاهش به مرد پشت پنجره افتاد، سرش در حال دوران بود ، به چند ثانیه کشیده نشد، نگاهش به طرف ماشین و دختر غرق در خون کشیده شد، قلبش تپیدن را فراموش کرد ، با دو به طرف وسط خیابان شلوغ رفت، اشک هایش جاری شد، زجه هایی که تا به حال برای کسی سر نداده بود، بلند شد، صدایش حتی برای خودش هم آشنا نبود، مرد ها را کنار زد ، ناله های راننده را که با بیچارگی فریاد می زد ، را نادیده گرفت.

-بخدا خودش پرید وسط ماشین، تقصیر من نیست، خودش پرید...

روی زمین کنار سایه ی غرق در خون با چشمان خونین، نشست.

-سایه تو چیکار کردی؟!

[30.04.19 14:34] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

#26

!امیر سریع بیا-

.با شنیدن صدای فرهاد، اشک هایش راپاک کرد

!باید همه چی رو بدونه-

اعتنایی نکرد، صدای آمبولانس را شنید، با آمدن، مامور و امدادگرها .ایستاد، دیده هایش را باور نداشت، بغض راه نفسش را بسته بود

امیر سراسمیه سر رسید، با دیدن دختر غرق درخونش توان ایستادن را از دست داد، فرهاد که در کنارش ایستاده بود ، تکیه گاهش شد، .قلبش از کار افتاد

فرهاد نگران زیر بغلش را گرفت، امیر اشک ریخت، با دست جلوی دهانش را گرفت، بالای سر دخترکش نشست، نگاهش به حامد افتاد، به :طرفش حرکت کرد، به یقه اش چنگ زد و با فریاد پرسید

!چی به سر دخترم اومده؟-

حامد قدرت تکلمش را از دست داد، نمی دانست از بغض بود، ترس بود .یا عذاب وجدان... حتی توان همدردی نداشت

امیر دوباره فریاد زد، حامد را که مات و مبهوت به او خیره شده بود .تکان داد

!با توام میگم چی شده؟-

.فرهاد به طرفش هجوم آورد

نمی بینی، حال هردوتون خرابه؟! بذار بریم بیمارستان ، اونجا حالت - !جا اومد حرف می زنیم

آمبولانس حرکت کرد ، فرهاد به کارکنانش دستور آوردن ماشین را داده بود ، امیر و حامد را سوار ماشین کرد و پشت سر آمبولانس به طرف بیمارستان حرکت کرد، از آینه ی جلوی ماشین نگاهی به حامد که با مشت به دهانش می کوبید نگاه کرد، باید شنیده ها و دیده هایش را تک تک به امیر می گفت، باید می دانست چه ماری در آستین پرورانده، باید می دانست بعد از آن مشاجره، سایه چگونه به طرف خیابان دویده بود، بیاد حامد حساب تک تک حرف ها، کارهایش را پس می داد، جواب اعتماد امیر، نباید عشق حامد ۴۰ ساله به دختر ۲۲ ساله اش می شد.

****

فصل_دوم#

چشم هایش را آرام باز کرد ، تمام تنش کوفته بود، پلک هایش سنگین بود، ورم چشم هایش را حتی بدون نگاه کردن می توانست حس کند، انگار ساعت ها خوابیده بود، گردنش قدرت حرکت کردن نداشت، سعی کرد دستش را تکان بدهد، سنگین بود، سرش به دوران افتاد، به یک باره تمام دردهای دنیا به جانش افتاد، سوزش در جای جای بدنش قابل حس بود، دست راستش، پای چپش، گردنش، از همه بدتر دردی بود که در سرش پیچیده بود، به سختی لب باز کرد ، صدای ناله مانندی از دهانش خارج شد، انگار کسی در اتاق حضور نداشت، احساس تنهایی عذابش داد، بغض کرد ، درد در تمام اندام هایش پیچیده بود،قطره اشکی روی گونه اش غلتید، شوری اشک، روی صورت زخمی اش غیر قابل تحمل بود، انگار دیگر گریه کردن هم بر او حرام شده بود!

.با صدای که انگار از ته چاه بیرون آمده باشد نالید

!...کمکم کنین...مامان...بابا-

.صدای باز شدن در را شنید، شخصی با دو به طرفش آمد

!بلاخره به هوش اومدی؟-

:سایه گریان جواب داد

!درد دارم-

:پرستار سرم و علائم حیاتی را چک کرد و جواب داد

!طبیعیه عزیزم...الان دکتر رو صدا میزنم، بیاد معاینه ت کنه-

:سایه پرسید

!شما کی هستید؟-

:پرستار به طرف در رفت و جواب داد

!من پرستار شیفتم-

از اتاق خارج شد، سایه دوباره تنها در اتاق ماند، خاطرات در ذهنش مرور شد، بحث و جدلش با حامد نزدیک ترین خاطره ای بود که به !ذهنش خطور کرد و بعد آن تصادف

خدا می دانست چند روز را بی هوش در بیمارستان سپری کرده است، .با آمدن دکتر باید این سوال را حتما بی درنگ بر زبان می آورد

[30.04.19 14:34] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#27

.چند دقیقه بعد دکتر با تیم پرستاری وارد شد

!چه گریه زاری راه انداختی؟-

:سایه با ناله جواب داد

!درد دارم-

:دکتر معاینه را شروع کرد و جواب داد

معلومه که باید درد داشته باشی، یه دست و یه پات که تو گچه، سرت - !ضربه خورده ، یه عمل سخت و البته موفقیت آمیز داشتی

.روبه رویش ایستاد

!چند روز دیگه اینجایی بعد مرخص می شی-

.سایه پرسید

!مامان و بابام کجان؟! چرا اینجا نیستن-

:دکتر با لبخند جواب داد

!تا یه ساعت پیش اینجا بودن، رفتن استراحت-

:سایه نالید

خونواده م کجان؟ پس چرا کنارم نیستن؟! حس می کنم، دو روزه - !خوابیدم

دکتر خندید، بی توجه به سوالات سایه گفت:

-دو روز؟! تو نزدیک یه ماهه اینجا خوابیدی!

دکتر اقدامات لازم را انجام داد، به طرف در رفت.

آقای دکتر...لطفا بگین بیان پیشم، مادرم...بابام باید همین دور و برا - باشن.

دکتر دستورات لازم را به پرستار داد، به سوالات سایه اعتنایی نکرد، از اتاق خارج شد، موبایل را از جیب روپوش بیرون کشید، شماره ای که این روزها در ذهنش ثبت کرده بود را شماره گیری کرد، تماس با اولین بوق برقرار شد.

-سلام چه زود جواب دادی ؟!

حامد از خیابان گذشت و گفت:

-دم در بیمارستانم.

دکتر به طرف اتاقش رفت.

-خبر خوب دارم برات، بلاخره از خواب بیدار شد.

حامد وارد حیاط بیمارستان شد، ایستاد، از ته دل خدا را شکر کرد.

-الو حامد اونجایی؟!

حامد پوفی کرد، ساک را در دست جابه جا کرد، به حرکتش ادامه داد و جواب داد:

-آره کوروش همین جام، الان میام داخل حرف می زنیم.

دکتر تماس را قطع کرد، حامد با دو به وارد بیمارستان شد، با آسانسور به طبقه ی مورد نظر رفت ، راهش را به سمت اتاق سایه کج کرد ، در نیمه باز بود، صدای ناله های سایه را شنید، بغض راه گلویش را گرفت ، نمی دانست به خاطر زنده بودنش خدا را شکر کند، یا از دردهایش عذاب بکشد، قدرت رفتن به اتاق را نداشت، همین که زنده بود، خون در رگهایش دمید! قطره اشک جاری شده را گرفت، دست خودش نبود، همیشه احساسات نقطه ی ضعفش بود.

ربع ساعتی بیرون از اتاق به سایه نگاه کرد، پرستار و بهیار در حال مراقبت از او بودند؟ برگشت، با قدم های بلند به طرف اتاق دکتر حرکت کرد، تقه ای به در زد، با بفرمایید دکتر وارد اتاق شد، سلامی گفت و دستی داد و روی صندلی کنار میز دکتر نشست.

-اوضاع جسمیش چطوره؟!

کوروش آهی کشید و جواب داد:

-مطمئنم رفتی دیدیش!

حامد با حسرت جواب داد:

-آره از دور!

دکتر به صندلی تکیه زد و گفت:

- درد داره، خیلی زیاد، ولی خدا رو شکر خطر رفع شده، گچ دست و پاش رو که درآوردیم، آزمایشای لازم رو انجام میدیم، امیدوارم که با موضوع خطرناکی روبه رو نشیم و همه چی رو به راه باشه، فقط می مونه یک موضوع!

حامد پلک بست.

!خونواده ش از وقتی از کما بیرون اومده نیومدن ؟-

:کوروش جواب داد

.انگار امیر همه رو تهدید کرده ، مادرش دیشب اومد-

:حامد با ناراحتی ادامه داد-

!امیر حرف کسی رو باور نداره، حتی تو روم نگاه نمی کنه-

:کوروش گفت

ببین حامد جان نمی خوام دخالت کنم ولی باید از سایه دوری کنی، حتی - !اگه لازم باشه از ایران بری

:حامد با اخم جواب داد

نمی بینی تو چه وضعیه؟! اگه یه بار دیگه دست به این کار بزنه ، من - چطوری زندگی کنم؟! چطوری با این عذاب وجدان سر کنم، شب و روز .دعا می کنم، سالم از این بیمارستان بیرون بیاد، آرامش ندارم

:کوروش با تشر به او اشاره کرد و گفت

با این اوضاعی که پیش میری، تازه اولشه، فراموش نکن، اونا پدر و - مادرشن، شاید الان از دستش عصبی باشن، اما بفهمن به هوش اومده !حتما همه چیز رو فراموش می کنن

حامد درمانده سری تکان داد، بر سر دو راهی گیر کرده بود، باید خوب فکر می کرد، دیگر نمی توانست با زندگی سایه بازی کند، باید حالش جا می آمد ، از اوضاع روحیش اطمینان حاصل می کرد و بعد با خیال آسوده تمام داشته و نداشته هایش را پشت سر می گذاشت و از او .دوری می کرد

[30.04.19 15:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#28

شراکتش با امیر در معرض خطر بود، بارها و بارها برای قانع کردن امیر تلاش کرد؛ اما با توجه به شنیده هایش، به او حق می داد.

یک هفته از به هوش آمدن سایه می گذشت، از نزدیک شاهد تمام روزها و شب های سایه بود که در انتظار دیدن پدر و مادرش گذشت، حتی او هم جرات رفتن به اتاقش را نداشت، اما دیگر با باز شدن گچ دست و پایش دیگر زمان رفتن به خانه رسیده بود، همین یک ساعت قبل بود که با دعوا و کشمش از اتاق امیر بیرون آمده بود، حتی در خواب هم چنین روزی را نمی دید، که برای رفتن سایه به خانه ی پدری اش به التماس بیافتد.

با تقه ای به در وارد اتاق شد.

سایه با چشمان همیشه خیسش به طرف در برگشت، با دیدن حامد به نفس نفس افتاد، سعی در نشستن کرد، حامد سریع به طرفش رفت، از اوضاع جسمی اش به خوبی آگاه بود، او تنها کسی بود که از نزدیک پیگیر کارهایش بود.

سایه به سختی لب باز کرد.

-حامد؟!

حامد از او جدا شد، به طرف پنجره رفت، برخلاف میلش پشت به او ایستاد، به عکس افتاده در شیشه ی پنجره نگاه کرد، حتی از آنجا هم غم چشمانش را می شد خواند.

-قبلا یه آقا کنارش می گفتی؟!

سایه دستپاچه جواب داد:

-معذرت می خوام، نمی خواستم ناراحتت کنم... من...من فقط...

حامد میان کلامش پرید.

-معذرت خواهی لازم نیست.

سایه مکث کرد، بی هوا پرسید:

-بابام کجاست؟! یک هفته است به هوش اومدم، نه کسی تلفنش رو میده با مامان و بابام حرف بزنم، نه خودشون میان، دارم از درد می میرم....دارم از دلتنگی خفه می شم، تو هم نبودی...یعنی همه فهمیدن؟ یعنی انقدر احساسم گناه بوده، اشتباه بوده که حتی پدر و مادرمم قیدمو بزنن؟!

اشک ریخت، حامد کلافه دکمه پیراهنش را باز کرد، دستش را لبه ی پنجره گذاشت، سایه با ناله ادامه داد:

-اینجا کسی نیست کمکم کنه...

حامد گفت:

-پرستارا هستن!

سایه پوزخند زد:

می دونم، مطمئنم یه چیزایی فهمیدن، ولی چرا تو این وضع ولم - !کردن؟! مگه من چیکار کردم؟

:حامد عصبی به طرفش برگشت، فریاد وار جواب داد

!چیکار کردی؟-

سایه ترسید ، ناله اش قطع شد، حامد نگاهی به در بسته ی اتاق .انداخت، تن صدایش را پایین آورد

...تو مثل یه آدم احمق خودتو پرت کردی، وسط خیابون-

.سایه با لرز حرفش را قطع کرد

...اما من-

حامد دستش را به علامت سکوت جلوی دهانش گرفت، به او اجازه ی :حرف زدن نداد

تو متوجه نبودی، داغ بودی هم من هم خودتو بیچاره کردی، حالا با - اون عشق آتشینی که می گفتی اینجا تنهایی سر کن، چون منم میرم، ...امروز مرخص می شی، فقط اومدم تو رو ببرم خونه و بعد برم

.اشک های سایه گوله... گوله روی گونه اش ریخت

.حامد به طرف تخت رفت

می شنوی سایه؟! کاری نکن من با احساس گناه زندگی کنم...من - ...میرم، تو هم همه چی رو فراموش میکنی

:حامد به طرف در پا تند کرد، سایه با زاری گفت

تو منو تنها نمی ذاری، من اینجا با این دست و پا چیکار کنم؟! اگه - !منو نمی خواین چرا نجاتم دادین؟

سایه کلافه ملحفه ی رویش را کنار زد، شال را از روی میز کناریش برداشت، پای سالمش را روی تخت آویزان کرد، به سختی پای تازه بیرون آمده از گچ را هپ آویزان کرد، با تکیه به تخت از تخت پایین .آمد، حامد به طرفش برگشت

!داری چیکار میکنی؟! مگه تازه گچت پاتو باز نکردی؟-

سایه بدون توجه به او تخت را تکیه گاهش ساخت، لنگان لنگان قدمی .برداشت، آخش به هوا رفت، حامد هراسان به طرفش رفت

نمی شنوی چی میگم؟-

سایه اشک هایش را پاک کرد، مگر می شد به تنهایی به زندگی ادامه داد؟! بدون پدر...مادر...حتی بدون حضور حامد...در این مدت با اینکه حامد لحظه ای به دیدنش نیامده بود اما جسته و گریخته با توجه به توضیحات کوتاه پرستار ها از حضور و رفت و آمدش در بیمارستان آگاه بود...حتی خبر نادرست خودکشی اش که ورد زبان تمام کارکنانی بود .که به اتاقش رفت و آمد داشتند را شنیده بود

[30.04.19 15:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#29

حامد او را روی تخت برگرداند، سریع از او جدا شد، سایه به حامد که با اخم سر به زیر گرفته بود نگاه کرد، فرصت حرف زدن داشت، سکوت کرد، پلک بست ، بغضش را به کناری فرستاد، زمان مناسبی برای گفتن حقایق نبود...باید ابتدا با پدرش صحبت می کرد...باید مانع رفتن حامد می شد...باید همه می دانستند حامد در این اتفاق ناخواسته بی تقصیر بود...باید زمان مناسبی را برای گفتن اینکه بعد از داد و بیداد بی وقفه اش ناخودآگاه به طرف خیابان رفت و ناخواسته به ماشین برخورد کرد را می یافت.

الان یکی از پرستارا رو صدا می زنم بیان کمکت کنن لباستو عوض - کنی...یه مدت می ری پیش مادربزرگت، اون تنها کسیه که پدرت جرات تهدید کردنشو نداره...پدرت حتی نادیا رو تهدید کرده که یک قدم به طرفت برنداره...

سایه با تعجب نگاهش کرد، حامد پوزخندی حواله اش کرد.

می دونی که پدرت با هر کسی که با آبروش بازی کنه دشمن می شه - حتی اگه اون شخص دخترش باشه...

سایه به پشتی تخت تکیه زد، پدرش را همچون کف دست می شناخت...نمی شد گفت سخت گیر ترین آدم، ولی آنقدری آبرو و حثیت برایش اهمیت داشت که از دخترش نیز دست بکشد...اما باید به خود امید می داد.

با کمک پرستار آماده شد، با کمک حامد به سمت ماشین رفت، ذهنش آنقدر درگیر افکار پدر و مادرش بود که حتی نتوانست برای لحظه ای از بودن اجباری حامد در کنارش ابراز شادی کند، سایه نگاهی به حامد انداخت ، قبل از استارت زدنش لب باز کرد:

-من نمی رم خونه مامان بزرگ!

حامد با حرص پلک بست.

-راه دیگه ای نداری!

سایه به خود جرات داد:

- تو رو خدا...منو ببر خونه خودمون، من... من... باید با بابام حرف بزنم، باید همه چی رو براش توضیح بدم!

حامد به طرفش برگشت، سایه نگاهش کرد، انگار برای اولین بار موهای ژولیده اش را می دید، با حسرت سر به او خیره شد.

- چی رو می خوای توضیح بدی؟ نمی بینی بابات حتی برای یک لحظه به دیدنت نیومد؟! نمی بینی نمی ذاره مادرت هم تو رو ببینه؟! می خوای بری که چی بشه؟!

سایه با غم جواب داد:

- باید ببینم چی شده که بابام تا این حد از دستم عصبانیه، مگه چیکار کردم که منو نمی خواد؟!

حامد اخم کرد، دست هایش از شدت عصبانیت می لرزید سعی کرد ماشین را راه بیاندازد.

- حق منه بدونم...مطمئنا بخاطر ابراز احساساتم به تو نباید انقدر عصبانی بشه...شاید...شاید...

حامد عصبی به طرفش برگشت با فریاد جواب داد:

- آره بخاطر ابراز احساسات پوچت نیست...گفتن من با تو رابطه داشتم... بهت دست درازی کردم....

حامد با مشت به فرمان ماشین کوبید، سایه هینی گفت و از ترس به در ماشین چسبید، با چشمان از حدقه در آمده به حامد نگاه کرد.

حامد ادامه داد:

-من...من می فهمی!

سایه با تته پته گفت:

-باورم نمی شه...باورم نمیشه کی یه همچین چرت و پرتایی گفته؟

حامد به پشتی صندلی تکیه زد.

وقتی بیای رستوران کسی که با تمام وجود از من متنفره ، شنیدن یه - همچین حرفایی تعجب نداره.

[30.04.19 15:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#30

سایه با تعجب پرسید:

-کی از تو متنفره؟برای چی متنفره؟! یعنی چی؟!

حامد به طرفش خم شد، با حرص جواب داد:

فرهاد، دلیلشو به منم نگفته، چیزی که الان مشخصه من از اون - حامدی که همه دوسش داشتن، تبدیل به یه آدم پست و رزل شدم.

صاف نشست یک تای ابرویش بالا رفت و ادامه داد:

از این ناراحت نیستم، الان این تویی که جایی برای رفتن نداری، - زندگی من که هیچ...زندگی تو به عنوان یه دختر پاک و نجیب نابود شده!

سایه با بغض جواب داد:

ولی...ولی...من کاری نکردم...-

حامد پوزخند زد، سایه با تحکم گفت:

لطفا منو ببر خونه ی خودمون!-

حامد با اخم گفت:

پدرت دستور داده از هفت متری خونه ش رد نشم!-

سایه به التماس افتاد، تا به حال هیچ گاه خود را این گونه بی چاره ندیده بود.

خواهش می کنم، تو رو خدا بزار از خودم... از ...از تو دفاع کنم، - همه باید بفهمن هیچ اتفاقی نیافتاده، همه باید بفهمن همه این حرفا دروغه!

حامد زیر لب لااله اللهی گفت و نگاهی به ساعت انداخت، می دانست در این وقت ظهر امیر به خانه رفته است، ماشین را به حرکت درآورد، مثل روز برایش روشن بود، رفتن سایه به خانه ی پدری اش هیچ سودی نخواهد داشت، اما رفت. ماشین را چند قدم مانده به ساختمان متوقف کرد، به سایه کمک کرد از ماشین پیاده شود، سایه لنگان لنگان به طرف در رفت ، چندبار به صورت ممتد زنگ در را فشرد، ترس داشت، رفتن به خانه ی پدر با چنین اتهاماتی ترس داشت، لرز خفیفی به جانش افتاد، در، بعد از چندین دقیقه با تیک کوچکی باز شد، به طرف راستش

نگاه کرد، حامد به ماشین تکیه زده بود، عجیب منتظر نگاه اطمینان بخشی از طرفش بود، اما به خوبی آگاه بود که حامد اهل امید دادن های الکی نبوده و نه خواهد بود.

نا امید سر به زیر انداخت با پای لنگانش وارد خانه شد، حیاط طولانی را به سختی طی کرد، در ورودی باز بود، وارد شد، با چشم دنبال مادرش گشت حتی از شایان که همیشه ی خدا روی کاناپه جلوی تلوزیون پلاس بود خبری نبود، بغض کرد ، از این همه ظلم و عصبانیت امیر دلش گرفت، مگر چه کرده بود که مستلزم چنین مجازاتی شده بود، به طرف راهرو رفت، مطمئن بود؟ پدرش در اتاق کار منتظرش ایستاده است، درد پایش شروع شده بود، گردنش زیر آن گلوبند عرق کرده بود، سر تکان دادنش مکافات بود، دست به دیوار گرفت، راه رفت، به اتاق رسید، کمی گلویش را صاف کرد، تقه ای به در زد، جوابی نشنید، آرام در را باز کرد، نگاه در اتاق چرخاند پدرش جلوی پنجره ایستاده بود.

با ترس و لرز سلام کرد، جوابی نشنید، حتی پدرش تکان هم نخورد، آب دهانش را به سختی قورت داد، کمی جلوتر رفت، در را همان طور باز رها کرد، پایش درد می کرد جای بخیه کناری پیشانی اش تیر می کشید.

-بابا...

جوابی که نشنید، ادامه داد، صدایش به طور واضح می لرزید.

-همه ی اون چیزایی که شنیدی دروغه، من...

کلامش قطع شد، امیر با عصبانیت به طرفش چرخید، دست و سر بانداژ شده ی دخترکش را به سختی نادیده گرفت، حالا که زنده بود به همه چیز می ارزید، اما آبروی بر باد رفته اش را نمی توانست نادیده بگیرد.

-آقا حامد روحشم از چیزی خبر نداره...

امیر دندان هایش را بهم سابید، دست در جیب به طرف سایه قدمی برداشت.

-اون هیچ وقت به شما خیانت نکرده...

امیر نزدیکتر شد، تحمل حرف های سایه آن هم در مورد حامدی که سال ها به او اعتماد کرده بود، بارها دخترکش، همسرش را به او سپارده بود، چندان آسان نبود.

-یعنی آقا حامد چشم پاک ترین آدمیه که تا حالا دیدم...حامد

امیر روبه رویش ایستاد کمی خم شد، پاهای سایه لرزید، پلک بست، لب به دندان گرفت، دست سالمش مشت شد، دست آویزان بانداژ شده اش، بی دلیل درد گرفت و کمی کج تر ازقبل ایستاد.

-با چه رویی اومدی جلوی بابات این اراجیف رو بهم می بافی؟!

سایه لای پلکش را باز کرد، پدرش نرمال به نظر می رسید کمی صاف تر ایستاد.

-بابا قسم می خورم کار اشتباهی نکردم، حامد، هیچ...

صبر امیر به بالاترین حد خود رسید؛ بر سر سایه فریاد زد:

-خفه شو...خفه شو سایه...تو می دونی با من چیکار کردی؟! چه بلایی سر خونواده ت آوردی؟!

با انزجار پیراهنش را گرفت و رها کرد:

-حال و وضعتو نگاه کردی؟! به خاطرکی؟! بخاطر چی پریدی وسط خیابون؟!

سایه سریع گفت:

..من نپر-

.امیر مانع ادامه ی حرفش شد

تو چی؟! ها تو چی؟! اون همه آدم دروغ میگن؟! اون همه آدم شهادت - !دروغ دادن؟! حرف نزن که دیگه حنات پیش من رنگی نداره

:سایه وارفت

!بابا من دخترتم-

.امیر نگاهی به سر تاپایش انداخت

من دختری به اسم سایه ندارم...من فقط یه پسر دارم...از همین الانم - ...بهت بگم دار و ندارم به شایان می رسه

.سایه دست پدرش را در دست گرفت

[30.04.19 15:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#31

...بابا مگه من چیکار کردم...قسم می خورم تا حالا دستش-

کلامش با سیلی محکم پدرش قطع شد، گونه اش سوخت اشک هایش .جاری شد

!دختره ی بی حیا-

فریاد امیر در خانه پیچید، نگار سریع پله ها را دوتا یکی کرد، به طرف راهرو رفت، اشک ریخت، دخترکش با آن حال نزارش، دست روی گونه اش گذاشته بود و بی صدا اشک می ریخت، دست جلوی دهانش گرفت، صدای گریه اش بلند نشود، با شنیدن صدای بی پروای سایه، توجهش به داخل اتاق جلب شد.

- این سیلی حقم بود...آره حقم بود، باید زودتر از اینا می رفتم زیر ماشین.

امیر با عصبانیت به او توپید.

- هر غلطی دلت می خواد بکن، اما یادت باشه دیگه اسم منم حق نداری بیاری.

سایه اشک هایش را پاک کرد.

- حالا که دختر شما نیستم، بذارین بگم که من حامد رو همیشه دوست داشتم، کسی خبر نداشت حتی خود حامد هم نمی دونست، عاشقش بودم اما دم نزدم...

امیر با سیلی دیگری مانع ادامه ی حرف زدن سایه شد، پیراهنش را کشید، سایه پای لنگانش محکم به در برخورد کرد ، صورتش از درد جمع شد ، اما حتی آخی نکشید، می دانست، دردی که پدرش در سینه تحمل می کرد صدها بار بیشتر از درد پایش بود؛ برای یک آن از به زبان آوردن حرفش پشیمان شد، اما دیگر دیر بود، امیر او را کشان کشان به بیرون از خانه آورده بود و حتی التماس های نگار هم که به دنبالش بود سودی نداشت و حالا جلوی در امیر با انگشت اشاره ای که در هوا تکان می داد تهدیدوار گفت:

دیگه حق نداری پاتو بذاری توو خونه م، برو پیش همون پدرسگی که - !عشقته، گم شو از خونه م برو بیرون

در محکم با صدا بسته شد، صدای گریه و التماس های نگار بلند شد، سایه مات و مبهوت به در بسته خیره شد، بعد از ربع ساعتی به طرف در به راه افتاد، درد پایش امانش را بریده بود، گونه اش می سوخت، حتم داشت دست‌پدرش روی صورتش جا خوش کرده بود، از خانه خارج شد، در را بست چند قدمی جلوتر رفت، رو به روی دوربین نسب شده بالای درخت کنار خانه ایستاد حتم داشت نگاهش می کردند، شاید پشت همین در ها دعایش می کردند، مگر می شد، او را هیمن طور به حال خودش رها کنند؟! آه کشید، حالا تک و تنها کجا می توانست برود؟! مگر جایی را هم داشت ؟! مگر با وجود نادیا دیگر می شد در خانه ی مادربزرگش بماند ؟! نادیا را دوست داشت، اما آن گردنبند کذایی .را نمی توانست فراموش کند

سرش گیج‌رفت، کم مانده بود تعادلش را از دست بدهد، کسی زیر بغلش را گرفت، نگاه ماتش روی دست هایی آشنا میخکوب ماند، نور امیدی در دلش درخشید، جرات بالا گرفتن سرش را نداشت، اگر خواب بود چه کار می کرد؟! اگر تنها بود چگونه روزگارش را سر می کرد؟! پدرش !چگونه توانسته بود او را از خانه ی خودش بیرون بیاندازد؟

پایش بی حس شده بود، روزش، شب شده بود، دنیاش تیره و تار شده .بود، نفس کشیدنش سخت شد

حامد سایه را سوار ماشین کرد، می دانست پرسیدن سوال کلیشه ای "چه شد؟!" با دیدن آن حال و روزش بی معنی ترین، سوال ممکن می .توانست باشد

به طرف خانه ی آسیه خانم، مادربزرگ سایه راند، حالت سایه نگران کننده بود، می خواست بر سر دختر کنار دستش فریاد بکشد، عقلش را به طور کامل از دست داده بود.

مدام با گوشه ی چشم نگاهش می کرد ، دخترک رنگ به رو نداشت، پرسید:

-حالت خوبه؟!

جوابی نشنید، حالش بدتر از آن چیزی که فکرش را می کرد، به نظر می رسید. دوباره پرسید:

-سایه؟! حالت خوبه ؟!

باز هم جوابی نشنید، جای پارکی پیدا کرد ، ماشین را پارک کرد و به طرفش برگشت، تن صدایش را کمی بالاتر برد.

-سایه؟!

کمی تکانش داد، سایه به خود آمد، مبهوت نگاهش کرد، حامد دوباره پرسید:

-با تو ام، چی شده؟! از بابات معذرت خواستی؟!

سایه با تکان سر جواب نفی را داد:

-پس چی شد؟! چی گفتی که این شده حال و روزت!

سایه شانه ای بالا انداخت، حال حرف زدن نداشت، رو برگرداند و سر روی پنجره گذاشت.

حامد پوفی کرد، در دل نالید (چه گیری افتادیم؟!)

کمی مکث کرد ، ماشین را دوباره به حرکت درآورد.

[30.04.19 18:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#32

تا رسیدن به خانه ی آسیه خانم، کلامی ردوبدل نشد، تنها صدایی که از آن دو می آمد، صدای فین فین سایه بود، ماشین را جلوی در متوقف ساخت، با مکث کوتاهی به طرف سایه چرخید، باید شمرده شمرده حرف هایش را بر زبان می آورد، نگاهی به دخترک انداخت، رنگ به رو نداشت، مطمئن بود که به معانیه نیاز دارد، اما وظیفه اش را بیشتر از حد ممکن انجام داده بود؛ با حالی که سایه داشت کاملا مشخص بود که امیر بدترین برخورد ممکن را داشته، از رفتارش در عجب بود، حالا دخترش به خطای نکرده متهم شده بود اما بیرون انداختنش از خانه ، نمی توانست گزینه ی مناسبی برای تنبیه باشد، دلش به حال دخترک مظلوم روبه رویش سوخت، چند باری خواست لب باز کند اما در نیمه های راه پشیمان می شد، اما بلاخره دستی روی پشتی صندلی گذاشت و لب از لب گشود:

-ببین سایه....

سایه به طرفش چرخید، می دانست به آخر راه رسیده است، با آن ابراز عشق عجولانه اش نه تنها خانواده اش، بلکه حامد را هم از دست داده بود.

حامد با دیدن چشمان مظلوم و اشک باران سایه، مات شد، برای یک آن از گفتن حرف هایش منصرف شد. اما دیگر اینجا در این نقطه ، به پایان راه رسیده بود.

سری تکان داد، حرف هایش را از سر گرفت:

ببین سایه، می دونم تحت تاثیر یه سری احساسات قرار گرفتی، اما ای - کاش وقتی رفته بودی پیش بابات یه جوری رفتار می کردی که بفهمه پشیمون شدی، می دونم اگه بفهمه اینجایی عصبانی میشه، اما بازم فکر کردم اینجا برات بهترین مکان باشه، سایه...

حامد مکث کرد، ته دل سایه خالی شد، حامد ادامه داد:

من دارم می رم.-

سایه با نگرانی پرسید:

کجا...؟! کجا میری؟!-

حامد با اکراه جواب داد:

نمی دونم شاید از ایران برم، اما فعلا از این شهر می رم، خواهش می - کنم سایه...

سایه کلامش را قطع کرد، دستش را در دست گرفت دیگر از هیچ چیز و هیچ کس ابایی نداشت، اشک هایش سرازیر شد.

التماس می کنم منو تنها نذار، من...من اینجا تنهایی... بدون تو...-

حامد دستش را از میان دست های لرزان و یخ زده ی سایه بیرون کشید، کمی عقب رفت، مشغول باز کردن کمربند ماشین شد.

لطفا کاری نکن برامون بد بشه، قول بده مواظب خودت باشی، چون - .دیگه من نیستم حواسم بهت باشه

.سایه در مانده به روبه رو خیره شد، نالید

باشه باشه اصلا هر چی تو بگی، فقط نرو، من نمی - ...تونم...نمیشه...بدون تو نمیشه...امکان نداره...نه

.به طرف حامد که در حال پیاده شدن از ماشین بود چرخید

من قول میدم دیگه حرفی از دوست داشتنم نگم، قول میدم...قول میدم - ...کاری به کارت نداشته باشم فقط نرو

حامد با درد پلک بست، در ماشین را باز کرد، پیاده شد، نیاز به نفس کشیدن داشت، اوضاع سایه بدتر از چیزی بود که فکرش را می کرد، با این دختر چه کرده بود؟! به ماشین تکیه زد، به آسمان خیره شد، کجای کارش اشتباه بود؟! مطمئا جدا شدن از آیدا اشتباه ترین اقدامش بوده، ای کاش هیچ گاه از آیدا جدا نشده بود تا نور امیدی در دل دخترک نمی تابید، در عقب ماشین را باز کرد ، کیف چرم قهوه ای سایه را بیرون .آورد، ماشین را دور زد، در جلو را باز کرد

[30.04.19 18:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#33

حامد به سایه که انگار بر روی صندلی چمبره زده بود نگاه کرد، :سری تکان داد و گفت

سایه لطفا از این سختترش نکن، کسی که ضربه می خوره تویی، - کسی که آسیب می بینه بازم تویی، برای چی خودتو کوچیک می کنی؟! تو جوونی، خیلی بهتر از من ممکنه وارد زندگیت بشه، پس این رفتاراتو بزار کنار!

سایه نالید.

من کسی رو نمی خوام-!

حامد پوفی کرد، سایه اشک هایش را پاک کرد، سعی کرد از ماشین پیاده شود، اما ناتوان بود، حامد دستی برای کمک به سویش دراز کرد، سایه به دست حامد نگاه کرد، گرفتنش آرزویش بود اما نه اینگونه، پوزخندی روی لب نشاند، دستش را نادیده گرفت، تلاشش را کرد بدون کمک او پیاده شود، حامد ساک را کنار در خانه ی آسیه خانم گذاشت، برای کمک برگشت، سایه او را پس زد؟ لنگان لنگان به طرف در رفت، صدای حامد را شنید.

می دونم برات سخته، اما این کارم به نفع خودته، الان متوجه نیستی-!

چانه اش از بغض لرزید، به طرفش برنگشت، تحمل دیدن آخرین نگاهش را نداشت، دوباره صدایش آمد.

مراقب خودت باش، امیدوارم منو بخاطر اتفاقاتی که برات افتاده - ببخشی!

سکوت سایه برایش عذاب آور بود، ناخواسته برای هر آنچه اتفاق افتاده بود ، مقصر بود، دلیل کش دادن حرف هایش را نمی دانست، اما یک بخشش شاید یک کلمه ی امیدوار کننده از طرف سایه حالش را دگرگون می کرد ، یا شاید از عذاب وجدانی که دچارش بود کمی رهایی می یافت، با درد ادامه داد:

!خداحافظ-

سایه تاب و توانش را از دست داد، اولین قطره ی اشکش ریخته شد، صدای بسته شدن در ماشین را شنید، تحمل کرد، اما با شنیدن صدای جیغ لاستیک ماشین سر بر گرداند، حامد بدون توجه به او با دنده عقب از کوچه خارج شد، قبلش در حال مچاله شدن بود، برگشت زنگ در را فشرد، چند لحظه بعد ، صدای تیک باز شدن در را شنید، چشمه ی اشکش خشک شد، با دست سالمش ساک سنگین را به سختی برداشت، درد پایش، جانش را به لب رسانده بود، هر طور بود خود را به داخل خانه رساند، به کنار در ورودی رسید، آسیه خانم مقابل در ایستاده بود، با تعجب به دخترک رو به رویش خیره شد، دست به کمر به طرفش رفت.

سایه دخترکم تو بهوش اومدی؟ خدا رو صد هزار مرتبه شکر، خدایا - !شکرت

روبه روی دخترک ایستاد، صورتش را بین دست هایش گرفت، او را بوسید و بویید.

خوبی سایه ؟! می دونی مامانیتو چقدر نگران کردی؟-

در آغوشش گرفت، صورت سایه از درد جمع شد، دم نزد.

!می دونی چند بار سراغتو گرفتم، حتی نذاشتن به اتاقت نزدیک بشم-

او را از آغوشش جدا ساخت، با نگرانی به صورت جمع شده ی سایه خیره شد.

!ببینم دختر چرا حرف نمی زنی؟ نکنه چیزیت شده؟-

سایه بغض کرد، کمی خم شد، ساک را روی زمین رها کرد، شالش روی شانه اش افتاد، سر روی شانه ی مادربزرگش گذاشت، اشکی برای ریختن نداشت، آهی کشید، به سختی با صدای از ته چا بیرون آمده لب زد:

چیزیم نیست، -

آسیه خانم اشک ریخت، از همه احوالش باخبر بود، برای دل شکسته و بی گناه دخترک اشک ریخت، موهای سایه را نوازش کرد، باید سر فرصت تمام ماجرا را از زیر زبان دخترک بیرون می کشید.

[30.04.19 18:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#34

سایه را به داخل برد، یکی از اتاق ها را از قبل برایش آماده کرده بود، حامد خبر آمدنش را از طریق نادیا به آسیه خانم رسانده بود، مخفیانه و بدون خبر امیر تعدادی از وسایل سایه را نیز در کمد چیده بود، نوه اش بود، فرزند جگر گوشه اش بود.

می دانست این حرف ها به سایه اش نمی خورد، یک مشت اراجیف هستند که به خورد امیر داده اند و بس، اما حامد؛ دیگر به او اطمینان نداشت، غریبه ای که وارد خانه یشان شده بود، در دل تمام اعضای خانواده، بیشتر از هر کسی انگار در دل سایه جا باز کرده بود، در حال حاضر باید کمک حال نوه اش می شد، مهم ترین موضوع سایه بود،

باید به اوضاع و احوالش رسیدگی می کرد و بعد به حساب تک تک افرادی که چنین افترایی را به نوه اش چسبانده بودند، می رسید.

دو هفته از حضور سایه در خانه اش می گذشت، اوضاع جسمی اش رو به بهبودی بود اما کلامی حرف نمی زد، هر روز خدا، به زور التماس و خواهش دو لقمه در دهانش می چپاند.

حواسش به نادیا بود، تنها اوقاتی که سایه به خاطر داروهای رنگارنگ به خواب می رفت، به اتاقش می رفت و به زخم هایش نگاهی می انداخت، دلیل این همه کدورت بین آن دو را؛ دیگر درک نمی کرد.

با امیر نمی توانست حرف بزند، آمدن نگار هم به خانه ی مادری اش قدغن شده بود، باید شانسش را با نادیا امتحان می کرد، شاید نادیا با رابطه ی خوبی که با امیر و نگار داشت می توانست آن دو را برای آشتی با سایه قانع می کرد، به طبقه ی بالا رفت ، چند تقه به در وارد کرد، صدایش زد، جوابی نگرفت ، در را آرام باز کرد ، همین که خواست پا در اتاق نادیا بگذارد، صدایی افتادن چیزی ، متوقفش ساخت، ایستاد. با خود گفت:

-جل الخالق صدای چی بود؟!

برگشت به اتاق رو به رو نگاه کرد ، چند قدم به طرف اتاق سایه برداشت ، گوش هایش را تیز کرد.

- این کارات برای چیه سایه ؟! مادرم کارش شده گریه و جنگ و دعوا با نگار، نمی بینی همه رو نگران خودت کردی؟!

صدای نادیا بود، لبی به دندان گرفت، استغفراللهی گفت، از کنار در نیمه باز نگاهی به اتاق انداخت، گلدان کنار تخت سایه افتاده بود، دخترک

بیچاره با موهای آشفته، پاهایش را در بغل جمع کرده بود و خود را تاب می داد.

- این همه جلب توجه برای برگشتن حامده؟ عزیز من حامد رفت، چند بار دیگه لازمه تکرار کنم که حامد رفت...رفت!

سایه نالید.

- بس کن!

نادیا به طرفش رفت، رو به رویش روی تخت نشست.

- مادرم شبا از غصه ی تو خواب به چشمش نمیاد.

سایه سکوت کرد.

- همه رو داری با این عشق کورکورانه ت اذیت می کنی! می دونی بابات چقدر پیر شده؟! موهای یک دست سیاهش دونه دونه داره سفید میشه! می دونی وقتی کما بودی چی به سر پدر و مادرت اومد؟! اونا هیچ یه آدم بی گناه رو تو هچل انداختی ، اون همه اعتمادی که بابات بهش داشت، پوچ شد رفت هوا، همه دار و ندارش بابات بود، اونم ازش گرفتی، آواره ش کردی، سایه، چقدر بهت گفتم نمیشه، این عشق نیست !، حکم نابودیه یه آدم بی گناهه

سایه اخم کرد، نگاهش نکرد، لب زد.

- من....من...

نادیا با عصبانیت بر سرش فریاد زد.

- تو چی ؟! تو چی سایه؟! ببین، چشماتو وا کن و ببین نه تنها خودت بلکه همه رو وارد باتلاق عشقت کردی!

سایه سر بالا گرفت، دندان هایش را بهم سابید، از گفتن حقیقت پشیمان شد، می خواست بر سر خاله اش فریاد بزند بگوید: (شماها بیشتر از من گناه کارید، من فقط خواستم نذارم بخاطر من خودش رو بدبخت کنه، اتفاقی که برام افتاد فقط یک تصادف بود، اما حالا که چشماتونو بستین و واقعیت رو نمی خواین ببینید، تو همین تاریکی بمونید!)

.سکوت کرد، در باز شد، آسیه خانم وارد اتاق شد

اینجا چه خبره نادیا؟! مثلا تو پرستار مملکتی، نمی بینی حالش رو، - !رنگ به رو نداره بچه م

.نادیا پوفی کرد ، از روی تخت بلند شد

[30.04.19 18:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#35

نگاهی به سایه که نیم ساعتی بود خود را تاب می داد انداخت، سری از روی تاسف تکان داد، از چشمان مادرش دور نماند، با چشم غره ی آسیه خانم از اتاق بیرون رفت، پیشانی اش را ماساژ داد، به اتاقش رفت، باید با حامد حرف می زد، او نمی توانست همین گونه سایه را رها کند، باید برای بهبود حالش همه دست به کار می شدند، البته که حامد مهم ترین نقش را داشت، به سمت موبایلش روی میز توالت رفت، قفل گوشی را باز کرد ؛ بین لیست مخاطبینش دنبال اسم حامد گشت، اسمش را پیدا کرد ، کال را لمس کرد، اما سریع قبل از شنیدن

بوق اول تماس را قطع کرد، چنگی میان موهای بافته شده اش کشید، گوشی را به سمتی روی تخت پرت کرد.

کمی این پا و آن کرد، از اتاق خارج شد باید بیشتر فکر می کرد، تصمیم گرفت روزش را با آشپزی به پایان برساند، چند ساعتی را در آشپزخانه گذراند، غذا را آماده کرد، میز را چید، شام را همراه مادرش صرف کرد، بردن غذا برای سایه را به مادرش واگذار کرد، هر چند مثل روز برایش روشن بود که سینی غذایی را که فرستاده است، همانطور دست نخورده باز خواهد گشت، آسیه خانم نیم ساعتی را در اتاق سایه گذراند و دست از پا دراز تر با چشمان خیس به آشپزخانه بازگشت.

نادیا ظرف ها را جمع و جور کرد، دیگر تحمل دیدن غم مادرش را نداشت، نگار بدون فکر به دخترش خوش و خرم کنار همسر و فرزندش زندگی می کرد و حالا مادر بیچاره اش ، بافشار دائما بالا و پایینش باید با سایه و گرفتاری هایش سر می کرد، با خوردن چای و کمی آجیل و دیدن سریال مورد علاقه یشان ، سر مادرش را گرم کرد، آخر شب، سر فرصت بار دیگر باید با سایه حرف می زد.

سریال به پایان رسید، داروهای مادرش را به او خوراند، به اتاقش رفت، بعد از ساعتی که از خوابیدن آسیه خانم مطمئن شد، موبایل را در جیب گرمکنش انداخت و به طرف اتاق سایه رفت، دیگر باید کار را همین امشب تمام می کرد، تقه ای آرام به در زد، آرام آرام در را باز کرد ، وارد شد.

-سایه؟!

نگاهی اجمالی به اتاق انداخت، سایه را نیافت، با چشمان از حدقه بیرون زده؛ دوباره به اتاقی که جز کمد و پنجره ی بسته ی روبه رویش که آن هم رو به حیاط بود ، هیچ سوراخ سمبه ای نداشت، نگاه کرد،

کمد را باز کرد، لباس ها سر جایش بود، به طرف پنجره دوید، آن را باز کرد، به حیاط نگاه کرد، کسی را ندید، از اتاق خارج شد، پله ها را دوتایکی کرد، آشپزخانه، دستشویی و حمام را خوب نگاه کرد، به طرف در رفت، حیاط را چرخ زد، تمام نقاطش را از نظر گذراند، به نفس نفس افتاد، ترس وجودش را گرفت، جرات فریاد زدن نداشت، باید در این گیر و دار فکر قلب مریض مادرش را هم می کرد،گوشی را از جیب شلوار بیرون کشید، بدون فکر، بین مخاطبین نام حامد را پیدا کرد، تماس گرفت با دومین بوق صدای خسته ی حامد در گوشی پیچید.

خدا را شکر کرد و گفت:

الو آقا حامد-!

حامد با تعجب جواب داد:

بفرمایین نادیا خانم اتفاقی افتاده؟-!

اشک در چشمانش جمع شد، با صدای لرزان نالید.

سایه نیست-!

حامد ملحفه ی رویش را کنار زد، با تعجب و تته پته گفت:

چی..چی؟! یعنی چی نیست؟-!

نادیا دستی روی کمر نهاد و گفت:

نیست دیگه...کل خونه رو گشتم، پیداش نیست-!

حامد با ترس از روی تخت بلند شد، دور خودش چرخید و گفت:

اتاقا، حمومی چیزی، شاید رفته توالت-!

نادیا کلافه جواب داد:

میگم نیست، همه جا رو گشتم، نیست که نیست، اگه رفته باشه من چه - خاکی بریزم، همش تقصیر منه!

حامد پوفی کرد و گفت:

آروم باشین لطفا، شما با امیر و نگار تماس بگیر، من الان خودمو - میرسونم هر طور شده پیداش میکنیم!

نادیا قبول کرد، حامد تماس را قطع کرد ، با هول و ولا لباسش را عوض کرد، انگار راه فراری برای او وجود نداشت، حتی اگر در دورترین نقطه ی جهان هم قرار می گرفت باز هم زندگی اش با زندگی سایه باید گره بخورد.

می توانست نرود، می توانست از اتفاقات رنگارنگی که سایه رقم می زد؛ دور شود، اما یک سر گره او بود، اگر بلایی بر سر سایه می آمد تمام انگشت های اتهام به طرف او سوق می یافت.

[30.04.19 18:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#36

با سرعت لباس هایش را عوض کرد و آماده ی رفتن شد، راه نیم ساعته را در عرض یک ربع طی کرد، تمام وجودش را ترس گرفته بود، اگر بار دیگر سایه دست به خودکشی می زد، زندگی برایش جهنم می شد!

دعاها و خداخداهایش پایانی نداشت، به دم در رسید، با یک تک زنگش در با تیکی باز شد، و به دنبالش پیامکی برایش رسید.

(!بیا پشت بوم، حواست باشه، بی سر و صدا بیای-)

با دیدن کلمه ی "پشت بام" لرز به جانش افتاد خدا را صدا زد؛ تمام اقتدار و شجاعتش به یک باره ناپدید شد، با سرعت وارد خانه شد؛ پله ها را طی کرد، نفس نفس می زد، به پشت بام رسید، دستش به طور وضوح می لرزید، در را آرام حل داد، آب دهانش را قورت داد، خدا را صدا زد:

(قسم می خورم هر کاری هر کاری براش انجام بدم، فقط سالم باشه، -!از همه چی می گذرم، فقط سالم باشه)

در را آرام باز کرد، نگاهش به رو به رو بود؛ کسی را نیافت، با ترس چپ و راست را نگاه کرد، با شنیدن صدای آرامی با ترس به پشت برگشت.

با ترس پلک بست، نادیا آرام لب زد:

!اون طرفه رفته رو لبه نشسته-

حامد سریع به محلی که نادیا اشاره کرد، رفت، سایه در روی لبه ی پشت بام نشسته بود، پاهایش را آویزان کرده بود و دست هایش را تکیه گاهش ساخته و به آسمان خیره شده بود، در دل خدا را شکر کرد، باید با امیر حرف می زد، باید پیشنهادش را قبول می کرد.

حامد چند قدمی به طرفش برداشت، نادیا آرام گفت:

من جرات نکردم حرف بزنم باهاش، زنگ زدم امیر و نگار بیان ، - واقعا دیگه نه من نه مامان جونی برامون نمونده ، دیگه نمی تونم مسئولیت سایه رو...

حامد کلامش را قطع کرد، به او حق می داد:

نگران نباش، من باهاش حرف می زنم!-

نادیا اخم کرد:

لطفا کاری که امیر ازتون خواسته رو انجام بدین دیگه همه مون از - این استرس خلاص شیم!

حامد تلخندی زد ، از کنار نادیا گذشت، تکان محسوس سایه را دید، ایستاد، باید محتاطانه عمل می کرد.

نیا جلو!-

صدای بی جان سایه، او را متعجب ساخت، مطمئن بود اگر سر برگرداند، با چهره ی رنگ پریده تری نسبت به دو هفته قبل روبه رویش خواهد شد، آرام صدایش زد.

سایه!-

سایه با شنیدن صدای گرم حامد، بغض کرد، در باورش نمی گنجید، آنقدر دلتنگ صدایش باشد، حتی با قدم هایش دلش دوباره و دوباره بلرزد، بغضش را قورت داد، بر خود و دل بی قرارش لعنت فرستاد در دل نالید: (خدایا این چه حسیه؟! این چه حالیه؟! دیگه می خوام خلاص شم ، دیگه نایی برای جنگیدن ندارم!)

دوباره صدایش آمد، دوباره بغض کرد:

!سایه بلند شو-

:حامد با مکث کوتاهی ادامه داد

!اینجوری می خوای مراقب خودت باشی؟-

:سایه با صدای لرزان جواب داد

!نیومدم اینجا مراقب خودم باشم-

:حامد با اقتدار گفت

ولی من ازت خواستم مراقب خودت باشی، یعنی حرف من برات انقدر - !ارزش داشت؟! که بیای اینجا؟

چانه اش لرزید ، صدای دلش بلند شد:(چیشو انقدر دوست داری؟! اون برای تو نیومده اینجا، بفهم!)

!سایه با من بیا-

پلک بست:(تو اگه می خواستی بپری تا حالا پریده بودی؟! برای چی تا حالا صبر کردی؟! منتظر مونده بودی اون بیاد؟!)

!حامد نفس عمیقی شنید، باید می گفت، دیگر تعلل جایز نبود

!سایه اومدم با خودم ببرمت-

با تعجب سرش ۹۰ درجه چرخید، نگاه با اطمینان حامد ، او را شگفت !زده کرد، باور حرفش سخت بود

!می دونی که هیچ وقت الکی حرف نمی زنم، نیازی به دروغ نیست-

سایه برگشت، برایش غیر قابل باور بود، حامدی که مدت ها بود نگاهش نمی کرد، حامدی که کیلومترها با او فاصله داشت، حالا در اینجا چه می گفت؟!

[30.04.19 18:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#37

.حامد قدمی دیگر برداشت، باید با حرف هایش او را سرگرم می ساخت

نمی دونم قراره چی بشه، چیکار کنم ولی قول می دم دیگه تنهات - نذارم!

.ابروهای سایه گره خورد، نمی دانست حامد از چه چیزی حرف می زد

داری گولم می زنی؟! داری سرگرمم می کنی، خواهش می کنم تنهام - بزار.

.صدایش آرام بود اما حامد حرف هایش را شنید

بلند شو سایه، مادر بزرگت هنوز نفهمیده اینجایی، میدونی که مریضه، - بفهمه حالش خراب میشه، پاشو باهم بریم!

.اخم سایه عمیق تر شد

تو نگران من نیستی، به خاطر من نیومدی اینجا، لطفا با این حرفات - سعی نکن گولم بزنی!

حامدپوفی کرد و گفت:

یه دختر ۲۰ ساله رو مگه میشه گول زد؟! من کی به تو دروغ گفتم؟! - مگه نمی خواستی با من بیای؟! مگه نمی گفتی تنهات نذارم؟!

سایه دندان قروچه ای کرد، پاهایش را جمع کرد، سرش گیج رفت، دستش روی سرش قرار گرفت، حامد ایستاد، نباید ریسک می کرد، سایه بلند شد، به طرفش چرخید، نگاهش در نگاه پر از وحشت حامد گره خورد، لب باز کرد، با شنیدن صدای جیغ خفه ی مادرش، نگاه پر از خشم پدرش ، از جا پرید، به طرف عقب تلو خورد، نادیا و نگار فریاد زدند، امیر به طرف سایه دوید، قبل از او حامد با یک قدم به سایه نزدیک شد، او را به آغوش کشید و مانع افتادنش شد.

صدای نفس نفس زدنشان ، باهم یکی شد، دستای لرزان و یخ زده ی سایه ناخواسته محکم دور کمر حامد حلقه شد، دست های گرم و عرق کرده حامد دور شانه های نحیف سایه پیچیده شد، با ترس موهایش را ناخواسته بوسید، با صدا گفت:

-خدا رو شکر، خدا رو شکر اتفاقی نیافتاد، سالمی!

امیر سریع به خود آمد دست های گره خورده ی حامد را با حرص باز کرد، سایه را از آغوشش بیرون کشید، روبه رویش قرار گرفت، با خشم سیلی محکمی نثار سایه کرد، سایه به روی زمین پرت شد، مزه ی شور خون را کنار لبش احساس کرد، حامد به طرف امیر یورش برد، او را به عقب راند فریاد زد.

-حالشو نمی بینی؟! به صورتش نگاه کن!

امیر با خشم حامد را حل داد فریاد زد.

!از جلوی چشمام گم شو، دخترمه تو چیکارحسنی ؟-

.نگار با ترس به طرف امیر رفت

بس کن! تو رو به خدا قسمت میدم بس کن، دخترم جون به تن نداره، - کم مونده بود پرت بشه پایین اونوقت تو میزنیش، آدم نیستی؟! عقل !نداری؟

امیر دستی به صورتش کشید، لااله اللهی گفت، دور خودش چرخید، با این بی آبرویی باید چه می کرد؟! دلش فریاد زدن می خواست، باید به کجا پناه می برد، دخترش، جگرگوشه اش، نزدیک ترین دوست و شریکش، با او چه کرده بودند؟! مگر این خیانت برایش عقلی هم باقی !گذاشته بودند؟! مگر جای خجنری که خورده بود ترمیم هم می شد؟

بدون حرف به طرف در پشت بام رفت، پله ها را دو تا یکی طی کرد ، :حامد به دنبالش به راه افتاد، پایین پله ها پیراهنش را کشید وگفت

!کاری که گفتی رو انجام میدم-

:امیر با حرص به طرفش برگشت، یقه اش را چسبید و گفت

دیگه بعد از امشب راهی نداری، قسم می خورم، خداوندی خدا قسم می - خوردم، اگه دخترم چیزیش بشه از هستی ساقطت می کنم حامد ، نابودت !میکنم

[30.04.19 21:47] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#38

حامد را به دیوار چسباند، گلویش را سفت چسبیده بود، از چشمانش خون می بارید، عرق کرده بود؛ نگاه حامد به شایان که ترسیده به دیوار چسبیده بود افتاد.

-امیر...شایان...

دست امیر روی گلویش راه نفس کشیدن برای حامد را بست، حامد تقلا کرد، صدایش به سختی آمد:

-میشم... خفه... دارم!

امیر توجهی نکرد، صدای بابا گفتن ترسیده ی شایان و صدای باز شدن در را شنید و به دنبال آن امیر گفتن آسیه خانم، باعث شد با فشار یقه ی حامد را رها کند، حامد گردنش را ماساژ داد، به سرفه افتاد.

آسیه خانم سراسیمه به سمت امیر رفت:

-اینجا چه خبره؟!

امیر رو برگرداند، صدای امیر امیر گفتن نگار را شنید، حامد با ترس قدمی برداشت، امیر با چشم غره مانع رفتنش شد، از پله ها بالا رفت، سایه بی هوش در آغوش نگار افتاده بود، دلش از دیدن حال دخترکش مچاله شد، بدون توجه به گریه و ناله های نگار ، سایه را که مثل پر کاه کم وزن شده بود، در آغوش گرفت، نادیا زیر بغل نگار را گرفت، از پله ها پایین آمدند، به سمت اتاق سایه راه کج کردند.

حامد پایین پله ها، طبقه ی همکف کنار شایان گریان، ایستاده بود، آسیه خانم با دیدن سایه در آغوش امیر، کم مانده بود از حال برود،

نادیا متوجهش شد، به طبقه ی همکف رفت، مادرش را که گریه کنان سعی داشت از حال سایه خبر بگیرد به اتاق برد.

حامد ربع ساعتی کنار پله ها نشست، باید از حال سایه خبر می گرفت، مسبب تمام این مشکلات خودش بود و بس، باید در اسرع وقت به این اوضاع سر و سامان می داد.

با حس شخصی پشت سرش ، به عقب برگشت، امیر با اوضاع و احوالی آشفته بدون نگاه کردن به حامد از کنارش رد شد.

فردا برو پیش وکیلم ، بهش گفتم همه ی کارا رو انجام بده، فقط کافیه - دست از پا خطا کنی...

حرفش را نصفه نیمه رها کرد، در ورودی را باز کرد، کنار ایستاد.

حامد پوزخند زد، به طرف در رفت، ایستاد، بغض لعنتی تمام نشدنی اش را کنار زد.

من همیشه با تو صادق بودم ، امیدوار بودم دیگه امشب بفهمی که من - هیچ وقت به تو خیانت نکردم.

امیر دندان قروچه ای کرد، دیگر تحمل شنیدن صدایش را نداشت.

نمی خوام، حتی یک کلمه از اون دهنت کثیفت بشنوم، اگه دخترم با - این حال توو اون اتاق افتاده فقط و فقط بخاطر وجود توئه، تا عمر داری باید جواب عذابی که به من دادی رو بدی..

روبه رویش ایستاد، با انزجار به سر تاپایش نگاه کرد.

-باید تقاص پس بدی...!

حامد تلخندی زد، از کنارش رد شد، در پشت سرش یک ضرب بسته شد.

دکمه ی پیراهنش را باز کرد، نفس عمیقی کشید، احساس خفگی وجودش را فرا گرفته بود ، سریع از خانه خارج شد، در را بست؛ سوار ماشین شد و با سرعت از انجا دور شد.

هر لحظه به سرعتش افزوده می شد، راه خانه اش را گم کرده بود، مقصدش نامعلوم بود، تنها خواسته اش رهایی از این زندگی بود، زندگی که چند ماهی بود برایش تلخ تر زهر شده بود.

مگر چه کرده بود، تاوانش این باشد؟!

دیده اش تار شد، فرمان از دستش در رفت ، زندگی اش با خوردن یک زرشک پلو ازاین رو به آن رو شده بود، فریاد زد.

لعنت به من...لعنت-...

پشیمان بود، اگر به تنهایی پا در آن خانه نمی گذاشت، اگر آن شب چشمانش را باز نمی کرد، همچنان خودش را به خواب می زد، اگر سایه را مجبور به اعتراف نمی کرد...اگر ده سال قبل پیدایش نمی کرد...

دوباره فریاد زد.

لعنت به روزی که پیدات کردم سایه...لعنت به من-...

متهم به خیانت شده بود، متهم به چشم ناپاکی شده بود...چه زمانی آنقدر پلید بوده و نفهمیده...

دوباره و دوباره بر خود لعنت فرستاد، از شهر خارج شد، به طرف کوه راه کج کرد ، سرعتش زیاد بود، به محل مورد نظرش رسید؛ باید امشب با خودش اتمام حجت می کرد.

زندگی اش قرار بود تغییر کند، به او گفته بودند پلید و قرار بود در نگاهها پلیدتر هم به نظر برسد.

به او گفته بودند بد ذات ، چشم ناپاک، به او گفته بودند به سایه نظر داشته، به او گفته بودند به دختر معصوم پاک امیر دست درازی کرده است، گفته بودند مسبب عشق بچه گانه ی سایه او بوده است.

فریاد زد، اما فقط خودش می دانست به آن دختر حتی نگاه هم نکرده است چه برسد بخواهد به او نظر داشته باشد، نالید.

آخه من با چه زبونی بهشون حالی کنم تو برام مثل دختر خودم عزیز - بودی؟! چطور؟!

دست به کمر زد، اشک هایی که سال ها خشک شده بودند را پاک کرد، چند نفس عمیق کافی بود به خود بیاید، بشود همان حامدی که قبلا بود، همان حامدی که سال ها بعد از ازدواج مادرش از خود ساخته بود، همان حامد جدی و گاهی شوخ طبع، همان حامد سخت کوش و با اعتماد به نفس، همان حامد تنهایی که جز خودش و خدای بالای سرش دیگر کسی را نداشت.

به آسمان و تک ستاره ی آسمان نگاهی انداخت، سری تکان داد، به طرف ماشینش برگشت، راه خانه را در پیش گرفت.

فردا قرار بود تنها تر از قبل به زندگی ادامه دهد.

[01.05.19 21:38] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#39

در را باز کرد، چمدانش را هن هن کنان کشید، لبخند از روی لبش کنار نمی رفت، مکث کرد، کمی فکر کرد، با پای راست وارد خانه شد، فیلم های هندی که دیده بود بلاخره به دردی خورده بودند، به عقب برگشت، به اخم های درهمش که تمام این این چند روز به راه بود ، نگاه کرد، بلاخره مجبور می شد گره ابروهایش را روزی باز کند.

-نمیای تو؟!

حامد با صدای که جدیدا کلفت تر از قبل به نظر می رسید جواب داد.

-نه من یه چندتا کار دارم.

سایه سری تکان داد، به باشه ی کوتاهی اکتفا کرد، همین چند روز برای درک رفتارش کافی بود، دلیل رفتارهای حامد برای سایه مثل روز روشن بود.

در بسته شد، لب به دندان گرفت حالا وقتش نبود.

به خانه ای که بارها به عنوان مهمان آمده بود نگاهی انداخت، لبخند زد، از راهرو اش گذشت، وسایلش همان بود، همان هایی که بعد از رفتن آیدا از خانه عوض شده بودند، همان هایی که در انتخابشان نظارت مستقیم داشت، اما حالا حتی یک چوب کبریت هم به همراه نداشت، تمام دار و ندارش یک چمدان بود، از راهرو گذشت، دستی به آینه کنار در کشید ، گرد و غبار از سر و رویش می بارید؛ ست خانه را می پسندید چه تفاوتی داشت جهیزیه اش نبوده، ست مبل و میز ناهار خوری خاکی، کابینت های سفید آشپزخه ی بزرگ، دکوراسیون، حتی گلدان برگ فیلی بزرگ کنار پنجره هم به سلیقه ی او خریداری شده بود.

چمدان را کنار راهرو رها کرد، به سمت پنجره ی رو به خیابان رفت، پرده را کنار زد، به خیابان سوت و کور نگاهی انداخت، بغض کرد، می دانست خانه ی دلش هم به همان اندازه، شاید هم بیشتر سوت و کور است، می دانست خانه ای که در آن پا گذاشته متعلق به او نبوده و نخواهد بود اما خواسته ی قلبش این بود، دیگر جایی برای فکر کردن باقی نمانده بود.

دست در بغل گرفت، به اشک گوشه ی چشمش اجازه جاری شدن داد، صبح قبل از آن ناهار سرد و بد مزه بعد از یک هفته دوندگی و کسب اجازه از پدرش بدون حضور خانواده با گفتن بله ای خشک و خالی بدون حس دست عشقش با انداختن حلقه ای بی نام و نشان، با گفتن بله ای خشک و خالی بدون گرفتن زیر لفظی بدون گلاب آوردن و گل چیدن به عقد کسی که سال ها در حسرت دوری اش سوخته و ساخته بود در آمد.

حلقه را لمس کرد، نفس عمیقی کشید، حس کردنش کار چندان سختی نبود، عشقش از آن لحظه بعد به طور شگفتی به بالاترین حد خود رسیده بود، همان لحظه بود که خدا را هزاران بار شکر گفت، همان لحظه بود که به خدا قول داده بود برای خوشبختی حامدش هر کاری که بتواند انجام دهد.

پوفی کرد، نگاهش به سایه افتاده در پنجره افتاد، لباس هایش را از نظر گذراند ، تنها لباس مناسبی که بین چمدانش توانسته بود پیدا کند ، مانتوی باز شیری رنگ و شال همرنگش ، شلوار جین، کفش های پاشنه بلند ورنی شیری رنگش، سری تکان داد، این ها چیز هایی نبود که دلش می خواست اما باید کنار می آمد ، خودش خواسته بود.

به یاد آورد روزی که مادرش با عصبانیت به صورتش خیره شده بود و گفته بود، جز ازدواج با حامد و آن هم به شرط و شروطها هیچ راه انتخاب دیگری ندارد، از آبروی رفته ی امیر ، از تمسخر توسط فامیل و از محرومیت از ارث پدری گفته بود، اما همان کلمه ی ازدواج برای کر شدن و عدم توجه به حرفای دیگرش کافی بود.

دوباره برای از بین بردن فکرها ی بیهوده سری تکان داد، غم و غصه کافی بود، سری چرخاند، باید برای ساختن خانه ی عشقش دست به کار می شد.

[02.05.19 23:05] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#40

به طرف چمدان رفت ، باید اول از اتاقش شروع می کرد، به راهروی بزرگ حاوی اتاق ها رفت ، یکی از اتاق ها اتاق مهمان بود، از آن گذشت، به طرف اتاق حامد رفت، دستگیره را بالا و پایین کرد، در قفل بود، با تعجب بار دیگر دستگیره ی طلایی رنگ را فشرد،لب به دندان گرفت، به همین زودی نمی شد پا پس کشید، نگاهی به اطراف انداخت ، جایی برای مخفی کردن کلید در راهرو با پارکت های کرم رنگ وجود نداشت، قلبش تپیدن را فراموش کرد، آب دهان را قورت داد با خود تکرار کرد.

-نه سایه...اگه با یه کلید و یه اتاق بخوای خودتو ببازی که ول معطلی!

چند نفس عمیق برای حفظ آرامشش کافی بود، با دست صورت گر گرفته اش را باد زد، راه رفته را برگشت، وارد اتاق شد، روی تخت نشست ، تخت دونفره حتی راحت تر از تخت حامد بود، کمد هم که داشت، دیدن میز توالت شیشه ای و آینه نصب شده روی دیوار لبخند روی لبش آورد، اتاق مهمان از اتاق حامد هم بزرگ تر و دلبازتر بود.

بلند شد پرده را کشید، رو به خیابان، رو به روی پارک کوچک ، می توانست دیدن تاب بازی کودکان برایش لذت بخش باشد.

نفس عمیق های پی در پی کشید، انگار اثر سوء تصادف بود که به جز لنگیدن تمام نشدنی پایش، سر دردهای گاه و بیگاهش، تنگی نفس هم پیدا کرده بود؛ هر چقدر بیشتر هوا را می بلعید بیشتر نفس کم میاورد، شاید هم از هوای بد داخل اتاق بود، پنجره را باز کرد، باید دستی به سر و روی اتاق می کشید.

چمدانش را باز کرد، در خانه تنها بود پس نیازی به پوشش کامل نداشت، بین لباس های اندکی که نگار به قول خودش، با لطف برایش جمع کرده بود و در داخل چمدان چپانده بود، تاب مشکی و شلوارک جین را بیرون کشید، لباسش را عوض کرد، موهای بازش را کامل پشت سر جمع کرد.

دست به کار شد؛ اتاقش که کامل تمیز شد لباس هایش را در کمد چید، وسایل آرایش اندکش را داخل کشو میز توالت مرتب کرد.

بدون فوت وقت پذیرایی، راهرو و آشپزخانه را هم تمیز کرد، درد پایش کمتر از چند روز قبل بود، بنابراین برای کار کردن مشکلی نداشت.

به طرف موزیک پلی یر رفت؛ بین آهنگ های موجود در فلاش، آهنگی را پلی کرد، به طرف آشپزخانه رفت، از هر چیزی می گذشت ، از شکم نمی توانست بگذرد ، در بین کابینت ها سطل برنج را پیدا کرد ، برای شام دو پیمانه برنج کافی بود، در فریزر را باز کرد، بعد از اینور و آنور کردنش بلاخره چند تکه مرغ یخ زده پیدا کرد، زرشک پلو غذای مورد علاقه ی هر دو بود.

مواد غذایی و میوه ی زیادی در یخچال پیدا نمی شد، با همان ها کمی سالاد درست کرد ، باید میز اولین شامشان کمی پر و پیمان تر می شد؛ اما در این آشفته بازار زندگی اش، همین زرشک پلو هم می توانست کافی باشد.

شام آماده شد، لامپ های خانه را روشن کرد، میز ناهار خوری داخل آشپزخانه را چید، از هر چیزی در خانه بود با سلیقه و کدبانوگری روی میز استفاده کرد، به طرف پذیرایی رفت آهنگ آرام تری انتخاب کرد، لباسش را با پیراهن آستین حلقه ای آبی یخی بلندی که تا مچ پایش می رسید عوض کرد، مقابل آینه ایستاد؛ موهایش را با کشیدن شانه ای مرتب روی شانه اش رها کرد،شانه ی چوبی اش را داخل کشو گذاشت، نگاهی به وسایل آرایش اندکش انداخت، کمی کرم و رژ لب کالباسی می توانست رنگی به صورت رنگ و رو پریده اش ببخشد، رژ را روی لب کشید، صدای محکم بسته شدن در باعث شد از جا بپرد، راه دستش کج شد، رژ روی صورتش مالیده شد، با حرص دستمالی بیرون کشید و رژ را کامل پاک کرد، با دو از اتاق خارج شد، به طرف پذیرایی رفت، نگاهش را چرخاند حامد را رو به روی تلوزیون دید.

[04.05.19 21:51] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#41

حامد موزیک را قطع و کنترل را روی مبل پرت کرد، نگاه سایه به دنبال کنترل کشیده شد، با صدای آرامش سلام داد، حامد زیر چشمی نگاهی به سایه انداخت، با دیدن موهای باز و بازوهای لختش اخم کرد، جوابش را با تن صدای آرامی گفت، تک کت مشکی را که از اول صبح به تن داشت، کَند، مشغول باز کردن دکمه ی آستین پیراهن سفیدش شد، از کنارش گذشت، سایه عطرش را بلعید، حامد به طرف اتاقش قدم برداشت، صدای سایه متوقفش ساخت.

-شام آماده ست!

پلک بست، باید بر اعصاب نداشته اش مسلط می شد، تمام روز را با امیر سر و کله زده بود، دیگر نایی برای بحث با سایه نداشت، بدون دادن جواب حرکت کرد، دوباره صدایش آمد.

-منتظرم!

حامد پوفی کرد، وارد راهرو شد، نگاهش به در باز اتاق مهمان افتاد، از لای در هم می شد فهمید رنگ و روی اتاق چقدر تغییر کرده است، کنجکاوی بی مورد و بچگانه اش را کنار زد و از آنجا گذشت، مقابل در اتاقش ایستاد، کلید را از جیب بیرون کشید و در را باز کرد، وارد اتاق شد، دکمه ها را یکی باز کرد، پیراهن را از تن کند، با حرص به گوشه ای پرت کرد، چنگی میان موهایش کشید و روی تخت نشست، خستگی از سر و رویش می بارید، دیگر نه در خانه و نه در شرکت روی آرامش را نمی دید، لباس هایش را با گرمکن ورزشی نایک و آستین کوتاه

خاکستری ستش عوض کرد، به توالت داخل اتاقش رفت آبی به سر و رویش زد، خسته و کوفته روی تخت ولو شد.

صدای قار و قور شکمش به راه بود، اما تحمل سر و کله زدن با سایه برایش بدتر از گرسنگی بود.

ربع ساعتی را همانطور دراز کش گذراند، صدای تقه ی در آمد، تکان نخورد.

سایه محتاط گفت:

-گرسنه نیستی؟!

حامد جوابی نداد، سایه لب باز کرد، میان راه مکث کرد، نگاهش به پیراهن افتاده روی پارکت قهوه ای افتاد، اما باید همین حالا در اولین روز زندگی مشترکش حداقل موضوع غذا خوردن را حل می کرد، آب دهانش را به سختی توانست قورت دهد.

-می دونم گرسنه ای، اگه...

حامد بی حوصله به طرف مخالف چرخید و گفت:

- سایه خواهش میکنم، امروز به اندازه کافی خسته شدم، حال و حوصله شنیدن هیچ حرفی رو ندارم.

سایه قدرت پس زدن اشک های مهار نشدنی اش را از دست داد، اما تن صدایش را توانست به خوبی کنترل کند.

- اگه نمی خوای با من سر یک میز بشینی، بیا شامتو می کشم بعدا خودم میام می خورم، لازم نیست بخاطر من گرسنه بخوابی، در ضمن اتاقت رو قفل نکن، اینجا لازمه تمیز بشه...

حرفش که به پایان رسید، سریع لنگان به آشپزخانه برگشت، اشک هایش را پاک کرد، تازه اول راه بود، باید تحملش را بالاتر می برد.

حامد را مثل کف دست می شناخت، گرسنگی را نمی توانست تحمل کند، حتی در سخت ترین شرایط، در بدترین دعواهایش با آیدا غذایش را حتما میل می کرد، کنار اجاق ایستاد.

شروع به دید زدن عقربه های ساعت نصب شده ی روی دیوار کرد، از درد پا چهره اش جمع شد، تمام روز را کار کرده بود و آخ نگفت، نمی دانست در این ساعت، این درد چه بود که به جانش افتاده بود.

به ده دقیقه نرسیده سر و کله ی حامد، در حالی که سعی می کرد اخمش را به طور وضوحی به نمایش بگذارد، پیدا شد.

یکی از صندلی ها را بیرون کشید، سایه با لبخند غذا را داخل بشقابی کشید و برنج و مرغ به همراه زرشک های زیبا را رو به رویش قرار داد.

حامد نگاهی به غذای خوش عطر و بو انداخت، مکث کرد، شب نحسی که زندگی اش زیر و رو شد را به یاد آورد، زیر لب تکرار کرد.

-لعنتی ...لعنتی..

سر بالا گرفت با چشمان به خون نشسته به سایه که لبخند به لب در حال کشیدن خیار ماست بود، خیره شد.

-عمدا اینو پختی؟!

سایه با تعجب نگاهش کرد.

-چی؟!

:حامد با عصبانیت دوباره تکرار کرد

!میگم عمدا این غذا رو پختی؟-

.سایه صاف ایستاد

[04.05.19 21:51] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#42

:حامد روبه رویش ایستاد، با تعجب پرسید

!ببینم داری با من بازی میکنی؟-

:سایه با تته پته جواب داد

!باور کن نمی دونم داری چی میگی؟-

حامد بلند شد، بشقاب را برداشت، سایه منظورش را متوجه شد، برایش عجیب بود، آن شب و اتفاقاتش را چگونه توانسته بود به فراموشی !بسپارد؟

حامد کابینت را باز کرد ، محتویات داخل بشقاب را مستقیم داخل سطل آشغال خالی کرد، ظرف را محکم به داخل سینک پرت کرد، سایه با ترس، کمی دور شد، لنگیدن پایش از چشم حامد دور نماند، پیشانی اش را ماساژ داد؛ چه برسرش آمده بود؟! دلیل این همه عصبانیتش نمی !توانست فقط زرشک پلوی ریخته شده در سطل آشغال باشد؟

سایه جرات ریختن اشکهایش را نداشت، حامد دوباره با غضب به طرفش رفت.

ببین سایه من مجبور بودم تو رو بیارم اینجا، فکر نکن یه وقت - بخوای به من نزدیک بشی....لطفا پا تو از حدت فراتر نذار!

سایه آرام لب زد:

مگه چیکار کردم؟-!

حامد با حرص پلک زد، شمرده شمرده گفت:

با من...درنیافت سایه، اینجا خونه ی منه و وقتی میام خونه می خوام - آرامش داشته باشم!

سایه سرش را کج کرد، حتی خودش هم نمی دانست چه کرده بود، حامد این گونه با غضب جنگ را شروع کرده بود، نباید آتو دستش می داد، بلاخره مجبور بود، به مرور زمان حضورش را در خانه قبول کند.

حامد به او پشت کرد، از آشپزخانه خارج شد، سایه بی هوا لب زد.

من چیکار کردم؟-

حامد برگشت، نگاهش عصبی بود، سایه پا پس نکشید.

من چیکار کردم که آرامش تو رو بهم بزنه؟!من فقط...

حامد راه رفته را برگشت تلخ خندید با خود تکرار کرد:

چیکار کرده که آرامش من بهم خورده؟! چیکار کرده ؟-!

مکث کرد، به کانتر تکیه زد، کمی خم شد.

چیکار کردی که آرامش من بهم خورده؟-!

.ابروهای سایه بهم گره خورد، لب باز کرد، حامد مانعش شد

!...وضعمو ببین سایه-

.به خودش اشاره کرد، تن صدایش را بالا برد

وضعمو ببین سایه...من اینجوری بودم؟! لازمه دوباره بگم زندگیمو - !نابود کردی؟! یا خودت می دونی؟

:دستی به کمر زد، پوفی کرد و آرام تر ادامه داد

دیگه اعتماد پدرت که هیچ..می دونی یکی از بدترین اتهامایی که به - !یه انسان می زنن چیه ؟

.پوز خند زد

!خیانت، بدتر از اون بازیچه ی دست یه بچه شدنه-

.سایه بغض کرد، با صدای لرزان نامش را خواند

!..حامد-

.حامد به سکوت وادارش کرد

خواهش می کنم حرف نزن، توضیح نده، دلیل نبار، به من کاری - نداشته باش، اینجا زندگی کن، ولی پا تو کفش من نذار، خرجیتم می دم ...نگران نباش، برای من غذا درست نکن

:آب دهانش را قورت داد، سیبیک گلویش تکان خورد، با غم لب زد

!تو دیگه برای من اون سایه ای که می شناختم نیستی-

حامد برگشت، به طرف راهرو قدم برداشت، حامد گفتن های پی درپی سایه را نشنیده گرفت، چطور می توانست دیگر در آن خانه با دختری

که حتی فکرش را هم نمی کرد، زندگی کند ، کفش های اسپورتش را که در جا کفشی قرار داشتند پوشید ، قبل از رسیدن سایه به او از خانه خارج شد، در را محکم پشت سرش بست، دوستی نداشت، رفیقی برایش نمانده بود، مادری نداشت، سنگ صبوری نداشت، باید شب ها را تا دیر وقت در داخل ماشین و خیابان های تهران سر می کرد.

سوار ماشین شد، به طرف مقصد نامعلومی حرکت کرد، نگاهش به هتل ۴ ستاره ای خورد، ماشین را متوقف ساخت، داشبورد را باز کرد، از شانس خوبش شناسنامه همراهش بود حداقل چند ساعتی را می توانست در آرامش باشد.

هتل فاصله ی چندانی با خانه اش نداشت، در جیبش دنبال موبایل گشت، لعنتی نثار حواس پرتش کرد، عصبانی بود، دیگر چشم دیدن سایه را نداشت، اما از زیر بار مسئولیتش که نمی توانست فرار کند، دختر ۲۲ ساله ای که یک پایش می لنگید، سابقه ی خودکشی داشت بعد از دعوای بی خودی که به راه انداخته بود را نمی توانست در آپارتمانی که جوان های مجرد زیادی در طبقات مختلف حضور داشتند را تنها به حال خود رها کند.

با حرص مشتی بر فرمان کوبید، ساعتی دیگر را در خیابان ها سر کرد و به طرف آپارتمان رانندگی کرد.

[05.05.19 21:39] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#43

به خانه اش رسید با دو دلی فراوان در را باز کرد، آباژور پر نور بین راهرو ها روشن بود، به یاد آورد، شب هایی را که پا در خانه ی تاریک و سوت و کور می گذاشت ، در را قفل کرد، خانه اش تمیز بود، بوی مطبوعی به مشامش رسید، برای نوشنیدن لیوان آبی به آشپزخانه رفت، نگاهش به برچسب روی یخچال افتاد.

بابت امشب معذرت می خوام، ناخواسته باعث ناراحتیت شدم، دیگه - تکرار نمیشه).

نگاهش روی ایموجی لبخند کشیده شده روی برگه خشک شد، ناخواسته تبسمی روی لبش جا خوش کرد، لیوان آب را نوشید ، برگشت، به کیک و شیر روی میز نگاه کرد، لبی به دندان گرفت، بوی مطبوعی که موقع ورود به خانه به مشامش رسیده بود را به خاطر آورد.

باور کردنش سخت بود، دختری که با چشمان گریان در خانه تنهایش گذاشته بود تمام این چند ساعت را مشغول پختن کیک کشمشی مورد علاقه اش بود، کیک را خورد و لیوان شیر را سر کشید.

به طرف راهرو رفت، کنار در بسته ی اتاقی که حالا متعلق به سایه بود؛ ایستاد، سری تکان داد و رد شد.

به محض وارد شدن حامد به اتاقش، سایه سر از اتاق بیرون آورد، پاورچین پاورچین به آشپزخانه رفت، با دیدن لیوان و بشقاب خالی لبخند زد، همین که حامد با شکم خالی نمی خوابید برایش کافی بود، دیگر با خیال راحت می توانست کمی استراحت کند، باید صبح زود برای آماده کردن صبحانه ی همسرش از خواب بیدار می شد، با لبخند روی لبش،

با رویاهای زیبا سریع به خواب رفت و درست قبل از بیدار شدن حامد از خواب بیدار شد.

دوش آب ولرمی گرفت، آستین کوتاه و شلوار دامنی اش را پوشید، موهایش را جمع کرد، با توجه به اتفاقات شب قبل و حرف های حامد از به سر رویش دستی نکشید؛ میز پر زرق و برقی نچید و از آنچه در یخچال پیدا میشد میز ساده ای چید ، برای اینکه سر صبح بحث و جدلی پیش نیاید و روزشان را به آرامی شروع کنند، به اتاقش رفت. باید تا رفتن حامد، سر خود را به نحوی گرم می کرد، داخل جیب های چمدانش به دنبال موبایلی که دو ماهی از خاموشی اش می گذشت گشت.

موبایل را پیدا کرد و چند دقیقه بعد از روشن کردنش، صدای ملودی موبایل بلند شد، با تعجب و خوشحالی به اسم عسل خیره شد؛ مدت ها بود از او بی خبر بود، سریع جواب داد.

-سلام عسل جون!

عسل با عصبانیت جواب سلامش داد:

-سلامو درد، سلامو کوفت هیچ معلوم هست کجایی؟!

عسل اشک هایش جاری شد، به سختی ادامه داد:

- یک ماه و دو هفته قبل خبر تصادف اومد خودمو به این در و اون در زدم بیمارستانو پیدا کردم، گفتن امیدی به زنده موندنت نیست!

سایه با لبخند جواب داد:

-دیونه الان زنده م ، چرا گریه می کنی؟!

عسل اشک هایش را پاک نفس عمیقی کشید، به یاد آورد روزی را که برای رفتن به دانشگاه با سایه تماس گرفت و جوابی نیافت، هفته ای از

نبود سایه می گذشت و هیچ کس پاسخگوی تماس نبود ، تا بلاخره، به خاطر دلشوره و نگرانی بیش از حدی که به جانش افتاده بود، به طرف خانه آن ها رفت، پدر و مادرش را وقتی از داخل خانه سوار بر ماشین با اخم و گریه خارج می شدند، دید؛ همان روز بود که متوجه تصادف دوستش شد؛ همراه آن ها به بیمارستان رفت، آن روز بود که فهمید سایه در کما به سر می برد و دکترها از زنده ماندنش قطع امید کرده بودند، همان روز بود که پدر سایه تصمیم گرفته بود، اعضای بدن دخترکش را اهدا کند، همان روز بود که فردی به اسم حامد مقابل پدر سایه ایستاد و با خواهش و التماس های نگار مانع این کار شدند، همان روز بود که متوجه خودکشی سایه و وجود عشق پنهانی در زندگی .اش شد

.صدای سایه، او را از فکر خارج کرد

!عسل...عسل...با توام، کجایی؟-

:عسل به خود آمد، پوفی کرد و کلافه جواب داد

!چیه؟-

:سایه شیرین خندید و گفت

دقیقا ۱ یک دقیقه و ۵۰ ثانیه ست، دارم فین فینای تو رو گوش -
!میدم، رفتی توو هپروت؟

:عسل با عصبانیت گفت

!کجایی می خوام ببینمت-

:سایه کمی این پا وآن پا کرد و گفت

!چیزه...راستش-

:عسل سریع بلند شد و گفت

هن هن نکن، می دونم خونه ی بابات نیستی، آدرس بفرست دارم راه - !میافتم

[07.05.19 23:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#45

:عسل عکس ها را با شگفتی دنبال کرد و پرسید

!واقعا حامد حامد که میگی اینه؟-

:سایه چشم ریز کرد و پرسید

!چشه مگه؟-

:عسل خندید و گفت

!خیلی جوون میزنه که، بهش نمی خوره همسن بابات باشه-

:سایه موبایل را از دستش گرفت و به کناری رها کرد و گفت

!دو سه سالی تفاوت سنی دارن-

عسل خندید، سایه از خنده ی او به وجد آمد، مدت ها بود خنده ای از ته :دل ندیده بو، عسل دست های سایه را بین دستانش گرفت و گفت

!از این زندگی که میخوای بسازی خوشحالی؟-

.سایه نگاهش کرد ، پوزخند روی لبش ، دل عسل را به درد آورد

- من تصمیمی برای شروع این زندگی نگرفتم که بخوام برای ساختنش تصمیم بگیرم و برنامه بچینم و حتی بخوام خوشحال هم باشم.

.پلک بست صورت پر از اخم حامد جلوی چشمانش ظاهر شد

- من حتی تا رویاهام جرات فکر کردن به ازدواج با حامد رو نداشتم، همه چیز ناخواسته پیش اومد، ناخواسته هم ادامه پیدا می کنه، نمی دونم شاید با بی عقلی خودم ، خودمو بازیچه کردم، نمی دونم چه چیزای پشت سرم اتفاق افتاده و گفته شده، فقط می دونم الان اینجا دیگه ی آدم تنهام!

:عسل جواب داد

- می دونی که هر تصمیمی که بابات گرفته حق داشته؟! می دونی که اشتباه از خودت بوده؟!

سایه لبخند زد، مگر می شد متوجه این موضوع نباشد، شروع کننده نه و ادامه دهنده او بود.

:عسل ادامه داد

- یه موضوع دیگه هم هست که حتما باید بدونی و راجبش تصمیم بگیری توو این مدت که نبودی نوید با من مدام تماس می گرفت و از حال تو خبر می گرفت.

:برقی از سر سایه گذشت با تعجبقه پرسید

-نوید؟! اون دیگه چی می خواد از جونم؟!

:عسل ادامه داد

چه می دونم، می گفت یه مدت بعد اینکه بهش جواب مثبت دادی، بی - دلیل و منطق همه چی رو خراب کردی، گفت، شده بازیچه ت...گفت همین جوری ول کن قضیه نمیشه!

با مکث کوتاهی ادامه داد:

سایه مراقب باش، اون طور که پیداست نوید گیر تر از این حرفاست، - جلو راهش اصلا سبز نشو.

سایه با ترس گفت:

دانشگاه چی؟! من که هنوز درسمو تموم نکردم!-

عسل با ذوق نیشگونی از بازویش گرفت و گفت:

دانشگاهم که آقاتون برات مرخصی گرفت امسال، سال بعد میری ولی - نوید کلی خبر چین داره، بیای حتما خبر دار میشه!

سایه با نگرانی به مبل تکیه زد گفت:

عجب گیری کردم!-

عسل تیر خلاص را زد و گفت:

در ضمن برای کار رفته بود، شرکت بابات، انگار بهش کار ندادن، یه - شرکت همون دور و برا پیدا کرده!

سایه با صدای بلند پرسید:

شرکت بابام؟! عجب دیونه ایه، حالا من چیکار کنم؟!-

عسل متعجب پرسید:

خوب بره اونا که نمی شناسنش!-

سایه جواب داد:

-حامد ، حامد می شناستش!

عسل مشکوک نگاهش کرد.

- میشه درست و حسابی ماجرا رو تعریف کنی؟ اصلا تو وقتی عاشق حامدی چطور به نوید جواب مثبت دادی؟!

سایه انگشت هایش را در هم گره کرد، استرس وجودش را گرفت.

- خیلی پاپیچم شده بود، از طرفی می خواستم حامد رو هر طور شده فراموش کنم، مجبور بودم عسل ، بهش گفتم همدیگرو بشناسیم بعد جوابمو بهش میگم، اون قضیه رو جدی گرفت، مدام زنگ می زد، پیام می داد.

عسل با اخم نگاهش کرد، با خود قرار گذاشته بود سرزنشی در کار نباشد، اما مگر می شد او را سرزنش کرد.

-تو هم همه رو بی جواب گذاشتی لابد.

سایه پوفی کرد، پیشانی اش را ماساژ داد:

- اره روز بعدش تهدید کرد اگه نرم دیدنش میاد دم در خونه مون ، منم مجبور شدم برم، از دم در دانشگاه با ماشین دنبالش رفتم، درست رفت رستوران دوست پدرم، حامد ما رو دید ، قضیه رو ماست مالی کرد یه جوری!

عسل کلافه به او توپید:

اه سایه...سایه...تو چیکار کردی؟! مگه نمی دونستی پسر بیچاره - عاشقته؟! مگه نمی دونستی دوستت داره؟! وقتی نمی خوایش چرا باهاش حرف زدی؟!

سایه کلافه بلند شد، با وجود نوید دیگر چه باید می کرد ، نگاهی به حلقه ساده ی داخل انگشتش انداخت.

[07.05.19 23:27] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

با هیچ‌کس نباید بیش از اندازه گذشت یا محبت داشت-...!

همان‌طور که دوستانمان را نه به علت رد کردن تقاضای قرضی که از ما خواسته‌اند، بلکه به علت اینکه به آنان قرض داده‌ایم، از دست می‌دهیم، هیچ‌کس را به علت رفتار غرورآمیز و بی‌اعتنایی اندک از دست نمی‌دهیم، بلکه به این علت از دست می‌دهیم، که رفتاری بیش از اندازه دوستانه و فروتنانه از ما دیده است...

#Saye

[08.05.19 22:45] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#46

سایه برگشت به عسل نگاه کرد، نمی شد با ترس زندگی کرد، بلاخره باید یک جایی جسارتش را نشان می داد.

نمی تونم که تا آخر عمرم خودمو تو خونه حبس کنم، بلاخره که همه - می فهمن، هر چی می خواد بشه بشه، آب از سرمن دیگه گذشته عسل!

عسل کنارش ایستاد.

حالا اتفاقیه که افتاده، ولی بدون هر وقت هر چی خواستی اول از همه - با من تماس می گیری، توو تمام سالایی که دوست بودیم کنار هم نبودیم، اجازه بده از این به بعدشو باهم باشیم.

سایه لبخند گرمی تحویلش داد، عسل نگاهی به ساعت انداخت.

من دیگه باید برم، الانه که شوهرت برگرده خونه-!

سایه مانع رفتن عسل شد، با غم نگاهش کرد.

نه...نه..بر نمی گرده، اینجا بمون باهم یه چیزی می خوریم-!

عسل با خوشرویی قبول کرد؛ ناهار را کنار هم خوردند و بعد از گذراندن یک عصر دلنشین ، از همدیگر جدا شدند.

سایه دوباره تنها ماند ، نیم ساعتی پارک های پذیرایی را گز کردک دنبال راه چاره ای می گشت، باید راه فراری پیدا می کرد، دیگر کسی مثل گذشته به او اعتماد نداشت ، نفسش بند آمده بود، تحمل فزای سنگین خانه را نداشت، باید از خانه خارج می شد، شاید کمی پیاده روی در خیابان حالش را جا می آورد، لباس هایش را عوض کرد، داخل کشو ها و درایور ها را گشت به سختی دسته کلید یدک را پیدا کرد و ساده بدون آرایش از خانه خارج شد ، پلک بست، نفس عمیقی کشید، با اینکه هوای تابستانی گرمی بود، اما حالش جا آمد، فکرهای

ناخوشایند را از ذهنش دور ساخت، هوا رو به تاریکی می رفت، اما خیالش راحت بود، حامد که مطمئنا دیر به خانه باز می گشت ، شانه ای بالا انداخت به راه افتاد، اگر هم بازمی گشت، مطمئنا سراغی از او نمی گرفت، اصلا از خدایش هم بود وقتی پا در خانه می گذارد، به آرامش روزهای قبلش بر گردد، یکی دو خیابان را طی کرد، هوا تاریک شد، راه منزل را آرام آرام در پیش گرفت، نگاهش به پارک کوچک رو به روی آپارتمان افتاد، نشستن روی نیمکت، دیدن قهقهه ها و تاب بازی دو کودک ، هوس برانگیز بود، لبخندی گوشه ی لبش نشست، روی اولین نیمکت نشست، قدم زدن که افکارش را سامان نبخشیده بود، شاید نشستن در هوای آزاد کمی آرامش می کرد، چند دقیقه ای با فکری آزاد نشست.

با خلوت شدن پارک ، برای پیدا کردن موبایلش دست در جیب رویه ی خاکی رنگش فرو کرد، موبایلش را در خانه جا گذاشته بود، لبی به دندان گرفت، با اینکه می دانست کسی سراغش را نخواهد گرفت، اما دلشوره به جانش افتاد، به ناچار، نیمکت چوبی را رها کرد و به طرف آپارتمان رفت.

وارد ساختمان شد، داخلش جیبش دنبال کلید گشت، در را باز کرد، لامپ های پذیرایی روشن بودند، صدای تلوزیون هم که می آمد، پس همه چی رو به راه بود ، دمپایی هایش را پوشید؛ نگاهش اول به ساعت که یک ربع به ده را نشان می داد افتاد و بعد حامد که با شلوار جین و آستین کوتاه آبی یخی اش بی توجه به او و صدای در ، کانال ها را بالا و پایین می کرد.

-سلام!

حامد بی حوصله جوابش را داد.

!رفته بودم یه کم قدم بزنم، حواسم نبود انقدر دیر شده-

.جوابش را نداد، با ترس پرسید

!چیزی می خوری آماده کنم؟-

حامد کنترل را روی مبل پرت کرد، عصبی بود، در طول روز کم از دست امیر نکشیده بود وشب را هم باید با سایه سر می کرد، باید بی تفاوت می بود، باید نبودنش در خانه آن هم ساعت ۹ شب را نادیده می گرفت، اما مگر می شد، همین چند روز قبل بود که او را بالای پشت بام در حال خودکشی دیده بود، باید در صورتش فریاد می زد و می گفت :(من ...من احمق ، با ۳۸ سال سن بازیچه ی دست توی یه الف بچه شدم، من بیچاره وقتی موبایلت رو روی کاناپه پیدا کردم، بخاطر تو تا بالای پشت بوم رفتم، کل ساختمون و خیابون رو دنبالت گشتم، اخرشم کجا؟! خونسرد روی نیمکت پیدات کردم، آره منم باید مثل تو خونسرد باشم، آره...)

از روی مبل بلند شد؛ نگاهش نکرد، کنارش ایستاد، باید کنترلش را حفظ می کرد، آرام تر از قبل جوابش را داد:

!من بیرون یه چیزی خوردم-

[09.05.19 23:50] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#47

از کنارش گذشت، سایه به بازویش چنگ زد، در آن گرمای تابستان دستش یخ بود، سردی دست سایه تا مغز استخوانش نفوذ کرد، لنگیدن محسوس پایش را نادیده می گرفت، چطور می توانست رنگ پریده و دست های یخ زده اش را نادیده بگیرد؟! پلک بست، از سنگ نبود، حالش بد بود، به بدی تمام روزهای گذشته!

سایه دختر امیر بود نباید فراموش می کرد، نفس عمیقی کشید، قدم رفته را برگشت ، مقابلش ایستاد، تغییر حالت برایش کار سختی نبود، از چشمانش خون می بارید، سایه آب دهانش را قورت داد، دلتنگ نگاه خندانش بود، به آرامی لب زد.

میشه وقتی حرف می زنی نگام کنی؟-!

حامد نگاه از چشمان ترسیده ی سایه گرفت، به بازویش که همچنان در حصار دست سایه بود خیره شد، با انزجاری که هیچ گاه از خود سراغ نداشت، انگشت های سایه را باز کرد، دستش را با بی رحمی پس زد، دوباره به چشمانش نگاه کرد، پر از خشم و نفرت!

نگاه کنم که چی بشه؟-!

سایه لب به دندان گرفت.

قراره تا آخر عمرم از من متنفر باشی؟-!

حامد قدمی به طرفش برداشت، خم شد، نفسش به صورت سایه گرما بخشید، هوایش را می خواست، با تمام وجود این مرد را می خواست ،انکارش ،وجودش و ندیدنش سخت که نه غیر ممکن بود.

مگه قراره تا آخر عمرت اینجا باشی؟-!

سایه پلک بست، ناخواسته اشک هایش جاری شد، گرما از وجودش پر کشید، حامد بی رحم نبود، فقط وجودش را نمی توانست در زندگی اش بپذیرد، حامد صاف ایستاد دست به کمر گرفت، سایه نگاهش کرد.

-تا هر جایی که بهم اجازه بدی کنارت باشم!

ابروی حامد بالا پرید، دست به کمر سری در هوا تکان داد و بی تفاوت تر از قبل نگاهش کرد.

- پس سعی کن تا روزی که اینجایی به پر و پای من نپیچی، همین یه بار کافیه؟! یا لازمه دوباره تکرارش کنم؟!

سایه لب باز کرد، جسارت را در کلماتش جمع کرد.

-بهم اجازه بده شانسمو امتحان کنم!

حامد ابرو در هم گره کرد، با تعجب پرسید:

-راجب چی؟!

سایه آهی کشید.

-عشقم!

حامد دوباره اخم کرد، قدمی به طرفش برداشت ، نمی دانست در مغز و فکر سایه چه می گذرد؟!

- ببینم حالت خوبه؟! نکنه فکر کردی من اون جوونی ام که دنبالت بود؟! نکنه فکر کردی خوشی زیر دلمو زده که باهات ازدواج کردم؟!

سایه اشک هایش را پاک کرد، سر بالا گرفت و گفت:

- می دونم...می دونم برای اینکه ترسیدین دوباره بخوام خودمو بکشم ، می دونم مجبور شدی با من ازدواج کنی، ولی من بیشتر از اون چیزی

که فکرش رو بکنی دوست دارم، با دو تا اخم و فریاد از عشقم نمی گذرم، نمی تونم بگذرم، اینو از من نخواه!

حامد در صورتش فریاد زد.

حالم دیگه داره بهم می خوره، تو واقعا عقلتو از دست دادی، تو که نمی دونی چطور از عزت نفست مراقبت کنی، چطور می خوای از حس به اصطلاح عشقت دفاع کنی آخه، تو دم به دیقه داری خودتو پیش من کوچیک می کنی!

سایه اخم کرد.

عشق همینه!

حامد سری تکان داد، پوزخندش برای سایه درد آور بود.

تو پاک دیونه شدی، عشق این نیست سایه ، تو دیوونه شدی!

سایه فریاد زد.

من دیونه نیستم، دیونه نیستم، فقط تو رو دیونه وار دوست دارم!

حامد به طرف راهرو رفت، سایه به دنبالش به راه افتاد، صدایش زد.

حامد...حامد..

دستش را کشید، برگشت پسش زد، بر سرش غرید

چی می گی ؟! چی میگی سایه؟! خسته م کردی، خسته!

سایه بغض کرد، دیده اش تار شد.

من فقط دو روزه اینجام؛ یعنی انقدر بدم که نمیخوای منو ببینی؟! انقدر غیر قابل تحملم که از دستم خسته شدی؟ -

حامد به سقف خیره شد، چگونه به او می فهماند او دختر امیر است، چگونه به او می فهماند بیشتر از سایه خودش است که عذاب می بیند، سرش در حال دوران بود، دیوارها، چراغ ها دود سرش می چرخیدند، چند روز، چند ماه باید این زندگی لعنتی را ادامه می داد؟! بازوهایش را در دست گرفت، تکانش داد، نالید:

به خودت بیا سایه، شرایط رو از اینی که هست سخت ترش نکن، فکر - می کنی من از دیدن این حالِت، این گریه هات خوشحال میشم؟! نه بخدا نه به پیر نه پیغمر!

سایه قدمی نزدیک شد، خود را در آغوشش جا داد، دست های حامد رها شد، با این دختر چه می کرد؟! جرقه ای به ذهنش زده شد باید، به برنامه هایش سرعت می بخشید.

[10.05.19 22:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#48

دستش آرام آرام بالا آمد، مکث کرد، به دقیقه کشیده نشد، شانه هایش را در بر گرفت به عقب حلش داشت، انگشت اشاره اش را به نشانه ی تهدید در هوا تکان داد، از چشم هایش خون می بارید.

شمرده شمرده گفت:

فقط یک بار دیگه، یک بار دیگه-...

مکث کرد ، دندان قروچه ای کرد، چه می گفت؟! چه می خواست بگوید؟ بگوید یک بار دیگر خودت را در آغوش من نانداز؟! یک بار دیگر من را هوایی نکن؟! یک بار دیگر آن امضای لعنتی در محضر را به یاد من نانداز؟! بر سرش فریاد بزند تو همسر من هستی؟!... نیستی؟!... چه می خواست بگوید، چنگی میان موهایش کشید، نگاه از سایه با آن چشمان آبی ستاره باران لعنتی اش گرفت ، به طرف اتاقش قدم برداشت، قدم هایش بلند بود، حرکاتش روی دور سریع ، در را محکم با صدا پشت سرش بست، گردنش را ماساژ داد، چشم در اتاق چرخاند
سرش...سرش درد می کرد، هوای اتاقش گرم بود، تاریک بود ، دور اتاق که نه دور خودش چرخید، با خود تکرار کرد.

...نه...نه...نباید قبول می کردم، من مرد این راه نیستم...نبودم-

عصبی بود، با پا محکم به تخت کوبید ، جرات فریاد زدن نداشت، دوباره و دوباره به تخت کوبید، پایش درد گرفت، اما مهم نبود..

!من چم شده...من چم شده؟! اون فقط دو روزه تو خونه ی منه-

سرش گیج رفت ، روی تخت نشست، دست هایش را تکیه گاهش ساخت، به سقف خیره شد، پلک بست باید همه چیز سریع تر از آنچه که می خواستند جلو می رفت، در جیبش به دنبال موبایلش گشت، شماره را سریع گرفت، بوق دوم را شنیده و نشنیده تماس برقرار شد، بدون سلام و احوال پرسی گفت:

هر کاری می خوای بکنی بکن، دیگه داره حالم از این بازی مسخره ت - !بهم می خوره

:امیر خندید و گفت

زمانی باید به این فکر می کردی که داشتی تو خونه ی من برای زن و - بچه ی من نقشه می کشیدی!

حامد لب به دندان گرفت به سختی خود را کنترل کرد ، با حرص لب زد.

امیر، اون روی منو بالا نیار وگرنه..-

امیر بر سرش فریاد زد.

وگرنه چی ...وگرنه چی ؟! برای من خط و نشون نکش حامد، خط و - نشون نکش همه ی زندگیت دست منه!

حامد پوفی کرد و گفت:

بهتره به فکر راه حل باشی!-

امیر با اخم جواب داد:

باید یه چند روز منتظر بمونی فعلا باید برم!-

امیر گوشی را قطع کرد، بوق ممتد در گوشی به صدا درآمد، با عصبانیت فریاد زد.

لعنتی..!-

گوشی را روی تخت پرت کرد، با حرص دکمه های پیراهنش باز کرد، آن را از تن کند، روی تخت دراز کشید، نمی دانست چه زمانی از این کابوس نجات پیدا خواهد کرد، فقط می دانست تا زمانی که سایه، در این خانه باشد، نمی تواند روی خوش ببنید، روز را باید با بحث و جدل با امیر و بهانه های بنی اسرائیلی اش سر می کرد و شب را با بی تابی ها، زجه ها و خواسته ی بی منتطق سایه و آخرش چه ؟! او می ماند و تنهایی!

تنهایی و سکوتی که نه پایان می یافت و نه آرامشی به او می داد، یک ماه روزها و شب هایش را به همین منوال سپری کرد.

شرکت جنگ و جدل هایش با امیر تمامی نداشت، دوستی که به پایان رسیده بود و شراکتی به که به اجبار ادامه پیدا کرده بود.

[12.05.19 01:00] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#49

اما شب هایش، امان از شب هایش، باید طبق خواسته ی امیر بعد از شام به خانه می رفت. خانه ای که یک ماهی می شد، روشن بود، گرم بود، رنگ و بوی غذاهای رنگارنگ را می شد حس کرد.

باید بی تفاوت از کنار سایه ای که هر شب رنگی از لباس ها را امتحان می کرد، تا به چشم بیاید، بگذرد، گریه های دردناکش، زجه های بی صدایش را پشت دیوارها حس می کرد، اما مگر می شد، نسبت به گودی زیر چشمش، پای لَنگانش که رو به بهبود بود، زردی صورتش ، حساب خالی اش بی تفاوت بود؟! فشار بی امانی که از طریق امیر و نگار به سایه وارد می شد، تماس های بی جوابش، قهر یک ماهه یشان، را نمی شد نادیده گرفت، نا توان بود، ضعیف بود، ضعیف تر از هر زمان دیگری، دختری بیگناه در خانه اش روز به روز بیشتر از گذشته آب می شد و کاری از دستش بر نمی آمد، سایه باید فراموش می کرد ، باید سرد می شد، باید با پای خودش از خانه اش می رفت.

کلید را در داخل قفل در چرخاند، خسته بود، بوی عطر و بوی خانه را استشمام کرد، بوی برنج ایرانی را در راهرو هم می شد با تمام وجود بلعید، وسط تابستان عجیب دلش گرما می خواست، لبخندی کنج لبش جا خوش کرد، عادت کرده بود بدون نگاه کردن به اطراف با سلامی کوتاه راهی اتاقش شود، اما حالا که تا پایان راه فاصله ای نبود، کمی خوش رفتاری به جایی بر نمی خورد، بر خلاف شب های قبل خانه را به دنبال سایه گشت، مثل هر شب کنار راهرو برای گرفتن کیف و کتش نایستاده بود، ابروهایش در هم گره خورد زیر لب با خود گفت:

-کجا رفته این دختر؟!

قدم های سریعی برداشت، پذیرایی، آشپزخانه؛ حمام و دستشویی، سر از دستشویی که در آورد با سلام سایه از جا پرید، برگشت.

-اینجوری سلام می کنن، آخه؟!

سایه لبخند ریزی زد، نگاه حامد به موهای پریشان و شانه های لختش افتاد، اورال شلواری قرمزش بیش از حد ممکن جلب توجه می کرد، نگاه از چشمان خندان سایه گرفت و گفت:

-فکر کردم دوباره رفتی پشت بوم!

سایه دلخور گفت:

-تا کی می خوای سرکوفت بزنی؟!

حامد لبی کج کرد و کتش را در آورد و گفت:

-تا وقتی که سر عقل بیای!

سایه برای گرفتن کیف و کت ، دست دراز کرد، حامد نگاهی به سایه و نگاهی به دستش انداخت، اگر یک شب را از خر شیطان پایین می آمد، دنیا که به آخر نمی رسید، کت و کیف را به دستش داد و سایه گفت:

-نترس بادمجون بم آفت نداره!

حامد پوفی کرد و سایه به طرف اتاق حامد رفت و گفت :

-والا زیر ماشین رفتم، زنده بیرون اومدم!

سایه وارد اتاق شد، حامد بی صدا خندید، به دنبالش وارد اتاق شد ، سایه کیف و کت را در کمد جا داد، برگشت، حامد مشغول باز کردن دکمه ی پیراهنش شد، سایه سر به زیر گرفت ، نگاهی به اتاق انداخت، در نبود حامدچند باری برای جارو و گردگیری سطحی، به اتاق آمده بود، اما با او در این اتاق حس و حال دیگری داشت، صورتش از خجالت گر گرفت، قدم هایش برای رفتن از اتاق تند شد، کنار در حامد آرام لب زد.

-شام که نخوردی؟!

قلبش تپیدن را فراموش کرد، صدایش به سختی از گلو خارج شد.

-نه!

حامد لبخندش را خورد، حتی از پشت سر هم می توانست حرکاتش را تشخیص دهد، مطمئن بود، سفیدی صورتش به کل از بین رفته و اگر نگاهش کند با صورتی قرمز روبه رو خواهد شد، نمی توانست صحنه را از دست دهد، برگشت، با دیدنش لبخند زد.

-امشب خیلی گرسنمه!

سایه به تته پته افتاد، در باورش نمی گنجید، مگر ممکن بود حامد با او سر یک سفره بنشیند.

-الان...همین... الان غذا رو می کشم!

حامد باشه ای گفت و به او پشت کرد.

در ضمن یه لباس بهتر بپوش، از این جور چیزای عجیب و لختی اصلا - خوشم نمیاد!

سایه لبی به دندان گرفت، با خجالت بازوهایش را در آغوش گرفت، از اتاق خارج شد، راهش را به طرف اتاق خودش کج کرد، وارد شد، جلوی آینه ی قدی کمدش ایستاد، همه ی اطرافیانش معتقد بودند، رنگ قرمز هارمونی زیبایی با پوست سفیدش داشت، این لباس را همین دیروز بود که همراه عسل خریده بود، موقع پرو لباس، عسل معتقد بود این لباس بیش از حد ممکن بر تنش خوب نشسته است، اما حامد، از عجیب بودنش می گفت، لبی برچید، با سریع ترین سرعت ممکن، لباسش را با شومیز پارچه ای گلدار صورتی و شلوار صورتی عوض کرد، به آشپزخانه رفت ، سفره آماده بود، غذا را کشید و خندان منتظر آمدن حامد نشست.

[12.05.19 21:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#50

به محض دیدن حامد بلند شد، حامد با دیدن لباسش نگاهی به سرتاپایش انداخت، نشست، رنگ نگاه حامد عوض شده بود، این را سایه با با تمام وجود می توانست حس کند، با لبخند بشقابش را برداشت، برایش غذا کشید.

-امروز عدس پلو پختم، همیشه دوست داشتی!

نگاهش کرد ، سرد بود، یخ بود، سنگ بود، مقداری سالاد برایش کشید ، مجبور بود بخند، بی تفاوت باشد، حامد قاشقی برداشت، تا کنار دهانش برد، با بی رحمی گفت:

-بوش اذیتم می کنه!

قاشق را داخل بشقاب پرت کرد، صدایش قلب سایه را به درد آورد، برای لحظه ای پلک زد، با خود تکرار کرد.

-(...آروم باش سایه...آروم باش)

مکث کرد، متوجه علت رفتارش نبود، صورتش رنگ تعجب گرفت.

-همون بوی همیشگی رو داره!

حامد پوزخند زد و گفت:

-مگه من چقدر غذای تو رو چشیدم که میگی بوی همیشگی رو داره؟!

پوزخندش دلش را مچاله کرد، جواب داد:

-خوب...خوب منظورم اینه که...مثل عدس پلوی هاییه که تا حالا خوردی دیگه!

رنگ نگاه حامد عوض نشد، از کنارش رد شد، به طرفش رفت.

-من بوی غذایی که تو بپزی رو دوست ندارم.

سایه بازوهایش را گرفت، تکان داد.

-تو که تا حالا خوب بودی، خندیدی، حرف زدی ، گفتی گشنته، چی شد یه هو؟! من کار بدی کردم؟ حرف بدی زدم ؟ کسی چیزی گفته؟! بخاطر

لباسم عصبانی شدی؟! قول میدم بندازمش دور، قول می دم هرکاری بگی انجام بدم، هر جور بخوای غذا بپزم.

حامد سایه را پس زد؛ مگر می شد بر زبان آورد، رفتارش مگر توجیهی جز امیر و تهدیدهایش داشت؟ تماس امیر در لحظه ی آخر، موقعیتش را یادآوری کرد، طبیعی بود؛ عروسک خیمه شب بازی اش شده بود، آتو داشت ، مقصر خودش بود و بس، اگر آن سفته ها را امضا نمی کرد، اگر با شریک نمی شد، اگر چک ها را او امضا نمی کرد، حالا این روزها را هم نمی دید، شاید با ساعت ها فاصله از سایه ، در آمستردام به سر می برد، با بهترین پیشنهاد کاری، اما چاره ای نبود ، باید فرمان بردارش می شد. از مقابلش گذشت ، قلبش را لگد مال کرد، احساسش را جریحه دار که نه نابود کرد، این را به خوبی می دانست.

سایه بغضش را پس زد، روی صندلی نشست، قاشقی در دهان چپاند، برگشت، حامد را دید، سویچ به دست به طرف در می رفت، مثل روز قبل، روز قبلتر و تمام روزهای گذشته!

قاشق دوم، سوم، چهارم، دهانش پر بود، جای دیگری برای قاشق پنجم نبود، اشک هایش جاری شد، باید عادت می کرد ، مگر عاشق نبود؟! مگر معنی عشق تحمل سختی ها و دم نزدن نبود؟!

نه اینگونه نمی توانست پیش برود باید دست به کار می شد، یا حامد را با زندگی آشتی می داد یا...یا...یا....ریزش اشک هایش شدت یافت، باید خون گریه می کرد ، تازه اول راه بود.

زجه هایش تمامی نداشت، با دل تنهایش چه کار می توانست بکند، آشپزخانه را جمع و جور کرد، باید حامد کدبانو گری اش را می دید، صدای ملودی موبایل روی اعصاب نداشته اش راه می رفت، در ماشین

ظرفشویی را بست با حرص به طرف موبایل رفت، با دیدن نام عسل سریع جواب داد.

چرا گوشی رو جواب نمی دی؟ دلم هزار راه رفت-.

با صدای گرفته جواب داد:

داشتم آشپزخونه رو جمع می کردم-.

عسل با ذوق پرسید:

بلاخره امشب شام خوردین؟-!

سایه پوزخند زد، اشک جاری شده روی گونه اش را پاک کرد، با صدای لرزانش جواب داد:

آره اونم چه شامی؟-!

[14.05.19 20:32] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#51

عسل با تعجب پرسید.

ببینم صدات چرا اینجوریه؟-!

سایه بدون تلاش برا کنترل اشک هایش جواب داد:

اولش اومد، همه چی خوب بود؛ نمی دونم بعد اینکه لباسشو عوض - کرد،چی شد، چی شنید، نمی دونم.... نشست، گفت بوی غذای من اذیتش !میکنه

:عسل ای بابایی نثارش کرد و ادامه داد

ببین این آقا حامد شما داره ایرادای بنی اسرائیلی می گیره، دیگه - جلوش خم و راست نمیشی، یه ماهه هر شب غذا درست می کنی، می !ری پیشوازش، آخرش بیاد بگه بوی غذات اذیتم می کنه؟

:سایه آهی کشید و گفت

می گی چیکار کنم ؟ حتی نذاشت بگم با مامان بلاخره حرف زدم، اگه - !ببینن اوضاعم اینجوریه که کلام پس معرکه ست

:عسل جواب داد

!بلاخره مامان باباتن ، اونا صلاح تو رو بهتر می دونن-

:سایه ناراحت گفت

معلوم هست چی میگی ؟! می دونی اونا بفهمن چی میشه؟ نهایتش می - شه سرکوفت به من بیچاره، من حامدو دوست دارم، رسوای عالم نشدم !که به این راحتیا کوتاه بیام

:عسل پوفی کرد و گفت

پس باید روشتو عوض کنی، یعنی بهش محل نده، غذا نپز، خونه رو - ...تمیز نکن، یه چند روز که تو گرد غرق شه

:سایه خندید و عسل شاکی پرسید

!ببینم کجاش خنده داره؟-

سایه خنده اش را خورد و جواب داد:

ببینم زندگی منو که با فیلم اشتباه نگرفتی؟! میگم این بشر صبح تا - شب بیرونه، اصلا نمی بینه که من خونه رو تمیز میکنم، غذا می پزم اونوقت تو تز میدی که بهش محل ندم؟!

عسل موهایش را خاراند.

چی بگم خوب؟!-

سایه خندید.

هیچی همین که تو یه گوش برای منی کافیه!-

عسل لبی برچید و اعتراض کرد.

گوش؟! حداقل می گفتی همدم!-

سایه با محبت لبخند زد.

الهی من قربون همدمم بشم که انقدر به فکر منه، اگه تو نبودی که من - تو این یک ماه دق کرده بودم!

عسل با غم گفت:

تو خیلی خوبی سایه، مطمئنم یه روزی می رسه مثل چی میافته به - غلط کردن، حالا ببین کی گفتم!

سایه درمانده سکوت کرد ، درددل هایش تمامی نداشت، عسل تنها همراه و همدمش شده بود؛ساعت ها با هم حرف می زدند و گاهی به اجبار همراهش به گردش و گاهی خرید می رفت، بعد از قطع کردن تماس، نگاهی به ساعت انداخت، نگرانش بود، دستش به جایی بند نبود، نفسش فقط به نفس او بند بود، زندگی اش فقط حامد بود و بس،

باید تحمل می کرد ، باید صبور می بود، صبح تا شب را در پذیرایی روی کاناپه سر کرد، حامدش به خانه نیامد، تماس هایش را بی جواب گذاشت، دلش مثل سیر و سرکه می جوشید، می دانست حامد جز این خانه و شرکت جایی برای ماندن ندارد، اهل دوست و این طرف و آن طرف رفتن هم نبود، بعد از اذان صبح خواب به چشمش آمده بود، پس طبیعی بود دیر وقت بیدار شود، به محض بیدار شدن با دیدن ملحفه ی رویش، سریع به اتاق حامد رفت، لباس روز قبلش همانطور روی تخت افتاده بود، لباسش را برداشت، پلک بست، بو کرد، عطر تلخ تنش آرامش را به وجودش بخشید، قطره اشک گوشه ی چشم را گرفت، پیراهن را در آغوش گرفت، مگر بدون او می شد زندگی کرد، اگر روزهایش نبود، همین که شب در این اتاق نفس می کشید برایش یک جهان ارزش داشت، نفس کشید، باید هوایی که حامد در آن نفس می کشید را ببلعد، دست هایش را محکم بغل کرد، روی تخت دراز کشید، در گرمای ظهر تابستان سرما وجودش را فرا گرفته بود، دلتنگ بود، دلتنگ روزهایی که بی هیچ دغدغه ای کنارش قدم بر می داشت، کنارش غذا می خورد؛ صدای شادش را می شنید، دلتنگ خنده های مردانه اش بود، موهای بالا داده شده اش، چشمان بشاش، مگر می شد کسی جز او بتواند آنقدر عاشق او باشد؟!

[15.05.19 21:28] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#52

بلند شد، شاید باز کردن کمدهایش برای اولین بار ، حس اطمینان، حس کد بانو بودن خانه را به او القا می کرد، می دانست اگر دکمه ای این ور و آن ور شود، آن زمان داد و هوار است که برسرش آوار خواهد شد، اما دیگر آب دیده بود، بالاتر از سیاهی رنگی نبود، بخت و اقبالشم که دیگر فکر کردن نداشت ، آنچه عیان بود ، حاجتی به بیان نداشت، کمد پیراهن هایش را باز کرد، عطر و بویش را بلعید، مرتب کنار هم چید، کت و شلوارهایش را نگاه کرد ، باید رنگ های جدیدی کنارشان قرار می گرفت، تیشرت هایش را مرتب داخل قفسه چید، کفش هایش را دستمال کشید، درایور شیشه ای کلسکیون ساعت هایش را گردگیری کرد، دانه دانه دوباره سرجایش گذاشت، کشو پایینش را بازکرد، میان کراوات و دکمه ی سر آستین هایش، جعبه ی کوچکی نگاهش را جلب کرد ، با تعجب نگاهش کرد ، درش را باز کرد ، با دیدن گردنبند طلای قلبی زیبایی سر کج کرد، کمی فکر کرد، گرنبند برایش بیش از حد ممکن آشنا بود، در باورش نمی گنجید، همان گردنبند، همانی که بخاطرش هفته ها با نادیا همکلام نشده بود، با خود گفت:

-این اینجا چیکار میکنه؟!

نگاهش کرد.

-لابد بعد ازدواجمون بهش پس داده!

گردنبند را داخل جعبه گذاشت.

امروز باید تکلیف این گردنبند مشخص بشه، اینجوری نمیشه، باید - برم شرکت!

کمد را بست، از اتاق خارج شد، نگرانی نبودنش، زندگی یک لنگه در هوایش و حالا این گردنبند!

دوشی گرفت ، ناهار را در تنهایی نوش جان کرد و بلاخره بعد از تمام شدن کارهایش،دیر وقت به طرف شرکت حرکت کرد، میدانست در این ساعت فقط حامد می توانست در دفتر کار باشد، در ورودی نیمه باز بود، آرام و بی سر و صدا وارد شد، با شنیدن صدای کوبیده شدن دری ، قدم هایش راتند کرد، به سمت راهرو رفت، کمی که نزدیک شد، صدای پدرش را شناخت ، جلوی در ایستاد، آماده در زدن بود صدایی حامد را شنید.

امیر زندگیمو تو داری نابود می کنی-.

دست سایه در هوا خشک شد.

امیر جواب داد:

قرار بود همینم بشه، تو راهتو کج رفتی حامد، ولی من دیگه بهت - اجازه نمی دم با من بازی کنی.

حامد به طرفش رفت ، با مشت روی میز کوبید.

کی من با تو بازی کردم؟ چقدر باید برات قسم آیه بخورم که من نه به - دخترت نگاه کردم، نه خواستمش، این بازی رو تو راه انداخت، منو مجبور کردی برم سر سفره ی عقدی که هیچ وقت قبولش نداشتم، بازم داری بهم تهمت می زنی!

امیر با عصبانیت فریاد زد.

خودت قبول کردی، من که اسلحه رو سرت نگه نداشتم، الان هم نمی - تونم ، نگاهتو به دخترم تحمل کنم، قرار بود تا وقتی روحیه شو به دست میاره عقدش کنی.

حامد چنگی میان موهایش کشید، امیر به بدترین شکل ممکن عذابش می داد، با حرص جواب داد:

امیر می فهمی داری چی می گی؟! مگه من زیر قولم زدم مرد - حسابی؟! من کاری کردم خودم از خودم متنفر بشم.

ایستاد، پوزخندش اعصاب ناآرام امیر را آتشی تر کرد، حامد ادامه داد:

می تونستی براش دکتر بگیری، چه میدونم بیمارستانی چیزی - بستریش کنی که حالش خوب شه اما چیکار کردی، گفتی من که از حامد چک و سفته دارم، حامد به من مدیونه، حالا که دخترم به خاطر اون خودکشی کرده، مجبورش کنم با دخترم ازدواج کنه! دختر بیچاره ت رو خودت با دستای خودت بدبخت کردی، اما حالا که فکر می کنی من زیر حرفم زدم، مادامی که فکر می کنی من باعث و بانی این اوضاعم، این بازی رو با روش خودم تموم می کنم!

امیر بلند شد، با شک نگاهش کرد.

-می خوای چیکار کنی؟!

حامد نیشخندی زد.

حالا که تو می خوای شراکتمون تو این کار آخری که سودش خیلیم - بالاست، به نفع خودت تموم شه، باشه خیالی نیست ، حقمو به عنوان مهندس ناظر میگیرم سودش برای خودت ولی به یه شرط از این کار کنار میکشم، سفته ها رو تحویلم بدی!

امیر فریاد زد:

-امکان نداره !

حامد با عصبانیت به توپید:

-پس منو به عنوان شریک قبول کن!

امیر بلند شد میز را دور زد:

- نکنه یادت رفته اون سفته ها وقتی که سایه رو طلاق دادی، از بین میرن!

حامد گردنش را ماساژ داد، چگونه می توانست از دست آن سفته ها نجات پیدا کند!

- امیر خودتم می دونی من قصد ندارم با سایه بازی کنم، نمی خوام زندگیشو نابود کنم ، هر وقت اون بخواد باید طلاق انجام بشه، بدون دلیل بخوام طلاقش بدم، روحیه ش از اینی که هست بدتر میشه!

امیر مسرانه گفت:

- این ازدواج نباید بیشتر از یک ماه طول می کشید یادت رفته؟! باید سریع مجبورش کنی طلاق بگیره!

حامد با لج جواب داد:

- من با روش خودم میرم جلو! اون سفته ها رو بده!

امیر رو برگرداند، صدای تقه ای متوقفش ساخت، امیر گفت:

- مگه نگفتی کسی اینجا نیست؟!

حامد مشکوک به طرف در رفت:

- تو این ساعت کسی شرکت نمی مونه!

[17.05.19 02:46] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#53

از اتاق خارج شد، تمام اتاق های شرکت را کامل گشت، در باز شرکت را بست وبه طرف اتاق برگشت، با دیدن سه تا از سفته ها، دوباره وا رفت.

-اینا که سه تاشونن!

امیر با اخم گفت:

-همینم زیادیه دارم بهت می دم.

امیرسفته ها را به دست حامد داد، حامد دندان قروچه ای کرد و گفت :

-همین جا نشون دادی که دخترت چقدر برات اهمیت داره!

امیر سفته ها را رها کرد، یقه اش را چسبیده، هلش داد، به دیوار چسباند، حامد خندید، می دانست حرفش سنگین بوده، می دانست آن رگ‌غیرت خوابیده اش را بیدار کرده، اما اهمیت نداشت، امیر روزها و شب هایش را گرفته بود.

- فقط یه بار دیگه، یه بار دیگه تو از این نظرای صد من یه غازتو بده، حالتو جا میارم؛ نکنه یادت رفته اونی که تو مشت منه تویی؟!

حامد خندید،

-تو هم یادت نره، دختر تو توو خونه ی منه!

اولین مشت امیر پای چشم حامد نشست، حامد آخ بلند گفتی، از تک و تا نیافتاد.

بزن...اما دیگه بدون هر کاری که من بخوام انجام میدم، هر وقت - بخوام بازی رو تموم می کنم، پدر زن!

امیر مشت دیگری کنار لبش زد ، دیگر آخی نگفت، باید مقاومت می کرد ، کمی هم او بتازاناد، کمی هم ریش و قیچی در دست خودش باشد؛ حالا که با روش امیر به نتیجه ای نرسیده بودند ، باید خودش دست بکار میشد.

دست امیر را که برای زدن مشت سوم بالا آمده بود در هوا گرفت، زیر دست بودن دیگر کافی بود، با خشم در چشمانش خیره شد، امیر با عصبانیت فریاد زد.

-حق نداری زیر قولت بزنی بی ناموسِ بی...

حامد کلامش را قطع کرد.

-خودت خواستی شریک عزیزم!

امیر دوباره فریاد زد.

-من تو رو آدمت کردم، من بهت همه چیز دادم، زندگیمو دادم.

حامد صورتش را ماساژ داد.

اگه بخوای الانم می تونم از شرکت برم، ولی به شرط سفته و چک - هایی که امضا کردم!!

امیر وا رفت، نم پس نمی داد، حامد برای برداشتن سفته های افتاده روی زمین خم شد، برگه ها را برداشت و به داخل جیب فرستاد، روبه رویش ایستاد، نگاهش کرد؛ خوب می دانست امیر بین دوراهی که پول ارزش بیشتری داشت، گم شده بود.

من مراقب نگاه و رفتار خودم بودم، این تو بودی مراقب دخترت - نبودی، اینو دیگه همه می دونن سایه همیشه دختر حساس و تنهایی بود ، ولی از این به بعد خودم ازش مراقبت می کنم، تا زمانی که خودش !بخواد بره، می فهمی خودش

.امیر برای توپیدن به او لب باز کرد، حامد مانعش شد

نگران نباش؛ لازم نیست هی یه حرفو تو صورتم بکوبی، فکر کنم - .لازمه دوباره بگم من... بیشتر از تو... مراقب خودمو نگاهم هستم

امیر دکمه ی پیراهنش را باز کرد؛ گرمای اتاق، حرفای حامد، نگرانی سایه و پروژه ی کاری طاقت فرسا و پرسود تحملش را به پایان رسانده .بود

.حامد کنار در ایستاد

می دونم یه روزی بهت ثابت میشه من تو قضیه ی سایه گناهی - نداشتم، اما اون موقع خیلی دیره، فقط منتظرم سایه به خودش بیاد، بعد !جوری از اینجا می رم که دیگه هیچ وقت نبینمت آقای امیر شکوهی

.امیر برو بابایی نثارش کرد

!شرت کم-

.حامد تلخ خندید، کنار در ایستاد

!وقتشه یه سر به خونه ی دخترت بزنی-

:امیر چشم غره ای رفت، حامد ادامه داد

!خوشحال میشم-

دوباره خندید، از اتاق خارج شد، صدای مشت محکم امیر به میز، در گوشش پیچید، بعد از مکث کوتاهی از شرکت خارج شد و سریع به طرف خانه اش رفت، گرسنه بود، باید دلی از عذا در می آورد.

[18.05.19 21:28] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#54

چند خیابان پایین تر از آپارتمان گل فروشی را دادید، تصمیمش را گرفته بود، از همین حالا باید برای تغییر رویه اش اقدام می کرد ، اولین کارش عذر خواهی بود، نمی توانست سایه را به عنوان همسر بپذیرد، هر چند قصدش را هم نداشت که بپذیرد، اما قبل تر ها که رابطه ی خوبی بین شان بود، بی غل و غش، ساده و بی آلایش، پاک و صمیمی... پاکش را نمی دانست اما لا اقل که برای او که اینطور بود، دسته گل نرگسی، با روبان سفید دورش را خرید، ساده بدون تزئین اضافه، به طرف خانه راند، دیگر کم کم صدای شکمش بلند می شد، به آپارتمان رسید، ماشین را در پارکینگ پارک کرد و دسته گل را برداشت ، سوار آسانسور شد، دستی به صورت اصلاح نشده اش کشید، پای چشمش هم کبود بود، اما دردی نداشت، یقه ای را که در اثر درگیری با امیر نا میزان شده بود، مرتب کرد، آسانسور متوقف شد، کلید را در داخل قفل چرخاند، مثل روزهای گذشته بویی حس نمی کرد، آن را به دماغ گرفته اش نسبت داد، در را باز کرد و وارد شد، همه جا تاریک بود ، شکه شد، یک آن ، برای یک لحظه پلک بست ، روزهای قبل از بودن سایه به ذهنش

بازگشت، خانه ی تاریک، سرد و سوت و کور، تنهای تنهای...سری تکان داد، کلید کنار در را فشار داد، راهرو که روشن شد، در را بست، دسته گل را روی جا کفشی کنار در جا گذاشت، کفش هایش را کَند، دهانش برای آوردن اسم سایه باز شد؛ میان راه پشیمان از آوردن نامش، سریع از راهرو گذشت، لامپ و لوسترها را با کنترل مخصوصشان روشن کرد، با نگاهی اجمالی به حال و آشپزخانه ، راه اتاقش را در پیش گرفت، دعا کرد در اتاقش باشد، دیگر طاقت شنیدن خبر های بد را نداشت، همین قدر که روزش با بحث و جدلهای تمام نشدنی امیر پایان یافت، کافی بود.

آرام بی سر و صدا در را باز کرد، نور مهتاب، اتاق را روشن کرده بود، با دیدن سایه روی تخت، که ملحفه تا بالای سرش را پوشانده بود، نفس راحتی کشید، آرامش به وجودش بازگشت، خدا را شکر کرد، خواست لب به گله و شکایت باز کند اما دوباره پشیمان شد، باید کمی هم شده او را به حال خود رها می کرد، شاید بخاطر شب گذشته ناراحت بوده که این گونه، خانه را خاموش به حال خود رها کرده بود.

دلش تاب نیاورد، قدمی به طرفش برداشت، برگشت، چه می گفت، مگر روی معذرت خواهی هم برایش باقی مانده بود, حرفی نمانده بود که در رویش نگفته باشد، بد رفتاری نبود که در حقش نکرده باشد، چه می گفت ، باید می رفت و اوضاع را از آنچه بود خرابتر نمی کرد.

عقب رفت ، در بسته شد.

سایه پلک باز کرد ، رد خون روی لب های به دندان گرفته اش را حس کرد ، زجه هایش زیر ملحفه بی صدا مانده بود، در گودالی فرو رفته بود، راهی برای نجات پیدا نمی کرد، اشک هایش تمامی نداشت، سر زندگی او قمار کرده بودند، عشق او را می خواستند پایان بدهند ،

نگاهی به گردنبند داخل مشتش انداخت، گردنبند را به روی زمین پرت کرد ، بی صدا خدا را صدا زد، جفا دیده بود، باید می رفت و نمی ماند ، اما جایی برای زندگی نداشت، باید همان شب ، بالای پشت بام به زندگی اش پایان می داد، در محاسبات فکری اش اشتباه کرده بود، آمدن حامد، آن شب برایش نور امید شده بود.

هنوز شنیدهایش را باور نکرده بود، مگر می شد پدرش سود شرکت را به دخترش ترجیح دهد؟! ناخواسته به دنیا آمده بود، اما دخترش که بود، از خون و گدشتش که بود!

مگر می شد حامد به تهدید حاضر به ازدواج شده باشد؟! چه خیال خامی در سر پرورانده بود؟! باید اشک می ریخت باید زجه می زد، سوزش چشم هایش چه اهمیتی داشت، در این دریای طوفانی تنها مانده بود، در حال غرق شدن بود، از چک و سفته گفته بودند، از بازی حرف زده بودند، سرش در حال دوران بود، چگونه این خفت ها تاب می آورد، چگونه روزگارش را می توانست سر کند، باید می رفت، باید دور می شد، سریع به طرف موبایلش هجوم برد، پیامک های بانکی اش را باید چک می کرد، برای رفتن حساب بانکی اهمیت داشت، موجودی اش را چک کرد، آه از نهادش بلند شد، موبایل را به طرفی پرت کرد، صدای شکسته شدنش را شنید، موجودی اش به صفر نزدیک بود ، باید طلاق می گرفت، باید مهریه طلب می کرد ، اما مگر مهریه اش چقدر بود؟! معنوی اش یک شاخته نبات و یک جلد قرآن مجید، مادی اش.... مادی اش را به یاد نداشت، آن روز سرخوش از اسمی که قرار بود وارد شناسنامه اش شود، هیجان زده از امضایی که پایین برگه های دفتر دار زده بود، جز صدای وکیل بودن حاج آقا دیگر کلامی نشنید، نه مهریه ای ، نه دستی نه سوتی... با خودش چه کرده بود؟! چگونه توانسته بود

در حق خودش، خودِخودش این گونه ظلم کند؟! این گونه خودش را نادیده بگیرد ، ضعیف و بی کس و کار جلوه کند؟!

باید وکیلی پیدا می کرد، درخواست نفقه می کرد، اما با کدام پول؟! به هر دری می زد بن بست بود، گرداب بود و فرو می رفت ، باتلاق بود به پایین می کشاندش!

[19.05.19 19:44] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#55

باید به زندگی اش سر و سامان می بخشید، باید به خود می آمدو قوی ظاهر می شد، اشک هایش را پاک کرد، بلند شد، قبل از هر کاری باید با دوش آب ولرمی آرام می گرفت، نیم ساعتی را در حمام به سر برد؛ خدا را شکر گفت که هر کدام از اتاق ها سرویس بهداشتی مخصوص به خود را داشتند و مجبور نبود برای گرفتن دوش از اتاق خارج شود.

به محض بیرون آمدن از حمام نگاهش به موبایل درب و داغانش در گوشه ی اتاق افتاد، آه بلند بالایی کشید، تنها راه برقراری تماسش با عسل از بین رفته بود، حتی پولی هم برای تعمیر موبایل نداشت، راه رفتن به خانه ی شان را هم باید با پای پیاده گز می کرد.

به طرف موبایل رفت، گردنبند نحس کنارش افتاده بود، باید سر فرصت گردنبند را سر جای اصلی اش باز می گرداند، با وجود حرف های پدرش و جواب های حامد دیگر نیازی به دانستن راز گردنبند نداشت، هر چه

بود و نبود را شنیده بود، شسکته بود و داستان عشق نافرجامش به پایان رسیده بود.

گردنبند را داخل جعبه در کشو قرار داد و موبایل را روی پاتختی گذاشت!

دراز کشید، باید می خوابید، شاید خواب کمی از دردش را تسکین می بخشید!

صبح با شنیدن سر و صدایی چشم باز کرد ، یکی از بالش ها را روی سرش گذاشت، بلکه از شدت صدا کمی، کاسته شود، اما نتیجه ای نداشت، صدای تلوزیون، بر روی اعصابش رژه می رفت، با چشم پف کرده و نیمه باز، همان تاب شلوارک خرگوشی صورتی اش با عصبانیت از تخت پایین آمد، در را باشدت باز کرد و به طرف پذیرایی قدم تند کرد، با دیدن تام و جری عصبانیتش افزایش یافت با خود گفت:

تام و جری نگاه می کنه، فکر می کنه نمی دونم می خواد منو حرص - بده، دیگه این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست، شازده، هر کاری بکنی تلافیشو درمیارم!

تمام نقاط را دنبال کنترل گشت، با عصبانیت به طرف آشپزخانه برگشت با دیدن حامد پیشبند به کمر و لبخند به لب ، تازه حواسش پی لباسش برگشت بازوهایش را دربغل گرفت و حالا پاهایش را چکار می کرد؟ ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

-اون کنترل وامونده کجاست؟!

حامد با لب های بسته لبخند زد، تابه ی محتوی گوجه فرنگی خورد شده را روی اجاق گذاشت دوباره به طرفش برگشت و گفت:

!اولا که صبح بخیر، چی داشتی زیرلب میگفتی؟-

:سایه اخم هایش را حفظ کرد، بدون دادن جواب گفت

!میگم کنترل کجاست؟-

:حامد نفس عمیقی کشید و گفت

!اول یه نفس عمیق بکش، ببین مثل من-

حامد چند بار نفس عمیق کشید، سایه با اخم به طرفش رفت، حامد روی کانتر خم شد و به تیپ و قیافه ی بامزه اش و موهای ژولیده اش خیره .شد، اما چشم های پف کرده و قرمزش تو جه بیشتری را جلب می کرد

ببینم داری منو دست می ندازی؟! اول صبحی صدای تلویزیون رو ، - رو آخرین درجه گذاشته، کارتون نگاه میکنی؟! نکنه می خوای باور کنم !به کارتون علاقه داری؟

دست حامد بالا آمد، سایه با تعجب مسیر دستش را دنبال کرد ، با نشستن انگشت شصت و اشاره ی حامد روی بینی اش آخش به هوا رفت وسریع خود را به عقب کشید، صدای خنده ی حامد بلند شد، به او :پشت کرد، سایه با حرص فریاد زد

!میگم کنترل کجاست؟-

.حامد گوجه ها را هم زد، لبخندش را خورد

!امروز از دنده ی چپ بیدار شدی ها؟-

.سایه از تک و تا نیافتاد

!میگم کنترل کجاست؟-

:حامد ادامه داد

!رو دکمه ی تکراری؟-

.سایه جیغ نمایشی کشید، شلیک خنده ی حامد به هوا رفت

[22.05.19 11:20] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#56

به طرفش برگشت، خنده اش به راه بود، حالش عجیب که نه سرخوش بود، اگر سایه تمام خانه راهم با جیغ هایش می لرزاند نمی توانست .حالش را دگرگون سازد

!چته تو؟-

:سایه عصبی گفت

!...نخند-

:حامد خنده اش بیشتر شد، سایه با فریاد گفت

!!میگم نخند-

حامد دست به کمر با خنده ی پایان نیافتنی دولا راست شد، سایه دندان قروچه ای کرد، دوباره به طرف تلوزیون رفت، بالا و پایین را به دنبال دکمه ی آف گشت، بلاخره پیدا شد، دکمه را فشار داد، لبخند شیطانی روی لبش ظاهر شد؛ بلند شد و به طرف حامد برگشت، حامد کنترل به دست دوباره تلوزیون را روشن کرد، با ابروی بالا رفته به کنترل اشاره

ای کرد، سایه به طرفش دوید؛ از آن طرف کانتر به طرفش دست دراز کرد؛ حامد کنترل را برداشت و به طرف اجاق رفت.

-بیا میز و بچین صبحانه که نخوردیم، حداقل ناهارو بخوریم!

سایه پوزخند زد، نگاهش کرد؛ ذهنش به سمت عدس پلو ، زرشک پلو پر کشید، تمام غذاهایی که پخته بود و نخورده به داخل سطل آشغال رفته بودند، بغض کرد ، حتی اشک ریخت، اما حامد باز هم ندید، برگشت و به طرف اتاقش رفت، چگونه مانع چکیدن اشک هایش می شد؟ چگونه فراموش می کرد؟! چگونه او می توانست طوری رفتار کند که انگار بازی نبوده، چکی امضا نکرده ؟! سفته ای در کار نبوده؟

اشک های ریخته را پاک کرد ، ضعیف بودن و گریه کردن دیگر سودی نداشت ، موهایش را شانه کرد ، لباسش را عوض کرد؛ همان اورال قرمز شلواری بدون آستین، همان که از نظر حامد عجق وجق بود، را پوشید، موهایش را پشت سر جمع کرد، خدا را شکر کرده از غذای شب های گذشته در یخچال باقی مانده است و نیازی به خوردن املت حامد پز نداشت، از دست پختش به خوبی آگاه بود، همیشه یا شور بود یا بی نمک؛ با اینکه سال ها تنها زندگی کرده بود، اما در مورد آشپزی همیشه هشتش گرو نهش بود، در مورد نحوه ی کار کردنش در آشپزخانه هم به خوبی خبر داشت، می دانست تما ظرف های دور و برش را نشسته رها کرده، در و دیوار هم گفتن نداشت، اما دیگر دست به سیاه و سفید نمی زد.

رژ کمرنگی روی لب زد، لبخندی روی لب نشاند و از اتاق خارج شد، حامد همچنان مشغول چندتا گوجه ای بود که داخل قابلمه جلز و جلز در حال پخت بودند ، بی اعتنا به آشپزخانه ی بهم ریخته از کنارش گذشت،

حامد زیر چشمی او را پایید؛ از اینکه لب به املت نمی زد اطمینان کامل داشت.

سایه ظرف سلیکونی حاوی شامی کباب ها را بیرون، آورد، مایکرو ویو را روشن کرد ، در عرض چند دقیقه غذا گرم شد؛ خوشبختانه کاهو و خیارشور آماده هم داشت ، فقط می ماند گوجه فرنگی که تمامش در قابلمه ی حامد به املت تبدیل شده بودند، بشقابی را بیرون کشید و مشغول خوردن شد.

هر از گاهی متوجه نگاه های زیر چشمی حامد می شد، اما حالا وقت دلسوزی نبود باید از در قدرت وارد می شد، ناهارش را تمام و کمال خورد ، ظرفش را داخل ماشین ظرف شویی گذاشت و بی اعتنا به حامد راه اتاقش را در پیش گرفت، به محض رفتنش حامد پوفی کرد ، دلیل بی اعتنایی اش را می توانست درک کند، اما برایش جالب بود، تا به حال او را این گونه ندیده بود ، به این روی سایه عادت نداشت ، شایدم تحمل نداشت ، نمی دانست سردر گم بود، باید راهی برای آتش بس و زندگی مسالمت آمیز هر چند کوتاهشان پیدا می کرد، نمی شد که تا قیام قیامت بدون حرف و کلامی بگذرد؟!

کمی از املتش چشید، صورتش از شوری بیش از حد جمع شد، اجاق را خاموش کرد و به طرف شامی کباب های روی میز ناهار خوری رفت،تکه ای داخل دهان گذاشت، جگرش حال آمد، چگونه این یک ماه را بدون خوردن غذاهای خوش طمع و بوی سایه گذرانده بود؛ خود نیز درعجب بود، با خود گفت:

بلاخره موفق شدی ، از غذای خانومت بخوری-!

لب به دندان گرفت، با کف دست به دهانش کوبید ، در مخیله اش

نمی گنجید این دیگر چه حرفی بود؟! از کجا به ذهنش تراوش کرده بود ؟!عصبی چند متری آشپزخانه را گز کرد؛ تصمیم به بیرون رفتن از آشپزخانه گرفت، ایستاد نفس عمیقی کشید، او که به صبوری مشهور بود، چه زمانی به چنین انسان عصبی و بی تحملی مبدل گشته بود، باید دوباره صبر را تحمل می کرد، نباید به خاطر حرفی بی موردی که برای یک لحظه در خلوت، از ذهنش گذشته بود، از کوره در می رفت ، برگشت و روی صندلی نشست، کباب های خوشمزه را یکی یکی لقمه گرفت و نوش جان کرد ، باید بی تفاوتی را تمرین می کرد، باید به گذشته بر می گشت، سایه همان سایه بود،حامد هم...همان حامد نبود، کمی تغییرات را می توانست در خود حس کند، عصبی، تند خو..درست می شد، همه چیز روبه راه می شد، فقط صبر لازم داشت.

ناهارش را خورد، هر چند سخت اما ظرف ها را جمع کرد و داخل ماشین ظرف شویی جا داد، حتی اجاق را هم تمیز کرد و زمین کثیف شده را هم طی کشید، حتم داشت موجبات تعجب سایه را فراهم کرده است، شاید همین حرکت کوچک و خوردن کباب ها، می توانست نیت خوبش را برساند...کم ولی امیدوار بود.

[22.05.19 11:20] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#57

در این بین متوجه بود که سایه خود را در اتاق حبس کرده است ، اما انقدر ها هم در برابر او شیر نبود که برای تخمه شکستن و نوشیدن چای از او

درخواست همراهی کند، موبایلش را هم دیده بود که خورد و خاکشیر شده ، پس مطمئن بود بلاخره از بودن در اتاق خسته و خارج می شود، یک ساعتی از شروع فوتبال گذشته بود، جای خالی سایه را میان فریادهایش حس می کرد، برای همین حتی اگر تیم ها موقعیت گل سازی هم نداشتند ، عمدا فریادی می زد، بلکه سایه برای یک ذره هم شده، ...کنجکاو در را باز کند و سرکی بکشد، اما زهی خیال باطل

نزدیک پایان نیمه ی اول بود که باصدای در نگاه از تلوزیون کَند و بلند .شد

!مگه سر آوردی؟! این دیگه کیه روز جمعه ول کن ما نیست-

در را باز کرد، با دیدن دخترک چشم و ابرو مشکی و آرایش جیغش نگاهی به سرتاپایش انداخت، آن مانتوی عجق وجق دوتیکه جلویش سبز بود و عقبش سفید؛ موهایی که از هر طرف شالش بیرون زده بود .و شلوار جین سفید پاره پوره اش، ابرویش بالا پرید

!بفرمایین-

عسل با دیدن حامد با اخم سلام کوتاهی کرد و سعی کرد، سرکی به داخل :بکشد، حامد متعجب از رفتارش، به داخل نگاهی انداخت و گفت

!مشکلی پیش اومده؟-

:دخترک نگران گفت

!سایه...سایه...کجاست؟! از صبح تماس می گیرم، جواب نمیده-

:حامد با جدیت نگاهش کرد و گفت

!شما اول خودتونو معرفی کنین تا من دلیلشو بگم-

:عسل چشم ریز کرد، با اخم پرسید

!شما آقا حامدین دیگه نه؟-

:حامد با نیشخند جواب داد

!با اجازه ی شما-

.عسل لب به پوزخندی کج کرد

اختیار دارین...منم مطمئنا باید دوست سایه باشم دیگه ؟! آدم غربیه - که نگران نمیشه، حالا اگه اجازه بدین من برم پیش دوستم، ببینم چرا از !صبح خبری ازش نیست

حامد از جلوی در کنار رفت، عسل وارد شد، کفش هایش را کند؛ حامد :گفت

!من شما رو به جا نمیارم-

:عسل زیر لب گفت

!خدا میدونه دوباره چی بهش گفتی-

:حامد متوجه کلامش نشد و پرسید

!ببخشید؟! متوجه نشدم؟-

:عسل دمپایی ها را پوشید و رو به حامد گفت

!هیچی... میگم عجیب نیست که سایه از من نگفته؟-

.حامد سری تکان داد، عسل به طرف پذیرایی رفت

:حامد زیر لب گفت

!خونه ی خودتونه بفرمایین-

.عسل به طرفش برگشت

!ممنون-

:حامد ابروهایش بالا پرید، عسل لبخند شیطانی اش را تحویل داد و گفت

!سایه کجاست؟! سایه رو نمی بینم-

:حامد به راهروو اشاره کرد و گفت

!تو اتاقشه-

:عسل با تعجب پرسید

!روز جمعه تو اتاقش چیکار می کنه؟! دختره ی خل و چل-

.به طرف راهرو رفت، صدایش زد

!سایه...سایه-

سایه از اتاق بیرون آمد، با دیدن تیپ عسل پقی زد زیر خنده، عسل با دست اشاره کرد که ساکت باشد، با دو به طرفش رفت و وارد اتاق .شدند

!چته چرا می خندی؟-

:سایه به تیپش اشاره کرد و گفت

این چه ریختیه؟! این همه جینگیلی چیه به خودت آویزون کردی؟! رو - مانتویی، این همه دستبند؟! شلوارشو!

دوباره خندید، عسل چرخی زد و گفت:

خوشگلم؟! خوشتیپ شدم نه؟-!

سایه با خنده و دست زیر چانه گفت:

عالی-!

عسل خندید، با یاد تماس های بی پاسخش و نگرانی بیش از حدش به طرف سایه رفت، گوشش را پیچاند، آخ سایه به هوا رفت وگفت:

ببینم چرا از صبح جواب منو نمی دی؟! نمی گی دلم هزار راه میره؟! - نمی گی دق می کنم از نگرانی؟!

سایه سرش را کج کرده بود تا مبادا زیر فشار دست عسل گوشش کنده شود، با صدای بلند گفت:

ای...نکن...دردم گرفت دیونه...عسل فحشت می دم ها-!

فریادهایش آنقدر بلند بود که حامد نگران به طرف اتاق سایه پا تند کند، سریع در را باز کرد و با چهره آشفته نگاهشان کرد، عسل با دیدن حامد لبخند مکش مرگ مایی تحویلش داد، نگاه حامد، به طرف دست عسل رفت، عسل گوش سایه را رها کرد، نگاه حامد معطوف چهره ی در هم رفته ی سایه شد، با اخم گفت:

اینجا چه خبره؟-!

عسل لبی برچید ، با دید زدن این ور و آن ور، سعی کرد از نگاه حامد که به شدت برایش رعب آور بود بگیرد و در این حین نگاهش با موبایل درب و داغان سایه گره خورد.

[24.05.19 15:02] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#58

به طرف موبایل رفت ، آن را برداشت گفت:

این موبایل چرا این شکلی شده؟!-

حامد با همان اخم دست در بغل گرفت و به دیوار تکیه زد، به سایه که بدون حرف با اخمی صد برابر بیشتر از حامد سر به زیر دوخته بود، نگاه کرد.

عسل پوفی کرد، چند قدمی به سمت حامد رفت، گوشی را مقابلش گرفت ، حامد سوالی نگاهش کرد، عسل با رویی که در خود سراغ نداشت گفت:

مگه شما همسر مکرمه ی سایه نیستی؟!-

چین اخم پیشانی حامد با این حرفش افزایش یافت، باید سر فرصت دمش را می چید، پرسید:

خوب؟!-

عسل لبخند زد و گفت:

از صبح من دارم با همسر شما تماس میگیرم ، جواب نمیداد، والا دلم - هزار راه رفت.

حامد تکیه اش را از دیوار گرفت، دست در جیب گذاشت و گفت:

دل شما چرا باید برای همسر من هزار راه بره؟-!

گفتن همین کلمه ی "همسر"، کافی بود تا سایه سر بالا بگیرد ، بدون در دست داشتن کنترل، به حامد با لبخند نگاه کند، تمام شنیده و نشنیده هایش را به فراموشی بسپارد، هزار هزار کیلو قند در دلش آب شود و در آسمان ها سیر کند، چانه اش لرزید، چرا خوشی ها از او دور بود که باید با کلمه ، آن هم ناخواسته، رنگ به صورتش باز گردد، این حس، این شادی و غرور را مدیون عسل بود، با شنیدن صدای او حواس پرت شده اش جمع شد.

برای اینکه دوستمه-!

حامد برای چیدن دم دخترک لب باز کرد، عسل موبایل را در بغلش انداخت، حامد لب بست، عسل برگشت و گفت:

حالا آقا حامد تا من سایه رو راه می ندازم، شمام لطفابرین این موبایلو - تعمیر کنید.

سایه به طرفشان رفت ، گوشی را از دست حامد قاپید.

نه نمی خواد، خودم درستش می کنم-!

عسل موبایل را پس گرفت و گفت:

لازم نکرده-!

دوباره موبایل را به حامد برگرداند.

!بفرمایین آقا حامد-

.حامد نگاه از سایه گرفت و بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد

:عسل خوشحال به طرف سایه برگشت، چشمکی زد و گفت

!پس حله دیگه، مام یه کارای دیگه می تونیم انجام بدیم-

:عسل در را بست، سایه به او توپید و گفت

!چرا دادی بهش؟-

:عسل یک تای ابرویش بالا پرید وگفت

شوهرته، وظیفه شه، تو چیکار به این کارا داری؟ولی تو یه چیزیت - !هست

.سایه شانه ای بالا انداخت، به طرف پنجره رفت

!هیچیم نیست-

:عسل با اصرار گفت

!چرا هست-

:خندید و ادامه داد

با این تیپی که من بهم زدم، منتظر باش حامد مانع اومدنم به اینجا - !بشه

:ضربه ی نمایشی به پهلویش زد و گفت

!آقا بدجور غیرتی هم شد، منو دید کپ کرد-

سایه با تداعی کلمه ی همسر در ذهنش، دوباره قند در دلش آب شد؛ خندید و جواب داد:

نه بابا، حامد فقط از این جور تیپا و آرایشای غلیظ خوشش نمیاد، - همین...

عسل بشکنی زد، خنده ی شادی سر داد، نمی دانست چرا اما قسم خورده بود سایه را به مقصدش برساند، باید برایش کاری انجام می داد، دل سایه شکسته بود و این را به هیچ وجه نمی توانست تحمل کند، سایه را به طرف میز آرایش هدایت کرد.

-حل شد، پس ما دقیقا کاری رو انجام می دیم، اون خوشش نمیاد.

عسل بدون اجازه دادن به دخالت سایه، بین لباس های معدودش، رویی وشلوار سفید، شومیز و شال قرمز را باهم ست کرد ، کفش پاشنه بلند سفید را برایش ست کرد ، آرایشش را خط چشم و رژ قرمزش تکمیل کرد ، موهایش را دورش ریخت و با خنده و حرف های در گوشی از اتاق خارج شدند، خروجشان با خروج حامد همزمان بود.

با دیدن حامد هر دو سکوت کردند و از مقابلش گذشتند.

حامد سرتاپایش را از نظر گذراند، مانتویش که ایرادی نداشت، تا می توانست بلند بود و گشاد، تکه تکه، تکه ها را نادیده گرفت، اما لگ جذب سفیدش که بالای قوزک پایش بود؛ چه؟! آن را مگر می شد ندید، موهای بلند بیرون افتاده از شال قرمز جیغش هم هیچ، آن آرایش غلیظ...نگاهش که به آستین کوتاه مانتویش افتاد، صدایش زد.

-سایه...؟!

هر دو ایستادند، عسل سقلمه ای به پهلوی سایه زد، مگر می شد آن سقلمه، از چشم های تیز بین حامد دور بماند، اخمش بیشتر شد، سایه

برگشت. نگاهش که به نگاه شاد سایه افتاد، نفس عمیقی کشید ، حال خوبش را حتی این آرایش غلیظ هم نمی توانست خراب کند.

سایه با تق و توق، ناز و کرمشه به طرفش رفت ، دست در بغل مقابلش ایستاد.

-بفرمایین.

[24.05.19 15:02] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#59

هم قدش نبود، با آن کفش های پاشنه ۵ سانتی تا کنار شانه اش ، شاید کمی هم بالاتر از آن رسیده بود؛ حامد کمی خم شد، عطرش ، حس بویایی اش را تحریک کرد، پلک بست، دیگر این عطر تند و خوش بو نهایتش بود، سعی کرد آرام و خونسرد کنار گوشش لب بگوید:

-این چه ریختیه؟!

سایه لبخندش را پنهان کرد، با اینکه نوع کلامش را نمی پسندید، اما دختر بود، جوان بود، عاشق بود، همین توجه کوچک هم برایش لذت بخش بود؛ مثل تمام دخترهای همسن و سالش، می توانست تمام گفته ها و معامله های دیشبش را فراموش کند.

سایه بدون تغییر در صورت و لحنی آرام تر از او گفت:

می ریم بیرون، عصر جمعه است، انتظار نداری که امروز رو تو خونه - !، تو اون اتاق بگذرونم؟

عقب رفت، حامد صاف ایستاد؛ سایه قدمی برداشت، دوباره صدای ...حامد آمد، اما این بار بلندتر

!صبر کنین هر جا میرین باهم میریم-

عسل لبخند زد، اما سایه نقشش را بهتر از اون انجام داد، بی تفاوتی بدون تعجب و حرکت اضافه، بدون نگاه کردن به حامدی که عصبانیت از :سر و رویش می بارید گفت

!هر جور مایلی-

:عسل با ذوق گفت

!ولی هر جا من میگم میریم-

..حامد زیر لب نالید

!خرمگس-

:عسل بلند گفت

!من همه چی رو می شنوم-

حامد موهایش را خاراند، این دختر دیگر نوبر بود، سایه خندید و آرام :پرسید

!چی گفت؟-

:عسل خندید و همراه او جلوتر از حامد به راه افتاد و جواب داد

!حالا من یه چیزی گفتم، خجالتش بدم، از کجا بدونم چی گفته-

هر دو خندیدند، حامد نیمچه لبخندی روی لب نشاند، بیچارگی اش به نهایت خود رسیده بود، با دو تا از شرترین دختر های روزگار، آن هم با این لباس ها و آرایش زننده، باید جایی می رفت که آن دو می گفتند، نه قدرتی برای مخالفت داشت و نه اجازه ای، مقصر خودش بود که تمام این مدت سایه را به حال خود رها کرده بود، نه تنها حالش را جویا نشده بود، به بدترین شکل ممکن، او راشکنجه نیز داده بود.

ابتدا به نمایندگی تعمیرات موبایل رفت، می دانست، تعمیر این موبایل شکسته امکان پذیر نخواهد بود؛ موبایل را به امانت گذاشت و تصمیم به همراهی دخترها که خنده ها و سر و صدایشان کل مجتمع را پر کرده بود گرفت.

بنابه تصمیم عسل به درکه رفتند، می دانست با این تیپی که این ها بر هم زده اند، تمام راه باید حواسش به جوانک های هیز و حراف بسپارد، که مبادا خاطر دخترها مکدر شود و اعصاب نازنینش خورد.

به هر سختی بود دخترها را راضی به رفتن به کافی شاپ دنجی کرد، کر کر و خنده ی شان همچنان به راه بود، با این حال برای آوردن بستنی از دختر ها جدا شد. نمی توانست مانع تکه پرانی جوانک ها شود اما نمی دانست دیگر شماره دادن پسرها آن هم جلوی چشمش، را چگونه تحمل کند، سریع پا تند کرد و به طرفشان رفت، دادن شماره ی پسرها به دخترها امر طبیعی بود اما دادن شماره به سایه...نمی توانست برایش طبیعی باشد، علاقه ای بینشان نبود، یعنی بود، از نوع سر و همسر نبود، اما نامش ، در شناسنامه اش که بود ، اصلا فارغ از نام داخل شناسنامه دختر امیر شریکش که بود....حالا دوستی بینشان مکدر بود که بود... سایه امانت بود و او مرد... یک مرد ایرانی، مرد ایرانی بود و غیرتش..مگر میشد چشم پوشی کرد، بستنی را روی میز گذاشت، سایه

سر بالا گرفت ، دست حامد به طرف دست های ظریف و انگشت های لاک خورده ی سایه رفت، کاغذ را از بین انگشت هایش قاپید.

بستنی تونو بخورین بریم، دیگه دیره، مطمئنم خانواده ی دوستت هم - نگران میشن که تا این وقت بیرونه!

سایه نگاهش پی برگه ی مچاله شده بین دست های حامد رفت، صدای پر ابهت و گرمش را شنید، نادیده نگرفت، دیگر این یک قلم را نمی شد نادیده گرفت ، انگار رگ غیرتش باد کرده بود، اما حامد او را همراه نوید هم دیده بود، برای ناهار و حمایتش کنار او نشسته بود.. آن روز خبری از رگ غیرت نبود...لبخند زد، مانع ریزش اشک شوقش شد، تلاشش نتیجه داده بود، این رگ و این ابهت و آن برگه ی مچاله شده نشان از وجود نسبت ها می داد، هرچند کمرنگ، اما بود... نمی شد نادیده گرفت، باید ادامه می داد...راهش همین بود... تحریک... همه ی حرف ها را می شد فراموش کرد...از نو هم می شد ساخت و زندگی کرد.

[27.05.19 21:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#60

بستنی ها نوش جان شد، صدای خنده ها دیگر با آن چهره ی غصبناک حامد، شنیده نمی شد و به طرف خانه ی عسل عزم رفتن کردند، به دم در که رسیدند عسل از پشت ضربه ای به شانه ی سایه زد، سایه به عقب نگاه کرد، عسل پیاده شد و آرام اشاره کرد سایه نیز پیاده شود.

-کجا؟!

سایه به طرف حامد برگشت، انگار اخمش تمامی نداشت.

-باعسل کار دارم، الان میام!

حامد سری تکان داد و با تاکید گفت:

-زود بیا!

سایه پوفی کرد و زیر لب غرولند کنان گفت:

- تازه یادش اومده آقا بالاسری کنه برام!

حامد کلامش راشنید، به طرف مخالف رو برگرداند و لبخند زد، همین یک قلم را کم داشت، که به لطف سایه این خصوصیت هم به خصوصیات بارزش افزوده شد.

سایه به طرف عسل قدم برداشت، عسل نگاه حامد را دید، سایه را کشید تا نگاه حامد به او نیافتد که مبادا حرف هایش را لب خوانی کند، حامدی که دیده بود، حتی با لب خوانی هم شده ته و توی حرفهای عسل را درمی آورد که مبادا سایه از راه راست کج شود.

-خوب گوش کن ببین چی میگم!

سایه خواست تکانی بخورد، عسل محکم نگهش داشت.

-چته مانتو رو پاره کردی!

عسل کلافه گفت:

-اه انقدر وول نخور دیگه، الان بفهمه چی میخوام بهت بگم!

سایه خندید و عسل با جدیتی که هیچ گاه در خود سراغ نداشت، گفت:

با دو تا اخم و غیرتی که معلوم نیست از کجاش بلند شده، وا نمی دی، - همین حرکت امروزتو ادامه بدی من قول میدم سر هفته نشده نتیجه میگیری!

سایه مایوس لب زد.

-الکی امیدوارم نکن!

عسل پوزخندی روی لب نشاند.

اتفاقا من امیدی بهش ندارم که، تا بخوام تورا هم امیدوار کنم، تویی - که تا دیدی شماره رو مچاله کرد، آب از لب و لوچه ت آویزون شد، مردا کورن کور، وگرنه چطور انقدر بی تفاوت از این عشقای پاک میتونن بگذرن؟! تو بی هیچ چشم داشتی عشق می ورزی و اون بی هیچ توجهی له میکنه، به مردا نمی شه بها داد وگرنه از روت رد میشن، درست مثل حامد!

سایه سر به زیر گرفت، می دانست، مسبب تمام این روزهایش خودش بود و دل افسارگسیخته اش، عسل سریع پرسید.

-نگفتی چرا گوشیتو شکستی؟!

سایه سر بالا گرفت و بی تفاوت به درخت توت پشت سر عسل خیره شد.

-پرتش کردم!

عسل با تعجب پرسید:

-دیشب دعوا کردین؟!

سایه به چشمان خیسش به عسل نگاه کرد، او که دیگر امینش بود، او که کمک حالش بود، حق داشت از معامله ی کثیف پدرش آگاه شود.

نه بدتر از اون، فهمیدم سر من معامله شده، به نفع بابام، به ضرر - حامد

نمی دونم شایدم به سودش به هر حال بخاطر چک و سفته هایی که دست بابامه، مجبور شده عقد با من رو برای حفظ آبروی پدرم قبول کنه!

عسل با چشمان از حدقه درآمده برای یک آن، یک لحظه نگاهش در نگاه حامد گره خورد؛ چطور می توانست به سایه برای رسیدن به چنین مرد منفعت طلبی کمک کند؟!

برای راهی برای رهایی اش پیدا می کرد ، نگاه از حامد گرفت و به سایه دوخت!

باورم نمیشه؟! بابات چطور همچین چیزی رو قبول کرده؟!-

سایه با بغض شانه ای بالا انداخت، با صدای لرزان جواب داد:

نمی دونم....منتظرن من خودم خسته شم، طلاق بگیرم!-

عسل پوفی کرد و گفت:

چیکار میخوای بکنی؟!-

سایه درمانده جواب داد:

نمی دونم ، باید وکیل بگیرم ولی پولی برام نمونده!-

عسل با حرص گفت:

میریم پیش وکیل، یه مشاور خوبم پیدا میکنیم، باید حقتو بگیری!-

.سایه پلک بست، قطره اشکی روی گونه اش جاری شد

!من عاشق حامدم-

:عسل به او توپید

!نمی خوای که تا آخر عمرت، رذالت بکشی؟-

.سایه اشک روی گونه اش را پاک کرد

!نه ولی بدون اون نمی تونم نفس بکشم-

:عسل شانه های سایه را گرفت، فشرد، با تاکید دوباره گفت

برای همین میگم باید بری پیش مشاور، باید با حامد نفس کشیدن رو - یادبگیری، تا بتونی هم عشقت رو حفظ کنی هم عزت نفست رو بدست !بیاری

.صدای بوق ماشین را شنید، حامدش گفته بود زود برگردد

اشکاتو پاک کن، خودتو جمع و جور کن وگرنه همه رو از چشم من - !می بینه

.سایه خندید، اشک هایش را پاک کرد

یادت نره چی گفتم، محل نذار بهش، تا بریم پیش مشاور راه حل پیش - !رو مون بذاره

با سر حرفش را تایید کرد ،سر به زیر به طرف ماشین رفت، اشک .هایش را پاک کرد و سوار شد

[27.05.19 21:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#61

تا رسیدن به خانه لام تاکام حرفی رد و بدل نشد، هر بار که نگاهش به سایه و لباسش می خورد سعی در خودداری می کرد، اما با پا گذاشتن در خانه دیگر صبرش لبریز شد ، در را بست، سایه برای در آوردن کفشش خم شد، حامد بی مقدمه پرسید.

-چی می گفت؟!

سایه مکث کرد، کفش هایش را در آورد، صاف ایستاد، در نگاه کنجکاو و پر از خشمش خیره شد.

-متوجه نشدم؟!

حامد کلافه پرسید:

میگم چه حرفی داشت که نیم ساعت جلوی در منو علاف خودش کرد؟!

سایه ابرو در هم گره کرد، از مقابلش گذشت و به طرف راهروی اتاق قدم برداشت، حامد به طرفش رفت بازویش را کشید و با عصبانیت گفت:

-وقتی ازت سوال می پرسم جواب بده!

سایه بازویش را بیرون کشید و گفت:

-دستم درد گرفت! این چه رفتاریه که با من داری؟! معلوم هست چته؟!

حامد نگاه دزدید.

..معذرت می خوام ولی-

.سایه نیشخندی زد

ببینم کنجکاوی بدونی اون چی-

!می گفت یا ناراحتی که علاف من شدی؟

حامد پلک بست، سعی کرد آرام بگیرد، بلاخره حال خوشش دیگر خراب .شده بود، اما باید آرامشش را حفظ می کرد

!ببین سایه، خوشم نمیاد باهاش بگردی-

:سایه لبخندش را جمع کرد، با اخم جواب داد

هر کی سی خودش، مگه من میگم با کی بگردی با کی نگردی؟! در - !ضمن یادم نمیاد قراری برای دخالت تو کارای همدیگه گذاشته باشیم

.از کنارش گذشت، حامد به دیوار تکیه زد، مشتی حواله ی دیوار کرد

..همین که گفتم از اون دختر خوشم نمیاد-

.سایه برگشت نگاهش کرد

معذرت می خوام، جناب بگین از چه جور آدمی خوشتون میاد من با - !اون بگردم

حامد دندان قروچه ای کرد، به دیوار روبه رویش خیره شد؛ سایه بیش از حد ممکن خیره سر شده بود؛ ایمان داشت، آن دخترک برایش دردسر .خواهد شد، ایمان داشت ، آن دختر برای زندگی نداشته یشان بلا می شد

!سایه اون دختر مناسب تو نیست-

سایه به طرفش رفت، مقابلش ایستاد، در چشمان هم خیره شدند، سایه لبی برچید و گفت:

یه کم دقت کنی میفهمی که من مناسب اون نیستم، به هر حال من - عاشق دوست بابام شدم، خبط کردم دیگه نه ؟! رفتم خودکشی کردم، اینم باید خبط باشه... حالا هم با کسی زندگی میکنم که...ببینم می خوای منو زندانی کنی؟! عسل بهانه است؟!

حامد پوفی کرد ، چگونه به او باید

می فهماند، نگاهی از آن دخترک خوانده بود که او نمی توانست بخواند، چگونه به او می توانست بفهماند امیر از خود او بدی دیده بود، چگونه می توانست اوضاع خودشان را یادآوری کند که حالا با در چنان فلاکتی گیر کرده بود که حاضر شده بود در ازای آزادی جانش ، روح دخترکی عاشق را آزار دهد.

سایه بس کن، من صلاح نمی بینم با اون بگردی، وسلام!

سایه با سماجت فریاد زد.

تو حق نداری برای من تعیین تکلیف کنی!

حامد با خشم لب زد.

کاری نکن که...

سایه جلوتر رفت، چانه اش لرزید، باورش نمی شد، حامد باز هم در حال تهدید کردن بود.

که چی؟! چه کاری مونده در حقم نکرده باشی ؟! هوم..چه کاری؟! با - توام؟!

.حامد رو گرفت

! کشش نده-

سایه قدمی دیگر به طرفش برداشت

!معامله کردین، چک و سفته امضا کردین، دیگه چی مونده ؟! چی؟-

.حامد با چشمان از حدقه در آمده با تته پته پرسید

!تو..تو..داری راجب چی حرف می زنی؟-

.سایه پوزخندی حواله اش کرد

دقیقا راجب اون چیزی که نباید-

!می شنیدم

.مقابل هم ایستادند

!مگه تو چی شنیدی؟-

دستش را بالا آورد، انگشت اشاره اش را روی سینه اش گذاشت،
.شکست اما خم نشد، سینه اش را فشار داد

اینجا قلبی وجود نداره، آیدا راست-

می گفت، تو از سنگی، راست می گفت، آدم و ساختمون برات یکیه،
!یه تکه آجر

حامد نگاهش پی انگشتی رفت که با هر کلمه، قلبش را می فشرد؛ مچاله
.می کرد، مثل همان تکه کاغذ

.من با کسی معامله نکردم-

.سایه پوزخند زد، عقب رفت

-نخندون منو، از فردا با به سایه ی دیگه روبه رو می شی!

سایه به اتاق رفت ، حامد در راهرو مات و مبهوت با شوک حرف های سایه ایستاد، ضربه ای به پیشانی اش زد، صدای تقه ی روز قبل، پشت در، بی شک سایه ایستاده بود، برای او که بد نبود؛ شایدم هم بهترین اتفاق ممکن همان روز قبل و دعوایش با امیر بود، این گونه راحتتر می توانست سایه را از عشقی نحسی که گرفتارش شده بود نجات دهد.

[04.06.19 01:09] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#62

به طرف اتاق قدم برداشت ، پشت در، صدای گریه هایش، سوهانی بود که به قلبش کشیده می شد، دستش در هوا برای کوبیدن در خشک شد، باید سکوت می کرد، باید نشنیده می گرفت، همین را می خواست دیگر نه؟!همین دوری و تنفر!

اما نه این را نمی خواست ، بدتر شدن روحیه ی سایه چیزی نبود که بخواهد؛ باید برای تمام شدن این رابطه ی روی کاغذ آماده اش می کرد ، باید با مشاور زبر دستی مشورت می کرد.

صدای دور شدن قدم هایش به گوش سایه رسید، از روی تخت بلند شد، گریه کردن سودی نداشت ، اشک هایش هم دیگر خشک شده بود، باید فکری به حال خودش می کرد، دیگر تلفنی هم برای تماس با عسل در کار نبود، باید منتظر آمدنش می ماند، پولی ته جیبش نمانده بود،

بیچارگی از سر و رویش می بارید، عاشق بود اما غرور که داشت ، برای صنار دو شی ، محال ممکن بود که به پای حامد بیافتد ، حامدی که تنفر از سر رویش می بارید، همین چند دقیقه پیش بود که غیرتش گل کرده بود، تکیه گاه شده بود، برای تکمیل شادی اش بستنی گرفته بود.

حق با عسل بود، جای امیدی وجود نداشت، زندگی اش روز به روز غیرقابل تحمل تر می شد.

به سختی توانست چند ساعت پلک روی هم بگذارد، بدون خوردن شام یا حتی بیرون رفتن از اتاق در حال حاضر با رو کردن حقایق، کمترین خواسته اش دیدن حامد بود.

صبح با سر درد عجیبی از خواب بیدار شد، با همان تاپ و شلوارک کوتاه، با فکر نبود حامد از اتاق بیرون رفت ، درکمال تعجب صدایش را شنید که با موبایل حرف می زد.

-امروز کار خاصی ندارم، نمیام شرکت!

با سگرمه های در هم به طرف آشپزخانه قدم برداشت، حامد با آن تیشرت آبی آسمانی و شلوار کتان سفیدش روی به روی کانتر نشسته بود و چای نوش جان می کرد.

-آره...!

نگاهش به سایه که با سر و وضع آشفته مقابلش ایستاده بود، افتاد. تماس را با خداحافظی کوتاهی پایان داد، ابرو در هم گره کرد، مشغول گرفتن لقمه شد.

سایه به طرف راهرو قدم برداشت.

.بیا صبحانه تو بخور باید باهم جایی بریم-

.باهم" با خود تکرار کرد، "باهم" قدمی دیگر برداشت"

!سایه نشنیدی؟-

سایه ایستاد، پلک بست، صدای قدم هایش را شنید، چرا قلب لعنتی اش همچون روز اول اعتراف به عشقش، روبه روی عکس این مرد می تپید، چرا حسش بعد از همه ی رفتارهای غیر قابل هضمش همانگونه !که نه بیشتر و گرمتر شده بود؟

.روبه رویش ایستاد، حامد نگاهی به رنگ و روی پریده ی سایه انداخت

!تو صبح از خواب پا میشی همیشه انقد رنگت می پره؟-

:جوابی نشنید، ادامه داد

!بیماری؟-

.لب به دندان گرفت ، بیمار بود، بیمار او بود، بیمار مرد مقابلش بود

از دیشب تا حالا هیچی نخوردی فکر کنم طبیعی باشه، رنگت بپره، - !چرا چشماتو باز نمی کنی؟

چشم باز نمی کرد ، نبایدم باز می کرد، نباید به چشمان او نگاه می کرد، باید عشقش تحلیل می یافت، خسته بود، خسته ی تمام روزهایی که بی .ادعا عشق ورزید و جز کینه و نفرت چیزی ندید

گرمای دستی که روی بازوی لختش قرار گرفت، وجودش را گرما بخشید، بی حرف بدون واکنش به دنبالش کشیده شد ، قدرت مقابله نداشت، حداقل در این ساعت از روز توانش را نداشت، به آشپزخانه

رفتند و او را روی صندلی نشاند، شیر را مقابلش گذاشت، چهره ی سایه در هم شد.

-نمی خوای بگی که شیر نمی خوری؟ همینه شدی پوست و استخوون!

سایه لیوان شیر را پس زد.

تو این یک ماهو اندی که اینجام کسی ازم نپرسیده چی لازم داری چی - لازم نداری، منم در حد توان خودم یه سری چیزا رو تهیه کردم، که البته نصفش به لطف جنابعالی رفت تو سطل آشغال!

حامد لقمه ای مقابلش گرفت، جایی برای فرار از حقیقت نبود، بدترین راه ها را برای شکنجه اش انتخاب کرده بودند.

سایه نگاهی به لقمه و نگاهی به چهره شرمنده ی حامد انداخت.

انتظار نداری که بعد اون همه غذایی که با عشق می پختم و بعد یک - روز روانه ی سطل آشغال می شد، این لقمه ی پنیر و گردو رو قبول کنم؟!

دستش را عقب نکشید، نگاهش کرد، چشمان سایه چقدر خسته به نظر می رسید.

سایه لقمه را بدون لمس دستش گرفت.

ولی من قبول می کنم، دیروز کم مونده بود امیدوار شم، کم مونده بود - فکر کنم بلاخره بعد یک ماه کمی دلت نرم شده، اما اشتباه فکر می کردم، دیگه باید به این خفت و خواری که از طرف تو نصیبم میشه عادت کنم.

به لقمه اشاره کرد.

این لقمه رو نمی تونم فراموش کنم، همین لقمه برای من میشه - خاطره، میشه عشق، میشه همون چیزی که آرزوشو داشتم از دست تو بگیرم.

آهی کشید، با صدای لرزانش ادامه داد:

من حتی نگاه سردتم نمی تونم فراموش کنم، شاید نمی خوام فراموش - کنم.

بلند شد.

از من نخواه مثل روزی رفتار کنم که بین ما هیچ خطبه ای خونده - نشده بود ، حتی دیگه ازم نخواه کنارت بشینم، چون نمی تونم بی تفاوت از حسی که بهت دارم بگذرم، تو آزادی می تونی زجر بدی، می تونی متنفر باشی، بی تفاوت از کنار من به عنوان یک زن بگذری اما من نه...!

حامد پلک بست به صندلی تکیه زد ، به کدام گناه نکرده مجازاتش می کرد.

[04.06.19 01:10] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#63

بودن من کنار تو امکان پذیر نیست سایه، نمی خوام خیلی از مسائل - رو باز کنم، چون ازم برنمیاد، چون...چون تو هنوز برای من دختر امیری !

پوزخند سایه سوهانی بود روی اعصابش !

دست بردار تو رو خدا تو دختر امیر رو اینجوری زجر می دادی؟! یا - چون امیر زجرت می ده ، منو اینجوری زجر

می دی؟! حامد بفهم ، بفهم که تو برای دختر امیر شاهزاده ی سوار بر اسب سفید بودی حامد...میگم بودی چون دیگه دختر امیری وجود نداره، سایه مرده..مرد...به همین راحتی یک ماه برای کشتنش کافی بود..تموم شد!...

حامد بلند شد، به طرفش رفت.

خواهش میکنم از مردن حرف نزن، مگه یادت رفته-...

شانه ای بالا انداخت، میان کلامش پرید، لبخند زد

نه یادم نرفته...من همون موقع تو بغل تو مردم- ...

به خانه اش اشاره کرد ، نگاهی به اطرافش انداخت، حامد دست به کمر روبه رویش بود، فقط روبه رو نه بیشتر نه کمتر، مثل تمام اوقات گذشته، تمام روزهایی که با بحث های بی نتیجه پشت سر می گذاشت.

آوردین منو اینجا زنده کنین ولی نشد...من دیگه اون سایه ی سابق - نمیشم.

خسته بود، جلو تر رفت، دست هایش را گرفت، دور کمرش حلقه کرد، خود را در آغوشش انداخت، حامد شکه ی حرکاتش مبهوت ماند.

!لااقل برای یک بارم شده گرمم کنن-

.حامد بالب های خشک شده نگاهش کرد

!از من ...چی می خوای؟-

.سایه سر بالا گرفت ، نگاهش به چانه ی لرزان حامد انداخت

مثل تمام وقتایی که اسم تو شناسنامه تو نبودم، مراقبم باش، تکیه - !گاهم باش، چیزی زیادی ازت خواستم؟

حامد با تعجب نگاهش کرد، کار این دختر همیشه همین بود، رفتارهای غیر قابل پیش بینی، جسارت بیش از حدش، بهترین راه ممکن همانی بود که شب گذشته بعد از حرف زدن با عسل تصمیمش را گرفته بود، دست هایش را از حصار سایه بیرون کشید، سایه را به عقب راند، چنگی میان موهایش کشید ، دور شد، قلبش حکم نافرمانی سر داده .بود، صدای تپیدنش را می شنید

.برو حاضر شو؛ یه چند جا هست باید بریم-

بی رمق از جایش تکان خورد، این مرد از سنگ بود، انگار حامد مثال بارز همان آواز دهل بود، که از دور خوش می نمود یا همان هنداوانه ی در بسته ، فکرش به جایی قد نمی داد، شاید کم کم وقتش رسیده بود به آیدا حق بدهد، لباس هایش را دم دستی ترین شلوار جین ، تیشرت مشکی و رویه نخی مشکی عوض کرد ، شالی مشکی تر انتخاب کرد و از اتاق خارج شد، حامد با همان لباس ها ، موهای مرتب شد و عطر .وبوی خوش کنار در منتظرش ایستاده بود

.کفش های اسپرت سفیدش را پوشید و به دنبالش به راه افتاد

فروشگاهها را برای خرید مایحتاج گز کردند، سایه پشت سرش راه رفت، نگاهش کرد، خیالاتش را مرور کرد، بین شان یک فرسخ خنده و دو متر شادی خالی بود؛ ناشی نبود، همیشه تنها زندگی کرده بود و از خرید کردن برای خانه بیشتر از سر در می آورد.

-سایه برنج مونده؟!

سایه نگاهی به بسته ی زرشک انداخت؛ به طرفش رفت ، بسته ی زرشک را مقابلش گرفت و گفت:

نه، یه کم بیشتر دفعه های قبل بردار از این به بعد هر روز زرشک پلو داریم!

حامد دو کیسه برنج برداشت،سری تکان داد به دنبال سایه به راه افتاد، از هر آن چیزی مورد نیازشان بود بر می داشت و حامد حمل می کرد.

خریدها را در داخل ماشین جا دادند، حامد رستوران دنجی را برای خوردن ناهار انتخاب کرد و برای اولین همراه سایه به رستوران یکی از دوستان قدیمی اش رفت ، می دانست برای معارفه ی سایه دچار مشکل خواهد شد ، اما

نمی شد که تا آخر عمر رابطه ی نامعقولشان را نادیده بگیرد، بلاخره روزی تمام می شد، خاطره یک روز شیرین کمترین حق سایه ی دلشکسته بود.

وارد رستوران بزرگ و مجلل شدند، گوشه ترین قسمت رستوران کنار پنجره ی بزرگ و قدی را انتخاب کرد، روبه روی شان تا چشم کار می کرد، درخت بود و سرسبزی، سایه با لذت بعد از دو روزسخت و طاقت فرسا به بیرون خیره شد، حامد به صندلی تکیه زد و غرق صورت معصوم و بی گناه سایه شد، لبخندی به پهنای صورت روی لب نشاند.

.از اینجا خوشت اومد-

سایه به تکان دادن سر اکتفا کرد ، روی میز خم شد و دست زیر چانه .گذاشت

!حامد؟-

با شنیدن صدای مردی با قد متوسط و موهای مشکی، تیپ اسپرت و خوش استایل، صورتی کشیده که با لبخند پر شده بود، به طرفش برگشتند، سایه با تعجب و حامد با خوشحالی نگاهش کرد ، بلند شد؛ مردانه دست داد و در آغوشش گرفت، خوش و بش هایشان به پایان :رسید، مرد به طرف سایه برگشت و گفت

!حامد نمی خوای این خانوم زیبا رو معرفی کنی؟-

حامد تک سرفه ای کرد، با اینکه آمادگی لازم را در خود ایجاد کرده بود .، اما مردد به سایه نگاه کرد

سایه لبخند زنان کمی جلوتر رفت ، برای دست دادن پیش قدم شد، مرد با خوش روی دست سایه را فشرد، نگاه حامد به دست هایشان بود، .سایه لب زد

!من دختر دوست حامد هستم، سایه-

مرد با تعجب و شیطنت نگاهی روانه ی حامد کرد، سایه دستش را عقب :کشید و گفت

خانمت بفهمه با چنین خانم زیبایی اومدی بیرون که کلاهت پس معرکه - .است

:حامد دوباره تک سرفه ای سر داد و گفت

[04.06.19 01:10] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#64

!عادل جان من مدت زیادیه از آیدا جدا شدم-

:عادل با تعجب و شرمندگی گفت

معذرت می خوام، ولی یادمه آخرین بار که اومدی اینجا گفتی دخترت - !۲ سالشه

:حامد با غم گفت

!آره زبونم نچرخید، بگم جدا شدم-

.عادل با تاسف لب زد

.متاسفم خیلی ناراحت شدم-

سایه پوزخندی زد، از چشم حامد دور نماند، عادل آن دو را به نشستن .دعوت کرد

.بفرمایین بشینین ، امروز منو درکار نیست-

.چشمکی حواله ی شان کرد

امروز غذای مخصوص سرآشپز براتون سفارش می دم، می خوام - !سایه جان خوردن هر قاشق غذا لبخند بزنه

سایه خندید و پرسید:

-چرا ؟!البخند؟!

عادل خندید و گفت:

- امروز چون شما عبوس هستین، غذای جوک و دسر لطیفه براتون سرو می کنیم!

سایه دوباره خندید، حامد پوفی کرد، با چشمک دوباره ی عادل لبخند زورکی روی لب نشاند و گفت:

- عادل جان فکر کنم بهتره غذا رو بیاری دارم از گرسنگی می میرم، امروز به لطف سایه خانم، چهار طبقه ی فروشگاه رو گز کردم.

عادل با چشمان باز، پرسید:

-با هم رفته بودین خرید؟!

حامد به طرف میز خم شد.

-چیز عجیبه ی عادل جان؟!

عادل خندید و گفت:

- نه چرا باید عجیب باشه، خریدن کردن کنار سایه حتما باید لذت بخش باشه!

حامد پوفی کرد و در دل نالید، آخر مردک حراف تو در تمام عمرت برای اولین بار است با سایه اس که امروز بر خلاف روزهای قبل و قبل تر عبوس و بی حرف به صندلی تکیه زده است، از کجا باید بدانی بودن

کنار سایه و خرید با او چه لذتی می توانست داشته باشد؟! سری از روی تاسف تکان داد، با همان لبخند اجباری روی لبش گفت:

البته که لذت بخشه-!

عادل برای آوردن غذا به گارسون اشاره ای کرد و با شیطنتی که از چشمانش می بارید ، گفت:

معلومه که سایه صبحانه هم نخورده ، تا بیشتر ضعف نکرده بهتره - غذاتون رو میل کنین!

حامد با تعجب نگاهی به سایه انداخت، درست چند لحظه قبل بود که به عادل در مورد گرسنگی بیش از حدش گفته بود ، اما مردک هیز مقابلش حواسش پی رنگ و روی پریده ی سایه رفته بود، عادل با ببخشید کوتاهی ادامه داد:

من برم تا دستور بدم یک سوپ تقویتی خوشمزه براتون سرو بشه-.

سایه با لبخند راهی اش کرد ، حامد زیر لب آرام گفت:

خوب شد رفت، وگرنه اینجا خودم ازش یونجه ی تقویتی می ساختم-!

سایه لبخندش را خورد و آرام تر از او گفت:

مرد خوش مشرب و سر و زبون داری بود-.

حامد با شنیدن حرف سایه با اخم سر بالا گرفت.

تو هنوز اونقدری بزرگ نشدی فرق بین هیز بازی مردا و خوش - مشربی رو بدونی سایه خانم!

سایه شانه ای بالا انداخت .

چه فرقی داره، همین که باعث شد بین این همه اتفاقات بخندم برام - ارزش داشت، نکنه با اینم مشکل داری ؟! شایدم بابام دستور داده ، از هر چیزی که باعث خندیدنم میشه دور بمونم؟! حتما پیش خودتون گفتین !شاید اونقدر کنار تو به غم و غصه برسم خودم دست به فرار بزنم

.حامد پلک بست

...سایه-

گارسون کنارشان ایستاد، حامد مجبور به سکوت به چیدن غذاهای رنگارنگ خیره شدند ، سوپ تقویتی مقابل سایه همچون نور لیزر چشمک می زد، خوردن با لذتش که دیگر میخی بود که در چشمش فرو می رفت، باید سر فرصت اوضاع را برای عادل روشن می کرد، فهمیدن اینکه مردک پیر صفت عیاش به سایه چشم داشته دور از ذهنش نبود، سایه زیبا بود، صورت استخوانی و لب های صورتی و چشمان دریایی .اش، حتی بدون آرایش هم تمام نظرها را به خود جلب می کرد

ناهار را در آرامش که نه با سر زدن های گاه و بی گاه عادل و شوخی های بی مزه اش صرف شد و بعد از نوشیدن جرعه ای چای ، حامد با بالاترین سرعت ممکن بدون جا گذاشتنی ردی از خود و سایه به طرف .مقصد بعدی راند

[04.06.19 01:10] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#65

.سایه کنجکاو به اطراف نگاه کرد، خیابان ها برایش آشنا نبودند

!من رو داری کجا می بری؟-

.حامد لبخندی زد و دنده را عوض کرد و جواب داد

!وقتی رسیدیم می فهمی-

.سایه با اخم به صندلی تکیه زد، دست هایش را در بغل گرفت و پرسید

!موبایلم چی شد؟-

.حامد با مکث کوتاهی جواب داد

!هنوز درست نشده، البته فکر نکنم کاری بشه کرد-

.سایه به طرفش چرخید

!یعنی چی ؟-

.حامد سری تکان داد

یعنی جوری پرتش کردی، که نشه تعمیرش کنن، باید یه دونه جدیدش - !رو برات بخرم

.ماشین نگه داشته شد

!رسیدیم، فقط یه شرط داره-

.سایه نگاهی به ساختمان های اطراف انداخت-

!چی شرط داره ؟-

.یک تای ابروی حامد بالا پرید

!حواست کجاست؟! خریدن گوشی جدید-

.سایه دوباره به رو به رو خیره شد و با همان ژست قبلش نشست

- من گوشی خودم رو داشته باشم برام کافیه، نمی خوام برم زیر منت کسی!

.حامد کامل به طرفش چرخید

- منت نیست، مجبوری یه جدیدش رو استفاده کنی، چون زنگ زدن گفتن قابل تعمیر نیست!

.درمانده نگاه به سقف گرفت

-پووووف.. حالا چیکار کنم؟!

.تبسمی روی لب حامد نشست

-داشتم شرطمو می گفتم!

:ادامه داد

- امروز کاری که گفتم رو انجام میدی، بعد هر چی بخوای من نه نمی گم، حالا پیاده شو!

.سایه با لجبازی جواب داد

-نمیام !

صدایش نه آرام بود نه عصبانی، فقط تحملش کم بود، تحملش برای لجبازی های دختری بیست و دو ساله افاقه

.نمی کرد

.سایه تو هنوز نمی دونی کجا اومدیم، پیاده شو شاید خوشت اومد-

با کنجکاوی نگاهی به ساختمان آن طرف خیابان انداخت، به دنبالش بعد لحظه ای مکث پیاده شد؛ کنارش ایستاد و همراه او شانه به شانه قدم به قدم از خیابان رد شد؛ وارد ساختمان شیک و زیبایی شدند، لابی را از نظر گذراند، حامد به طرف پیشخوان نگهبان رفت و بعد از یک دقیقه به نزدش بازگشت، با اشاره ی حامد دوباره به حرکت در آمد، سوار آسانسور شدند و بعد ازتوقف آسانسور در طبقه ی دهم، از آن خارج شدند، تنها یک واحد در آن طبقه وجود داشت نزدیک تر رفت با دیدن تابلوی طلایی رنگ روانشناس رنگ از صورتش پرید.

-روانشناس؟!

به طرف آسانسور برگشت ، حامد سد راهش شد.

-کجا؟!

سایه با چهره ی در هم نگاهش کرد، باصدای بلند گفت:

-واقعا فکر میکنی من دیونه ام؟!

حامد لااله اللهی گفت.

-آروم، صداتو چرا می بری بالا؟ مگه فقط دیونه ها میان پیش مشاور؟!

سایه با حرص ، صدای آرام تر جواب داد:

-بهتره اول خودت بری، بعد به دیگران انگ دیونه بزنی!

حامد دندان قروچه ای کرد.

-من انگ نزدم.

سایه دوباره قدمی به طرف آسانسور برداشت.

-سایه اگه برگردی، نه موبایلی درکاره نه دوستی!

سایه سری کج کرد، گفته هایش پر از ابهام بود، نماندن دوست دیگر چه صیغه ای بود؟!

منظورت چیه؟!-

حامد نگاه از سایه گرفت، به سرامیک براق و کرم خیره شد.

منظورم اینه تا وقتی حالت خوب نشه حق نداری اون دخترو ببینی!-

ابروهای سایه در هم گره خورد، در مخیله اش نمی گنجید، حامد مرزها را رد کرده بود.

تو به چه حقی...-

حامد بلند گفت:

به حق همون اسمی که تو شناسنامه ته!-

سایه انگشت اشاره اش را به سینه اش کوفت با بغض گفت:

پس یادت اومد یه اسمی تو شناسنامه هست، منو به حرف نیار ، از - حق و حقوق نگو که تا فردا صبح بشینم از حق و حقوقم حرف بزنم ، وقت کم میاد!

حامد عصبی گفت:

من به همه حق و حقوق آشنام تو نگران اون موضوع نباش!-

سایه با تشر ادامه داد:

آشنایی؟ پس بهتره بریم پیش وکیل اینجا به درد ما نمی خوره!-

حامد چشم ریز کرد.

ما نیازی به وکیل نداریم، میدونم بعد شنیدن اون حرفا تصمیم گرفتی - !طلاق بگیری ولی اول باید عشق و عاشقی از سرت بپره، بعد جداشی

.سایه نیشخندی گوشه ی لبش نشست

هه...جدا شم؟! جداشم، آره جدا میشم، نکنه انتظار داری بعد اون همه - !خوبی که به من کردی تو خونه ت بمونم؟

:حامد بازوی سایه را بین انگشتانش گرفت

ببین سایه اینجا جای حرف زدن نیست، برات وقت گرفتم، باید بری - !پیش دکتر

سایه سعی کرد حامد را پس بزند، همین امروز صبح بود که حامد او را .پس زده بود، دنیا چقدر سریع می چرخید

دستمو ول کن ، دردم گرفت، میگم دردم گرفت، تو عادت داری زجرم - !بدی؟

.حامد با اخم به جلو راندش

!برو تو...برو تو وگرنه-

:سایه با بغض گفت

!وگرنه چی؟-

حامد لب باز کرد ، با باز شدن در، هر دو خشک به رو به رو خیره .شدند

[07.06.19 11:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#66

زن خوش سیمایی با موهای رنگ شده ی زیتون و آرایش ملایم، دست به سینه رو به رویشان ایستاد، حامد بازوی سایه را رها کرد.

-چه خبرتونه؟!

سایه بازویش را ماساژ داد، حامد تبسمی کرد و جواب داد:

-ما با آقای دکتر قرار داشتیم!

زن جواب داد:

اینجا دادگاه خانواده نیستا، نیم ساعته سر و صداتون تمام سالن رو - برداشته، خیر سرمون مردم میان اینجا آرامش پیدا کنن که به لطف شما دو نفر، آرامش مراجعه کننده ها هیچ، مخل آسایش منم شدین.

حامد عذرخواهی کوتاهی کرد، به طرف سایه قدم برداشت ، دست دور کمر او انداخت، کمرش صاف شد، قلبش تپیدن گرفت، سر بالا گرفت و نگاهش کرد، نیم رخش آرام و بدون تلاطم به نظر می رسید، رام بدون حرفی با هر قدم اوم قدم برداشت ، حامد با گرفتن اجازه ای وارد شد، زن لبی برچید و اخمی بر پیشانی با تعجب به ظاهر آرام آن دو نگاه کرد، به دنبالشان وارد شد، انگار نه انگار چند دقیقه قبل سر و صدای نه چندان واضح و عصبانیشان کل ساختمان را فرا گرفته بود، حامد سایه را روی یکی از مبل ها نشاند و به طرف منشی که روی صندلی اش جا خوش می کرد رفت.

-من وقت قبلی گرفته بودم.

.منشی لیست لپ تاپ را از نظر گذراند

!شما آقای..؟-

:حامد جواب داد

!حامد صادق-

:منشی سری بالا گرفت، نگاهی سایه انداخت و گفت

!اها برای خانومتون وقت گرفته بودید؟-

حامد نگاهی به عقب انداخت سایه با اخم، به زمین خیره شده بود، سر
:برگرداند و جواب داد

!بله-

:منشی جواب داد

دقیقه ی دیگه اتاق دکتر خالی میشه؛ منتظر بمونید بهتون اطلاع ۱۰-
.میدم، فعلا فرمی که بهتون میدم رو پر کنید

حامد با تشکر کوتاهی فرم به دست به طرف سایه رفت، فرم را روبه
.روی او گذاشت

!فرم رو پر کن-

سایه خم شد، فرم را جا گذاشت و به جای آن مجله ای که وسط میز رها
.شده بود را برداشت، با عصبانیت برگه ها را ورق زد

حامد به الاجبار برگه را از نظر گذراند، نام، نام خانوادگی ، نام پدر، که
فکر کردن نمی خواست به تاریخ تولد رسید، بدون فکر تاریخ را
نوشت، مکث کرد ، با نگاهی به تاریخ، فهمید تولدش نزدیک است، چرا
آن تاریخ را به یاد داشت اصلا؟! در تمام مدتی که آیدا همسرش بود، به

زور تاریخ های مورد توجه او را می توانست به یاد بیاورد...سری تکان دیگر این تاریخ مسئله ی مهمی نبود، ۱۰ سال بهترین روزهای زندگی اش را کنار امیر و خانواده اش گذرانده بود.

ذهنش را از سوالات بی مورد خالی کرد، بقیه موارد را پاسخ داد، برگه را به منشی تحویل داد، منشی برگه را برای مطالعه به دکتر داد و با گذشت ده دقیقه، منشی سایه را به داخل اتاق راهنمایی کرد، سایه با سلام کوتاهی بدون نگاه کردن به دکتر روی یکی از مبل های راحتی نشست، دکتر سلامش را با خشرویی جواب داد، با چشم سایه و حرکات عصبی اش را دنبال کرد.

چند دقیقه ای از حضور سایه در اتاق گذشت ، دکتربه صندلی چرخانش تکیه زد و گفت:

-نمی خوای حرف بزنی؟

سایه با اخم سر بالا گرفت، به دکتر جوان و خوش بر و رو موهای نسبتا بلند و مرتبش، با پیراهن سفید و کراوات مشکی خیره شد.

-منو به زور آوردن اینجا میخواین چی بگم؟!

دکتر لبخند دندان نمایی روی لب نشاند و گفت:

-خوبه بعد نیم ساعت زل زدن به زمین بلاخره حرف زدی، می تونه به عنوان اولین قدم امیدوار کننده باشه!

سایه به کیف دستی روی پایش چنگ زد و گفت:

-اگه حرفی نیست من برم!

دکتر لبی برچید و گفت:

-حرف که زیاده ولی شما مایل نستین هم کلام شیم!

سایه اخم کرده جواب داد:

ببینید آقای دکتر من بچه نیستم بخواین با این نوع حرف زدن گولم - بزنین یا به حرفم بیارین!

دکتر آونگ روی میز را به حرکت درآورد و گفت:

-قصد جسارت نداشتم!

سایه با عصبانیت گفت:

-ولی از نظر من جسارت بود، اگه میشه تمومش کنین من برم!

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه برای امروز کافیه!

سایه با ابروهای بالا پریده به زبان آمد.

فقط امروز نه، به حامد می گین مشکلی نیست و لازم نیست منو - دوباره بیاره اینجا!

دکتر لب به توضیح باز کرد.

-آوردنتون به اینجا...

سایه کلامش را قطع کرد.

-همین که گفتم، نمی خوام دیگه پامو اینجا بزارم.

با خداحافظی کوتاهی به طرف در رفت، دکتر مانع حرکت دوباره ی آونگ شد، برای بدرقه اش از روی صندلی بلند شد؛ به دنبالش رفت

ودر را پشت سرش بست، با لبخند و خونسرد به طرف میزش برگشت که با صدای در بلند گفت:

-بفرمایین!

[08.06.19 12:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#67

حامد وارد شد، با دیدن دکتر جوان سلام کوتاهی داد و پرسید:

-شما دکتر اسلامی هستین؟!

دکتر ابرویی در هم گره کرد و گفت:

-بله مشکلی هست؟!

حامد لبخند زنان گفت:

-نه..نه نه...فقط.. تونستین باهاش حرف بزنین؟!

دکتر به طرف میزش رفت،با تردید پرسید:

-شما با خانم...

لازم نبود نگاهی به برگه ی روبه رو بیاندازد، برای کم کردن واکنش احتمالی مرد روبه رویش نگاه کردن به برگه و تاخیر در گفتن نام دختر جوان الزامی بود.

!با خانم شکوهی چه نسبتی دارین؟-

حامد لب باز کرد ، چه می گفت، دختر دوستش یا...باید مشکلشان را .مطرح می کرد ، به هر حال برای حل مشکل آمده بودند

ببنید آقای دکتر سایه دختر دوست و شریک منه..متاسفانه من بعد از - !سال ها فهمیدم سایه عاشق شده

دکتر عینک از چشم در آورد، حدسش را می زد، مشکل شکست عشقی باشد، اما ارتباطش با مرد رو به رویش با آن موهای تک و توک سفید .شده ی شقیقه اش چه می توانست باشد ؟! درک نمی کرد

..خوب-

.حامد پیشانی اش را خاراند، گرمای اتاق تمرکزش را بهم زده بود

...سایه دوبار دست به خودکشی زده-

:دکتر جوان پرسید

!خانواده ش مخالف اون عشق آتشینش بودند؟-

.حامد مردد لب باز کرد

...راستش-

.دکتر به صندلی تکیه زد، دوباره آونگ ایستاده را به حرکت درآورد

لطفا راحت باشین، اینجا اومدین که به سایه کمک بشه، و البته خود - شما... اگه ماجرا رو دقیق برای من تعریف کنین من بهتر می تونم به !سایه کمک کنم

چینی روی پیشانی حامد نشست ، حالا دکتر بود که بود دلیلی برای آوردن نام کوچکش نداشت، آن هم در اولین جلسه ی مشاوره که به ده

دقیقه هم نرسیده بود، حداقل آوردن خانمی تنگ اسمش که دیگر کاری نداشت، ناخدا گاه همچون دخترهای مجرد نگاهش به انگشت خالی از حلقه اش افتاد اخمش عمیق تر شد.

سایه خانم دختر قوی و جسور در عین حال حساس و فوق العاده - احساساتی به نظر می رسن.

حامد سریع جواب داد:

شما لازم نیست بیشتر از این چیزی بدونین، کاری که برای دور کردن - سایه از این حس می تونین رو انجام بدین، نمی خوایم دیگه سایه حرفی از خودکشی بزنه، عشقی که هیچ ارزشی نداره رو باید فراموش کنه!

دکتر متوجه فرار حامد از اصل موضوع بود، اما دخالت بی جا را جایز ندانست، برای جلب اعتماد سکوت را به پرسش و پاسخ ترجیح داد، سایه بلاخره به حرف می آمد؛ تمام ماجرا را با زبان خودش بازگو می کرد.

به نظر خسته وکلافه میاد، اگه براتون مقدوره یه مدت ببرینش - مسافرت ، یه کم از این حال و هوا بیرون بیاد، مطمئنم کمی به خودش میاد، البته برای شما هم این پیشنهاد رو دارم، یه مدت از این موضوعات که فکرتون رو آشفته کرده دور باشین می تونه مفید باشه، جلسات بعدی رو با تمرکز بیشتری میتونیم ادامه بدیم.

حامد با تشکر مفصلی از اتاق بیرون آمد، باید روانشناس دیگری را پیدا می کرد، از نظر او روانشناسی که به جای توصیه های مفید، راحت ترین کار ممکن را انتخاب کرده بود، دیگر نیازی به مدرک دکترا و این دک و پز و کراوات نداشت، منشی بی حوصله اش هم که دیگر گفتن

نداشت، با خداحافظی کوتاهی از منشی ، دست سایه را کشید به بیرون هدایت کرد.

دکتر که نیست، به جای اینکه مراجعه کننده رو به حرف بیاره، - فرستادت بیرون، موندم کی به این مردک مدرک داده.

سوار آسانسور شدند، رو به سایه گفت:

یه دکتر دیگه برات پیدا میکنم، همین جوری بی خیال نمی شم، اینو - مطمئن باش!

سایه با لبخند شیطان نمایی، دست درد بغل گفت:

اتفاقا اگه بخوام بیام، مشاور همین جا میام، حتی یک قدم دیگه هم - باهات بر نمی دارم، آقا حامد!

آسانسور ایستاد، حامد با اخم دوباره دست سایه را در دست گرفت و به بیرون هدایتش کرد.

باید برای این خودسری هایش راه حلی پیدا می کرد، دکتر جوان پر بیراه هم نگفته بود، باید کمی از این محیط دورش می کرد، رفتن به شیراز و روبه رو کردن سایه با خانواده ی سابقش فکر بدی به نظر نمی رسید.

[09.06.19 11:13] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#68

سایه را به خانه رساند، هنوز یک ساعتی تا پایان ساعات کاری باقی مانده بود، باید امیر را برای خبر رفتنشان به شیراز آماده می کرد ، شک نداشت ، یک بحث و جدل حسابی در پیش رو داشت، هنوز استارت ماشین را نزده بود که امیر تماس گرفت.

-سایه چرا تلفنش خاموشه؟!

سرد جواب داد، مدت ها بود کلام های بینش شان سرد که نه یخ بود.

-گوشیش از دستش افتاده، شکسته!

امیر پوزخند صداداری حواله اش کرد.

-انقدر بی پولی نتونستی یه موبایل جدید براش بگیری؟!

با اخم جواب داد.

- موبایل جدیدش آماده تویه داشبرده، تو نگران نباش، هر وقت مناسب دیدم تحویلش می دم.

امیر نقشه های رو به رویش را از نظر گذراند.

-امشب خونه نباش، نگار میخواد بیاد سایه رو ببینه!

حامد ابرو در هم گره کرد.

- چرا نباید خونه باشم؟! ببین امیر هر کی هستی برای خودت هستی ، دیگه بهت اجازه نمی دم برام تعیین تکلیف کنی، هر کی می خواد بیاد خونه ی من، قدمش روی چشم!

تماس را قطع کرد، با حرص از ماشین پیدا شد و در را محکم بهم کوفت، دیگر با این همه تنش ها تنها آرزویش خلاص شدن از زندان امیر بود، دیگر واقعا به نظرش دکترک جوان پر بیراه نمی گفت، باید

سایه را برمی داشت و با خود به شیراز می برد، تنها دلیل زنده ماندنش ،. تنها مسبب آرامشش رزا بود

به خانه اش رفت، سایه را از آمدن خانواده اش آگاه کرد، موبایل جدید را که قبل خوردن صبحانه برایش مهیا کرده بود به دستش داد، باید نگار را برای خوردن شام راضی می کرد که بلاخره موفق هم شد، پختن غذا برای سایه راحتترین کار ممکن بود ، با انرژی غذاهای مد نظرش را آماده کرد، سالاد را تزیین کرد و دسری مهیا کرد، باید تمام علایق پدر و مادر و برادرش روی سفره حاضر می شد، برای چیدن سفره ای باب علایق حامد حالا حالا ها وقت داشت، آن هم بعد امیدواری که با غیرت حامد مقابل عادل ، ساکت ماندنش در برابر کلمه ی "خانمتون" در مطب دکتر برایش حاصل آمده بود، اگر خدا می خواست اولین قدمش .برای خوشبختی در حال برداشته شدن بود

بلاخره بعد از چند ساعت سفره ی رنگین و خوش لعابش آماده شد، زمان پوشیدن لباس بود، پوشیدن تونیک حریر آبی آسمانی و شلوار .سفید پارچه ای نود سانتش می توانست مناسب ترین لباس ممکن باشد

حامدنگاهی به غذا های رنگارنگ انداخت، سایه دست همه ی زن هایی که دیده بود را می توانست از پشت ببند، همه را جمع می کرد و در یک .جیب می گذاشت

بوی بدی که نمی ده؟-

:با دیدن سایه کنارش ، نگاه از قابلمه ها گرفت، با تعجب پرسید

!چی؟-

:چشم هایش رنگ غم گرفت گفت

غذا رو میگم، ادویه های جدید گرفتم، همش می ترسم بابام خوشش - نیاد.

حامد رو گرفت، چه می گفت؟! مگر رویی برای حرف زدن هم داشت، در مقابل این دختر عجیب احساس شرمندگی می کرد.

سایه رفتنش را نگاه کرد ، با وجود تمام دلشکستگی هایش، اما این بار خدا را شکر کرد حامد بلاخره از طعم غذاهایش می چشید.

به طرف در رفت، ساعت های انتظار برای دیدار با پدر و مادرش بلاخره بعد از مدت ها با شنیدن صدای آیفون در به پایان رسید.

کنار حامد مقابل در تا رسیدن پدر و مادرش ایستاد، زنگ در به صدا در آمد ، حامد در را باز کرد، امیر و نگار با دیدن آن دو کنار هم جا خوردند، با مکث کوتاهی اول نگار و بعد امیر وارد شد، سایه از نبود شایان تعجب کرد اما قدرت گفتن کلام اضافه و گلگی نداشت، بغض کرد، نگار سایه را گرم در آغوش گرفت، عصبانیت و دلتنگی باعث ریخته شدن اشکش شد، سلام سرد و کوتاهش از دید سایه دور نماند، امیر پیشانی دخترکش را بوسید، نه آغوشی بود، نه گرفتن دستی ، نه کمتر نه بیشتر، همان قدر سرد، با نگاهی پر از اخم از مقابل حامد گذشت، سایه تا جایی که امکان داشت خوش آمد گفت و از دیدنشان ابراز خوشحالی کرد، وسوسه ی پریدن در آغوش پدرش را به سختی پس زد، کنار حامد روی کاناپه نشست، شربت و شیرینی تعارف کرد، اما هیچ کدام تکانی نخوردند.

بغض امانش را برید و به بهانه ی سر زدن به غذا راهی آشپزخانه شد ، اشک هایش را سریع پاک کرد، نباید ردی از اشک روی صورت کرم زده اش پیدا

.می شد

زیر اجاق ها را خاموش کرد، با نگاهی به سکوت در پذیرایی، احتمال هر چه سریع تر کشیدن شام را می داد، با اخمی که روی پیشانی پدرش بود ، باید آمدن و دیدن شان را شکر می کرد، برای پیش نیامدن دعوا و بحث دعا !

برگشت و مقابل پدرش دور از حامد نشست، بلاخره امیر جرعه ای شربت نوشید و گفت:

سایه نمی خوای شام رو بکشی؟- !

سایه با استرس بلند شد، با تته پته گفت:

چش...م...چشم، همه چی آماده ست، بفرمایین بشینین- !

قبل از اینکه سایه به طرف آشپزخانه قدمی بردارد، حامد آرام گفت:

من میام کمکت- !...

امیر مانع بلند شدن حامد شد، با اشاره ای به نگار گفت:

شما بهتره بشینید، نگار میره- !

نگار به دنبال سایه به آشپزخانه رفت، امیر با غضب نگاهی به حامد انداخت و گفت:

از کی تا حالا انقدر با فکر شدی؟- !

حامد با حرص چشمی باز و بسته کرد ، در دل از خداوند صبر ایوب طلبید و جواب داد:

[10.06.19 10:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#69

بهتره سعی کنی زیاد تو زندگیم و کارام دخالت نکنی ، من عروسک - خیمه شب بازی تو نیستم، هر وقت بخوای باشم وهر وقت هم نخوای !گورمو گم کنم

.امیر نیشخندی زد

خوبه خودم شاهد زندگیت با آیدا بودم، زن بدبختو فراری دادی، حالا - !الان جلو من برای دختر من جنتلمن بازی درمیاری؟

.حامد لب باز کرد، صدای نزدیک نگار مانع جواب دندان شکنش شد

آقا حامد بهتره یه امشب رو کوتاه بیاین، ما برای خوردن شام و - پاتختی دخترمون نیومدیم، شمام بهتره شبیه تازه دامادا رفتار نکنین که !اصلا بهتون نمیاد، فکر لقمه ی چرب رو هم از ذهنتون دربیارین لطفا

حامد بلند شد، دیگر شنیدن این حرف ها برایش جای تعجب نداشت، این خانواده دیگر صبرش را لبریز کرده بودند، ای کاش می توانست جواب کل کل هایشان را بدهد، نگاهی به آشپزخانه انداخت ، در حال حاضر چشمان خیس سایه، برایش بیشترین اهمیت را داشت، از کنار نگار گذشت، با طرف آشپزخانه قدم برداشت، تا می توانست باید از آن ها دوری می کرد، همراه سایه غذا ها را روی میز چید. سایه پدر و مادرش را برای صرف شام دعوت کرد، هر دو با اکراه به طرف میز رفتند ، با تعارف های پی در پی سایه مقداری از غذا ها و درسر

خوشمزه خورده شدند ، هر چند دیدن حامد کنار سایه مذاق امیر را تلخ کرده بود و نمی توانست از طعم غذاهای لذیذ سایه لذت ببرد، اما باید همین یک شب را بخاطر نگار تحمل می کرد، اگر سایه راضی به طلاق می شد، دیگر می شد، حامد را راحت از میدان به در کند، شاید در حق دخترش کمی بی انصافی کرده بود، اما به راحتی می توانست انتقامش را از حامد بگیرد، با چندتا چک و سفته هم شراکتش با او به پایان می رسید و هم دخترش را از چنگش در می آورد بدون هیچ ضرر و آسیبی به کارش یا دخترش ، دیگر همه چیز به زبان نگار بستگی داشت، لیوان آب را به لب نزدیک کرد ، نگاه حامد را که به طرف سایه بود با اخم دنبال کرد.

همه چیز عالی بود دستت درد نکنه-!

با تعریف و تمجید حامد اخمش بیشتر شد، سایه با خجالت سر به زیر انداخت و حامد رو به امیر و نگار گفت:

می خواستم موضوعی رو بهتون بگم، خود سایه هم خبر نداره-.

سایه با تعجب به حامد که بعد از مدت ها لبخند می زد خیره شد، امیر دومین جرعه از آب را نوشید

می خوام یه مدت برای دور شدن از این حال و هوا سایه رو ببرم - مسافرت.

آب در گلوی امیر پرید و به سرفه افتاد، سایه سریع بلند شد و به طرف پدرش رفت، سعی کرد، پشتش را ماساژ دهد، که او را پس زد، نگار نگران کنارش ایستاد، حامد بدون واکنش به صندلی تکیه زد.

نگار نگران پرسید.

امیر حالت خوبه؟-!

:امیر جواب داد

.خوبم ...خوبم! شما میز روجمع کنید-

نگار مکث کرد، با حرکت سر امیر بلند شد، سایه را به دنبال خود به آشپزخانه کشاند، با دور شدن کامل سایه، امیر به سمت حامد یورش برد.

منو مسخره کردی؟ این ماجرای مسافرت از کجا دراومد؟ انتظار ندارای که دخترمو دو دستی تقدیمت کنم با خودت ببری پیش اون زن سگ سفت.

.حامد به طرف میز خم شد با عصبانیت به میز ضربه ای زد

حرف دهنتو بفهم، اون مادر بچه ی منه ، تو حق نداری اینجا تو خونه ی من بهش توهین کنی.

:لبخند دندان نمایی تحویلش داد و گفت

ببینم چجوری حدس زدی می خوام ببرمش اونجا؟! کم زرنگ نیستی پدر زن عزیزم.

.امیر با تن صدای پایینش با عصبانیت غرید

.خفه شو...خفه شو...آرزوی سایه رو دلت می ذارم-

.حامد نیشخند زد

من هیچ وقت آرزوی داشتن سایه رو نداشتم، این تو بودی که دخترتو دادی به من نکنه یادت رفته؟!

.امیر اولین دکمه ی پیراهنش را باز کرد

دادم ولی به شرط ها و شروطه ها، قرار شد حالش خوب شد برگه ی - طلاق رو سریع امضا کنی ولی داری طولش

!می دی، من می دونم عمدا داری اینکارو میکنی

:حامد جواب داد

سایه باید درخواست طلاق می داد، در ضمن سایه همون طوره، هیچ - تغییری نکرده، امروز بردمش مشاور حتی یک کلمه حرف نزده، همون دکتری که صابری حسابدارت معرفی کرد، گفت برای اینکه از این تنش ها دور بشه بهتره بره مسافرت، منم شیراز به ذهنم رسید، اونجا اگه ببینه تمام همّ و غم من رزا است ، خودش عقب می کشه، با اون حرفایی که تو شرکت شنیده مطمئنم که قصد موندن نداره ولی بعید .میدونم پیش تو هم بیاد

.امیر با خیال راحت تری نگاهش کرد از روی صندلی بلند شد

!هر جا می خواد بره ، فقط پیش تو یکی نباشه، برام کافیه-

نگاهش به نگار که پشت کانتر ایستاده بود افتاد، نگار تایید امیر را دید .به طرف سایه که مشغول جمع کردن غذاهای مانده بود رفت

[11.06.19 11:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#70

.قابلمه را از دست سایه گرفت

!از زندگیت راضی هستی؟-

سایه برگشت نگاهش کرد، غم را پشت چهره ی شادش پنهان کرد، زندگی داشت، سر و همسر داشت، باید غم هایش را از یگانه مادرش پنهان می کرد، مبادا باعث ناراحتی بیشترشان شود.

آره خدارو شکر مامان، همه چی خوبه، فقط شما رو کم داشتم که - امشب اونم کامل شد.

نگار دندان قروچه ای کرد ، حتی فکرش را هم نمی کرد، سایه مقابل او نقش بازی کند.

بیا این قائله رو ختمش کن سایه، تمومش کن، باباتو دیدی؟ موهاش - سفید شده، چند وقت سینه اش درد میکنه، نفسش بالا نمیاد، می دونی !کم مونده بود بره گوشه ی بیمارستان؟

!سایه اخم کرد، با نگرانی پرسید؟

!کِی؟!...چی شد؟..چرا کسی چیزی به من نگفته؟-

:نگار سری برای دختر ساده لوحش تکان داد

هه...سایه همه ی اینا بخاطر این عشق نابودگر تو داره اتفاق میافته، - !نمی بینی؟

:سایه با تعجب پرسید

عشق من چرا باید نابود گر باشه مامان ؟! من فقط حامد رو دوست - !دارم همون جور که تو بابامو دوست داری

:ابروهای نگار بالا پرید

تو واقعا عشق من و پدرت رو مثل خودت و حامد می بینی؟! باورم-

!نمی شه

:سایه شانه ای بالا انداخت و گفت

چرا مثل هم نبیبنم، دوست داشتن من کم از دوست داشتن شما نیست، - شایدم بیشتر باشه من به خاطر اون از مرگ برگشتم، خانواده ام طردم کردن، همه نادیده ام گرفتن ، روزها تو اتاق مادربزرگ یه گوشه نشستم کسی حتی نگام نکرد، کسی نگفت چته! یک هفته تو اتاق بیمارستان تک و تنها از درد

.می نالیدمو صدات می کردم، اون روزا فقط حامد کنارم بود

.نگار شرمنده نگاهش کرد، بازویش را گرفت و با اطمینان لب زد

مامان جان...من بارها خواستم بیام ولی بابات مانع شد، تهدید به - طلاقم کرد، چیکار می کردم؟! حرفایی که شنیده بود انقدر براش سنگین !بود که باعث بشه از تو دست بکشه

.سایه لبخند تلخی زد

نمی دونم چیا گفتن و چیا شنیدین ولی مامان به عشق مادرانه ی شما - !شکی نیست، بلاخره شما نبودین که تا پای سقط رفتین

:نگار بازوی سایه را رها کرد، با اخم گفت

!سایه تمومش کن تو رو خدا-

.بغض کرد

بخوامم نمی تونم فراموش کنم، تمام عمرم کنار گذاشته شدم ، الانم - فکر کنین من سقط شدم، به زندگیتون ادامه بدین، شرط می بندم الان خیلی راحت تر از گذشته دارین زندگی می کنین، بلاخره من ناخواسته

بودم، جلوی پیشرفت شما رو گرفتم، تو اون همه بلبشوی زندگیم حق داشتم عاشق حامد بشم نه؟!

دوباره به بازوی دخترک سرکشش چنگ زد، محکم فشار داد، چهره ی سایه از درد مچاله شد.

من اومدم تو رو برگردونم خونه اگه خودت نمی خوای کاری نمیشه - کرد، به بابات میگم امیدی نداشته باشه، اما اگه بلایی سر بابات بیاد مطمئن باش از چشم تو می بینم، اون وقته که هیچ وقت نمی بخشمت!

صدایش لرزید، از ضعیف بودن متنفر بود، اما واقعیت همین بود ضعیف بود.

من با خواست خودم نیومدم اینجا که با خواست خودم برگردم، برام - زمان تعیین شده، بابتم چک گرفتن، دور انداخته شدم، بلاخره سفرای شما ، زندگی اعیونی و مهمونی های دوستانه تون خرج داره ، حالا این طرفم یه کلاه گنده مثل سایه بره رو سر حامد...

مکث کرد، لبی برچید، ادامه داد:

چه ایرادی می تونه داشته باشه؟-!

نگار دست سایه را با عصبانیت رها کرد.

تعجب نکردی... بایدم تعجب نکنی، مطمئنم ازهمه ی اینا خبر داشتی و - دم نزدی، مگه مادرا از خودشون بخاطر بچه شون نمی گذرن؟! مگه نمی گن پدر و مادرا فداکارن؟!پس من چرا چیزی نمی بینم؟! من حامدو دوست داشتم، هنوزم دوسش دارم اما هیچ وقت آرزو نکردم جلوی چشمش اینقدر خار و خفیف بشم، اینجوری بیام

خونه ش، جدا می شم ، معلومه ازش جدا میشم، چون هیچ وقت چنین زندگی رو نمی خوام، اما خودم تعیین میکنم کی جدا شم، خودم تعیین می کنم کی پامو از توو خونه ش بذارم بیرون، مطمئن باشین در اون صورت هم دیگه برنمی گردم خونه!

[11.06.19 11:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#71

نگاهش کرد، سری از تاسف برایش تکان داد، دلش به حال دخترک بیچاره اش می سوخت، از همه چیز آگاه بود، حرف های صد من یه غاز فرهاد که مسبب تمام بلاهایی بود بر سر سایه آمده بود، پیشنهاد ازدواج بی شرمانه اش برای خرید آبروی دخترش، حق هم داشت مردک وقتی حامد با ۴۰ سال سن توانسته بود قاپ دخترک جوانش را بدزد، فرهاد چه کم داشت، او نیز سن و سالش در همان حوالی بود دیگر!

دعوای امیر و پایان یافتن قائله ی دوستی چندین ساله اش با فرهاد، معامله ی امیر برای جدا کردن حامد از شراکت پروژه ی آخر، مخالفت شدید حامد و در نهایت ازدواج باالاجبار حامدخائن با سایه، مگر می شد فهمید و دم نزد، روزها برای رفتن به بیمارستان جنگ و دعوا بود که در خانه ی شان به راه بود ، روزها پشت در بسته شب و روز را در خانه به سر برده بود، مگر می شد بی خیال دخترکش باشد، اما قدرتش دیگر یارای مقابله با امیر را نداشت، در برابر تهدید طلاق و آوارگی اش دیگر کاری جز سکوت و همراهی از دستش بر نمی آمد.

مقصر خودش بود، به همه حتی مادرش و نادیا حق می داد، اما در باورش نمی گنجید آنقدری از سایه غافل شده باشد که ناغافل دل در گرو حامد داده، آنقدری بی فکر عمل کرده باشند که برای جلوگیری از تنهایی سایه حامد را به سراغش فرستاده باشند، چگونه افکارش را از اتفاقات آن شب خالی می کرد؟! چگونه می توانست سوالی که مثل خوره به جانش افتاده بود را آن هم بعد از ماهها دوری، بعد از ازدواج تحمیلی !بپرسد؟

.آب دهانش را قورت داد، لبی به دندان گرفت

منتظر آمدن سایه که ظرف و ظروف را به آشپزخانه می آورد ماند، .نگاهش کرد

!سایه؟-

.سایه به طرفش برگشت

سایه می دونم خیلی دیر شده برای پرسیدن این سوال، ولی بهم قول - .بده راستش رو بگی

.سایه بشقاب ها دانه دانه را داخل ماشین ظرف شویی گذاشت

اون شب ، بعد از سال تحویل...من و پدرت خونه نبودیم، پدرت حامد - ...رو فرستاد

سایه مکث کرد، مقصدش را می دانست، تمام تهمت ها از آن شب !شروع شده بودند، همان شب اعتراف عشقش

حرفش را قطع کرد ، صاف ایستاد و برگشت، به ظرف شویی تکیه زد، .اشک گوشه ی چشمش جاری شد

باورم نمی شه مامان، واقعا راجب من چی فکر کردی؟ من هیچ ، من - بی آبرو ولی به نظرت حامد اهل این حرفاست؟ اصلااون شب هیچ مگه من و شایان رو بارها به اون نسپردید؟! مگه بارها بهش اعتماد نکردین؟!

من فقط به عشقم اعتراف کردم و بعد اون اتفاقا افتاد، همه ی اون کاسه کوزه ها سر اون شکست.

نگار با عصبانیت به او توپید.

اه...بس کن تاکی می خوای از حامد یه لاقبا دفاع کنی؟! حامدی که اگه - بابات نبود، مطمئن باش الانم خیابونای تهرانو گز می کرد و دختر گمشده ها رو می رسوند به خونواده شون، نمی فهمی یا خودتو به خریت زدی؟!

گوشه ی لباسش را گرفت و کشید، از آشپزخانه خارج شدند، سایه با اعتراض به دنبالش کشیده شد، به طرف راهرو هدایتش کرد.

بیا بریم، تا بچه ای در کار نیست همه چی باید رو تموم کنی، دیگه - تحمل موندنت تو خونه ی حامد رو ندارم.

سایه با ترس گفت:

مامان ولم کن، چرا اینجوری میکنی؟ چت شده؟! تو نگران منی یا - ناراحت اینی دخترت تو خونه ی شخصی به نام حامده؟! چرا بین حرفات فقط داری اونو شماتت می کنی؟! مگه چی ازش دیدی؟! نکنه فکر می کنی تمام روزایی که من کنارش بود اون فکرش پی چشم چرونی؟!

نگار مضطرب جواب داد:

نمی تونم ، دیگه نمی تونم اجازه بدم تو خونه ی همچین مردی بمونی، - اگه اذیتت کرد چی؟! آیدا می گفت، می گفت زنای دیگه هم تو زندگی حامد هستن، می گفت شب و نصف شب، از خونه میزاره میره.

سایه با اخم، تن صدای پایین جواب داد:

اون توهم ذهنیه آیدا بود، همه می دونن کسی تو زندگی حامد نبوده-!

عصبانیت نگار شدت یافت.

نکنه تو بودی؟! نکنه تو زندگی آیدا رو خراب کردی؟! آره؟! تمام اون - مدت به تو شک کرده بود؟

سایه ترسیده به عقب قدم برداشت.

زود باش زود باش وسایلاتو جمع کن، جمع تا بیشتر از این خار و - خفیف نشدیم.

سایه قدمی دیگر به عقب برداشت، حال مادرش را نمی فهمید، فقط خشم بود که از چشمانش می بارید، باید سریع به اتاقش پناه می برد، چه شبی برایش ساخته بودند؟! چه بر سر آن ها آمده بود؟ هنوز روزی که با بی رحمی توسط پدرش از خانه بیرون انداخته شده بود را فراموش نکرده بود، بعید نمی دانست با این حالی که نگار پیدا کرده بود، کتک مفصلی هم از او بخورد، برداشتن قدم دیگرش برابر با گیر کردن پایش در پادری بود که کنار در اتاقش پهن کرده بود، زمین خوردن و فریادش با هم همراه شد، صدایی شبیه خورد شدن استخوانش را شنید، از درد ناله ای کرد، سریع حامد و امیر مقابلشان ظاهر شد، نگاه نگار به سمت آن دو برگشت.

ناله ی دیگرش باعث دویدن حامد به طرفش شد.

[12.06.19 10:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#72

.دست زیر بغلش انداخت، سعی کرد از روی زمین بلندش کند

!چرا مراقب نیستی؟-

سایه نگاهش به پدرش افتاد، سرخ شده سر به زیر گرفت، نگاه سنگین امیر، حامد را معذب کرد اما حالا وقت عقب نشینی نبود، پای سایه هنوز خوب نشده ، دوباره آسیب دیده بود، مطمئن بود با پلاتینی که در پایش کار شده بود، درد زیادی را تحمل می کرد، اما سایه خوددار بود، دیگر .بعد از این همه سال با خصوصیاتش به خوبی آشنا بود

سایه ایستاد، از حامد تشکرد کرد، دستش را پس زد، لنگان لنگان به .طرف مادرش رفت

.من میرم چای رو آماده کنم-

.نگار با دیدن بی خیالی سایه، صورتش از عصبانیت گر گرفت

کی چایی خواست؟! میگم حاضر شو بریم، من دیگه تحمل موندن تو - .خونه ی این آقا رو ندارم

.حامد قدمی برداشت

خانوم نمی بیند داره درد میکشه؟! نیم ساعته سر و صداتون کل خونه - رو برداشته هی گفتم مادرشه ... بهتر باهم کنار میان ولی دیگه حد و مرز رو نشکنین، حداقل جلوی من اینجوری رفتار نکنین.

نگار باعصبانیت گفت:

-من؟! شما بودین مرزا رو شکستین نه آقا حامد نکنه یادتون رفته؟!

سایه از درد صورتش جمع شد، با تشر صدایش زد.

-خواهش میکنم...مامان!

نگار لب باز کرد، امیر مانع شد.

-بس کنین!

سایه با نگرانی نگاهی به حامد و نگاهی به امیر انداخت.

-بابا...

امیر با عصبانیت به طرف سایه برگشت.

سایه...من هنوز پدرتم، دخترمی وظیفه مه ازت مراقبت کنم، امشب - من و مادرت برای آخرین باری بود پامون رو تو این خونه گذاشتیم، اونم بخاطر مادرت....

نگاه سایه به نگاه غمگین مادرش افتاد، چرا در نگاهش رنگ پشیمانی نمی دید؟! چرا این نگاه هایشان هم رنگ و بوی معامله می داد؟! مگر می شد آدمی نسبت به پدر و مادرش بی اعتماد شود؟! مگر می شد پدری معامله کند و حرف از وظیفه بزند؟!

امیر ادامه داد:

اگه می خوای با ما برگردی خونه، بهت ۱۰ دقیقه فرصت میدم، بری - حاضر شی، لازمم نیست چیزی برداری هر چی بخوای برات می خرم، فقط برو تو اتاقت خوب فکر کن ببین می خوای هنوز تو این خونه خار و خفیف بشی با همه قطع ارتباط کنی؟ یا می خوای بیای خونه ی خودت !و حمایت من رو داشته باشی؟

سایه با تکیه به دیوار برگشت ، حامد خیره به سرامیک به دیوار مقابل تکیه زده بود، حرکت کرد، درد پایش دوباره برگشته بود، به سختی قدم برداشت، حامد تکیه از دیوار گرفت انگار فقط او بود که دردش را درک .می کرد، قدم اول را برنداشته، با صدای امیر متوقف شد

!حامد...خودش میره تو لازم نیست کمک کنی-

حامد پوفی کرد، چشم در کاسه چرخاند، بالاجبار همان جا ایستاد، اما آماده باش بود، سایه نگاهی به او انداخت لبخندی توام با غم روی لبش نشست، چند قدم باقی مانده را برداشت، بر خلاف انتظار نگار، سایه به اتاق مهمان رفت، در را بست و به در تکیه زد، آرام آرام نشست، نه ماندنی در چشم حامد خواند و نه توانی برای رفتن ، مگر قصد جدایی نداشت؟ چرا پایش پای رفتن نبود؟! چرا حمایت پدرش را نمی خواست؟! اشک هایش انگار چشمه ی جوشانی بودند که با هر تلنگر راه بیرون جستن را می یافتند، با این دو راهی پیش پایش، چه می کرد؟! می دانست ماندنش بی سود بود اما در چشمانی که کور سوی امیدی وجود نداشت پی امید می گشت، می دانست پایان شب سیاهش هیچ گاه سفید نخواهد بود، اما چرا پایش پای رفتن نبود؟! فریاد درونش مشت محکمی بود که بر زمین کوفته شد، صدای در بند دلش را پاره کرد، اگر .به اجبار از کاشانه اش بیرون انداخته می شد، چه می کرد

!سایه؟-

.نفس آسوده ای کشید، به دنبالش صدای بسته شدن دری را شنید

[13.06.19 10:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#73

.سایه از در فاصله گرفت، حامد در را باز کرد و وارد شد

!چرا اینجا نشستی؟-

.اشک هایش را پاک کرد و با تعجب پرسید

یعنی به این زودی ده دقیقه گذشت؟-

.لبخندی کنج لبش نشست

نه...فهمیدن حالت خوب نیست، رفتن، فکر کنم قراره بیشتر از ده - .دقیقه بهت فرصت بدن

:سایه با کمی تردید پرسید

.آخه هیچ حرفی نزدن، یعنی من هیچی نشنیدم-

حامد به جای جواب دادن کنارش نشست ، دستی روی شانه اش .گذاشت

می تونی بلند شی؟-

.سایه نگاهی به پای دردناکش انداخت، سری به نشانه ی نفی تکان داد

دستی زیر پاهایش و دستی زیر بغلش رفت، آرام پلک بست، در - آغوشش جای گرفت، قلب بی جنبه اش شروع به تپیدن کرد، بوم...بوم...نفس عمیقی کشید، دلتنگ این بوی لعنتی بود، زنده شد، مثل مرده ای که جان در تنش بدمند، هنوز نفسش به بازدم نرسیده روی تخت جای گرفت و پلک باز کرد، تا جایی که امکان داشت نگاهش را به زمین دوخت، به قدر کافی رسوای عالم شده بود دیگر بیشتر از این رسوایی جایز نبود، صدای مخملی اش گوشش را نوازش داد.

یه کم استراحت کن، اگه دیدی درد داری، کافیه صدام کنی، میریم - درمانگاه یه مسکن بهت تزریق کنن تا فردا که بریم پیش دکتر خودت، خیلی بد شد تازه لنگیدن پات تموم شده بود.

سر بالا گرفت، تعجب و شگفتی در جای جای صورتش خوانده می شد اما در برابر نگرانی های حامدش چه اهمیتی داشت، لب هایش نای تکان خوردن نداشت، انگار بعد از گذشت یک دقیقه هنوز مست آن بوی تلخ لعنتی بود، مست بود و لبش مهر موم شده!

حامد به طرف در فت، سایه بلاخره با کلی مشقت موفق به باز کردن لب هایش از هم شد، به هر بهایی شده نباید این موقعیت را از دست می داد.

همه ی کارام مونده-.

حامد برگشت، با همان تبسم پر از مهر جواب داد.

فردا با مهین خانم تماس می گیرم، همون خانمی که قبلا میومد و خونه - رو تمیز می کرد.

می شناختش، چانه اش لرزید میان خوشی آغوش ناخواسته ی حامد و توجه شگفت آورش نمی توانست غم خراب شدن شب رویایی اش، وجود پدر و مادرش در خانه ی عشقش را به فراموشی بسپارد.

می خواستم امشب فقط شاد باشم، هر چی بوده و شده رو فراموش -
.کنم، از بودنشون لذت ببرم

:نگاهی به تخت و پایش انداخت و ادامه داد

.اما اوضاعمو نگاه کن، اگه نمی افتادم الان پدرم اینجا بود-

حامد به طرفش رفت، دستی به کمر گرفت و با کمی این پا و آن پا کردن
.کنارش روی تخت نشست

.همین قدرم خوب بود، من که فکر نمی کردم هیچ وقت بیان دیدنت-

:سایه آب دهانش را قورت داد

!دیدنمون-

.حامد نفس عمیقی کشید

.پدرت هر روز منو تو دفتر کارش می بینه-

.سایه به او خیره شد

قبلام هر روز تو رو می دید ولی همیشه دعوتت می کرد باهم شام یا -
.ناهار بخوریم

.حامد با غم اضافه کرد

قبلا اسم تو، تووی شناسنامه ی من نبود، نکنه این موضوع رو -
!فراموش کردی

پوزخند زد، رو برگرداند، مگر می شد فراموش کند؟! اما در ذهنش
خیالات خام پرورانده بود، لااقل قبل از حرف های تند مادرش و
!اولتیماتوم آخرش پدرش

!دیگه هیچی مثل قبل نمیشه-

.دست حامد آرام روی پای سالمش نشست

می خوام امیدوارت کنم ولی اوضاع رو که نگاه می کنم، نمی تونم به - خودمم امید بدم چه برسه به تو... تویی که حرف منم قبول نداری ، به !نظرت می تونم بهت امید بدم؟

.لرزش چانه اش چند ریشتر بیشتر شد

می دونم باورم نداری ولی فقط تویی که امید زندگیم شدی، من سال - .هاست از زندگی بریدم

.حامد آهی بلند کشید

دختری به سن تو چرا باید حرف از بریدن و مرگ بزنه؟! اگه یه - درصد خودت رو جای من می ذاشتی و به این فکر می کردب من چه زندگی داشتم، چجوری درس خوندم ، خودمو به اینجا رسوندم، از به !دنیا اومدن پشیمون می شدی سایه

این بار دیگر پلک نبست، دو گوش شد، مردش زبان به درد دل باز کرده بود، حالا دیگر جایی برای گفتن از عشق و درد دوری نبود، جانش لب .به صحبت باز کرده بود

من خیلی زود پدرمو از دست دادم، همون طور که می دونی مادرم - دوباره ازدواج کرد، با مردی که به من تهمت زد. حروم زاده یه کم موادم تو لباسم گذاشته بود که میرم خرید و فوش مواد، ۱۶ سالم بودکه رفتم زندان همون کانون اصلاح ، بدون اینکه جرمی مرتکب شده باشم، حتی اگه خلافم مرتکب شده بودم، مادرم باید از من حمایت می کرد، اما اون سکوت کرد، چرا چون به نون شبش محتاج بود، باهر

بدبختی که بود با کمک دوست پدرم از اونجا بیرون اومدم،با اون همه بچه ی دزد و خلافکاری که اونجا بود، امکان داشت خیلی اتفاقات بد برام بیافته، اما بخت با هام یار بود و یکی از دوستای بابام در ازای پادویی بهم جای خواب داد، منو فرستاد مدرسه خیلی بهم کمک کرد ، چندین باری مادرم اومد دیدنم ولی باورت میشه حتی یه بارم بهم نگفت برگرد پیشم، بهش التماس کردم اون مرد معتاد رو ول کنه، با هم زندگی کنیم اما قبول نکرد، دلیلش رو نمی گفت، نمی دونم شاید بچه ای در کار بود، شایدم بچه ای نبود ولی شوهرشو ول نکرد و من تنها موندم، به نظرت من باید از زندگی نا امید بشم یا تو؟!

.دست سایه روی دست مرد درد کشیده اش نشست

[15.06.19 12:07] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#74

:حامد با بغض ادامه داد

تمام روزای من تو تنهایی گذشت، حتی ازدواجم شکست خورد، چون - هیچ وقت کسی کنارم نبود از سختی های زندگی زناشویی و اصولش بگه همین چیزی هم که الان می بینی دست پرورده ی حاجی خدابیامرزه، بهم معرفت و درستی رو خوب یاد داد ، اما در مورد تو معرفتم ته کشید، می دونم بخشیدن من برات سخته، ولی سایه نمی

خوام برم زندان، می فهمی؟! من دوران کودکیم تو کابوس اون کانون اصلاح لعنتی گذشت.

سایه پرسید:

-مادرت ..؟!

با حسرت جواب داد:

چند سالی میشه ندیدمش، آخرین بار سر خاک بابام بود، خودش که می گفت هر پنجشنبه، صبح میاد اونجا، تا منو ببینه، آخه من هر پنجشنبه می رفتم. سایه، با تنها کسی که داشتم درددل می کردم، اما برای اینکه دیگه با مادرم رو به رو نشم نرفتم!

آهی کشید، نگاهش به سمت دست سایه که روی دستش نشسته بود کشیده شد، باورش نمی شد، این دختر چقدر ساده به خاطراتش نفوذ کرده بود، چقدر کوتاه و مختصر حرف زده بود و چه زیبا تمام وجودش برای شنیدن زجرآورترین خاطراتش گوش شده بود، آرام دستش را بیرون کشید، بلند شد، مخالفتی از طرف سایه ندید؛ به طرف در رفت ، کلید لامپ را زد و با شب بخیر کوتاهی از اتاق خارج شد، کمی پشت در ایستاد، دروغ چرا انتظار گفتنِ "نرو" یا "صبر کنی" داشت، اما بر خلاف انتظارش کلامی نشنید؛ به پذیرایی رفت، نگاهی به خانه ش انداخت، عجب مهمانی شده بود وسایل باقی مانده را به آشپزخانه برد، به کانتر تکیه زد، یک ماهی میشد خانه اش رنگ و بو گرفته بود، تمام وسایل بدون گرد و خاک داخل کابینت به طور سازماندهی چیده می شد، هر چند رنگ آرامش ندیده بود اما این یک قلم را نمی شد نادیده گرفت، سایه از هر نظر کامل بود، آرزوی هر کسی می توانست باشد، کسی چه می دانست شاید سایه بین تمام ناامیدی ها، تهمت ها نور امیدی بود که به زندگی اش تابیده شده بود، بعد از ۴۰ سال بلاخره شخصی آمده بود

و از عشق می گفت، بدون انتظار جوابی محبت می کرد، عشق میداد، عشقی که آیدا نتوانست به او هدیه کند، آرامشی که آیدا حتی یک روز هم برایش مهیا نساخت... دوباره آه کشید، اما نه سایه برای او، برای حامد ۴۰ ساله زیاد بود، دختری به طراوات و شادابی سایه برای او زیادی می نمود، پوفی کرد باید این افکار مزاحم را از سر خارج می کرد.

هر چقدر این طرف و آن طرف را نگاه کرد دست دلش برای شستن یک لیوان هم نرفت چه برسد به این همه ظرف و ظروف حتی گذاشتنشان داخل ماشین ظرف شویی هم سخت به نظر می رسید؛ موبایل را از جیب بیرون آورد دیر وقت بود اما می دانست مهین خانم، زن بیوه ی لاغر اندام ۵۵ ساله، در هر حال تلفنش را بی جواب رها نخواهد کرد.

بعد از چند بوق بلاخره جواب داد و با حرف هایی که رد و بدل شد، قرار بر این گذاشته شد که صبح خروس خوان به خانه بیاید، از آنجایی که مهین خانم ، خانه دار چندین و چند ساله اش بود و مورد اعتماد، کلید یدک را داشت و نیازی به بیدار شدن حامد از خواب نبود، با توجه به اینکه سایه هم از درد ننالیده بود و صدایش نکرد، با خیال راحت تا خود صبح به خواب رفت و با شنیدن صدای آلارم گوشی بیدار شد.

دوشی گرفت، سریع لباس عوض کرد ، باید سری به شرکت می زد و کارهای عقب افتاده اش را انجام میداد، تا برای رفتن به مسافرت هر ساله اش آماده شود.

از اتاق خارج شد، با دیدن پذیرایی و آشپزخانه و مرتب بودنشان مطمئن شد که مهین خانم بعد از نماز صبح خود را به اینجا رسانده است، با نگاهی به این ور و آن ور وقتی مهین خانم را نیافت دوباره به

طرف راهرو برگشت، کنار در اتاق سایه توقف کرد، کمی که دقت کرد توانست صدای مهین خانم را بشناسد، با تقه ای به در وارد شد.

-سلام!

مهین خانم لیوان آب و قرص به دست از روی تخت سایه بلند شد، حامد نگاهی به صورت رنگ و رو رفته ی سایه که با پلک های بسته روی تخت دراز کشیده بود، انداخت.

-علیک سلام آقا!

حامد لبخند زد، مهین خانم با عصبانیت گفت:

-اینه رسم مهمون داری؟!

حامد با تعجب پرسید:

-مهمون؟!

مهین خانم رو به رویش ایستاد.

آره مهمون، مگه این دختر همون دوستتون نیست، اسمش چی - بود؟!.. اها امیر خان!

حامد با همان لبخند و تکان سر تایید کرد.

دختر بیچاره داره از درد به خودش میپیچه، شمام با خیال راحت - گرفتید خوابیدید؟! حاشا به غیرتتون حاشا..

حامد نگران و سراسیمه به طرف سایه رفت، دستش را در دست گرفت.

-سایه ، بیداری؟! درد داری؟!

سایه با درد پلک باز کرد، نگاه نگران حامد به طرف پای ورم کرده اش رفت، مهین خانم با نگرانی به طرفش رفت.

بهش دست نزنی حامد خان، من حواسم نبود دست زدم، آخش به هوا - رفت، چنان فریادی کشید من از ترس کم مونده بود سکته کنم، بیچاره با مسکن آروم شده!

حامد سری تکان داد:

پس چرا من فریادشو نشنیدم؟-!

مهین خانم جواب داد:

تو حمام تشریف داشتین، اومدم صداتون بزنم-!

حامد آهانی گفت و به طرف سایه برگشت.

دیشب قرارمون چی بود؟-!

سایه آب دهانش را قورت داد، چین پیشانی اش از درد عمیق تر شد.

[16.06.19 10:19] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#75

موبایلم پیشم نبود، حتی زنگ هم خورد اما با این درد یه قدم نمی - تونستم بردارم، چند بارم صدات زدم ولی با این در بسته و اون فاصله و لابد خواب عمیقت چطوری می خواستی بشنوی؟!

حامد گردنش را ماساژ داد، چقدر بی فکر عمل کرده بود، خدا می دانست دختر بیچاره تا چه حد درد را تحمل کرده ، چقدر اشک ریخته که در عرض یک شب این گونه زیر چشمش گود افتاده بود، سایه دوباره پلک بسته بود، دست حامد بالا آمد، صورتش را قاب گرفت، سایه با حس گرمی دستانش سریع پلک باز کرد، حامد با غم لب زد:

-انگار بدی های من در حق تو تمومی نداره سایه!

سایه نگاهش به مهین خانم که با تعجب بالای سرشان ایستاده بود افتاد، نمی دانست از این تماس، از این گرمی وجود شاد باشد یا نباشد، آن زن بدون هیچ پرسشی او را مهمان خطاب کرده بود و او لام تا کام کلامی نگفته بود، در همین اثنا، حامد دستش را عقب کشید، بلند شد و رو به مهین خانمِ مشکوک و متعجب گفت:

- تا من حاضرش می کنم ، شما یه لقمه ی سرپایی برامون درست کن مهین خانم!

مهین خانم با تعجب پرسید:

-شما حاضرش می کنید؟!

حامد پرسید:

-چطور مگه؟!

مهین خانم لبی به دندان گرفت، به طرف در رفت، در را باز کرد و گفت:

- شما لطفا بیرون تشریف داشته باشین، من خودم خانمو حاضر میکنم، والا به حق حرفای نشنیده.

حامد پوفی کرد، سری خاراند و به طرف در رفت و زیر لب گفت:

!انگار هیچ وقت ندیدمش-

سایه شنید، لبخندش را خورد، تمام دوران کودکی اش البته از ده سالگی به بعدش را کنار او گذرانده بود، حتی در همان ده سالگی با وجود همان پدر سخت گیر، جلوی چشمان او در دریا شنا کرده بود، خندیده بود و خوش گذرانده بود، آن روزها از عشق نه چیزی می دانست و نه شنیده بود، در آغوشش می پرید و قهقه سر می داد، دلتنگ بود، به اندازه تمام طول عمرش دلتنگ آن روزها بود.

:حامد کنار در ایستاد و گفت

..من همین پشت درم صدای جیغش بیاد بیرون-

:مهین خانم در حال بستن در میان حرفش پرید

نگران نباشین مطمئن باشین بهتر از شما مراقبت کردنو بلدم، شما - بیرون تشریف داشته باشین.

حامد به گفتن باشه ی کوتاهی بسنده کرد، مهین خانم در را بست و زیر لب غر زنان به طرف کمد رفت.

حالا بچگیش دیدیش که دیدیش، والا حیا هم خوب چیزیه ، مردای این - دوره و زمونه محرم و نامحرم سرشون نمیشه، دختر مظلوم گیر آورده.

همان لباس های شب گذشته را به تن داشت، مهین خانم هم رویه ای بیرون کشید، رویه را پوشاند و شالی روی سرش کشید.

سایه شال را مرتب کرد و با شنیدن تقه ی در ، بفرماییدی گفت، حامد در را باز کرد.

همون لباسا تنشه که، خوب اینو من هم می تونستم بدم دستش بپوشه - !مهین خانم

. مهین خانم با حرص سری تکان داد، لا اله اللهی گفت

با این درد پاش نمیشه که شلوارشو عوض کنه، آقا شمام امروز یه - چیزتون میشه ها!

.حامد لبخند زد

.لطفا برین در رو باز کنید-

مهین خانم نگاهی به سایه انداخت، سایه با اشاره ی سر موافقتش را اعلام کرد، مهین خانم از اتاق خارج شد، حامد خندید وسایه در دل قربان صدقه اش رفت، خنده هایش را دیگر به ندرت می توانست ببنید و تمام لحظه هایشان خواسته یا ناخواسته به غم و اندوه یا عصبانیت و غضب می گذشت.

حامد به طرفش رفت، سعی کرد دستی زیر بغلش ببرد و دستی زیر پاهایش.

!چرا نگفتی مهمون نیستی؟-

در آغوشش فرو رفت، سعی کرد بی جنبه بازی قلبش را در گوشه ای پنهان سازد، دست هایش دور گردن حامد حلقه شد و جواب داد:

من که چیزی نگفتم، خودش بریده و دوخته، در ضمن سوالی هم - نپرسید، در ضمن چه لزومی داره از اوم اسم تو شناسنامه ای بگم وقتی خود طرف قبول نداره؟!

حامد سایه را بلند کرد و صاف ایستاد، دختر بیچاره همچون پر کاه سبک بود، باید از دکتر تغذیه هم برای خورد و خوراکش وقتی می گرفت.

.برام جای تعجب داشت-

.سایه اخم کرد، ابروهای مرتبش در هم گره خورد

فکر کردی الان میرم پیش همه جار میزنم که من اسم توی شناسنامه - تم؟! درسته که خار و خفیفم کردن اما اون ته تها هنوز یه جو غرور .مونده که بهش بنازم

حامد آهی کشید، سر سایه میان گردنش گم شد، این گونه راحت تر می توانست لبخندش را پنهان کند، در دل خدا را شکر گفت، مگر می شد !این لطف خداوند را فراموش کرد و شکرگذار نبود؟

مگر در زندگی این لحظات چند بار اتفاق می افتاد؟! همین فرصت هم برای حس کردنش باید غنیمت می شمرد، باید این لحظه را نفس می :کشید، پلک بست و بو کشید، حتی به مهین خانم که کنار در گفت

!پناه بر خدا، آقا محرمی گفتن نامحرمی گفتن-

:توجه نکرد، شنیدن صدای حامد که گفت

!محرمیم ، ای بابا-

برایش کافی بود، برایش کافی بود که به مهین خانم پناهنده به خدا از شر بدیها ، وعده توضیح و تعریف دهد، آرامش را یافته بود و به هیچ وجه قصد از دست دادنش را نداشت، حتی مهلت پدرش برای بازگشت به .خانه و داشتن حمایتش را هم به وادی فراموشی سپرد

[17.06.19 11:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#76

حامد داخل آسانسور متوجه بی حالی سایه بود؛ سکوت کرد و تا رسیدن به ماشین، سایه در آغوشش بود، نگاهی به در بسته ی ماشین و سویچ داخل جیبش انداخت، آرام لب زد.

-سایه، بیداری؟!

سایه با اکراه سرش را از گردن حامد جدا کرد.

-می تونی سوویچ رو از جیبم بیرون بیاری؟!

سایه سری به نشانه ی نفی تکان داد، حامد پرسید.

-می تونه یه لنگه پا وایستی؟!

دوباره سر تکان داد.

-حرف که می تونی بزنی؟!

خندید، حامد الله اکبری گفت، سایه سعی کرد، از آغوشش جدا شود، به ماشین تکیه داد، همزمان با احامد دستدر جیبش گذاشت، با لمس دستش پلک بست، می توانست سال های سال با همان درد پا، در همین لحظه بماند، اما در پارکینگ ساختما بیش از این جایز نبود، پلک باز کرد، عاشق بود، جسارتش را جمع کرد، به چشمانش خیره شد ، لبخند زد و سریع سویچ را بیرون کشید و مقابلش تاب داد، حامد با لبخند سویچ را قاپید و قفل در را باز کرد، به سایه برای سوار شدن کمک کرد، کمی آخ و آوخ کردن که دیگر ایرادی نداشت، انگار در این لحظه نازش کمی هم که شده خریدار داشت، نگرانش شده بود، در آغوشش گرفته بود، چند دقیقه یک بار حالش را می پرسید و تا جایی که می توانست آرام می راند، که مبادا در چاله و چوله ای بیافتد و دردی به درد های سایه

افزوده شود، می دانست دیگر جلوی بیمارستان آغوشی در کار نیست و ویلچر مقابلش قرار خواهد گرفت، اما از مسیر که می توانست استفاده کند، نگرانی اش را دوست داشت، بدجنس بودنش را از که دیگر از خودش نمی توانست پنهان کند، انکار نشدنی بود.

به بیمارستان رسیدند، ویلچر مقابل در ماشین حاضر شد، با کمک پرستار و حامد روی آن نشست، به سمت داخل حل داده شد، با عکسی که گرفته شد، تشخیص پزشک ،نه پایش در رفته بود و نه بار دیگر شکسته بود؛ تنها ضربه ای بود که با مراقبت و باندی که دورش پیچانده بودند به زودی بهبود پیدا می کرد.

بعد از اتمام کارشان در بیمارستان و گرفتن وقت از دکتر تغذیه برای زمان مناسبی، با همان ولیچر به طرف ماشین رفت و این بار با کمکش راحت تر سوار ماشین شد، حین رانندگی بود که حامد به خاطر آورد، مهین خانمی که با دیدن سایه در خانه اش شاخک های حلال و حرامش تکان خورده بود؛ لقمه ای به دست آن دو نداده و هیچ کدام صبحانه ای صرف نکردند و با خریدن لقمه ای از جیگرگی به شکم گرسنه ی شان صفایی داد، به طرف خانه راند، بدون جر و بحث، بدون جنگ و دلشکستگی، لحظه ها را زندگی کردند.

سایه برای چند ساعتی هم شده خوشبختی را لمس کرد، نگاه از خیابان ها گرفت، نیمرخش را نگاه کرد، صورت کشیده و اصلاح شده اش، لبخند پنهان صورتش، انگار خداوند تمام جذابیت های خلقتش را در این صورت به اتمام رسانده بود، چرا از دیدنش سیر نمی شد؟!

-چیزی شده سایه؟!

سایه رو برگرداند و به رو به رو خیره شد، اهمی کرد و گلویی صاف کرد، حامد نگاه گذرایی به دخترک هول شده ی بغل دستش انداخت،

دیگر این نگاه خیره و حواس پرت شده اش را باید به گونه ای سر و سامان می داد، مچ گرفتنش کار درستی نبود، اما اگر نگاهش کمی دیگر طول می کشید، مرد چهل ساله بی شک در تب نگاه دخترک تبخیر می شد.

-جوری به من زل زده بودی ، حس کردم حرف نگفته ای داری بگی!

سایه ناشیانه با تته پته انکار کرد.

-نه..من ..؟! من زل نزدم؟! چه حرفی دارم بگم آخه!

دستی روی پنجره ی ماشین گذاشت و با یک دست فرمان را تحت کنترل گرفت.

-که اینطور..!

سایه دوباره نگاهش کرد، لب باز کرد.

-ما می تونیم خوشبخت باشیم.

حامد سری پشتی صندلی تکیه داد، سایه ادامه داد:

- می تونیم کنارهم قدم برداریم، بشینیم و غذا بخوریم، حرف بزنیم، به همدیگه آرامش بدیم..

حامد مسیر کوتاه باقی مانده را با سرعت طی کرد، جلوی آپارتمان رسید و سریع ترمز کرد، باورش نمی شد باز هم به همان نقطه ی اول رسیده بود.

- منظورتو از این حرفا درک نمی کنم، چوم بردمت بیمارستان همچین فکری کردی؟

با انگشت به فرمان کوبید، با حرص و شمرده شمرده ادامه داد:

هر آدمی، هر آدم با وجدانی جای من بود تو رو با درد پات ولت نمی - کرد، اونم پایی که تو تصادف شکست و توش پلاتین کار گذاشتن، واقعا چه انتظاری داشتی؟! یا اینکه برات صبحانه گرفتم اینجوری فکر کردی؟!

.سکوت کرد ، سایه سر به زیر گرفت

نمی خوای که من باعث سوء تغذیه شدن تو بشم؟! اون بالا رو نگاه - کن ، الان من باید بشینم برای کسی که تو خونه ی من کار میکنه مراسم عقد مسخره ی تو رو توضیح بدم، به زنی که می دونم پشت سر من ممکنه کلی حرف بزنه شاید نظرش راجب من عوض شه اونم مثل خونواده ی تو منو خیانت کار خطاب کنه و حالا خدا می دونه چقدر فحش و ناسازا هم می خورم، چرا باید بخوام زندگی پر از شرم و خجالت رو ادامه بدم سایه؟!

:سایه سر بالا گرفت، دهانش خشک بود، به سختی گفت

چرا کنار من بودن باید باعث خجالتت بشه؟! زشتم؟ به خودم نمی - رسم؟ اخلاقم بده؟! نمی تونم به خونه و زندگیت برسم؟

.سایه سکوت کرد، اشکی روی گونه ی سرخ شده اش جاری شد

[18.06.19 09:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#77

حامد با دیدن اشک سایه پلک بست، تن صدایش را پایین آورد، تمام سعی اش در ملاحظه ی حال او بی نتیجه مانده بود، سری تکان داد:

من کم با تو ای نور و اونور نرفتم ، اما به عنوان همسر عقلم قبول - نمی کنه، اصلا وقتی چیزی رو که خودم نمی تونم قبول کنم، چه جوری به بقیه بقبولونم؟!

اشکش را پاک کرد، چرا خیالاتش همه خام بود، چرا تا لب چشمه می برد و تشنه برمی گرداند، بغض لعنتی اش را قورت داد، این اشک ها دیگر چه از جانش می خواستند؟ مگر به خود قول قوی بودن نداده بود، چرا با هر نگاهش ذره ذره آب می شد، غرق شدن می خواست، چرا با هر لبخندش طوفان عشقش به پا می خواست ؟!

در ماشین را باز کرد، دیگر نیازی به آغوش بی مهرش نبود، نگاهی به ارتفاع ماشین شاسی بلند انداخت.

-صبر کن میام کمکت می کنم.

با عصبانیت به طرفش برگشت.

-به کمک تو نیازی ندارم!

حامد جواب داد:

-خواهش می کنم سایه بچه بازی در نیار!

سایه به او توپید.

- مگه همیشه نمی گی بچه م؟! دلم می خواد بچه بازی دربیارم، چیکارم داری؟!

حامد با حرص از ماشین پیاده شد و به طرف سایه رفت، سعی کرد، دستش را بگیرد، به عقب حلش داد:

-مگه نمی گم کمک نمی خوام؟!

حامد با عصبانیت پیشانی اش را ماساژ داد، با این دخترک تخس چه باید می کرد؟!

تو پات باند پیچی نبود قدم از قدم نمی تونستی برداری، حالا چطور - شیر شدی؟!

سایه بدون توجه به حامد، کمی کج شد، نگاهی به پای بدون کفش انداخت، لعنتی نثار خودش و بخت و اقبال نداشته اش کرد.

-چرا اجازه نمی دی کمکت کنم؟!

سایه دندان قروچه ای کرد:

-از دلسوزیات متنفرم!

پوفی کرد و موبایل را جیب بیرون کشید.

-سر جات بشین به مهین خانم زنگ میزنم بیاد کمکت کنه!

سایه رو برگرداند و دوباره جایش را در ماشین محکم کرد، حامد تماسش را گرفت و به پنج دقیقه نرسیده مهین خانم مانتو پوشیده و روسری به سر جلوی در حاضر شد، با دیدن حامد تکیه زده به درخت و پای باند پیچی شده ی سایه، خدا مرگ بده کنان به طرفشان رفت، با یک نگاه توانست کدورت بین شان را کشف کند، با تشر به حامد گفت:

-اِ وای حامد خان، چرا دختر بیچاره رو تو این گرما اینجا کاشتید؟!

حامد بدون جواب تکیه از درخت کنار پیاده رو گرفت، مهین خانم دست سایه را گرفت و سعی کرد آرام او را از ماشین پیاده کند، سایه به مهین خانم تکیه زد، پای لختش را روی آسفالت گرم گذاشت و پای باند پیچی شده اش را بالا نگه داشت.

حامد پشت سرشان حرکت کرد، کشان کشان یکی دو قدم برداشت، برای رفتن به پیاده رو ، مقابل پل آهنی، با دیدن فاصله ی زیاد، آه از نهادش بلند شد، حامد بدون تامل ، دست دور کمر او حلقه کرد، مهین خانم توبه کنان بدون تماس با حامد سایه را رها کرد تا حامد با خیال راحت تری همسرش را بلند کند، سایه نق نق کنان غرید.

-مگه نمی گم بهم دست نزن؟! ولم کن ..ولم کن دیگه...

از تک پله ی مقابل در ورودی بالا رفت، وارد ساختما شد و تا کنار آسانسور بند نشد.

-چرا جلوی بقیه این اداها رو در میاری؟زشته...!

سایه دوباره دست حامد را پس زد، به دیوار تکیه زد.

- وقتی میگم ولم کن یعنی ولم کن، دیگه حق نداری به من دست بزنی، دلسوزیاتم واسه خودت نگه دار!

حامد کُفری به او پشت کرد ، بلند با عصبانیت مهین خانم را چند باری صدا زد، مهین خانم سراسیمه وارد ساختمان شد، مسیر بین در تا آسانسور را بدو بدو طی کرد.

-مهین خانم کجایین شما؟!

مهین خانم کنار سایه ایستاد.

گفتم تا شما میای مراقب ماشین باشم، ماشین رو با در باز به آمان خدا - ...ول کردین که

.با عصبانیت میان حرفش پرید

باشه...باشه...من میرم شرکت، تا شب بر نمی گردم، مراقب باشین، - ...سایه از جاش تکون نخوره، بفهمم از این پاش کار کشیده

:مهین خانم با تکان سر جواب داد

!چشم چشم، مثل تخم چشمام مراقبشم، سایه خانمم مثل دختر خودمه-

حامد با اخم نگاهی گذرا به سایه انداخت و با لبخند کوتاه رو به مهین :خانم ادامه داد

!خوبه...پس من رفتم-

:دوباره رو به سایه گفت

!تو هم بهتره به حرف مهین خانم گوش بدی، مراقب پات باش-

حامد به آن دو پشت کرد، سایه به دیوار مشت نمایشی زد و با لب و :لوچه ی کج شده حرفش را تکرار کرد

.مراقب پات باش، انگار خودم چلاقم بلد نیستم از خودم مراقبت کنم-

:مهین خانم با لبخند لب به دندان گرفته گفت

!عیبه دخترم عیبه، آدم ادای شوهرشو در میاره؟-

:سایه تعجب به مهین خانم نگاه کرد

!چی؟! شوهر؟-

مهین خانم دکمه ی آسانسور را با غرور نشان از کشفش فشرد و جواب داد:

پس چی ؟! دیگه دخترم هر کسی از دور شما دوتا رو ببینه می فهمه - زن و شوهرین!

در آسانسور باز شد سایه با کمک مهین خانم وارد شد، دکمه ی طبقه ی مورد نظر زده شد.

مهین خانم ادامه داد:

چشمم کف پاتون، چقدر بهم میاین، خوشبخت بشین انشالله-!

[19.06.19 10:45] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#78

سایه خوشی حرفش را میان خشم پنهان کرد و با عصبانیت غرید:

می خوام صد سال سیاه خوشبخت نشیم-!

مهین خانم با خنده گفت:

این دعواها بین همه ی زن و شوهراهست-!

با حرص نالید:

چه زن و شوهری مهین خانم، دلتون خوشه-!

با باز شدن در آسانسور ، مهین خانم دست سایه را گرفت و او را به خود تکیه داد، از آسانسور خارج شدند.

-فقط موندم چرا حامد خان از عقدتون چیزی به من نگفت؟!

سایه عصبانیت جواب داد:

-نگران نباشین تاریخ روز طلاق رو بهتون میگه!

کنار در سایه به دیوار تکیه زد، مهین خانم بین انگشت شصت و اشاره را گاز گرفت و توبه کنان و استغفار گویان گفت:

- توبه کن دخترم، هنوز اول راهی، با یه دعوا بخوای پا پس بکشی که کلاهت پس معرکه ست.

مهین خانم در را باز کرد و باهم وارد شدند، سایه با ناراحتی لب زد.

-خرِ ما از کُرِگی دم نداشت مهین خانم!

به طرف راهرو رفتند.

- ناشکری نکن دختر جان، والا به نظرم حامد خان بهترین کار و کرد با تو ازدواج کرد، اولا که از بچگی تو رو می شناسه و به اخلاقیاتت آشناست، مهم تر از همه دختر دوست جون جونیشی، دیگه چی از این بهتر؟! باباتم حتما خیلی خوشحاله تو رو به غریبه نداده، می دونه که کسی بهتر از این آقا حامد نمی تونه از تو مراقبت کنه، خیالش جمعه، شبا با خیال راحت سر روی متکا می ذاره، تو هم خدا شوهر دلسوز و مهربونی نصیبت کرده، من چندین ساله، قبل از ازدواج اولش به خونه ش رفت و آمد داشتم خوب می شناسمش، حالا اگه شب نیومد نازتو نکشید من اسمم دیگه مهین نیست.

از کنار اتاق سایه رد شدند، سایه وادار به توقفش کرد و طلبکار گفت:

!اِ...مهین خانم داری کجا می ری؟! اتاق من اینجاست-

:مهین حیران نگاهی به سایه انداخت وگفت

نمی دونم چند روزه دعوا کردی لباساتم ورداشتی آوردی اینجا، دختر - !مگه زنِ خوب، جای خوابشو از شوهرش جدا می کنه؟

:سایه تخس گفت

!من بمیرمم نمی رم اتاق حامد-

:مهین خانم لااله اللهی زیر لب گفت

دیگه داری صبر منو لبریز می کنی، نکنه می خوای یکی دیگه بیاد تو - !رخت و خوابش؟

:سایه متحیر نگاهش کرد و آرام گفت

!این چه حرفیه آخه؟-

:مهین خانم به صورت سایه دستی کشید و با لبخند گفت

...می دونم دوست داری بیاد نازتو بکشه، خودش برت گردونه-

.دستی به زیر بغلش برد، وادار به حرکتش کرد و مسیر را ادامه داد

ولی زندگی با گذشته که قشنگ میشه، تو یک قدم بردار ، اون آقا - !حامدی که من دیدم برات ده قدم برمی داره

:در اتاق را باز کرد

سیاست داشته باش دختر جان، مادرت اینا رو باید بهت بگه، ولی - حالا که اینجا نیست تو هم دختر خودم من بهت می گم، براش آرایش ..کن، اینجوری رنگ و رو رفته که نمی شه جلو مردت بشینی

چند قدمی به طرف تخت برداشتند، سایه روی تخت نشست، نفس عمیقی کشید، نگاهی به در و دیوار انداخت، هوا را نفس کشید، همه جا بوی حامد را می داد، با وجود آن حرف های سنگین دیگر شکستن غرور را نمی خواست، دیگر وقت جمع و جور کردن بود، اما مهین خانم را دیگر کجای دلش می گذاشت؟

...گاهی آرایش می کنم، ولی-

:مهین خانم کلامش را قطع کرد

ولی بی ولی دختر جان، مردا تو هر سنی باشن دوست دارن زنشون - برای خودشون باشه، خدا رحمت کنه شوهرمو، تا وقتی بود، همیشه می ...گفت می ری بیرون چادر سر کن کسی نبینتت

:خندید، سایه گفت

!خدا رحمتشون کنه-

:مهین خانم با غم ادامه داد

خدا رفتگان شما رم بیامرزه، حالا فکر می کرد زنش چه تحفه ایه، - ولی مرد بود، نگاه مردای دیگه رو نمی تونست تحمل کنه، مردا تو هر سنی باشن این غیرت تو ذاتشونه حالا برای یکی زیاده برای یکی کم، از من می شنوی این آقا حامد غیرتش زیاده، نری با مردای دیگه بگی !بخندی ها

سایه لبخند زد، در دل آه بلند بالایی کشید، این زن چه می دانست از زندگی اش، حامد تا همین چند دقیقه قبل با حرص ، با خشم با هر حرف تلخی که در دهانش می چرخید، سعی کرد حالی اش کند، باید هر چه زودتر جور پلاسش را جمع کند و از زندگی اش برود، چه غیرتی، چه

بختی که خوشی را هم تنگش می گذاشت، به مهین خانم که به اطراف دید می زد، نگاه کرد.

-چیزی شده مهین خانم؟!

مهین خانم روبه رویش خم شد، با نگاه اخم آلودش پرسید:

- ببینم چرا عکس عروسی تونو نمی بینم؟ تو این دوره و زمونه جوونا از خودشون صد تا صد تا عکس می گیرن به این و اون نشون بدن، اون وقت شما یه دونه تابلو توو اتاقت نزدی؟! زن اسبقشون که چپ و راست عکس می گرفت، همه ی اتاقشو پر عکس کرده بود.

سایه پلکی باز و بسته کرد، سری تکان داد ، دیگر کم کم حرف های نصیحت وار مهین خانم روی اعصابش خط و خطوط می انداخت.

لبخندی به زور روی لب نشاند.

- مهین خانم وقت نشد عکسامون رو از آتلیه بگیریم، متاسفانه آتلیه ای که ما رفتیم سرش فوق العادا شلوغه، در ضمن هر کسی یه سلیقه ای داره من از اتاق شلوغ خوشم نمیاد.

مهین خانم به طرف حمام رفت و با لبخند گفت:

- میگم خدا تیر و تخته رو برای هم ساخته میگی نه، درسته یه کم دیر همدیگرو دیدین ولی شما دو تا با هم مو نمی زنین.

[19.06.19 10:45] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

سایه پوفی کرد، افکار عجیب مهین خانم را برای لحظه ای به کناری گذاشت، شال و رویه اش را کند، صدایش حتی از داخل حمام هم هر چند

ناواضح به گوش می رسید، دلش دوش آب ولرمی برای آرام گرفتن می خواست.

مهین خانم حمام را برایش آماده کرد، برای اولین پا در حمام اتاق حامد گذاشت، حمامی تا به آن روز فقط برای تمیز کاری رفته بود.

مهین خانم در حمام کردن به او کمک کرد و پیراهن بلند چاک دار راه راه بدون آستینش را به او پوشاند، دخترک را روی تخت نشاند، انگار برای آشتی دادن آن دو قسم خورده بود، دخترک جوان بود و سرکش، حامد جا افتاده و زود رنج، اما حاضر بود قسم بخورد تفاوت سنشان ایچ ربطی به این اختلاف و دعوای کودکانه ی شان نداشت.

سوپی آماده کرد به سایه خوراند و بعد از دادن مسکنی به او و خوابیدنش از اتاق خارج شد.

باید با اهل خانه اش تماس می گرفت، دخترک بیچاره را که نمی شد با این حال و روزش تنها گذاشت، تماسش را گرفت، به ادامه تمیز کاری اش تا رسیدن حامد ادامه داد.

[21.06.19 12:09] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#79

مهین خانم، تمام خانه را رفت و روب کرد و در آخر از فرط خستگی، روی همان صندلی آشپزخانه به خواب رفت، زمانی بیدار شد که حامد با چهره ی طلبکارانه اش رو به رویش تکیه به کانتر ایستاده بود، با

گردن خشک شده به سختی پلک باز کرد و سر بالا گرفت با دیدن حامد، هینی گفت و صاف نشست، دست روی قلبش گذاشت و گفت:

ای بابا آقا حامد سکته م دادین که-!

حامد با جدیت و اخم میان ابروهایش گفت:

خیره؟! تا این وقت شب اینجا نمی موندین؟-

خمیازه ای کشید، کمی جابه جا شد.

والا معلوم نبود شما کی بر می گردین، نمی تونستم دختر بیچاره رو - تنها ول کنم برم که، خیالتون راحت نذاشتم جم بخوره، حتی حمام هم کرد و بعد شام با خیال راحت گرفت خوابید.

حامد پوفی کرد و گفت:

بله... دیدم...! شما بچه هاتونو تنها نمی ذاشتین، حاضر شین ببرمتون - خونه!

مهین خانم بلند شدو گفت:

نه بچه هام تنها نیستن، دخترم عروسی کرده، با هم تو یه خونه ی دو - طبقه زندگی می کنیم، خدا دامادی برام فرستاده شاه نداره آقا حامد، پسرمم تنها نیست، شما اگه چیزی لازم دارین براتون حاضر می کنم و گرنه برین با خیال راحت بخوابین، من میرم اتاق مهمون می خوابم!

حامد با چشم باز نگاهش کرد، این را دیگر کجای دلش می گذاشت، نه می توانست او را پشت در خانه بگذارد ، نه می توانست حقایق زندگی اش را برای او بازگو کند، مهین خانم با خمیازه ای دیگر بلند شد، همین که یک پایش بیرون از آشپزخانه گذاشته شد، سریع با دو قدم جلوی راهش سبز شد، زبانش گرفت اما بلاخره لب باز کرد و گفت:

-؟..کجا..کجا!

:مهین خانم با تعجب نگاهش کرد

-وا آقا یعنی چی کجا؟! دارم میرم بخوام دیگه!

:حامد با چشم بسته سری تکان داد و گفت

-من کجا بخوابم پس؟!

مهین خانم دستی به کمر گرفت و چینی روی پیشانی نشاند، چشم ریز کرد و گفت:

- آقا یعنی چی کجا بخوابم؟! تا امروز کجا خوابیدید خوب همون جا می خوابید، اتاقتون!

.حامد پوفی کرد، دستی به صورت کشید

-اونجا سایه خوابیده!

مهین خانم حامد را پس زد، از کنارش رد شد، به طرف راهرو رفت وگفت:

- دیگه دلخوریا رو بذارین کنار ، والا نمی دونم چتون شده شما دوتا ، ما اگه دلخوری پیش اومد با شوهر خدا بیامرزومون نهایت دو ساعت قهر بودیم، موندم شما چی به این دختر زبون بسته گفتین بار و بندیلشو جمع کرده آورده اتاق مهمون ، من سر از کار شما در نمیارم!

حامد با نگاه مبهوت، ذهنی آشفته و پریشان، رفتن مهین خانم را دید و صدایی که با بسته شدن در تحلیل رفت، چه می خواست و چه ها پیش می آمد، با مشت به دیوار رو به رویش مشتی محکم کوبید، آخش بلند شد، باالاجبار به طرف اتاقش رفت، آرام و بی سر و صدا در را باز کرد،

تمام لامپ ها روشن بودند، نگاهش پی سایه که غرق خواب بود رفت، کنار تخت ایستاد نگاهش کرد، موهای آشفته ی طلایی اش، صورت جمع شده از دردش، چین افتاده روی پیشانی اش، تکان پلکش، لبخند زد، همین یک تکان کافی بود خبر از بیداری اش بدهد،افکارش به یک ماه و چند روز قبل برگشت، با ورود این دخترک تخس بلایی نبود که بر سرش نیامده باشد، اما بودو باید کنار می آمد، حتی حالا که روی تختش هر چند به اجبار مهین خانم، خود را به خواب زده بود!

دکمه ی آستین پیراهنش را باز کرد، به طرف اتاقک کوچک کمد رفت و پیراهنش را درآورد.

سایه چشم باز کرد، نگاهش کرد، بازوهایش پهن بود و قوی، پوست سفیدش دل ها می برد و قلب ها از جا می کند، استرس داشت، آن را با چنگ زدن به ملحفه ی رویش پنهان کرد، حامد دست به کمربند شلوارش برد، سریع پلک بست و ملحفه را رویش کشید، صدای قدم هایش که در حال نزدیک شدن بود را شنید، خدا را شکر کرد دمپایی را به پا کرده بود، حالا زمان سوتی دادن نبود، باید سر فرصت دمپایی ها را بخاطر کمک به حس شنیداری اش می بوسید و متبرک می کرد، زیر ملحفه ی نازک از گرما در حال خفه شدن بود، درد پایش امان بریده بود و عرق بود که از روی نخاعش رد می شد.

تخت تکان خورد، اگر کنارش می خوابید چه می کرد؟! حتی تصورش هم امکان پذیر نبود، بعد از یک ماه و اندی، بعد از روزهای پر از تنش، جنگ و جدل حالا به لطف دخالت و نسخه پیچی های سر خود مهین خانم در اتاقش هیچ، روی تختش مسکون شده بود، بین ترس های بی شمارش، دلشکستگی های اخیرش،لبخند زد، غرورش را نادید گرفت،

تصمیم گرفت، ملحفه را آرام پایین بکشد، حامد در چند سانتی اش ، پشت سرش قرار بود به خواب برود.

-نگران نباش رو زمین می خوابم!

با شنیدن صدایش بند دلش پاره شد، ضربان قلبش بالا رفت، ملحفه را روی سر کشید و به نفس نفس افتاد.

-نترس لازم نیست این ملحفه رو تا روی سرت بکشی!

اخم کرد، چه ترسی؟! کم مانده بود از خوشی کنارش بودن خواب که نه بیهوش شود.

-نمی دونم مهین خانم چش شده، قبلا انقدر دخالت نمی کرد.

اخمش عمیق شد، از چه دخالتی حرف می زد، همین چند دقیقه قبل بود که در افکارش کم مانده بود بخاطر چنین لحظه ی نابی که در افکارش ساخته و پرداخته ، به قربان گل رو و زبان حرفا مهین خانم برود.

[21.06.19 12:09] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#80

-دوباره صدایش آمد، این بار دورتر!

وقتی برگشتم خواب بودی، فکر کنم بخاطر صدای پام بیدار شدی، حالا - دو خواب میشی، با این درد پات معلوم نیست دوباره کی خوابت ببره.

ملحفه را پایین کشید، پوفی کرد، دیگر دمپایی را نمی خواست به یاد بیاورد، قرار بود آن ها را متبرک شده و بوسیده روی طاقچه بگذارد.

-امشب دیگه از رگ گردن نزدیک تری!

گر گرفت، حامد خندید، صدای خنده اش، روح را به جانش بازگرداند، تمام اندامش گوش شد، مگر می شد این لحظه ی ناب خندیدنش را از دست داد؟! مگر می شد از رگ گردن هم به او نزدیکتر بود؟!

-امشب درد داشتی حتما صدام کن، بیدار میشم!

دوباره خندید، سایه به او پشت کرده بود، به پای ضرب دیده اش لعنت فرستاد، دلش ، جانش دیدن صورتش را می خواست، آهی از نهادش بلند شد و دوباره گوش شد، لبخندی به پهنای صورت زد و گفت:

- خوابت اونقدری سنگین هست، نزدیکی با اندازه ی رگ گردن هم برات افاقه نمی کنه!

دوباره خندید، باهم خندیدند!

- بلاخره به حرف اومدی، می خواستم ببینم اون تکون پلکت بخاطر بیدار بودنت بوده یا من اشتباه کردم.

سایه بی صدا خندید، چه زوری برای بستن پلکش به کار برده و بی نتیجه مانده بود.

- تا قبل از اومدن جنابعالی خواب بودم ، مگه میشه مهین خانم هم صحبتت باشه و خوابت نگیره!

حامد طاق باز دراز کشید، دست روی پیشانی گذاشت و گفت:

فکر کنم هر چقدر سنش بالاتر میره، پر حرف تر میشه، کلا فرق کرده - !قبلا عادت نداشت توو زندگیم دخالت کنه

:سایه سرد پرسید

!قبلا منظورت کیه ، دقیقا-

:حامد خندید و جواب داد

!دقیقا سه سال قبل رو میگم-

:سایه سعی کرد بچرخد، آخ و اوخی کرد وگفت

اها...سه سال قبل، میشه منظورت رو هم بخاطر اشاره به سال قبل - !بفرمایی؟

هر چند سخت اما کامل چرخید، حامد کنار پنجره با تاب سفید و شلوارک طوسی اش طاق باز دراز کشیده بود، نیم رخ خندانش ، اخم حرفش را .ناپدید نساخت

فکر کنم به دلش نشستی، وقتی با آیدا دعوا می کردم، حرفی نمی زد، - نمی دونم از ترس آیدا بود یا از خوشحالی دعوای ما، این نقشه ها رو !نمی کشید، ما رو بهم نزدیک کنه، بیچاره آیدا

حامد به طرفش چرخید، دست زیر سر گذاشت، سایه با حرص بالش کنار دستش را برداشت و آخ و قهقه ی حامد تیجه ی پرتاب سه امتیازی .اش بود

دیونه شدی سایه؟! چه منظوری می خوام داشته باشم آخه؟! تمام - !حرفم ، فضول بودن مهین خانم بود که امشب برامون دردسر شده

:دست سایه به طرف بالش دیگری رفت و با عصبانیت گفت

!یعنی چی برات دردسر شده هان؟-

:شیطان وجود حامد بیدار شد و جواب داد

!همین پرتابا یکیش، آیدا هیچ وقت این کارای زشتو انجام نمی داد-

.بالش دیگری پرت شد، قهقه ای دیگری سر داده شد

!مطمئنم شب خر و پفت خوابم حروم می کنه-

:سایه با لب برچیده و اخم غر زد

!من خرو پف نمی کنم-

:حامد طلبکار به او پشت کرد و گفت

!مگه کسی که خوابه صدای خرو پف خودشو می شنوه؟-

:سایه پوفی کرد و گفت

!حالا چرا لامپا رو خاموش نمی کنی؟-

:حامد نچ نچی کرد و با یک حرکت بلند شد، به طرف کلید برق رفت

!از بس خر و پف می کنی حواس برای آدم نمی ذاری که-

سایه بالش دیگری را برداشت خدا را شکر کرد که در اتاق به اندازه .تمام تکه پرانی های حامد بالش وجود داشت

!من هنوز نخوابیدم چه خروپفی آخه؟-

حامد دست دفاعی اش را بالا آورد و با شیطنت نگاهش، کلامش را .ماست مالی کرد

!بخدا منظورم غر بود، از بس غر می زنی-

: سایه گریه و زاری نمایشی به راه انداخت و گفت

!حامد بخدا این دفعه دیگه گلدون پرت می کنم ها؟-

حامد لامپ را خاموش کرد و به طرف پتویی که روی زمین پهن کرده بود رفت.

!خیلی بد اخلاق شدی باید به آیدا بگم یه کلاس اخلاق بذاره-

:سایه خندید و جواب داد

!پس بعد کلاس میرم توو کار پرتاب بشقاب-

حامد دوباره خندید، هنوز سرویس بشقاب های نصفه مانده از آخرین دعوایش با آیدا را برای درس عبرت نگه داشته بود.

از گوشه ی چشم نگاه خندان و دلربای سایه را از نظر گذراند، خنده اش به یک باره ناپدید شد، نگاه سنگینش را مگر می شد حس نکرد؟!

مرد بود، دندان روی هم چفت کرد، دست مشت کرد، چرخید و پشت به او پلک بست، صدای نفس کشیدنش را باید نادیده می گرفت، لعنت به اسم مردی که یدک می کشید، لعنت به فکر هرز رفته اش ، لعنت به شناسنامه و بله ی رضایت سفره ی عقد !

مشت دستش محکم تر شد، فشار پلکش بیشتر شد و نفس کشیدن حرام، چه بر سرش آمد؟!

یک نگاه از گوشه چشم، یک لبخند و عطری که در هوا پیچید، یک ربع، نیم ساعت، یک ساعت، دوساعت مگر خواب به چشمش می آمد، طاق باز دراز کشید، گوشه چشمش دوباره هرز رفت، پلک بست و باز کرد، نشست، سر به زیر گرفت و بلند شد، دیگر تحملش طاق شده بود،

به طرف در رفت، آرام در را باز کرد، مکث کرد، برای یک آن تصمیم به برگشتن گرفت، دستگیره را محکم گرفت، آرام زیر لب نالید:

-هیچی... سایه، مثل قبل نمیشه دیگه هیچی!

از اتاق خارج شد، در را بست و نگاه تب دار سایه به جای خالی حامد افتاد، اشک ریخت و به فاصله ها لعنت فرستاد.

[22.06.19 11:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#81

حسرت و غم دوری و درد پا خواب را از چشمانش ربوده بود، حتی دیگر جرات گفتن آخی نداشت، ساعت ها طول کشید تا خواب به چشمانش بیاید و همان صبح هم درست بعد از رفتن حامد و بسته شدن در از شدت دردی که در خواب هم به سراغش آمده بود بیدار شد، از سر ناچاری بود که مهین خانم را صدا زد و مجبور به شنیدن حرف هایش، از قهقه های شب قبل بگوید و او حسرت بخورد، از رابطه ی عاشقانه بگوید و او از دردی که در قلبش نهفته بود، زجر بکشد، از سیاست های زنانه بگوید و او آه از نهادش برآید.

کار سایه از سیاست های زنانه هم گذشته بود، حامدش به هیچ صراطی مستقیم نبود، او را همسر نمی دانست ، عشقش را به هیچ وجه من الوجوه نمی پذیرفت، باید برای نجات از این گرداب عشق دست به کار می شد، روزها می گذشت و فاصله ها بیشتر و بیشتر، دیگر به ظاهر

سازی عادت کرده بود، عسل به خواست حامد از او فاصله گرفته بود ، امیر حمایتش را قطع کرده بود، نگار هر از گاهی احوالی می پرسیدو خبری از مادربزرگ عزیزتر از جانش بخاطر دلخوری نادیا از او نمی توانست بگیرد، درد پایش بهبود یافته بود که با دیدن بلیط دو نفره به شیراز و اجبار دیدن آیدا روبه رو شد.

انگار دیگر قرار نبود روی خوش زندگی را ببیند، تلخی کرد، تندی کرد، قهر کرد اما در آخر او بود که مغلوب شد، او بود که برای شادی حامد مجبور به همراهی شد و در هتل یکی از آشناهای حامد در دو اتاق مجزا و رو به روی هم ساکن شد.

رژ لب جگری را روی لب کشید، موهایش را که حالا بلند تر شده بود بافت، رویه ی الیاف طوسی را روی ساحلی خنک آبی آسمانی پوشید، شال خاکستری را روی سر مرتب کرد، کیف کوچک خاکستری را روی دوش انداخت و صندل تخت همرنگش را به پا کرد، یکی از خوش بوترین ادکلن ها را روی گردن زد و با فراموش کردن خاطرات تلخ دو ماه ونیم گذشته از اتاق خارج شد.

حامد با شلوار کتان کرم و پیراهن سفید با آستین های تا شده، موهای شانه زده ی بالا داده شده، صورت ته ریش دارش، دست در بغل ، تکیه به دیوار ایستاده بود، با دیدن رژ پررنگش ، پیچیدن عطر ادکلنش در فضا سری تکان داد و گفت:

-فکر نمی کنی این همه عطر رو برای عروسی میزنن؟!

سایه چشم و ابروی نازک کرد و گفت:

- شد من یه کاری کنم و تو ایراد نگیری؟! بعد دو سه هفته سکوت ، فقط با این حرف می تونستی روزه ی سکوت بینمون رو بشکنی!

حامد پوفی کرد، تکیه از دیوار گرفت، نگاهی به ساعت انداخت و اشاره به حرکت کرد.

- اولا من یک هفته ست دارم با جناب عالی کلنجار می رم که دکترت گفته سفر برات خوبه، پس روزه ی سکوتی در کار نبود.

سایه به راه افتاد.

-همون دکتری که رفتنشو قدغن کردی؟!

حامد جواب داد:

- حالا بعد از برگشتنمون یه دکتر بهتر پیدا می کنم، ولی فقط این حرفش به درد خورد.

سوار آسانسور شدند، دکمه ی همکف زده شد.

-آره دقیقا گفت منو بیاری جلو چشم کسی که به خونم تشنه ست.

حامد دست در جیب گذاشت.

-لازم نیست از اتفاقات پیش اومده خبر داشته باشه!

سایه لبخند زد.

- فکر می کنی، خبرا به گوشش نرسیده؟! هزار تا جاسوس داره، البته اگه من از فضای مجازی استفاده می کردم، کارش راحت تر می شد ولی خوب ترجیح دادم یه کم به سختی بیافته قدر عافیت رو بدونه!

به طبقه ی همکف رسیدند.

خوب زیاد رو اعصابش راه نرو که تنشی ایجادا نشه سایه، رزا سه - سالشه دوست ندارم بعد از یک سال که منو می بینه روز اول با دعوا شروع شه!

سایه دلخور جواب داد:

جوری حرف می زنی انگار من تشنه ی دعوا کردنم-!

حامد لبخند زد.

به هر حال خواستم پیشگیری کنم، هنوز فریادای حامد به خاطر آوردن - تو به شیراز تو سرم سوت می کشه!

از هتل خارج شدند، سایه پوزخند زد.

یه چک سفید امضا کارشو حل می کنه-!

حامد با اخم نگاهش کرد، به سختی سعی کرد آرایش غلیظش را نادیده بگیرد.

راجب پدرت درست حرف بزن-!

سایه لبخند تلخی زد.

ببخشید باید یه جور دیگه می گفتم، تو از خیر سفته هات بگذری حه-!

دست در بغل گرفت.

نه این جوری بگم چطوره؟! شراکتت رو تموم کنی باهاش بیشتر - خوشحال میشه!

حامد سعی در کنترل اخم هایش داشت، اما تمسخر دختر بچه ی رو به رویش، آرایش نام تعارفش مگر مجال صبوری هم می داد، سایه خندید، از کنارش گذشت و ادامه داد:

-خودتون ببینید کدوم حالت سود بیشتری داره اونو انجام بدین!

حامد نفس عمیقی برای کنترل بیشتر کشید، به دنبالش به طرف ایستگاه تاکسی رفت باید در اولین فرصت به فکر ماشینی برای رفت و آمدشان می کرد.

[23.06.19 10:58] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#82

سوار تاکسی شدند و به طرف مقصد حرکت کردند، بعد از گذشت نیم ساعتی به کافه دنجی رسیدند و وارد شدند، سایه نسیم خنک کلر را به جان خرید و کمی این طرف و آن طرف را دید زد، حامد دنج ترین نقطه، میز چهار نفری را انتخاب کرد ، میزهای اطرافش خالی از جمعیت بود، می دانست با وجود آیدا حتما جر و بحثی خواهند داشت، حامد روی یکی از صندلی ها نشست، سایه صندلی کنار دستش را انتخاب کرد، حامد با تعجب نگاهش کرد.

-چرا اون طرف نمی شینی؟!

سایه دستی به شالش کشید و جواب داد:

-همین جا راحتم!

سایه آینه ی جیبی اش را از داخل کیف بیرون کشید، حامد به صندلی تکیه زد، با نزدیک شدن گارسون با دندان های چفت شده اش گفت:

-انگار اومده عروسی، چقدر دیگه می خوای به خودت برسی؟!

سایه بی توجه به او ، مجددا رژ لب، خط چشم و موهایش را از نظر گذراند و آینه را به داخل کیف برگرداند، گارسون کنارشان ایستاد، منو را به دست حامد سپرد، حامد نگاه سرسرکی به منو انداخت و سایه پوفی کرد، منو را با طمائنینه از دستش گرفت، لبخند دندان نمایی روی لب نشاند و رو به گارسون گفت:

-دو تا موهیتو لطفا!

گارسون سفارش را ثبت کرد، به محض دور شدنش حامد تکیه از صندلی گرفت، با اخم گفت:

-من کی موهیتو خوردم ؟!

سایه به صندلی تکیه زد، پا روی پا انداخت.

-اشکالی نداره امروز می خوری!

سری از روی تاسف تکان داد:

-حتی نذاشتی من حرف بزنم، داشتم یه نوشیدنی انتخاب می کردم!

سایه قهقه ای زد و گفت:

فوقش یه آب پرتقال سفارش می دادی دیگه، این همه نگاه کردن - نداشت!

حامد چشم ریز کرد:

!مسخره می کنی؟-

:سایه خنده اش را کوتاه کرد، به طرفش چرخید و گفت

نه، چرا مسخره بکنم؟! بده می خوام چیزای جدید امتحان بکنی؟! آخه - !تا کی هی می خوای بستنی و آبمیوه های معمولی بخوری؟

:حامد نگاه از سایه ی خندان گرفت و گفت

!نکنه می خوای بعد از چهل سال ذائقه مو تغییر بدی؟-

:سایه چشمکی زد و با لبخند جواب داد

!اگه لازم باشه آره-

حامد مشکوک نگاهش کرد، سایه دوباره خندید، سفارشات روی میز گذاشته شد، حامد کمی به لیوان نگاه کرد، باورش نمی شد تمام موهیتو .نعنایی بود که تمام عمرش از کنارش هم عبور نکرده بود

!بخور دیگه، چرا نگاش می کنی؟-

به عقب حلش داد، نگاه سایه به انگشت خالی از حلقه اش افتاد، حلقه ای که هیچ گاه خریداری نشده بود، می دانست حتی اگر تمام تلاشش را هم بکار بگیرد، حامد حاضر به انداختن هیچ حلقه ای نمی شد، بغض کرد، باید به نوعی از پس آیدا و نیش زبان هایش بر می آمد، باید جای خالی حلقه را پر می کرد، نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، زمان به سرعت در حال سپری شدن بود، نصف نوشیدنی اش را نوشید، جای لیوان ها را عوض کرد، نگاهش به در باز شده و زن و دختر کوچکی افتاد، با سرعت نور موبایل را از داخل کیف بیرون کشید، گوشی را بالا گرفت و حامد را صدا زد، با برگشتن حامد، لبخندی به پهنای غار

علیصدر زده و موفق به گرفتن چندین عکس دونفره شد، حامد با تعجب و لبخند نگاهش کرد.

-چت شده سایه؟!

سایه بلند خندید، باورش نمی شد، فقط برای کم نیاوردن به انجام چه کارهایی دچار شده بود، گوشی را پایین آورد، درست به وسط خال زده بود، آیدا به همراه دخترک مو سیاه کوچک با اخم عمیق روی پیشانی و چشمانی از حدقه در آمده در حال نزدیک شدن بود، با لبخند به طرف حامد برگشت و گفت:

- عزیزم اون طرفو نگاه کن، ببین چه ملوسک کوچولویی تاتی تاتی داره میاد اینجا!

حامد با تعجب به محل اشاره ی سایه نگاه کرد، لبخندش را نتوانست پنهان کند، علت تمام رفتارهای عجیب سایه با اخم در حال نزدیک شدن بود، سایه از روی صندلی بلند شد، با لبخند به طرف آیدا رفت و با گفتن سلام کوتاهی ، مقابل رزا زانو زد.

-وای خدای من چه دختر نازی، اسمت چیه؟!

رزا با خجالت خود را پشت مادرش پنهان کرد، سایه خندید، با آن شلوارک جین و تیشرت سفید ، موهای کوتاه مشکی و نه چندان لخت، پوست سفید و صورت کشیده با حامد مو نمی زد، با خنده، به طرفش رفت، با یک حرکت بلندش کرد و در آغوش گرفتش، رزا خندید، مگر می شد خنده های از ته دل دخترک مو طلایی را دید و جذبش نشد؟! حامد مقابل آیدا ایستاد، بدون توجه به نگاههای سایه دست جلو برد، با دست دادن آیدا به خود جرات داد، بر خلاف میل و بر اساس مصلحت از قبل تعیین شده ، رو بوسی کوتاهی کرد و کنارش ایستاد، سایه مبهوت

شده را نادیده گرفت و آیدا را به نشستن روی صندلی مقابل خود دعوت کرد، آیدا نشست، سپس با خوشحالی به طرف سایه رفت و رزا را از آغوشش بیرون کشید، با اینکه سالی یک بار به دیدن دخترکش می آمد اما همیشه با تماس های تصویری سعی در برقراری ارتباط با رزا را داشت برای همین دیگر دخترک سه ساله اش، غریبی نمی کرد، بوسه ها و خوش بش کردن هایش با رزا که تمام شد، نشست و رزا را روی پای خود نشاند، سایه دوباره کنارش نشست، تمام حواسش را به او سپرد که دوباره مشغول حرف زدن با رزا شده بود.

فکر می کردم مثل سال های قبل دوباره تنها بیای-!

[26.06.19 01:11] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#83

حامد به نگاهی کوتاه بسنده کرد و سایه با لبخند جواب داد:

آیدا جون فکر کنم دیگه تنهایی بهش خوش نمی گذره-!

آیدا یک تای ابرویش بالا پرید و با لبخند زورکی سعی کرد حلقه ی دست سایه را نادیده بگیرد و به او با آن آرایش غلیظ خیره شود.

حامد به رزا نگاهی انداخت و با خوشحالی گفت:

هنوز نیومده چقدر باهات جور شده سایه-!

سایه خندید وگفت:

بلدم چجوری دل صادقا رو بدست بیارم، در ضمن من که غریبه نیستم - یه جورایی نامادریشم.

آیدا دست زیر چانه نگاه از دخترک جلف روبه رویش گرفت و به میز خالی کنارش نگاه کرد، هنوز وقت گرفتن حال وهوای سایه نرسیده بود، سکوت کرد.

-حامد نمی خوای برای آیدا جون و رزا چیزی سفارش بدی؟!

آیدا دوباره سربرگرداند، نگاهش به لیوان موهیتوی نصفه ی روی میز خورد با تعجب به حامد گفت:

-تا جایی که می دونم بین سبزی ها از نعنا بدت میومد.

حامد لبخند ساختگی اش را به نمایش گذاشت و لب به جواب باز کرد ، دوباره صدای سایه مانع گفتن کلامی شد.

-آدما با توجه به گذشت و زمان و اتفاقاتی که توی زندگیشون میافته تغییر می کنن، حالا یه برگ نعنا که چیزی نیست!

آیدا دست از چانه جدا کرد، تمام تلاشش برای حفظ خونسردی پودر شد و به هوا رفت، سایه زیر چشمی نگاهش کرد، رزا را از آغوش حامد بیرون کشید و بلند شد.

-حامد ما میریم بیرون یه کم تو محوطه هوا بخوریم!

حامد سر بالا گرفت با مهربانی نگاهش کرد.

-مراقبش هستی؟!

سایه لبخندی نثارش کرد.

-مثل تخم چشام!

سری به نشانه ی تایید تکان داد، سایه با اجازه ای گفت و از آن دو دور شد.

آیدا نگاه از سایه گرفت و با عصبانیت به حامد که همچنان با لبخندی ملیح به رفتن سایه خیره شده بود نگاه کرد.

-بخاطر این سلیطه زندگی مونو خراب کرد!

لبخند از روی صورتش محو شد، به طرفش برگشت.

-اولا این دختر، اسمش سایه ست، بهتره راجبش درست حرف بزنی، دوما زندگی من و تو همون دو روز اول ازدواج تموم شده بود.

آیدا موهای رنگ شده ی بژش را به داخل شال مشکی نازکش فرستاد به او توپید.

-همون دو روز اول من فهمیدم بینتون یه چیزی هست، که همه چیز خراب شد.

حامد به طرفش خم شد.

-خوب اگه چیزی بود مگه خر بودم با تو ازدواج کنم؟!

آیدا پوزخندی نثارش کرد.

-موندم چطوری روت شده با یه دختر ۲۲ ساله ازدواج کنی ؟ !

حامد نیشخندی زد.

-حساب سن و سال دقیقشم تو دستت هست!

آیدا چشم ریز کرد.

-اگه پای حماقتای تو وسط باشه آره!

.خندید، تکرار کرد

!...حماقت...!حماقت-

.اخم کرد ، صاف نشست

!تنها حماقت زندگی من تو بودی-

آیدا لبی تر کرد، سری تکان داد، به وقتش باید تلافی عمر تلف شده اش را سر آن دخترک در می آورد، نگاهش به دست حامد افتاد، با تمسخر .خندید

!ببینم مرد عاشق، حلقه ی ازدواجت کجاست؟-

.حامد دستش رد پایین آورد، اخم کرد

!فکر نمی کنم به تو ارتباطی داشته باشه-

:آیدا دست درد بغل گرفت و مشکوک گفت

عجیبه دختر بچه ها این چیزا براشون خیلی مهمه، چطور اجازه داده - !بدون حلقه رو به روی من بشینی؟

:با تمسخر خندید و ادامه داد

اینجوری پیش بری میان دختره رو ازت خواستگاری می کنن، بیشتر - !شبیه پدرشی تا شوهرش

حامد با حرص دندان هایش را روی هم سابید، بخاطر دخترکش هم شده .باید با این زن راه می آمد

تو نگران زندگی من نباش، نگران خودت باش که خبر دوست پسرات - !تا تهران نرسه

:با عصبانیت جواب داد

زندگی خودمه، فکر نمی کنم دیگه روابط من به تو ارتباطی داشته - !باشه

:حامد با جدیت کامل گفت

تا وقتی دختر من تحت نظرته باید مراقب رفتارات باشی وگرنه خرجش - !یه وکیل و یه روز دادگاهه می دونی که؟

آیدا از شدت خشم پره های بینی اش تکان خورد، به طرفش خم شد،

نابودت میکنم حامد، نمی ذارم یه آب خوش از گلوی سوگولیت پایین - !بره

.حامد خندید

تو دردت رزا نیست، مشکلت منم، اینو دیگه همه می دونن، دختر - بیچاره م اونقدر از تو بی مهری دیده با چندتا خوش و بش کردن سایه سریع پرید بغلش، اگه تا حالا رزا رو نگرفتم فقط بخاطر اون بوده که بی !مادر، بزرگ نشه

.آیدا با صدا خندید، دست روی دهانش گذاشت

!...ببخشید، ببخشید-

.خنده اش را قطع کرد

از کی تا حالا سطح تفکرات انقدر وسیع شده؟! تو فعلا مراقب زن - کوچولوت باشه، با این تیپ و قیافه ای که اون بهم میزنه مطمئن باشه !دو روزه رو هوا از دستت می قاپنش

.بلند شد، مقابلش ایستاد

توو این یکی دو هفته ای که اینجایب نمی خوام بیشتر از یک دقیقه - ببینمت، دیدارت با دخترت تموم شد، شب قبل ساعت ۹ میاریش خونه به مادرم تحویلش میدی!

حامد زیر لب گفت:

-مطمئن باش خودمم علاقه ای به دیدنت ندارم!

آیدا کیف را روی دوش انداخت بدون توجه به حامد صندلی را کنار زد و به طرف در خروجی قدم برداشت و از کنار سایه با عصبانیت بدون توجه به رزا رد شد، سایه لبی برچید، رزا را در بغل گرفت و به طرف حامد رفت، روی صندلی رو به رویش نشست و با تشر گفت:

-چه عصبی بود!

حامد به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت:

-دیگه اینجا نمی شینی؟!

سایه خندید و گفت:

-نه دیگه به کارم نمیاد.

[26.06.19 01:11] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#84

حامد سری از روی تاسف تکان داد و بلند شد، رزا را در آغوش گرفت:

!عزیز دل بابا، دلش می خواد کجا بریم؟-

رزا با نگاه همیشه مبهوتش، با خجالت و کلمات و صدای بچه گانه ش گفت:

!شهربازی-

حامد بوسه ی بزرگی روی گونه اش کاشت، قربان صدقه اش رفت، سایه کنارش ایستاد با عشق غرق دیدن مرد روبه رویش شد، مهربانی هایش، حمایت هایش و پدر بودنش چقدر زیبا می نمود، حسرت خورد و پنهان کرد، کنارش قدم برداشت و در شادی اش برای چند ساعتی شریک شد، رزا را در آغوش گرفت و خندید، مراقبش بود و به او غذا خوراند، مادری کردن، آن هم برای فرزند حامد می توانست لذت بخش باشد.

یک هفته را کنار رزا خوش گذراندند و گفتند و خندیدند و زندگی کردند، سایه می دانست بود و نبودش کنار حامد و دختر کوچکترین اهمیتی ندارد، اما بودن را ترجیح می داد، برای ساعاتی فارغ شدن از دنیا می توانست دردهایش را کمی التیام بخشد، آماده ی رفتن به پارک شد، شال زرشکی را با مانتوی کرم رنگ اورسایزش ست کرد، کیف به دست و کفش به پا از اتاق خارج شد، مقابل در رو به رو به انتظار حامد ایستاد، پنج دقیقه گذشت و خبری از حامد نشد، به طرف در رفت، چند تقه ای به در زد، نامش را خواند جوابی نشنید، نگران و مضطرب گوشی را از داخل کیف بیرون کشید، شماره اش را تایپ کرد، اولین و دومین بوق بی جواب ماند، سومین بوق با رد تماس مواجه شد، با تعجب گوشی موبایل را از گوش جدا کرد و به تماس قطع شده خیره ماند، باورش نمی شد، درست زمانی که همه چیز به خوبی در حال پیش رفتن بود، وقتی شاد بودند و کنار هم می خندیدند، تماسش بی پاسخ

ماند و انتظارش بیهوده، دومین تماس و سومین تماسش به بوق دوم نرسیده رد شدند، با حرص به اتاق برگشت کفش ها را به طرفی و کیف را به سویی دیگر پرت کرد، با عصبانیت روی تخت نشست، به ساعت مچی استیلش نگاهی انداخت، از حالا ساعت ۱۱ صبح تا خود شب را باید در اتاق سر می کرد، بدون هیچ توضیحی، بدون هیچ اتفاقی، تمام خوشی زندگی اش با حامد در سه روز خلاصه شده بود؛ دست عقب برد و سر بالا گرفت با حسرت لب زد:

آخ حامد...حامد...کاش انقدر خوب نبودی و من می تونستم این بدی - هاتو باور کنم.

آه بلند بالایی کشید، می دانست دوباره ندید گرفته شدنش شروع شده بود، اما دلیلش را نمی دانست، عجیب بود، خیالش راحت نبود، بلند شد، اتاق را چند دقیقه ای گز کرد، این گونه نمی شد، باید دست به کار می شد، آدرس خانه آیدا را که می دانست، لا اقل از آن ها که می توانست پرس و جو کند، حداقلش از جا و مکانش خبری می گرفت، کیف را برداشت و کفش ها را هر کدام از گوشه ای برداشت و به پا کرد و از اتاق خارج شد، تاکسی گرفت و به سمت مقصد حرکت کرد، نیم ساعتی تا رسیدنش به محل مورد نظر طول کشید، حامد مقابل در، کنار ماشین کرایه ای سفید، عصبی در حال آمد و شد بود، کرایه ی تاکسی را حساب کرد و سریع به طرفش رفت.

-حامد اتفاقی افتاده؟!

حامد با دیدن سایه، ایستاد، نمی دانست چرا با آرایش هایش انقدر مشکل داشت، آن رژ پررنگ زرشکی، پلک بست، آنقدرها هم عصبی نبود، فقط بخاطر بد قولی آیدا و بردن عمدی رزا به شهر دیگر و به بهانه ی بدقلقی های دخترک کوچک آرامش، کمی بهم ریخته بود، اما

دیدن سایه دوباره با آن ارایش وشلوار کوتاه ۸۰ سانت جذب، آن هم تنها در یک شهر غریب باعث شد با بدترین شکل ممکن به او بتوپد.

-چرا اومدی اینجا؟!

سایه لبی برچید، به قدر کافی از نبود ناگهانی اش ناراحت بود، دیگرانتظار این استقبال با شکوه را هم نداشت.

-وقتی جواب ندادی، نگران شدم، گفتم شاید اومده باشی اینجا!

حامد بی حوصله جواب داد:

- وقتی جواب نمی دم یعنی نمی خوام باهات حرف بزنم، یعنی مساعد نیستم، یعنی کاری برام پیش اومده!

چانه اش لرزید.

- چرا این جوری شدی؛ تو که تا دیروز با من خوب بودی، حرف می زدی.

حامد به ته خیابان خالی و سوت و کور اشاره کرد.

-برو تاکسی بگیر برگرد، لازم نیست نگران من باشی!

سایه به محل اشاره اش نگاه کرد، با لبخند تلخش گفت:

- اینجا تاکسی وجود نداره، خدا می دونه تا کجا باید برم تا یه تاکسی گیرم بیاد، رزا بیاد باهم میریم دیگه.

حامد غرید.

-رزایی در کار نیست.

سایه با ترس نگاهش کرد، مضطرب پرسید.

!یعنی چی رزایی در کار نیست؟! مگه خونه نیست؟-

.حامد کلافه به طرف در ماشین رفت

.رزا رو برداشته برده کیش-

.سایه با تعجب پرسید

!چه کیشی؟! مگه قرار نبود این دو هتفه رزا پیش ما باشه-

سوار ماشین شد، سایه به دنبالش سوار ماشین شد؛ به محض نشستنش :گفت

!میشه انقدر از دست من ناراحت نباشی؟! من که کاری نکردم-

حامد نگاهش کرد، دست به طرف بسته دستمال برد، دستمالی بیرون .کشید و به طرفش نگه داشت

پاکش کن، تا وقتی با منی، زمانی که میای بیرون اینجوری آرایش نمی - !کنی

سایه به دستمال نگاه کرد، لبخندش را خورد، بلاخره واکنشش را دید، با خود عهد کرده بود، آنقدر آرایش کند و آنقدر رژ روی لبش بمالد تا بلکه .حامد کمی هم که شده حساس شود

[26.06.19 01:11] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#85

دستمال را گرفت و رژ را پاک کرد، به صندلی تکیه زد و کلامی نگفت، حامد ماشین را به حرکت در آورد و به سمت هتل راند، حالی برای گشت و گذار نداشت، تصمیم گرفته بود ناهار را در رستوران هتل صرف کند، به هتل رسیدند و چند ساعت بعد به رستوران رفتند، حامد کمی با غذایش بازی کرد، سایه بدون هیچ حرفی مشغول خوردن غذایش بود، می دانست به او معذرت خواهی بدهکار است، می دانست این روزهایش به خاطر وجود او بود که رزا بهانه ای نمی گرفت، غریبگی نمی کرد و خوش بود.

در حقش بد کرده بود، می دانست اگر چرخ زندگی اش هم نچرخید، جبران گناهی است که در حق سایه کرده است، لیوان آب را سر کشید و ردی میز گذاشت

-معذرت می خوام!

دست سایه در هوا خشک شد، چشم از بشقاب رو به رویش برنداشت، آرام و با طمانینه قاشق را در دهان گذاشت و آرام تر شروع به جویدن دانه های برنج کرد، لقمه را قورت داد و به نگاه خسته اش خیره شد.

-بابتِ ؟!

حامد نگاهی در سالن چرخاند، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-بابت همه چی!

سایه پوزخند زد.

می خواستی منو تنهایی بفرستی هتل، بابت اون می بخشمت.

با مکث کوتاهی ادامه داد:

اما بابت تمام کارایی که در حقم کردی نه!

.دست به طرف قاشق برد

نمی خوام ناهارتو زهر کنم، پس ناهارتو بخور، شاید یه روزی - تونستیم راجب همه ی اتفاقایی که بابتش معذرت خواستی، حرف بزنیم، .اما امروز وقتش نیست

حامد نگاه خجالت بارش را به او که دوباره مشغول غذا خوردن بود :دوخت، پلک بست و با صدای خسته لب زد

!چقدر بزرگ شدی-

دوباره دستش خشک شد، لقمه را به سختی قورت داد، سرخ شد و سر :به زیر گرفت، تک سرفه ای کرد و جواب داد

.زندگی با تو منو بزرگ کرد-

حامد لبخند زد، شاید کمی شینطت این سردی کلامش را می توانست از .بین ببرد

!تو که هنوز با من زندگی نکردی-

.سایه اخم کرد، رنگ سرخ صورتش پرید و نگاهش کرد

درست می گی، تمام دو ماه رو تنها زندگی کردم، تنهایی از خواب - بیدار شدم، تنهایی خونه رو رفت و روب کردم،تنهایی غذا درست کردم و خوردم؟ اما من فقط یک هفته با تو زندگی کردم، همین جا توو شیراز ، حتی اگه این زندگی بخاطر رزا هم شکل گرفته باشه، با تو بیدار شدم، با تو غذا خوردم، با تو قدم برداشتم، اینا برای دل شکسته ی عاشق من .می تونه کافی باشه

بشقاب را پس زد، بلند شد، نگاه حامد به دنبالش کشیده شد، می توانست مانع رفتنش شود، می توانست در حالتی بهتر با کلماتی زیباتر

عذرخواهی اش را بیان کند، اما انگار دلیل آوردنش به این مسافرت کوتاه را با وجود خوشی ها به فراموشی سپرده بود، بر تمام غم ها و دلشکستگی های سایه دوباره و دوباره چشم بست، تمام راه های رفته اش منتهی به بن بستی تنگ و تاریک شده بود.

چند دقیقه بعد از رفتن سایه بلند شد، سوار آسانسور شد و در راهرو که قدم برداشت، موبایل را جیب بیرون کشید؛ بوق های ممتد بلاخره با گفتن بله ای کشدار به ثمر رسید.

- هیچ معلوم هست کجایی؟! از صبح منو دم در کاشتی، من که می دونم جایی نرفتی، من که می دونم تو همون خونه نشستی و داری به ریش من می خندی.

آیدا خندید و جواب داد:

- توهم زدی حامد جان؟ بهت که گفتم رفتم کیش، رزا هم وقتی چمدون من رو دید، دنبالم دوید، نمی شد که دخترمو تنها بذارم.

حامد مقابل در اتاقش ایستاد.

- می تونستی سفر کذاییت رو بندازی بعد رفتن من، می تونستی، رزا رو بیاری پیش من...

آیدا با عصبانیت میان کلام حامد پرید.

-فکر می کنی میذارم دخترم پیش اون عجوزه بخوابه!

حامد عصبی غرید:

-درست حرف بزن!

آیدا فریاد زد.

!درست حرف نزنم چی میشه؟ ها چی میشه؟-

:حامد جواب داد

به ولای علی دخترمو ازت می گیرم، بهت رو دادم واسه من آدم شدی، - اگه کشوندمت دادگاه و آبروتو به حراج گذاشتم، اون موقع می فهمی یه .من ماست چقدر کره داره

آیدا آماده ی حمله ای دیگر بود که تماس با باز شدن در اتاق سایه قطع شد، حامد به طرفش چرخید، سایه بی حرف، نگران و مضطرب مقابلش .ایستاده بود

حامد پیشانی اش را ماساژ داد، چند باری لب به دلیل و برهان های .آبکی برای فریادش باز کرد، میان راه پشیمان شد

بهتره وسط راهروی هتل پر از اتاق یه کم آروم تر با زن سابقت دعوا - !کنی

.به تکان سری اکتفا کرد، برگشت و در اتاق را باز کرد

[27.06.19 10:11] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#86

سایه رفتنش را نگاه کرد، دلش جر و بحث می خواست، دلش دعوا می خواست، سرش داد کشیدن می خواست، اما حواس حامد جای دیگری پرت بود، انگار سر کار گذاشتنش در هتل و داد زدنش وسط کوچه

برایش در حد همان عذر خواهی مسخره وسط ناهار خوردن، اهمیت داشت، اگر اوضاع این گونه پیش می رفت، آیدا یکه تاز میدان، دیگر حامد نایی برای مقابله با مشکلاتش پیدا نمی کرد، وارد اتاق شد، این سر و آن سر اتاق را طی کرد، باید یک روز را همین گونه می گذراند، اگر این مسافرت دروغین آیدا ادامه پیدا می کرد، قطعا دست به کار می شد.

علت این رفتار را می توانست درک کند، اما اگر حامد تهدیدش را عملی می کرد و راهی دادگاه می شدند، بیشترین ضربه را رزا می خورد، اتفاقی که به هیچ وجه نباید می افتاد، دخترک بیچاره به حد کافی منزوی و گوشه گیر بود، شیطنت وجودش خاموش بود و نیازمند رسیدگی و توجه!

روز خسته کننده اش را در اتاق سر کرد، غرور له شده اش دیگر اجازه ی رفتن به نزد حامد و احوال پرسی را نمی داد، اما همین یک روز باید دلش را نادیده می گرفت و تحمل می کرد، شماره ای هم از آیدا نداشت و برای رفتن به دیدنش تا روز بعد صبر کرد، صبح با صدای تقه ی محکم در رو به رو از خواب بیدار شد، می دانست حامد از هتل خارج شده است، سریع دوش کوتاهی گرفت و آماده ی رفتن شد، دیر رسیدنش هم مشکلی ایجاد نمی کرد لااقلش دیگر با حامد مقابل در روبه رو نمی شد، همین طور هم شد، مقابل در بزرگ سیاه اثری از ماشین کرایه ای شان نبود، از تاکسی پیاده شد، تق تق کنان با کفش پاشنه بلند سر بسته ی مشکی به طرف در رفت، مقابل آیفون ایستاد و زنگ در را فشرد، چند دقیقه ای گذشت تا بلاخره در را نگهبان خانه باز کرد، عینک فریم پلنگی اش را کمی پایین آورد و سلام کوتاهی داد.

-با آیدا خانم کار داشتم!

مرد میانسال و چهار شانه با قد متوسطش، اخمی روی پیشانی نشاند، شکم را بیرون داد و بین در نیمه باز ایستاد.

-خانم خونه نیستن!

سایه لبخند زورکی روی لب نشاند، باید حفظ ظاهر می کرد.

پس اجازه بدین با مادرشون حرف بزنم، مطمئن باشید اگه امر مهمی - نبود مزاحم نمی شدم.

مرد اخمش را عمیق تر کرد.

-خودتونو معرفی کنید.

سایه لبخندش را بیشتر کش داد.

-همسر حامد خان هستم، ایشون رو که می شناسید؟!

مرد دستش را بالا آورد و روی گوش گذاشت، بلوتوث داخل گوشش توجهش را جلب کرد، با مکث کوتاهی بلاخره راه قصر برای سایه باز کرد.

-تشریف بیارین داخل ، خانم منتطرتونن!

یک تای ابرویش بالا پرید و عینک آفتابی را روی چشم جا داد و وارد قصر شد، حیاط باشکوهی که هر طرفش درخت بود و زمینش پوشیده از چمنی سر سبز، مسیر عبور سنگ فرش بود و گوشه ی حیاط استخر، نگاهش به ساختمان رو به رو و شکوهش افتاد، تجمل و زیباییش وصف نا پذیر، معماری نمای سنگی خانه و ریزه کاری هایش را می توانست از راه دور هم تشخیص دهد، حتی اگر درسش را هم به پایان نرسانده باشد، قدر سر سوزنی از طراحی و معماری سرش می شد و با حساب سرانگشتی شکوه جلال و قیمت ویلا دستش آمد.

بلاخره مسیر طولانی حیاط به پایان رسید و قبل از رسیدن به پله های ورودی نگهبان راه را به پشت ساختمان و سمت تمام شیشه ای کج کرد، در اتوماتیک وار باز شد؛ سایه به دنبال نگهبان وارد شد و با تعارفش روی یکی از مبل های راحتی یاسی رنگ نشست، مرد از خانا خارج شد. سایه هنوز کامل گل های طبیعی آپارتمانی را از نظر نگذرانده بود که زنی خوش پوش با صورت کشیده و قد متوسط و کت دامن زرشکی و موهای لخت وارد شد، به احترامش بلند شد و با سلام کوتاهی دست داد، زن بعد از تعارف روی صندلی رو به روی سایه نشست .

-خوب می شنوم!

سایه اهومی کرد، کمی جا به جا شد و بدون حاشیه پرانی لب زد.

- حامد برای دیدن رزا اومده، خواهش میکنم، میانجی گری کنین که حامد این یک هفته رو بدون دردسر با رزا بگذرونه!

زن پا روی پا انداخت و لبخندی زد و گفت:

-چه بی مقدمه!

سایه کمی خود را جمع و جور کرد، با جدیت گفت:

- خوب وقتی پای ناراحتی حامد در میون باشه، نمی تونم صبور و خوددار عمل کنم!

زن پوزخند زد.

-می دونی که داری با کی حرف می زنی؟

سایه تکبر کلامش را نادیده گرفت.

-شما مادر همسر سابق حامد هستین!

زن با اخم جواب داد:

-پس بهتره جلوی من عشق و علاقه ت رو به رخ نکشی!

سایه پوفی کرد، باید کمی نرم تر و با طمائنینه تر رفتار می کرد:

- ببنید من اصلا قصد ندارم علاقه م به همسرم رو به شما نشون بدم، من فقط اومدم از شما کمک بگیرم اوضاع رو آروم کنم، آیدا خانم عصبانیه، حامد هم همین طور و این رزا رو اذیت می کنه، رزا سه سالشه، وقتی اطرافیانش ناراحت باشن، طبیعتا اون هم ناراحت میشه، رزا یه دختر کوچولوی حساسه که جای خالی پدرش رو کم کم داره حس می کنه، شاید بگین رزا سنی نداره ولی بلاخره ناراحتی پدر و مادرش رو می بینه، همون طور که من می دیدم، تصویرایی که تو ۴ سالگی تو ذهنم نقش بسته رو هیچ وقت نتونستم پاک کنم، خواهش میکنم نذارین کار به دادگاه کشیده بشه،

[27.06.19 10:11] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

-رزا به قدر کافی ضربه خورده، ما نبایدم بذاریم بدتر بشه!

زن با مکثی طولانی گفت:

-حامد با آیدا بد تا کرد.

سایه جواب داد:

- من تو جریان زندگیشون بودم نه می تونم بگم باید ادامه پیدا می کرد نه می تونم بگم اینجوری بهتره، فقط اینو می دونم در خواست طلاق

رو آیدا داد، حامد بخاطر بچه ی تو راهش پشیمون شده بود، نه اینکه بگم این نشون میده حامد مقصر نبوده و پدر خوبیه، نه، اون فقط نگران عذاب هایی که در آینده رزا متحمل میکنه بود، الانم هست.

زن کمی فکر کرد، از هر سویی نگاه می کرد، حقیقت حرف های سایه را نمی توانست انکار کند، دختر بیست و اندی ساله ی روبه رویش بر خلاف تصوراتش، با منطق و اصول حرف می زد و رفتار می کرد، حتی می توانست در افکارش حامد را بخاطر انتخاب سایه تحسین کند، هر چند که حقیقت امر اختلاف سنی بیش از حدشان غیر قابل انکار بود، اما در این لحظه و ساعت حامد و زندگی اش اهمیتی نداشت، مهم ترین موضوع رزایی بود که با وجود سن خیلی کمش همچون کودکان خردسال دیگر پر جنب و جوش نبود، به علت بی توجهی آیدا به خورد و خوراک و خوابش رشد لازم را نداشت، برای تصدیق حرف های سایه لب باز کرد، اما با شنیدن صدای ناگهانی آیدا شوکه به عقب برگشت.

اگه زندگی مون قرار باشه بخاطر رزا دوباره سر و سامون بگیره - چی؟! بازم میای از رشادت های شوهرت بگی؟! مامان اینی که جلوت نشسته نامادری دخترمه.

زن سری تکان داد و از روی صندلی بلند شد.

میدونم، بهتره آروم باشی آیدا-!

[29.06.19 10:30] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#87

.آیدا با عصبانیت به طرف مادرش رفت

!اصلا تعجب می کنم چرا راش دادی توو خونه؟-

مادرش نگاهی به سایه انداخت، آیدا به طرف سایه رفت، مچ دستش را گرفت و با کمی فشار بلندش کرد.

.برو بیرون، به اون شوهر بی غیرتت بگو دیگه تو رو اینجا نفرسته-

.سایه با درد دستش را از میان دست او رها کرد

!ولم کنین-

مادرش با تعجب به طرف آیدا رفت، سعی کرد با آرامش به کناری بفرستش.

!این رفتارا به تو نمیاد، آیدا، این چه کاریه-

.آیدا با خشم به سایه نگاه کرد

.!به حامد بگو دیگه هیچ وقت نمی ذارم دستش به رزا برسه-

آیدا کمی مکث کرد، سری کج کرد و موبایلش را از جیب شلوار جینش بیرون کشید، سایه با ترس نگاهش کرد، آمده بود ابرو درست کند، اما انگار هر دو چشم را با بی فکری کور کرده بود هیچ، زندگی خودش هم به احتمال زیاد رو به فنا بود، به طرفش رفت.

من فقط اومدم ازت خواهش کنم بذاری بدون درد سر اونا همدیگرو - ببینن، دیروز حامد، حرفای عجیبی می زد که همش از روی عصبانیت بود.

:آیدا پوز خند زد، مادرش با جدیت گفت

-داری چیکار می کنی آیدا؟ اوضاع رو از اینی که هست بدتر نکن!

.آیدا نگاهی پر از خشم به مادرش انداخت

-مادر خواهش می کنم، شما دخالت نکنین.

.مادرش سری تکان داد و روی مبل نشست و نظاره گر نمایشش شد

آیداشماره ی حامد را بین آخرین تماس هایش پیدا کرد، کال را لمس کرد و گوشی را کنار گوش گذاشت، به چشمان ترسیده ی سایه خیره شد، .تماس بعد از اولین بوق برقرار شد

-حامد این دختره رو برای چی فرستادی دم در خونه ی مادرم؟!

:حامد کنار پنجره ی اتاق ایستاد، دکمه ی پیراهنش را باز کرد و گفت

-چی ؟! من کسی رو نفرستادم!

آیدا با دیدن اخم و ترس در چشمان سایه،

.پوزخندش بیشتر کش آمد

-زنت اومده اینجا!

.حامد با تعجب لب زد

-سایه؟!

:جواب داد

بله خانم کوچولوت اومده اینجا، امروز من به تو چی گفتم؟ مگه نگفتم - نمی خوام این دخترو ببینم؟ مگه نگفتم نمی خوام باعث و بانی بی پدر !بزرگ شدن رزا رو ببینم؟ مگه ما با هم توافق نکردیم؟

.حامد به طرف در رفت و ازاتاق خارج شد

!امکان نداره... سایه بدون خبر دادن به من جایی نمیره-

چند تقه ای به در زد، صدایش زد و جوابی نشنید، آیدا خنده ای سر داد، سایه شگفت زده بی حرکت خیره به لب های خندان آیدا ایستاده بود، حامد در گوش آیدا غرید.

!گوشی رو بهش بده-

.آیدا شانه ای بالا داد، موبایل را به طرفش گرفت

!همسر عزیزت با تو کار داره-

.سایه مبهوت گوشی را گرفت

...سایه...سایه...تو بدون اجازه ی من به چه حقی رفتی اونجا-

سایه موبایل را فشار داد، افکار پریشانش روی همان کلمه ی "توافق" در حال پردازش بود، آب دهانش را قورت داد بدون هیچ کلمه ای اضافی، همان که در ذهن داشت را آرام لب زد.

! میام هتل-

بی توجه به سایه گفتن های پر از حرص حامد، موبایل را قطع کرد و به طرف آیدا گرفت، در چشمان پر از نفرت آیدا خیره شد، تنفرش را با تمام وجود درک می کرد، همین میزان از تنفر سه سال قبل در وجودش نقش بسته بود، شاید کمی هم بیشتر، وجودش پر از نفرت از این زن شده بود، زنی که نمی دانست چگونه بدون هیچ شناختی وارد زندگی حامدش شده بود، شب و روز حامدش شده بود، مادر فرزند حامدش شده بود، او بود که قبل از این زن عاشقش شده بود، بد و خوبش را می دانست، غذای مورد علاقه اش را بهتر از هر کسی می توانست باب طبع او طبخ کند، نوع نگاهش را می خواند، تنفرش به برگ پونه،

ساعت خوابش، میزان صبر و تحملش...آیدا چه میدانست از فوتبال و برنامه ی مورد علاقه ی حامد؟!

لبخند تلخی روی لبش نشست.

می دونم فکر می کنی من باعث جدایی تون شدم، اما حامد هیچ وقت - از علاقه من خبر نداشت، نذاشتم که بفهمه.

هیچ وقت از فریادای پر از نفرتت که تو اتاقم ازت می شنیدم بهش نگفتم، از نگاه پر از حسادت، وقتی کنارش بودم، می دونی چرا پیش من خوشحال تر بود؟ چون من از ته دل دوسش داشتم و دارم از خودم بخاطرش می گذرم، هیچ وقت بخاطر حسادت ترکش نمی کنم!

آیدا دندان قروچه ای کرد، در را نشانه گرفت.

اگه حرفای گوهر بارت تموم شده، در اونجاست-.

سایه ادامه داد:

امروزم از غرورم گذشتم و اومدم برای خوشحالیش رزا رو ببرم - پیشش!

نیشخند آیدا، افکارش را نامنظم کرد، از کنارش گذشت و به طرف در رفت، بدون خداحافظی مادر و دختر را تنها گذاشت.

[30.06.19 12:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#88

بدون معطلی از ویلا خارج شد و با گرفتن تاکسی به هتل رفت، محض ورودش حامد را در حال قدم زدن در لابی دید، ایستاد، حامد با حس نگاه شخصی از قدم زدن های عصبی اش دست کشید و ایستاد، سایه را مات و مبهوت کنار در دید، با عصبانیت به طرفش رفت، بازویش را میان انگشت های قدرتمندش گرفتار کرد، نگاه سایه به طرف دستش رفت، به طرف آسانسور کشیده شد؟ بازویش رها شد و دکمه زده شد.

بدون فکر کردن، بدون مشورت ، سرِخود کِی من از دست این کارای - تو می تونم خلاص شم؟!

سایه سر بالا گرفت، با تعجب و غم نگاهش کرد، آسانسور ایستاد و در باز شد، بازویش دوباره میان دستش گرفتار شد، از درد پلک بست و به دنبالش به طرف اتاق رفت، حامد در اتاق سایه را با کلید یدک باز کرد، کنار ایستاد تا سایه وارد شود، به دنبالش وارد اتاق شد، در را بسته و نبسته به طرف سایه برگشت و بر سرش فریاد کشید.

-چرا رفتی پیشش؟! به چه حقی تو زندگی من دخالت میکنی؟!

سایه نگاهش کرد، کیف را روی تخت پرت کرد و نشست.

-چند روزه عمدا نمی ذاره رزا رو ببینی.

حامد به طرفش رفت، خم شد و غرید:

-میدونی چرا نمی ذاره؟! میدونی یا لازمه بگم؟!

سایه منتظر نگاهش کرد.

- تو...تویی که تمام زندگیمو بهم ریختی، اول نزدیک ترین دوستم رو گرفتی حالا هم می خوای کاری کنه دیگه رزا رو از دست بدم، دلیل تمام حال بدم تویی سایه، تو و اون عشق پوچت!

.اشک هایش را پنهان کرد، لرزش صدایش را ندید گرفت

.من فقط رفتم باهاش حرف بزنم-

:حامد صاف ایستاد دست در جیب، با حرص گفت

تو تمام قصدت اینه رزا از من دور باشه تا برای زندگیت دردسر نشه، -
...چون شنیدی میخوام سرپرستی رزا رو بگیرم

این فرد قطعا حامد نبود، همانی نبود سال ها روزهایش را در کنارش شب کرده، بی رحم شده بود یا تظاهرش را نمایش می داد؟! گیج بود، .کلامش را قطع کرد

!من رزا رو دوست دارم، چرا اینجوری حرف میزنی؟-

حامد کمی مکث کرد، آب دهانش را قورت داد، باید می گفت، مجبور به .بی رحمی بود

!تو یه آدم خودخواهی که فقط به فکر خودشه-

پلک بست، دیگر مانعی برای ریزش اشک وجود نداشت، پلک باز کرد و ...اشک هایش جاری

!داری دلمو می شکنی-

:بی رحمی اش پایانی نداشت، ادامه داد

انگار یه آدم حریصی که همه رو می خوای زیر پات له کنی، برای چی - !جلوی اون وانمود کردی خوشبختیم و خوش خرم زندگی می کنیم؟

.با حرص خندید

آیدا باور کرده من و تو با عشق ازدواج کردیم و مشکلی نداریم، واقعا - چی می خوای سایه؟! امروزم که مثل آدمای روشنفکر رفتی خونه ی مادرش!

سایه مقابلش ایستاد.

-برای چی می خوای غرورمو بشکنی؟!

حامد پوزخندی حواله اش کرد.

-تو غرور نداری سایه که اگه داشتی الان اینجا... نبودی!

نگاهش کرد، چشمان حامد خیره به زمین بود، نه این فرد حامدش نبود.

-چرا نگام نمی کنی؟!

حامد سر بالا گرفت و به چشمان خیس سایه خیره شد، چگونه با این عذاب وجدان کنار می آمد، بدترین راه ممکن را در پیش گرفته بود.

-ساکتو جمع کن برای فردا برات بلیط گرفتم!

سایه تلخ خندید، اشک دیده اش را تار کرد.

-ساکم آماده ست.

حامد به او پشت کرد،سایه با گرفتن دستش مانع رفتنش شد، حامد برگشت، دستش را بالا آورد روی قبلش گذاشت، پلک بست، برای بیرون کشیدن دستش تلاشی نکرد، بی حرکت ایستاد.

-دیگه قلبی نمی تپه، تموم شد.

حامد با تعجب نگاهش کرد.

-دیگه از عشقم چیزی نمونده، ذره ذره آبش کردی.

لبخندش تلخ تر از زهر بود.

بهت تبریک می گم، موفق شدین هم تو ، هم آیدا هم بابام-!

حامد به سختی نفس عمیقی کشید، سایه دست حامد را پایین آورد و فشرد و غوغای آتش درون حامد را ندید.

دستش را رها کرد به طرف حمام رفت، تنها صدای بسته شدن در برای جاری شدن اشک های بی پایانش کافی بود.

[01.07.19 23:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#89

ساعتی گریه، برای خشک شدن چشمه ی اشک کافی بود، دیگر دوش آب ولرم هم برای جا آمدن حالش افاقه نمی کرد، نه ناهاری، نه شامی و نه نوری... تاریکی بود و بس!

دیر وقت بود، نبود، نمی دانست دیگر گذر زمان بعد از آن همه اتفاقات چه اهمیتی داشت؟ فقط باید در تنهایی شب را روز می کرد و روز را شب؛ آبرویش، غرورش، عشقش، خانواده اش را از دست داده بود، اوایل روزهای جوانی اش، ساعاتی که باید با شور و نشاط همراه می شد، پر از غم و اندوه و شکست شده بود.

روی تخت نشست، موهای خیسش را به پشت گوش فرستاد، زانوهایش را در بغل گرفت، تاریک بود ، تنهای تنها بود،خواب به چشمانش نمی آمد. خود را تاب داد، چانه اش لرزید ، دلتنگ بود؛ دلتنگ اتاق روبه رو، دلتنگ ناهار رستوران، دلتنگ اخم و تخم هایش، حتی دلتنگ

فریادش بود، هنوز پایان راهش به یک روز نرسیده بود، آه کشید، دوباره و دوباره....قلبش به درد آمده بود، در حقش بد کرده بود، نفسش بند آمد، مگر با آن همه بغض، نفس هم می شد کشید؟!

باید جدا می شد، مگر آن همه عشق و علاقه بعد از جدایی فراموش می شد؟!

حامد در بند بند وجودش نفوذ کرده بود، سلول سلولش حامد را فریاد می زدند، هوای بقایش بود، خون در رگ هایش بود، به تاج تخت تکیه زد، با این فراموشی اجباری چه باید می کرد؟ بر خود دل افسار گسیخته اش لعنت فرستاد.

خود را روی تخت جابه جا کرد و دراز کشید، دست زیر سر گذاشت و پلک بست، اما صدای بسته شدن محکم در رو به رو، تکانش داد، چند لحظه ای صبر کرد ، طاقت نیاورد و بلند شد، از کنار میز توالت رد شد، نگاهش به بازو های لخت و تاب بازش افتاد، سریع رویه ی نازکی را از روی تخت برداشت و به طرف در پا تند کرد ، یک آن منصرف شد، یاد دعوای ظهرشان؛ رعشه بر اندامش انداخت، صدای افتادن شئ ، باعث شد ترس را کنار بگذارد، سریع در را باز کند.

با تعجب به مرد افتاده روی زمین خیره شد، حامد دراز به دراز بر روی زمین افتاده بود، سریع به طرفش رفت، برای بلند کردن تن سنگینش خم شد؛ بوی بد الکل به مشامش رسید، عقب رفت.

نالید

-حامد...حامد..

صدای سکسکه مانندی از دهانش بیرون آمد، دستش را دور شانه اش انداخت، اما حتی نتوانست یک میلیمتر هم بلندش کند.

.بلندشو... من نمی تونم که بلندت کنم-

فکری به نظرش رسید، جیب های شلوار حامد را برای پیدا کردن کلید اتاق گشت، کلیدی پیدا نشد، حدسش را هم می زد، مردی با این درجه از مستی ، چگونه می توانست موقع خروج ، فکرش برای برداشتن کلید کار کند. به طرف اتاقش رفت، در را با گذاشتن صندلی کوچک میز توالت باز نگه داشت، دوباره حامد را صدا زد؛ بلاخره لای پلکش را باز :کرد، خمار و کش دار گفت

...چی از جونم....میخوای سایه-

.سایه به طرفش رفت

تو رو خدا سعی کن بلندشی، الان یکی ببینه ، پرتمون می کنن بیرون، - تو چجوری شیشه ی مشروب آوردی توو اتاق؟ اصلا از کجا آوردیش؟! !کی وقت کردی بخریش؟ کی بهت داد؟

.حامد سعی کرد بنشیند، کش دار خندید، سایه جلوی دهانش را گرفت

!هیسسس...چته تو، نصف شبی-

حامد به سختی نشست، دست گرم سایه را گرفت؛ سایه در چشمان خمار حامد گم شد، ضربان قلب بی جنبه اش افزایش یافت و گر گرفت ، سر .به زیر انداخت، بلندشد

حامد با تکیه به دیوار سعی کرد بلندشود، سایه زیر بغلش را گرفت، به هر سختی که شده او را به داخل اتاقش کشاند، با پا صندلی را کنار زد، در را بست، حامد را کشان کشان به طرف تخت برد،حامد خود را روی تخت پرت کرد ، سایه تعادلش را از دست داد؛ کنارش روی تخت افتاد، .صدای جیغ مانندی از هانش خارج شد

.حامد به طرفش چرخید، نگاهش کرد

:کش دار گفت

!ببینم از اینکه کنار شوهرت افتادی ترسیدی؟-

قلبش به شدت در سینه کوبید، حامد آرام دست روی سینه ی سایه .گذاشت ، کمی عقب رفت

!صداشو می شنوم-

چه بر سر حامد آمده بود تا دیروز از گرفتن دستش ابا داشت ، از نام داخل شناسنامه اش نفرت داشت ، اما حالا از شوهر بودنش می گفت و ....از صدای تپش قلبش می گفت

بایدم صدای بمب بمب را می شنید، سرعت تپش قلبش هر لحظه، هر .صدم ثانیه در حال افزایش بود، ترس بود یا هیجان نمی دانست

نگاه از دست حامد گرفت، تک تک کلمات نفرت بار را در ذهن مرور کرد، باید از او دور می شد، حامد در حال مساعدی به سر نمی برد، برای بلند شدن تلاش کرد، اما با سری که روی سینه اش قرار گرفت همان اندک تلاش هم بی نتیجه ماند، ترسش غیر قابل انکار بود، با .التماس لب باز کرد

.حامد اجازه بده بلند شم-

جوابی نشنید، خیسی تابش را حس کرد، کمی خود را بالا کشید، نگاهش به چشمان اشکی و صوتر خیس حامد افتاد، حرفهایش را در شرکت به !یاد آورد، مگر آن معامله ی لعنتی فراموش می شد؟

برای یک آن تصمیم به پس زدنش گرفت، جنب و جوشش با قفل شدن دستش در دست گرم حامد پایان گرفت، سینه اش با نفس هایش بالا و پایین شد، سر بالا گرفت و صدای خسته اش را شنید.

[01.07.19 23:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#90

یک شب، فقط یک شب می خوام همه چی رو فراموش کنم، هر کی که - بودم و هستم.

صورتش را قاب گرفت، چشمان رنگی اش دیوانه اش می کرد، گونه اش را بوسید، لرزشش را حتی در عالم مستی هم حس کرد، لبخند زد.

می خوام فقط من و تو باشیم، کنار هم، بدون ترس و خجالت..خیلی - خسته م سایه، خیلی خسته م!

سایه بی حرف نگاهش کرد، غرق تیله های سیاه خیسش شد، مگر عالم مستی چه داشت که چشمان پر از خشم حامد، همچون کودک معصومی پر تمنا می درخشید؟! مگر مستی چگونه بود که حامد دیگر او را دختر امیر نمی دید و برایش همسر شده بو؟!

سر روی گردنش گذاشت؛ لرزش هایش محسوس بود، لب های پر از عطش حامد بیشتر کش آمد.

چه بوی خوبی می دی، من چطور تونستم تو رو ندید بگیرم؟! چطوری - تونستم انقدر با حرفام تو رو برنجونم؟!

بوسه ای رو گردنش کاشت، خود را بالا کشید و نگاهش به لب های تشنه اش افتاد، سایه پلک بست، با بوسه ای که روی لب هایش کاشت، جان گرفت و طراوت یافت.

نفس های سایه تند وکش دار شد، خطر را حس کرد، نه جرات ماندن داشت و نه دل رفتن!

-حتی بعد از مرگ هم نمی تونم آروم بگیرم!

سایه به طرفش چرخید، روبه روی هم بودند، سایه سر جلو برد، دوباره چشم بست و اشک روی گونه ی حامد را آرام، با شرم و پر از خواستن بوسید و با غم لب زد.

- مگه نمی دونی دونی از مردن نگو، مگه نمی دونی بدون تو دنیام تاریکه؟! بدون تو یک ثانیه م هزار ساله؟! چجوری بهت بفهمونم هیچ وقت نمی تونم ازت دست بکشم؟!

اشک هایش با نوازش دست حامد پاک شد، دست حامد دور کمرش حلقه شد و فاصله یشان یک نفس شد، پلک هایش دیگر بسته نمی شد، آرام گرفت، جنب و جوشش رنگ و شکل دیگری یافت.

حالا که حامد کنارش بود، چطور می توانست لحظه های آرام کنار او را از دست بدهد، شاید همین لحظه می توانست مسبب فراموشی همه ی اتفاقات گذشته باشد.

دستش به آرامی میان موهای حامد رفت ، با بوسه ریز دیگری کنار گردنش لرزید ، با بوسه های دیگرش اشکش سرازیر شد، بلاخره قرار بود همه دلتنگی هایش به پایان برسد، نفس های حامد گرما را به وجودش ببخشد، نوازش هایش آرامش را نثار جانش کند، از نجواهای عاشقانه خبر نبود، سکوت بود و سکوت، عطش بود و خواستن...

صدای نفس هایشان آرام می کردو آرامش می داد، نوازش دست ها و لب هایشان ، نگاه های تب دار و خمار و در نهایت لذت بود که نصیبشان شد، از بودن و در هم تنیدن ابایی نداشتند، لبخند مهمان لب هایشان بود و دست های ماهری که آغوشش شد د در نهایت سری که روی سینه پهنش قرار گرفت و پلکی در آرامش بسته شد.

طولانی ترین روزش با یک شب کوتاه بدون غم و با اشک شوق به پایان رسیده بود، شیرین ترین خواب زندگی اش را تجربه کرد و بلاخره صبح با حس سرما و درد خفیفی پلکش تکان خورد، نور اتاق را حس کرد به سختی پلک باز کرد، با دیدن بازوی لختش لبخند زد، پتو را دور خود پیچید و خود را جمع کرد، با یادآوری لذت های شب گذشته سرخ شد و لبخندش عمیق تر، به طرف دیگر تخت چرخید، جای خالی حامد، دهن کجی بزرگی به ساعات خوشش بود، لبی کج کرد و با خود گفت:

بهتر...اگه اینجا بود که نمی تونستم توو رووش نگاه کنم-!

شانه ای بالا انداخت و با حس کوفتگی عضله هایش، آرام رو تخت نشست، با دردی که در وجودش پیچید صورتش جمع شد، پوفی کرد و پتو پیچ بدون معطلی به طرف حمام رفت، حتم داشت حمام آب ولرم حالش را بهتر خواهد کرد، یک ساعت حمام و آواز خوانی اش با سرعت نور به پایان رسید، حوله را دور خود پیچید و با همان موهای خیسی که حس و حالش را بهتر می کرد از حمام خارج شد، کنار میز توالت مقابل آینه ایستاد، سشوار را روشن کرد، نگاهش در آینه به حامد افتاد، از ترس جیغ بنفشی از ترس کشید و به میز توالت چسبید، دستش روی قلبش رفت.

سکته کردم-.

حامد با چشمان خسته دست در بغل به میز صبحانه اشاره کرد.

.صبحانه تو کامل بخور-

.نگاه سایه به طرف میز صبحانه ی پر و پیمانش رفت، لبخند پهنی زد

.اینجوری توو اتاق نگرد-

با شنیدن صدای پر از اخم دوباره سرش به طرف حامد چرخید، چنین صدای عصبی با آن پیشانی پر از چین و موهای آشفته و خواستنی بعید نبود، دلش،می خواست بدون ترس و خجالت به طرفش قدم بردارد، دست در گردنش حلقه کند و با عشوه بگوید: (اوه....عزیزم..توو اولین روز زندگی جدیدمون این اخما رو بذار کنار!)

حامد هم دستی روی بینی اش بگذارد و گونه اش را ببوسد و در آغوش بکشدش، به طرف میز صبحانه بروند و بشینند و برایش لقمه بگیرد و بخورند و لذت ببرند.

.آهی کشید و تنها لبخند زد، حامد به طرف در رفت

!تو صبحانه نمی خوری؟-

حامد ایستاد، سیبیک گلویش بالا و پایین رفت، گلویش از فریاد های بی امان چند ساعت قبلش در حمام خشک شده بود، به سختی لب زد.

.نه من کار دارم باید برم-

سایه نگاهش به دست باندپیچی مشت شده ی حامد افتاد تا آمد از شوک خارج شود و دلیل زخم دستش را بپرسد حامد از اتاق خارج شد و در محکم بسته شد.

به طرف در رفت، نگاهش به دست و پای لختش افتاد، پوفی کرد،

[01.07.19 23:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

پا در زمین کوفت و برگشت، با همان حوله روی صندلی، رو به روی تخت نشست میز پر ملات را از نظر گذراند، گردو، کره، مربا، پنیر های خوشمزه، تخم مرغ آب پز، میوه های تزئین شده، زیتون، شیر و آب پرتقال...

شیر را با اشتها سر کشید و چند لقمه از پنیر و گردو را خورد و کامل که سیر شد، به پشتی صندلی تکیه زد، بعد از کمی حرکات کششی در جا و این ور و آن ور شدن؛ پاکتی روی پاتختی توجهش را جلب کرد، با ابروهای گره کرده و تعجب به طرف پاتختی رفت، پاکت را برداشت، آب دهانی قورت داد، پاکت باز شد و وجود بلیط برگشت به تهران.... دیده اش را تار کرد، روی تخت نشست، چرا اشک هایش تمامی نداشت؟! انگار بختش را با نحسی گره زده بودند، حتم داشت پای طلسمی در کار است، باید راهی پیدا می کرد، زجه زد، بلیط را به طرفی پرت کرد، فریاد کشید، خدا را صدا زد، حالا که همه چیز در حال رو به راه شدن بود، آن برگه ی بلیط برگشت چرا باید در گوشه ای از اتاق دهن کجی می کرد؟!

[07.07.19 10:28] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#91

اشک هایش که به راه بود، بلاخره بعد از ساعتی با رخوت از روی تخت بلند شد، بلیط را از روی زمین برداشت، به ساعت پرواز نگاه

کرد، ۲ ساعتی تا زمان پرواز وقت داشت، یک بلیط برای یک نفر، نالید.

- آخه چرا؟! چرا می خوای عذابم بدی؟! چرا بعد از قشنگ ترین شب زندگیم، مثل یه آشغال داری پرتم می کنی بیرون؟! کاش،می فهمیدی منم آدمم!

در خلوتش فریاد کشید:

- بخدا که دیگه دلی نمونده بشکنی، امروز لهم کردی...نابودم کردی، نفسمو بریدی، دیگه چی از جونم می خوای؟!

با عصبانیت اما آرام تر ادامه داد:

- ولی نه...دیگه التماس نمی کنم، دیشبو فراموش می کنم، بزرگترین حماقتمو فراموش می کنم، پا به پات می جنگم، برای غرور از دست رفته م، برای دل خورد شده م...نمی ذازم شکستنمو ببینی!

هق هقش بلند بود، اشک هایش را پاک کرد، به طرف کمد رفت، جانی برای پوشیدن لباس نداشت، دانه دانه لباس هایش را بیرون کشید، چمدان را با حرص از کنار کمد برداشت و باز کرد، باید می رفت، جایی برای ماندن نداشت، لباس را با حرص داخل چمدان چید، لباس هایش را پوشید، بازوها و گردن کبودش دهن کجی به حماقت شب گذشته اش بود، پلک بست بازوهایش را در آغوش،گرفت، در جای جای بدنش گرمای دست حامد را حس می کرد، مگر می شد به این سرعت فراموش کرد؟ مگر می شد آنقدر بی رحمانه از کنارش گذشت؟ دستش، نوازش وار، روی بازوهایش به حرکت در آمد، تنش، چانه اش ، پلکش لرزید، سرما وجودش را فرا گرفت، پلک باز کرد نگاهش به لب هایش،افتاد، نرمی لبهایش را لمس کرد، تشنه بود، تشنه ی یک بوسه ای دیگر، به

همان اندازه گرم و تب دار، آب دهانش را قورت داد، لذت بوسه هایش را پنهان کرد و لب به دندان گرفت، با پشت دست لب هایش را پاک کرد، آنقدر روی لب هایش دست کشید تا پوسته ی روی لب از بین برود تنها خون می توانست لب هایش را پاک کند، لذتش را به زجر مبدل سازد، با حرص شال را روی میز پرت کرد، نگاهش که به صورت رنگ پریده اش افتاد، کیف آرایش را باز کرد کرم پودر را روی گردن کبود و صورتش پخش کرد، به دنبالش رژ گونه و ریمل را کشید، لب های پر سوزش را با رژ لب صورتی اش طروات بخشید و زخمش را تا حدی مخفی ساخت ، با موهایش گردنش را پوشاند و شال را روی سر مرتب کرد.

تقه ی در باعث شد از جا بپرد، چند نفس عمیق و لبخند ساختگی روی لب هایش برای حفظ ظاهر می توانست کافی باشد.

با غرور به طرف در رفت؛ نفسی تازه کرد و در را باز کرد، با دیدن حامد لبخند نمایشی اش با مقداری تلاش بیشتر کش آمد و ابروهای حامد عیق تر گره خورد.

-به به شوهر عزیزم، بلاخره رخصت دیدار دادین!

حامد نگاهش که به چشمهای پف کرده، زخم لبش که ناشیانه با رژ لب پوشانده شده بود افتاد، غمش دو چندان شد و سر به زیر ، عصبی دستی به گردن کشید.

دیگر روی دیدنش را نداشت، باید خوددار می نمود، یادآوری حماقتش، یادآوری پست بودنش فایده ای نداشت، سر بالا گرفت نقطه ای پشت سر سایه یافت و به ناکجا آباد خیره شد، نفس کم آورد، تنها دو کلمه از دهانش خارج شد.

!آماده شدی؟-

سایه لبخند تلخی زد، نگاهی به راهرو انداخت، حدسش به یقین تبدیل شد، باید تنها به خانه بر می گشت، خود را نباخت.

!پس چمدونت کجاست؟-

سایه دست در بغل به در تکیه داد؛ حامد از کنارش رد شد و برای برداشتن چمدان سایه وارد شد.

.من چند روزی اینجا کار دارم-

ابروهای سایه بالا پرید، حامد چمدان را کشید، بدون نگاه کردن به او، از اتاق خارج شد و گفت:

!اگه وسایلت رو کامل جمع کردی ، باید بریم فرودگاه-

نگاهی اجمالی به اتاق انداخت، کیف گوچی اش را روی دوش انداخت و عینک آفتابی اش را روی موهایش جاسازی کرد و خارج شد، بعد از بستن در به دنبال حامد به طرف آسانسور راه افتاد. سایه مقابلش ایستاد، حامد تا می توانست سر خم کرده بود.

.نگاه سایه به چسب روی انگشت هایش افتاد

!دستت چرا زخمی شده؟-

حامد سر بالا گرفت، از نگاه کردن به صورت سایه سر باز زد، چشم هایش را به آینه ی پشت سر سایه دوخت، دستش مشت شد، با آرام ترین تن صدای ممکن تنها گفت:

.چیزی نیست-

سایه خم شد، دستش را گرفت و صاف ایستاد، حامد سعی کرد دستش را بیرون بکشد، نباید دست هایش را لمس می کرد، اشتباهش نباید دو چندان می شد، زخم روی دستش نشانه ی هوس ران بودنش بود، دستش که نه باید کل وجودش را زخمی می کرد، ناخواسته بدترین بازی ممکن را با روح و روان دختر رو به رویش انجام داده بود، دختر که نه همسرش ، دیگر سایه علاوه بر قانونی بودنش ، شرعا هم همسرش محسوب می شد، افکارش را پس زد و کلافه لب به اعتراض باز کرد.

سایه زشته ، دستمو ول کن-!

سایه نگاهی به دست زخم عمیقش انداخت، نچ نچی کرد و بدون نگاه کردن به صورت گرفته ی حامد گفت:

شوهرمی، مطمئن باشی کسی نمی گه چرا زن و شوهر دست همو - گرفتن!

آسانسور ایستاد و در باز شد.

زخمت عمیقه باید بریم دکتر-.

دستش را رها کرد و از آسانسور خارج شدند، سایه با دیدن آیدا و رزا کنار در عصبی لبخند زد، زیر لب گفت:

[07.07.19 10:28] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#92

!پس بگو چرا نمی خواستی دستت تو دستم باشه-

آیدا نزدیک تر شد، حامد دسته ی چمدان را کشید و سر بالا گرفت، سایه دست در بازوی نافرمان حامد حلقه کرد.

حامد سر چرخاند، پلک بست، انگار باید از زمین و زمان برایش می بارید، آرام نجوا کنان کنار گوش سایه لب زد.

!میشه بگی داری چیکار می کنی؟-

سایه کمی بیشتر به حامد نزدیک شد دست دیگرش را در هوا تکان داد، نگاه از آیدا گرفت و به رزا خیره شد.

!رزا عزیزم-

رزا دست آیدا را رها کرد و با لبخند به طرف سایه دوید.

سایه بلاخره بالاجبار بازوی حامد را رها کرد و رزا را در آغوش گرفت؛ آیدا مقابلشان ایستاد رو به سایه که مشغول خوش و بش با رزا بود گفت:

!داری تشریف می بری تهران؟-

سایه لبخند زد، رزا را از آغوش بیرون کشید، به حامد تکیه زد و دوباره دستش را بین بازویش قرار داد.

دلم نمیاد حامدو تنها بذارم ولی مجبورم، باید برم کارای دانشگاهمو - راست و ریس کنم، حامد ترم اخرو برام مرخصی گرفته بود.

آیدا پوزخندی زد.

! آره در جریان ماجرای خودکشی و مرخصیت هستم، حامد تعریف کرده-

لبخند سایه محو شد، دستش شل شد، به طرف حامد برگشت، تغییری در صورت عصبی اش ندید، چند ثانیه ای طول کشید تا به خود بیاید، بغضش را پس بزند، دستش دور بازوی حامد محکم شود اما غمش را پنهان نکرد.

-فکر کنم کارم طبیعی بود.

صورت حامد رنگ تعجب به خود گرفت، سر چرخاند به صورت شگفت زده ی آیدا خیره شد.

با تشر ادامه داد:

- من عشقم رو بهش ثابت کردم، دیگه همه فهمیدن صورت و ظاهر حامد منو شفیته خودش نکرد، از گذشته و حالش خبر داشتم.

خندید.

-دیگه همه مطمئن شد، وسط دعوا نمی گم حامد با ظاهرش منو گول زد.

آیدا دست در بغل با غرور گفت:

-زیاد هوا برت نداره خانم کوچولو!

سایه بازوی حامد را فشار داد، سر روی شانه اش گذاشت و با لبخندی ملیح در کسری از ثانیه گونه ی حامد را بوسید.

- تا وقتی حامد کنارم باشه، هوا برم میداره، چه اشکالی داره؟! حاضرم فریاد بزنم، خوشبخت ترین زن دنیا منم.

حامد با چشمان از حدقه در آمده و دندان های چفت شده، کنار گوشش گفت:

-سایه زشته، تو لابی هستیم!.

سایه بدون توجه به نگاه پر از انزجار آیدا و صدای خشمگین حامد از او جدا شد، دوباره برای بوسیدن رزا خم شد و گفت:

خوب دیگه، دیرم شد، بهتر بقیه صحبت ها رو بذاریم برای یه وقت - دیگه من پروازو از دست میدم.

متفکر به آیدا نگاه کرد و با تعجب پرسید.

-نکنه اومدین منو بدرقه کنین؟!.

آیدا نیشخندی حواله اش کرد:

-دقیقا!

به سختی لبخندی روی لب نشاند، دست رزا را گرفت.

-پس همه با هم بریم!

حامد گفت:

-تو و رزا برین!

به سمت حامد برگشت و گفت:

-پس سوییچ رو به من بده، تا تو میای زیر آفتاب نسوزیم!

سویچ را تحویل داد، تا رفتنش منتظر ماند، به محض خروج سایه و رزا به طرف آیدا برگشت.

-کی گفت بیای اینجا؟!

آیدا خونسرد جواب داد:

اومدم مطمئن بشم می فرستیش تهران، مثل اینکه همه چی رو به - راهه، دست توو دست، لبا خندونو...

.حامد با عصبانیت میان کلامش پرید

!خفه شو، نمی خوام صداتو بشنوم-

.آیدا با اخم نگاهش کرد

ببینم، نکنه واقعا عاشقشی؟! همه ی اون حرفات، ماجرای خودکشی و - ازدواج اجباری و افسردگی، برای راضی کردن من بوده؟

.حامد صورت جمع کرد، برو بابایی نثارش کرد

!خواهش میکنم چرت و چرت بهم نباف-

.حامد به طرف در به راه افتاد و آیدا به دنبالش رفت

!نمی دونم چرا نمی تونم حرفاتو باور کنم-

.هر دو از هتل خارج شدند

!هر طور میلته-

.سایه داخل ماشین کنار راننده نشسته بود

!نگاش کن، از رو هم نمیره-

حامد با چشم غره ای از کنارش گذشت، به طرف ماشین رفت و بعد از سوار شدن آیدا به طرف فرودگاه رفتند و سایه را با چشمانی پر از .حسرت راهی خانه کردند

[08.07.19 10:48] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#93

به ماءمنش رسید، اما آرامشی در کار نبود، مگر می شد بدون او در خانه هم ماند؟ بی مهری اش را دید و تاب آورد؟ به محض رسیدن به خانه و چپاندن لباس ها در کمد و دوش آب ولرم ، شال و کلاه کرد و برای دیدن عسل از خانه خارج شد، به او یک دنیا معذرت خواهی بدهکار بود.

با ورود به منزلشان و استقبال نه چندان خوشایند مادر عسل، دلخوری اش را درک کرد، در عجب بود حامد چگونه توانسته بود، عسل را دوستی ناباب فرض کند در حالی که خودش ناباب ترین رفیق زمانه به شمار می آمد، به عشق ۴۰ ساله اش، دوست پدرش ابراز احساسات کرده بود، تا پای خودکشی رفته بود و به ازدواج اجباری تن داده بود و حالا...حالایش مشخص نبود، حالایش در وادی از ابهام قرار داشت...نه پای رفتن داشت و نه جایی برای ماندن...که اگر می رفت و مطلقه بودن به صفات منفی اش افزوده می گشت، در جامعه ی کنونی حق رفت و آمد نداشت، حق زندگی نداشت، حق دوستی نداشت یا باید زیر بار زورگویی پدرش ماهانه اش را می گرفت و سکوت اختیار می کرد که خوشبینانه ترین حالت ممکن بود و یا به بدبینانه ترین زندگی، تن می داد، یعنی؛ مهره ای که نه مقدارش را می دانست و نه چند و چونش را، دریافت می نمود، خانه ای اجاره می کرد، کاری می یافت و به تنهایی بدون کس و کاری، با نگاه سبک سر مردم زندگی اش را با صورت سرخ ادامه می داد.

با قرار گرفتن دو لیوان شربت سرخ خوشرنگ مقابلش روی میز، افکار هر روز و هر لحظه اش را پس زد، به چهره ی خندان عسل خیره شد.

باید تو و خونواده ت منو ببخشین، هیچ وقت فکر نمی کردم حامد بیاد - اینجا و با تو اون رفتار ناپسند رو داشته باشه!

عسل موهای تاب دارش را به پشت گوش فرستاد و خندید.

من اون شب گفتم حامد صد در صد عاشقت شده که اینجوری غیرت - برش داشته و اومده منو از تو دور کنه، مقصر من بودم و اون تز مسخره ی برانگیختن غیرت، باور کن اگه می دونستم به نوع پوشش انقدر حساسیت نشون میده تا این حد پیش نمی رفتم.

سایه به لبخندی اکتفا کرد.

در اصل من برای تو یه دوست مناسبی نیستم عسل، خودکشی کردم، - به یه مرد ابراز علاقه کردم، تا مرز دیوونگی رفتم و به ازدواج ناموفق هم داشتم، احتمالا بعد ها یه زن مطلقه هم بشم!

عسل با بی قیدی ضربه ای روی پایش زد.

اولا هنوز اول راهی ثانیا اگه جدا بشی که اتفاقی نمیافته شناسنامه ی - جدید بگیری که اسمی داخلش نمی مونه!

سایه پوزخند زد.

واقعا فکر می کنی بود و نبود اسمش تو شناسنامه اهمیت داره؟! یه - اسم تو واقعیت ماجرا هیچ تاثیری نداره عسل!

عسل چشم ریز کرد.

منظورت چیه؟! البته که مهمه!

چانه اش را بین دو انگشت گرفت، به چشمان شرم زده ی سایه خیره شد و با ناباوری لب زد:

ببینم نکنه...نه...صبر کن یه لحظه ...سرتو بالا بگیر ببینمت، -
..سایه...باور نمیشه

:سایه عرق پیشانی را گرفت، خیره به لیوان های سرخ شربت گفت

..اتفاقی که نباید می افتاد، افتاده-

.عسل با بهت چانه ی سایه را رها کرد

مگه نمی گفتی بهت دست نمیزد ؟ مگه نمگفتی تو رو نمی بینه؟! بعد -
اون همه توهین و تحقیر چی شد زیبایی های زنشو دید؟ چی شد دیگه
!سن و سال و احترام به دوستشو کنار گذاشت؟

.اشک ریخت

شاید اتفاقات زندگی زده ش کرد، شاید خسته شده نمی دونم فقط گفت -
..میخوام فراموش کنم کی بودم و هستم...مست بود

.عسل پوزخند زد

سایه اون مست بود تو که مست نبودی؟ ببینم مگه چی زده که -
حرفاشو یادش رفته؟ توهیناش، حقارت هاش، وای خدای من باورم نمی
شه، تو یک زنی، تو با این کارت زن بودن خودت رو زیر سوال بردی
سایه، چطوری تونستی انقدر آسون با اولین لمسش، خودت رو در
!اختیارش بذاری؟

شدت جریان اشک هایش بیشتر شد، هر کلمه ای که از دهان عسل
خارج می شد، خجنری بود که بر قلبش فرود می آمد، حقیری، سهل
الوصول بودن..صفاتی نبود که برازنده اش باشد. با رنجشی که در
.نگاهش بود، ملالت بار لب زد

!داری بی انصافی می کنی عسل تو از احساسات من خبر داری-

عسل نفس عمیقی کشید، اشک های سایه دل هر بی رحمی را نرم می کرد.

- معذرت می خوام تند رفتم، ولی یه کم فکر کن، صبح رفتارش با تو چطوری بود؟! بغلت کرد؟ نازت کرد؟! حرفای عاشقانه که نه ولی نرم و مهربون حرف زد؟!

سایه با داغ دل تازه شده، سری به نشانه ی نفی تکان داد. آه از نهاد عسل برخواست.

- باید خودتو از این عشق خلاص کنی، معذرت می خوام ولی این عشق از تو برده ساخته، کارات دست خودت نیست، حامد آدم بدی نیست ولی تو نمی تونی با یه شب بودن با حامد اون رو عاشق خودت کنی، باید جدا شی، باید ازش دور شی!

چشمه ی اشکش خشک شد، نگاهش مات، جدیت او ماند، در خیالاتش به جدایی فکر کرده بود، حتی دو یا سه دفعه بر زبان هم آورده بود اما با تته پته گفت...این گونه جدی:

- چجوری...من...من دوباره لباسامو سر جاش گذاشتم...کجا برم؟ بدون اون چجوری نفس بکشم عسل؟!

عسل پوفی کرد.

-خونه ی بابات...

سایه با اخم جواب داد:

-امکان نداره، دیگه تحمل یه معامله ی پور سود دیگه رو ندارم!

[10.07.19 10:37] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#94

:عسل سری خاراند و کمی من من کرد و بلاخره گفت

!اینجا هم یه مشکل دیگه داری وگرنه می گفتم اینجا بمونی-

:سایه اشک هایش را پاک کرد و با خوشرویی گفت

نه هیچ وقت نمی خوام باعث ناراحتی تو خانوادت بشم، خودم حلش - ...می کنم

عسل لبخند تصنعی روی لب نشاند لیوان شربت را به طرفش گرفت، سایه جرعه ای نوشید و گلویی تازه کرد و عسل از زیر دندان های بهم :چفت شده جواب داد

!مشکل که مادرم نیست...نویده-

سایه با شنیدن نام نوید به سرفه افتاد هر چه نوشیده بود به گلویش .پرید و رنگش به سرخی زد و چشمانش با تعجب از حدقه بیرون زد

!چی؟! نوید؟! اون دیگه چی از جونم می خواد؟-

:عسل با ابروهای بالا داده جواب داد

آدرس خونه مونو پیدا کرده، کاش می دیدیش، دیونه شده بود، ریش - گذاشته، می گفت خبر تصادف تو دانشگاه پخش شده، مدت هاست دم خونه ی بابات پلاسه، مادرت دکش کرده گفته ازدواج کردی و حتی سن

حامد رو هم گفته، اومده بود اینجا من خبرو نقض کنم ، که منم گفتم درسته ، گفتم عاشق همن و بهتره مزاحمت نشه، گفت باید باهات حرف بزنه، آدرستو می خواست، گفت تا وقتی آدرستو گیر نیاره دست از سرم بر نمی داره، از من می شنوی نرو شرکت چون آدرس اونجا رو هم می دونه!

سایه ناله وار لب زد:

ای خدا، چرا بلاها و دردسرای من تمومی نداره!-

عسل عصبی گفت:

خودت کردی!-

سایه جواب داد:

بابا اون قبلشم دست از سرم بر نمی داشت، روانیم کرده بود، عسل - چرا من شانس ندارم؟!

کمی جلوتر رفت، با تن صدای آرامش گفت:

نکنه طلسم شدم؟!-

عسل خندید، خنده اش بند آمد و با غضب جواب داد:

چرت و پرت گفتنو بذار کنار سایه!-

سایه پیشانی اش را ماساژ داد:

یه چند روزی حامد نیست، تو بیا، البته اگه مادرت اجازه بده!-

عسل دستی روی شانه ی سایه کشید.

این چه حرفیه درسته حرفای حامد باعث شده مادرم دلخور بشه ولی - دلیل نمیشه من دوستی مو با تو بهم بزنم، من قبلا هم گفتم همیشه کنارتم!

لبخند روی لبش شیرین ترین و اطمینان بخش ترین لبخند زندگی بود، اما افسوس با وجود داشتن خانواده باید به دیگری پناه می برد، تماس هایش با پدر و مادرش مدام بی جواب می ماند، چند ماهی هم بود که از مادربزرگ و خاله اش بی خبر مانده بود، باید حداقل دل آن ها را دوباره به دست می آورد، یک هفته ی کامل در بی خبری از حامد گذشت، تنها پیامی که مطمئن بود از طرف اوست پیام واریز بانکی اش بود، دلتنگی اش را به پس کوچه های ذهنش می فرستاد، تنها همدمش عسل بود که گهگداری تماسی می گرفت و به دیدنش می آمد.

اواخر تابستان بود و باید برای رفتن به دانشگاه آماده می شد، اما به خاطر رفت و آمد نوید به دانشگاه باید کم ترین رفت و آمد را به دانشگاه انجام می داد، البته اگر استاد هایش با بهانه های صد من یه غازش بعد از تفکرهای طولانی اجازه ی نیامدن به سر کلاس را به او می دادند که مطمئن بود میسر نخواهد شد، با حرص در همان آسانسور آپارتمان مقنعه را کند و به آینه ی پشت سرش تکیه داد، بعد از چند ساعت سر و کله زدن با استادهای زبان نفهمش یک خواب طولانی در خلوتش عجیب می چسبید، بلاخره آسانسور بعد از طی مسیر ایستاد و در به رویش باز شد، کلید را که از قبل آماده در دست گرفته بود داخل قفل فرستاد و چرخاندش، آخیش گویان وارد خانه شد، کفش هایش را کند تا در داخل جا کفشی جا دهد اما با دیدن یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند زنانه و یک جفت کفش بچه گانه مات و مبهوت با ضربان قلب بالا رفته در جا خشکش زد.

[11.07.19 10:09] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#95

چند لحظه ای طول کشید تا صاحب کفش ها را به یاد آورد، به خود بیاید و حواسش پی سر و صدای خانه و "ماما" گفتن رزا برود، صاف ایستاد آب نداشته دهانش را به سختی قورت داد، کمی صورتش را با دست باد زد.

قدم های لرزانش را به سمت حال برداشت، کنار سه راهه ی راهرو متوقف شد، نگاهش پی حامدی رفت که شاد و خندان بچه به بغل روبه رویش ایستاده بود، صدای سلام گفتنش با آمدن صدای آیدا از ته راهروی اتاق ها گم شد، سرش چرخید، با بیرون آمدنش از اتاق حامد پاهایش سست شد، مقعنه افتاد و دستش به طرف دیوار رفت، در آن حال و روز، دیوار می توانست بهترین تکیه گاهش باشد.

نگاهش دوباره به طرف صورت حامد برگشت، حتما خواب می دید، زبانش بند آمده بود، با دست دیگر از روی همان مانتوی طوسی اورسایزش نیشگونی از ران پایش گرفت، با درد پلک باز و بسته کرد، حامد به همان شکل ایستاده بود و آیدا...آیدا دیگر نزدیک شده بود، لب هایش تکان می خورد، اما صدایی نمی شنید، انگار نوزاد تازه متولد شده ای بود که همه ی صدا ها و دیده ها در نظرش گنگ می نمود.

کاش قدرت فریاد کشیدن داشت، کاش بر سرشان داد می کشید، از خانه بیرونشان می کرد، اما دیوار ها دور سرش می چرخیدند، گلویش خشک

شده بود، در گرمای تابستان تنش از سرما می لرزید، بی شک گرما زده شده بود ، لرزش و سر گیجه اش دلیل دیگری نمی توانست داشته باشند، از ضعف نبود همان روز ، روز اول زنانگی اش به خود قول داده بود، قوی و مصمم به جنگ مردش برود، غرور و عزت نفسش را بطلبد، ضعف را فراموش کند، اما حالا چه بر سرش آمده بود؟!

قطعا افت فشارش از بیماری و گرما بود، حتما همین بیماری مزخرف باعث افتادنش شده بود، باعث سایه گفتن حامد و دویدنش به طرفش شده بود.

حامد ترسیده و نگران کنارش زانو زد، هنوز در رفتگی پای پلاتینی اش کامل بهبود نیافته بود که دوباره با شوک بدی که به او وارد کرده بودند پشت سرش، دقیقا گیجگاهش از اثابت به گوشه ی دیوار زخم برداشت.

-چی شد یه هو؟...سایه...سایه!

آیدا بالای سرش ایستاد و رزا چسبیده به پای آیدا، با بی باوری ، لبی برچید وگفت:

- از وقتی با تو آشنا شدم، این مظلوم نمایی و ادا اطوارا کار همیشگیش بوده...

حامد با عصبانیت به طرفش چرخید و گفت:

-خفه شو؛ رزا رو وردار ببر تو اتاق نبینمت!

آیدا با حرص جواب داد:

-با من درست حرف بزنم!

حامد ضربه ای به صورت از حال رفته ی سایه زد.

!نباید می ذاشتم بیای اینجا، حالشو نمی بینی؟-

پوزخندی نثار خوش باوری حامد کرد، دست رزا را گرفت و تق و توق .کنان به طرف کاناپه ها قدم برداشت

حامد سایه را در آغوش گرفت و به اتاقش برد، روی تخت گذاشت، کنارش نشست، موهایش را از روی صورت کنار زد، رنگش به زردی می زد، پایین چشمش گود افتاده بود و دقیقا ۷ روز بود که از اوضاع و احوالش بی خبر مانده بود، بی خبر کامل که نه به لطف نگهبان ساختمان، رفت و آمد هایش و البته برگشت دوباره ی عسل به زندگی اش گزارش می شد، اما صدایش ، نگاه پر از عشقش، لبخندش... عادت دو ماهه اش شده بود، یک هفته ای می شد خواب را از چشمانش ربوده !بود، مگر می شد بدون این دختر زندگی هم کرد؟

صورتش را نوازش کرد، در حقش بدی را تمام کرده بود، بغض کرد، با کشیدن نفسی عمیق بلعیدن عطر سایه بغضش را پس زد، کارش غیر قابل بخشش بود، بار عذاب وجدان را باید بعد از مرگ نیز با خود حمل می کرد، پلک بست نوازش های شب فراموش نشدنی شان دوباره و دوباره در ذهن مرور کرد، نخواستنش دروغی غیر قابل انکار بود، عشق نبود، عادت بود، آهی کشید مگر با یک شب عادتی به وجود می آمد؟! سردرگم بود ، در باتلاق اوهام دست و پا می زد، فکرش این روزها هرز می رفت، اما تیر خلاص دیگر در یکی دو روز آینده زده می .شد و فکر بی راهه رفته اش را هم تنبیه می کرد

اما امیر، در مقابلش شرمسار بود، شرمسار بود که در امانتش خیانت کرده بود، به همسرش با خواست هر دویشان در عالم مستی نزدیک تر ! از پیش شده بود، حقش هزارن سیلی که هیچ تفی بود در صورتش

[15.07.19 11:21] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#96

با تکان پلک سایه، دست از لمس صورتش کشید، با تمرکز کامل، نگاهش را معطوف لب هایی ساخت که برای ادای کلمات باز و بسته می شد، به سختی کلمه ی آب را تشخیص داد، چست و چابک از اتاق برای آوردن آب خارج شد، به محض برگشت، دوباره روی تخت کنارش نشست؛ چشم های سایه کاملا باز بود، دست زیر سرش برد ، کمی به بالا کشیدش و چند قلپی آب به حلقش فرستاد.

حالش که جا آمد رو گرفت، لیوان آب را پس زد، حامد آرام پرسید.

-حالت بهتر شد؟ بریم دکتر؟!

به طرف پنجره خیره شد، دردی در سرش پیچید، در آن گرمای طاقت فرسا سرمایی وجودش را گرفت، عضله هایش لرزید، به پایین خزید و پشت به او دراز کشید.

لب به آوردن دلیل و برهان های ساختگی برای آوردن آیدا و رزا به خانه باز کرد، با صدای فین فینش ، سکوت را ترجیح داد، به طرف دیگر تخت رفت، دست زیر چانه اش برد، صورتش را بالا آورد، با دیدن چشمان سرخ شده از اشکش، بغضش را قورت داد.

سایه دستش را پس زد، چانه اش لرزید، هق هقش را پنهان کرد.

-برو بیرون...

.با دهان خشک شده اش نامش را خواند

!سایه-

سایه پلک بست، دلتنگش بود، به اندازه هفت قرن ، هفت آسمان، هفت روز دلتنگش بود، وجودش به وجود او بند شده بود، راه نفسش گرفت، باید بر خود مسلط می شد، دیگر ادامه ی راه امکان پذیر نبود، در اسرع وقت باید به روانشناس مراجعه می کرد باید دوای دل زخم خورده ی لاعلاجش را می یافت.

برو بیرون...حالم اونقدری بد هست که الان نمی تونم دلیل و برهانی - !رو متوجه بشم، البته اگه دلیلی برای آوردن این زن داشته باشی

:به آرامی جواب داد

من می خواستم رزا کنارم باشه و اون تنهایی رزا رو نمی فرستاد - !تهران

نگاهش به پنجره بود، دل بی تابش سرپیچی می کرد، ناخنش را جوید، پوزخندش صدادار بود، برای سومین بار تکرار کرد.

!...برو بیرون-

با بلند شدنش از روی تخت، خوش خواب بالا و پایین شد، دلش لرزید، فرمان به رفتن داده بود اما دل بی تابش رفتنش را نخواسته بود، بلند شد، دوباره نشست دست در بغل گرفت، بازویش را با ناخن های بلندش فشار داد، لب به دندان گرفت می دانست اگر افسارش را از دست دهد، دوباره این غرورش هست که شکسته خواهد شد، صبر کرد، صدای بسته شدن در را بشنود، لبش طعم خون داد، به طرف در برگشت سیل

اشک هایش سرازیر شد، ساعتی طول کشید تا به خود بیاید ، دوشی بگیرد و کمی آرام شود.

به سراغ کمد لباس هایش رفت، نگاهش به پیراهن نخی آبی بدون آستینش افتاد، بلندی اش تا زانوانش بود، همان را پوشید صندل تختی بیرون کشید، موهایش را دورش ریخت و با آرایش ملایمی ورم چشمان و لب هایش را خواباند، به طرف در رفت، فکری که از ذهنش گذشت متوقفش ساخت، این خانه تنها دو اتاق داشت، اتاق مهمان و اتاق حامد، نگاهی به دور برش انداخت چمدانی ندید، در را باز کرد و پا در راهرو گذاشت، این سر و آن سرش را از نظر گذراند، نگاهش به اتاق باز حامد افتاد، به طرف اتاق پا تند کرد و سریع وارد شد، با دیدن دو چمدان کنار تخت در جایش، با دهان باز ، خشک شد، با توپ پر از اتاق خارج شد باید حسابش را با این زن صاف می کرد، میانه ی راه متوقف شد، این روزها سریع از کوره در می رفت، با چند نفس عمیق آرامش نسبی اش را به دست آورد، باید آخر شب بعد از شام تنها با حامد حرف می زد، ماندن آیدا در اتاق حامد نمی توانست نمود خوبی داشته باشد.

دستی به موهایش کشید، لبخندی روی لب نشاند و به پذیرایی رفت، حامد لباس عوض کرده بود و کنترل به دست کانال ها را بالا و پایین می کرد، رزا روی قالی نشسته بود و با عروسکش بازی می کرد، نگاهش را کمی بالاتر کشاند آیدا با شلوار جین ، شومیز قرمز نازک حریر و موهای جمع کرده روی کاناپه گوشی به دست لم داده بود، پوفی کرد و با صدای رسایی سلام کرد. حامد به عقب برگشت و آیدا با ابروی بالا پریده سر بالا گرفت و تیپش را از نظر گذراند.

[15.07.19 11:21] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#97

حامد با دیدن سر حالی اش لبخند کوتاهی مهمان لب هایش کرد و جوابش را داد.

-سلام، حالت بهتر شد؟!

سایه لبخندش را حفظ کرد.

- از صبح دانشگاه بود؛ از بس زیر آفتاب این ور اون ور رفتم، فک کنم گرما زده شدم...

آیدا میان حرفش پرید؛

-خوب که نه به نظر عالی به نظر می رسی!

سایه سری به عنوان تشکر تکان داد، آیدا مولایلش را به کناری پرت کرد و به کاناپه تکیه زد.

-یادمه تو کلا غشی بودی، آخه کی با گرما زدگی غش می کنه!

حامد به طرف آیدا برگشت، اخم و تخمی نثارش کرد، اما افاقه نکرد و با خنده ادامه داد:

- مادر بیچاره ت دیونه شده بود از بس مجبور بود برای تو آب قند درست کنه!

سایه لبخند زورکی روی لب نشاند.

بدون جواب به طرف،آشپزخانه رفت و از همان جا بلند پرسید.

چیزی میل دارین برا تون بیارم؟! حامد برای شام چی دوست داری - !برات درست کنم؟

:حامد بلند جواب داد

زنگ زدم برای شام غذا سفارش دادم، استراحت کن، لازم نیست - !خودتو خسته کنی

باشه " ی سایه را شنیده و نشنیده، کمی خم شد و رو به آیدا با تن " :صدای آرامش توپید

!بهتره سر به سر سایه نذاری-

:آیدا دندان قروچه ای کرد و آرام تر جواب داد

پس منو برای چی آوردی اینجا؟! مگه نیومدم فراریش بدم؟! خودت - می دونی من حوصله ی این دختره ی لوسو ندارم، لازمه دوباره بهت !بگم؟

:حامد با اخم جواب داد

!سایه حساسه؛ نمی خوام اذیت بشه-

.آیدا لبی برچید

مطمئن باش به اندازه ای که با رفتار تو اذیت می شه، با حرفای من - !اذیت نمیشه، حالا چرا انقدر نگرانی؟! ببینم نکنه واقعا عاشقش شدی؟

حامد مضطرب به مبل تکیه زد و اخمی چاشنی صورتش کرد و جواب :داد

!چی؟-

:آیدا پوزخندی زد، پا روی پا انداخت و گفت

پس بهتره حواست به حرفات باشه، می دونی که محض اینکه بفهمم - !همه ی کارات نقشه ست چکاری می کنم؟

حامد برو بابای نثارش کرد و عصبی جواب داد؛

اونی که باید بترسه تویی نه من، پس شانتاژ و تهدید رو بذار کنار، - من فقط به خاطر رزا مجبور شدم با تو راه بیام؛ اجازه نمی دم تو هم ...بیشتر از برنامه قدم برداری و

با مامان گفتن رزا کلامش را قطع کرد، دستی به سر و صورتش و چنگی میان موهایش کشید، در بد مخمصه ای گیر کرده بود، از طرفی، دیگر تحمل دیدن اشک های سایه را نداشت و از طرفی دیگر امیر... پوفی کرد، طرف دیگرش را خراب کرده بود، امیر به زمین گرم می نشاندنش، همان زمین گرمی که همیشه می گفت، نابودش می کرد، تمام داشته و نداشته اش را پودر می کرد و به همان روزی که بدون هیچ پولی، سرپناهی و کاری ، بی عار در خیابان پرسه می زد و دست در .دست سایه به شرکت قدم گذاشته بود

می دانست لایق محبت سایه نیست، لایق عشق پاکش نیست و نبوده حتی اگر آن طرف دیگر امیر باشد و بی رحمی های تمام نشدنی اش...این ازدواج باید پایان می یافت، راه دیگری نداشت...حتی اگر به قیمت دیدن اشک های سایه و تکه تکه شدن دلش تمام می شد، باید سایه از او متنفر می شد؛ متنفر می شد و او بار و بندیلش را جمع می کرد سر به کوه بیابان می گذاشت. نگاهش به رزا افتاد، آهش را در سینه حبس کرد، حتی لایق کوه و بیابان هم نبود، دخترک بیچاره به سرنوشت او دچار شده بود، حتی کمی بدتر از خودش، یک پدر بی ...مسئولیت و مادری خودخواه

گذراندن وقت در خانه آن هم کنار آیدا مشکل و تحمل ناپذیر بود، اما چاره ای نداشت، نگاه های گاه و بی گاه سایه در آشپزخانه را حس می کرد، هر از گاهی صدای تق و شق قاشق و بشقابی را می شنید، اما باید بی توجه از کنارش می گذشت، بلاخره شب شد و شام با مخلفاتش رسید؛ سایه میز را به بهترین شکل آراسته بود، ظرف های غذا را روی میز چید، آیدا را به طرف میز فراخواند، صندلی کنار دستش را برای آیدا بیرون کشید، رزا را کنار دیگرش نشاند، سایه با تعجب نگاهش کرد، رفتارش را درک نمی کرد، اما باید صبور می بود، کنار رزا نشست، حامد ظرف را آماده روبه روی آیدا گذاشت، تعارفاتش، پر کردن لیوان نوشابه و محبتی که در نگاهش بود، حواس سایه را به خودش پرت کرد، اما با صدای رزا مجبور شد به خود بیاید و برایش غذا بکشد و قاشق قاشق غذا در دهانش بگذارد، رزا را سیر کرد، نگاهش به ظرف غذای باز نشده اش،افتاد.

خوش و بش کردن آیدا و حامد، عجیب و غیر قابل باور بود، دو نفری که هیچ گاه آرام و در خوشی غذا صرف نکرده بودند حالا رو به روی سایه می گفتند و می خندیدند و از آینده ی رزا حرف می زدند، کلام حامد در ذهنش همچون بمبی صدا داد:

-می خوام رزا رو همین جا بفرستم مهد کودک!

بودن رزا در تهران برابر بود با بودن آیدا در کنارش؛ میدانست آیدا مادر وظیفه شناسی نبوده و نخواهد بود، اما اینجا، گویی ژن آزار و اذیتش سر می جنباند

سایه با کمی من من در بحثشان مداخله کرد و پرسید:

-جای...مناسبی می شناسی؟!

:حامد لیوان را روی میز گذاشت و گفت

آره یه مهدکودک عالی با پیشرفته ترین متد ها، یکی از همکارا معرفی - !کرده

.به طرف آیدا برگشت

!خونه رم عوض می کنم، می خوام به مهد نزدیک باشه-

[15.07.19 11:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#98

.انگار روی میز شام شگفتی ها همچنان ادامه دار بودند

:ناشیانه ، بحث را ادامه داد

!چرا به آیدا می گی؟-

با کمی مکث به طرفش برگشت، آیدا لقمه اش را سریع قورت داد و با لبخند خبیسش، همان ها که هیچ گاه به مذاق سایه خوش نمی آمد به :جای حامد جواب داد

!من مادر بچه شم، به نظرم طبیعیه با من مشورت کنه-

:سایه با کمی اخم گفت

در حال حاضر من زنشم، با من زندگی می کنه؛ محل زندگی چیزی - !نیست بخواد با زن سابقش مشورت کنه

.آیدا لبخند زد، به حامد نگاهی کرد

!موافقم، تو هم باید موافقت کنی-

سایه عصبی قاشق را در بشقاب رها کرد، آب دهانش را قورت داد، همان لحظه قسم خورد اگر آیدا را از جدایی با خبر ساخته باشد هیچ گاه .حامد را نبخشد، دیگر کنترل خشم در برابر این زن غیر ممکن بود

!میشه بگی چرا می خندی؟-

آیدا لبخندش را جمع کرد و با لبی جمع شده و صورتی از همه جا بی خبر جواب داد:

-من...من کی خندیدم؟!

سایه مصر گفت:

- داری می خندی، این نگاهها چه معنی داره؟! اصلا چه معنی داره راه به راه با چشمات به حامد ایما و اشاره می کنی؟!

آیدا از عصبی کردنش سرخوش بود، بدون کنترل بر رفتارش دوباره لبخند زد و رو به حامد گفت:

-حامد من کی خندیدم؟!

دوباره خندید و این بار رو به سایه گفت :

-نترس کوچولو من مثل بقیه عادت به شوهر دزدی ندارم!

سایه دندان روی هم سابید و بلند فریاد زد:

-حامد چرا ساکتی؟! چرا چیزی بهش نمی گی؟

حامد به رو به رو خیره شد، سایه عصبی گفت:

-اگه موضوع خنده داری هست به ما هم بگو که...

حامد با دست روی میز کوبید، سرش به طرف سایه چرخید و خشمگین غرید:

-بس کن سایه...بچه شدی!

تک نگاهی به آیدا انداخت.

-با هر دو تاتونم، رزا اینجاست می ترسه!

:آیدا با تمسخر ادامه داد

!بچه بازی هاش که تمومی نداره-

.حامد به آیدا نگاه کرد و با چشم خواستار سکوت شد

!چه بچه بازی؟! نمی فهمم-

.حامد دوباره به سایه رو کرد

خواهش می کنم شام رو بهمون زهر نکن، اگه حالت خوب نیست به - جای این برداشت های اشتباه و گیر دادن های الکی برو تو اتاقت !استراحت کن

.به صندلی تکیه زد و دست در بغل گرفت

!کجا برم ، مهمون داریم می خوام از مهمونم پذیرایی کنم-

.ایدا این بار با صدا خندید

تو که با چشمات داری مهمونو درسته قورت میدی روز اولی دعوا راه - انداختی، در ضمن اینجا قبلام خونه خودم بوده راحتم تو نگران نباش بلدم از خودمدچجوری پذیرایی کنم ٠

:سایه آب دهانش را قورت داد

قبلا...حواست که هست قبلا...فکر اینکه بخوای باعث جدایی ما بشی - .رو از کله ت بیرون بنداز

ایدا به طرفش خم شد، دست زیر چانه اش را تکیه گاهش ساخت و با .همان لبخند مخصوصش لب زد

.حواست باشه، دیدی یه هو برای تو هم خونه ی قبلات شد-

[16.07.19 11:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#99

.سایه با عصبانیت از روی صندلی بلند شد

!حواست هست داری چی می گی؟-

آیدا بی توجه لیوان آبی را پر کرد، سایه آن طرف میز به طرفش خم .شد، دست هایش را روی میز تکیه گاهش ساخت

انقدر بی چشم و رویی که اومدی وسط زندگیم، از جدایی من حرف می - زنی؟! ولی این رو بدون نه به وسیله ی رزا و نه عشوه های خودت، نمی تونی دیگه اون جایگاه قبلت رو پیدا کنی، به تو هم می گن مادر؟! !داری دخترتو وسیله قرار می دی

.حامد بلند شد با خشم نگاهش کرد

!برو توو اتاقت-

.صاف ایستاد و لب به آخه گفتنی باز کرد، بر سرش فریاد کشید

!می گم برو توو اتاقت-

بغض کرد، سری از روی تاسف تکان داد، به طرف اتاقش دوید، حامد .رو به آیدا غرید

.داری زیاده روی می کنی-

آیدا جوابی نداد، لیوان آبش را با طمانینه نوشید، حامد تنهایش گذاشت باید با سایه حرف می زد، بدون در زدن وارد اتاقش شد، در را بست و سایه به طرفش برگشت ، عصبانیتش حد و مرز نداشت، با انگشت اشاره روی تخت سینه اش کوبید.

تو...تو حق نداشتی با من این کارو بکنی، تو شوهرمی شوهرم، همه - چیزمی...چجوری، چجوری تونستی غرورمو بشکنی، جلوی زنی که همه عمرم ازش بدم میومد قد یه ارزن حسابم نکنی؟!

این بار با مشت بر سینه اش کوفت، زجه زد.

چجوری تونستی همه ی هست و نیستمو براش تعریف کنی؟! چرا - گذاشتی به ریشم بخنده؟! مگه من چیکارت کردم حامد؟! جز اینکه دوست داشتم چیکارت کردم؟!

اشک پاک کرد، عقب رفت، با همان انگشت اشاره، او را نشانه رفت، نفس عمیقی کشید، صدایش لرزید اما اهمیت نداشت.

بهت قول می دم، قول میدم پشیمون میشی، از کاری که باهام کردی - پشیمون میشی!

آه کشید، روی تخت نشست، صدای حامد آخرین جانش را گرفت.

می خوام کنار دخترم زندگی کنم، نمی خوام اونم مثل من بدون پدر - بزرگ بشه و این..

مکث کرد، پلک بست، قدرت دیدنش را به هیچ وجه نداشت، آرام و شمرده شمرده ادامه داد:

و این خواسته م با وجود تو توی خونه ی من امکان پذیر نیست-.

پلک باز کرد، باید واکنشش را زیر نظر می گذراند، سایه مات و مبهوت نگاهش کرد، بلند شد، به طرفش قدم برداشت؛ با تته پته پرسید.

-ای...ن....این...یعنی...چی؟!

حامد به طرف در رفت، سایه با چند قدم سد راهش شد.

-تا بهم نگی نمی ذارم بری...بهم بگو که نمی خوای دوباره با اون زندگی کنی؟!

حامد نگاه به زمین دوخت، دست روی دستگیره گذاشت.

نمی دونم سایه...نمی دونم هنوز تصمیمی نگرفتم.

سر بالا گرفت و چینی روی پیشانی اش ظاهر شد.

-ولی بهت اجازه نمی دم با آیدا بد حرف بزنی و بهش توهین کنی!

سایه با یک قدم روبه رویش قرار گرفت و با لبخند تلخی پرسید.

-به اون چی؟!

نگاهش به چشمان آبی دریایی اش افتاد، آرام لب زد.

-چی؟!

نزدیک تر شد.

-به اون اجازه می دی به من توهین کنه؟!

اجزا صورتش را از نظر گذراند، مظلومیتش، چشمانش، لب های خشک شده اش، روی لب هایش مکث کرد، آب دهان نداشته اش را قورت داد سیبیک گلویش بالا و پایین شد، بی جنبه شده بود، ذهنش بی پروا شده بود، چشم بست، صدایش تب دار بود.

-برو کنار...!

:لجباز جواب داد

-نمیرم...!

:آه کشید، تشنه بود، راه گلویش بسته بود؛ عصبی گفت

-بهت میگم برو کنار!

.سایه قدمی دیگر برداشت

-چرا چشماتو بستی؟! چرا نگام نمی کنی؟!

صدای دلنشینش افسار می گسیخت، دست مشت کرد، با حس نرمی لب هایش، برق سه فاز از سرش پرید، با وحشت پلک باز کرد، نگاه غمگینش زبانش را برید، مگر می توانست دیگر بر سرش فریاد شود؟! در را باز کرد و خارج شد،به طرف اتاقش پا تند کرد، با قدم های عصبی اتاق را گز کرد، مرد بود که بود، سنی از او گذشته بود اما انسان که بود، دل که داشت، نیاز که داشت، طاقت و تحملش هم حدی داشت، بریده بود، از زمین و زمان بریده بود، بغض چندین روزه اش قطره اشکی شده که سریع زدودش، سویچ را برداشت و برای هزارمین بار از خانه بیرون زد، حلال مشکلاتش بهشت زهرا بود و یک تکه خاک!

[19.07.19 15:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#100

ساعت ها در خیابان ها پرسه زد، ساعت ها کنار خاک پدرش نشست، حرف زد، به خاک خیره شد، فریاد کشید و بالاخره آرام شد و به خانه بازگشت و روی همان کاناپه مقابل تلویزیون لم داد؛ صبح قبل از بیدار شدن بقیه از خانه بیرون زد، تحمل فشار بیشتر را نداشت اما بازی شروع کرده را باید به پایان می رساند، فرار چند ساعته اش برای خوابیدن بحث های بی مورد کافی بود، امیر را هم از اوضاع به وجود آمده و حضور آیدا در خانه اش با خبر ساخت و بعد از راست و ریس کردن کارهایش بعد از اتمام ساعت کاری، شرکت را به مقصد خانه ترک کرد.

خانه سوت و کور بود، در دل خدا را شکر گفت و خود را به باد کولر گازی سپرد، سرکی در آشپزخانه و بعد پذیرایی کشید ، با صورت خندان سایه و رزا لباس پوشیده و آماده روبه رو شد.

هر دو با هم بلند سلام کردند و خندیدند، حامد جواب سلامشان را با تعجب داد، سایه از روی مبل بلند شد و گفت:

-من و رزا تصمیم گرفتیم بریم شهربازی!

یک تای ابرویش بالا پرید و چند قدمی جلوتر رفت؛ رزا با خنده و بابا گویان به آغوشش پرید و کلام های کودکانه اش گفت:

-آره بابا، می ریم شهربازی!

حامد بوسه ای روی گونه ی دخترکش کاشت.

-آره که می ریم، دخترم یه چیزی بخواد و من انجام ندم؟!

رزا از خوشی خندید و سایه به طرفشان رفت؛ رزا را از آغوش حامد بیرون کشید.

ما بریم تو اتاق تا بابا لباسشو عوض کنه و البته یه کم استراحت هم - لازم داره!

رزا دست در دست سایه به طرف راهرو رفتند و از کنار آیدا که دست در بغل به دیوار تکیه زده بود، رفتند، حامد با نگاه چشم و ابرو پرسید :

چه خبره؟-!

آیدا تکیه از دیوار گرفت و به طرفش رفت، بعد از شنیدن صدای بسته شدن در با تن صدای آرامی جواب داد:

چه می دونم، از صبح داره توو گوش رزا می خونه که می برتش - شهربازی!

حامد لبخند زد.

سایه بچه ها رو خیلی دوست داره، عاشق شایانه، خدا می دونه چقدر - دلتنگشه؛ حتی بیشتر از پدر و مادرش به فکرش بود.

آیدا با اخم پیشانی اش را ماساژ داد:

خوبه، خوبه انقدر سنگشو به سینه نزن لطفا...قسم می خورم اگه یه - روز دیگه با این دختر تو این خونه بمونم یه بلایی سر اون و بعد سر خودم میارم!

حامد از کنارش گذشت و بی حوصله گفت:

یه امروزو شروع نکن، که اصلا حال سر و کله زدن با تو رو ندارم-.

آیدا رفتنش را نگاه کرد، همیشه همین بود، بحث به سایه که می رسید، عصبی می شد، فرار می کرد، موضوع را تغییر می داد، شک نداشت احساسش بیشتر از یک دوست داشتن خشک و خالی بود، انقدر واکنش برای دختر شریکش طبیعی نبود، هیچ وقت طبیعی نبود چه برسد حالا که نامش را در شناسنامه لش حک کرده است، دختری که زندگی اش را نابود کرده بود، اما نه، رفتار حامد اهمیتی نداشت، مهم نابودی زندگی سایه بود، دور بودنش از حامد، از خانه که بیرون رفت، عشق سوزانش که ته گرفت، آن وقت برای زندگی بربادرفته ی خودش فکری می کرد، رام کردن حامد برای او که کاری نداشت، صبر، فقط باید صبر می کرد، رفتن به شهربازی و چند کوفت زهرمار دیگر را تحمل می کرد و هدفش تحقق میافت.

بر خلاف میلش همراهی شان کرد، لبخند زد و کنارشان شام خورد، همه چیز برای سایه خوب پیش رفت، بلند می خندید و خوش بود، فارغ از همه ی دنیا با رزا بازی می کرد، می رفت و می آمد، همه ی مشکلاتش را به باد فراموشی سپرده بود، دلش پایان این لحظات خوش را نمی خواست، حاضر بود تمام هستی اش را بدهد اما تا آخرین لحظه ی عمرش در پارک و هیاهوی کودکانه بماند، اما شب شیرینش پایان یافت، خسته و کوفته در حالی که رزا در آغوش حامد به خواب رفته بود به خانه بازگشتند، رزا و آیدا همچون روز قبل و صبح برای استراحت به اتاق حامد رفتند و سایه معذب و عصبی برای حفظ آرامش و البته صحبت با حامد به بهانه ی خوردن لیوان آبی به آشپزخانه رفت.

[19.07.19 15:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

#101

با دیدن حامد در حال باز کردن دکمه های پیراهن سفیدش به طرف راهرو می رفت لیوان آب را روی کانتر رها کرد و با دو به طرفش رفت.

-حامد...!

حامد میانه راه ایستاد؛ با اخم حاصل از خستگی به طرفش برگشت، سایه با لبخند روبه رویش ایستاد.

-ممنون!

حامد با تعجب پرسید:

-بابته؟!

لبخند روی لبش کش آمد:

راستش...بخاطر امروز، می دونم آیدا گفت شهربازی امشب کار من بوده...

حامد پشت گردنش را ماساژ داد وگفت:

-بخاطر رزا بود!

لبخندش رنگ غم گرفت، مثل تمام روزهای گذشته مثل تمام سال های گذشته و گذشته، همان روزهایی که کنارش بود و با یک کلام ناامید کننده اش شادی اش پایان می گرفت و غم صورتش را فرامی گرفت، دوباره صدای سرد و یخش را شنید.

-اگه حرفی نداری برم بخوام، دیشب اصلا نتونستم بخوابم خیلی خسته م.

.به خود آمد، اتاق ته راهرو چشمک می زد

!کجا؟! یعنی کجا بخوابی؟-

خود را به کوچه علی چپ زد، راهی نداشت، همان کوچه ی علی چپ .بهترین مکان برای بخواب رفتنش بود

!حالت خوبه؟! خوب اتاقم-

.یا تته پته به اتاق اشاره کرد

اونجا...اونجا که آیدا می خوابه، دیشب رو کاناپه خوابیدی، امشبم - برات بالش و ملحفه میارم همونجا بخواب، اصلا نمی دونم این زن چرا !رفته تو اتاق تو

.حامد پوفی کرد

وای سایه، طوری حرف می زنی انگار چه اتفاق خاصی میافته؛ - !اشکالی نداره همونجا دوشمو می گیرم میخوابم

اتاقی که بر او حرام بود بر دیگران روا، اگر دستش لرزید؛ دلیل بر شک و شبه به راستی و درستی حامد نبود ، اگر تپش های قلبش از استرس اوج گرفت و دیدش به مرور تار گشت، از حسادت زنانه بود، از غرور ته گرفته اش بود، از اتشی بود که در جانش شعله ور شده بود و راهی .برای خاموشی اش وجود نداشت

یعنی چی که اشکال نداره، رفته وسایلشو گذاشته تو اتاق - !تو...شما...تو و اون نامحرمین .. نمیشه

:حامد بی منطق جواب داد

.یعنی چی نمیشه؟! من مگه از این خانم بچه ندارم-

.قطره ی جاری شده رو گونه اش را گرفت

چه ربطی داره تو اونو طلاق دادی، اگه هوو بود یه چیزی لال بشم اگه - !چیزی میگفتم اون موقع

:ابروهایش گره خورد و با تمسخر گفت

!هوو ؟! نکنه هوا برت داشته زن منی؟-

زبانش لکنت گرفت، بوسه ی شب قبل و سکوت و نرمی رفتارش، رویاهایی که در یک شب با وجود تمام شکست هایش ساخته بود، با .یک تلنگرش شکست و زیر پایش قرچ قرچ صدا داد

...چ...چی...مگه نیستم، من زنتم...اگه قبلا فقط ت شناسنامه بود الان-

حامد با حرص ، با انجار کلامش را قطع کرد، مشتی بر دیوار کوبید و .به دختر پر پر شده ی رو به رویش خیره شد

خفه شو ...خفه شو...اون شب لعنتی رو به یادم نیار..کی گفته با یه - شب اونم تو حال مستی می تونی خودتو زن من فرض کنی؟!من اون .شب چیزی حالیم نبود

جلوتر رفت، می ترسید، از حالی داشت، از حالی که داشتند می ترسید، ..می لرزید، صدایش بلند بود، زنی آن طرف دیوار ها به او می خندید

یعنی چی چیزی حالیم نبود...باید حالیت می شد، باید می فهمیدی من - ...کنارتم، مگه منو ندیدی، مگه تو گوشم

.حامد فریاد زد

!توگوشت چی؟-

:سری تکان داد، لرزشش پایان یافت و تنها گفت

....هیچی-

.حامد مشکوک پرسید

!میگم چی گفتم اون شب؟-

:آرام جواب داد

برو ..برو تو همون اتاق...من کی باشم بخوام جلوی تو -
!..وایستم...برو

.این بار فریاد زد

!بهت می گم برو...برو-

حامد آخرین دکمه پیراهنش را باز کرد و رفت، رفت و سایه ماند با قلب
!پرپرش

[19.07.19 15:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#102

با عصبانیت به طرف اتاقش یورش برد، در را محکم بست دیگر اهمیت نداشت رزا به سر و صدا حساس بود؛ این سر و آن سر اتاق را گز کرد، خاطرات یک شب در ذهنش مرور شد ؛ دو طرف جمجه ی سرش را فشار داد، بر خودش لعنت فرستاد، دندان روی هم چفت کرد، روی زمین نشست، سر به دیوار تکیه زد؛ پلک بست، آن دو را باهم تصور کرد، مثل هر روز و هر شب دیگرش اشک ریخت و زجه زد، ساعتی نشست،

حالش خراب بود، معده اش ، دل و روده اش بهم پیچیده بود، به دستشویی پناه برد، عق زد، صورت بی رنگش به سرخی می زد، آبی به سر و صورت کشید، از دستشویی خارج شد و به همان جای قبلی بازگشت ، دوباره به دیوار تکیه زد، دوباره تصورشان کرد و دوباره عق زد، زجه زد، به اتاق بازگشت ؛ پنجره را باز کرد، چند دقیقه ای روی سرامیک دراز کشید، پلک بست، پلک بستنش برابر با تصورات قبلی اش بود، نه...، تحمل این همه حقارت را نداشت، بلند شد، سرش گیج رفت اما مقاومتش بیشتر از ضعف حاصل از دل پیچه بود.

دم دستی ترین لباسش را پوشید، کیفش را برداشت و از اتاق خارج شد، بدون نگاه کردن به اتاق ته راهرو، بدون نگاه کردن به خانه ای که پشت سر جا گذاشته بود، دسته کلید داخل کیف را بیرون کشید و روی جا کفشی کنار در رها کرد، همچون رویاهاش، رویاهایی که دیگر امیدی به تحقق یافتنشان باقی نمانده بود، همچون احترامی که با آخرین حرف ها و آخرین رفتارش دیگر نیست و نابود شده بود.

بلاخره بازی شروع شده ی بدون خواستش را با خواست خود به پایان رساند و در خیابان تاریک، قدم گذاشت، با هر قدم لحظه ای از خاطرات خوب و بدش را از ده سالگی تا ۲۲ سالگی زیر پایش دفن کرد و گذشت.

گذشت و گذشت و بلاخره خود را در فضای سبز و تاریکی یافت، پایش دیگر نای رفتن نداشت، روی اولین نیمکت که دید نشست، دست در جیب، جمع و جور نشست، نگاهی به اطراف انداخت، آب دهانی قورت داد، به خود که دیگر نمی توانست دروغ بگوید، می ترسید، حتی از جیرک جیرک ها نیز وهم داشت، با دیدن مرد کارتن خوابی که لنگ لنگ کنان به طرفش می آمد، کمی دیگر خود را جمع کرد، مرد با نگاه پر از

اخم و تَخم ، خیره به او با سر کج شده به طرفش، از کنارش گذشت، تا آمد نفس راحتی بکشد، با صدای سلام زنی از جا پرید.

دخترک مو شرابی ریز ریز خندید.

چرا ترسیدی؟-!

سایه نفس زنان، دستی روی سینه گذاشت، کیف خالی اش را محکم چسبید، با نشستن دخترک کمی عقب کشید.

دخترک پرسید:

گم شدی؟-!

سایه آب دماغش را بالا کشید، به دختر خیره شد، حضور دخترک با آن موهای پریشان، لب های قرمز خوشرنگ، آرایش خلیجی چشمانش، دماغ عمل شده، در آن نیمه شب، آن هم در پارک ، در نظرش کمی ترسناک می نمود.

بلاخره بعد از گذشت یک دقیقه، سری به علامت نفی،تکان داد، دختر با آن لب های خوش فرم لب به لبخند باز کرد و چال گونه اش را به نمایش گذاشت.

پس این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟-!

سایه سکوت کرد، دختر تعنه ای به شانه ی سایع زد و با همان لبخند دلربایش گفت:

انقدر ترسناک به نظر میام؟!! فکر کنم بخاطر آرایش چشمام باشه-.

با دست آنطرف خیابان را نشانه رفت.

اونجا خونه ی ماست، تازه از عروسی برگشتم، پنجره ی اتاقمو که باز - کردم، دیدم تک و تنها داری قدم می زنی، اون مرد معتاد رو که دیدم، بدو بدو اومدم پایین، ترسیدم بلایی سرت بیارن، قیافه ت اونقدر مظلوم بود ناخودآگاه ترسوندیم.

سایه نگاهی به لباسش انداخت، شلوار جین ومانتوی زرشکی ، تاب سفید ساده اش، چندان شبیه آدم هایی که تازه از عروسی برگشته باشن به نظر نمی رسید.

چقدر عجیب نگام می کنی؟! نکنه می خوای بگی باید با دامن کوتاهم - میومدم توو خیابون؟!

بلند خندید.

عزیزم از نظر من ده دقیقه هم تازه ست، خلاصه اون قدری زمان - داشتم لباسمو عوض کنم. خوب تو چرا حرف نمی زنی؟ نکنه زبونم لال...کر ولال باشی ؟!

سایه بلاخره لبخند زد، دختر چشم ریز کرد و ادامه داد:

نه...خندیدی، سر تکون دادی، پس می شنوی، کر که نیستی، لال - چی؟!

سایه آهی پر از غم و اندوه کشید و جواب داد:

نه-!

[20.07.19 13:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#103

.دستی مقابلش قرار گرفت، نگاهش کرد

!حالا که هم می شنوی هم می تونی حرف بزنی، من سونیا هستم-

.تکرار کرد

!سونیا؟-

:سر تکان داد

!اهوم و شما؟-

.سایه کمی دور شد؛ اخم کرد

!چرا باید اسممو به شما بگم؟-

.سونیا بلند شد و مقابلش ایستاد

.بهت حق می دم، کسی نصف شب نگران جون یه غریبه نمیشه-

.لبخند زد

به هر حال از دیدنتون خوشحال شدم، فکر کردم اینجا مسافری، به - نظرم، فکرم اشتباه بوده، البته بیشتر شبیه کسایی بودی که ازشون !دزدی کردن، اما با دیدن کیفت بازم فکرم اشتباه بوده

سایه کیفش را چسبید، سونیا با لبخندی خداحافظی کرد، دو قدم که .برداشت با صدای سایه ایستاد، لبخندش را پنهان کرد، برگشت

!اینجا کدوم خیابونه؟-

.با محبت نگاهش کرد

!گم شدی؟-

.سایه به طرفش رفت

!فقط می خوام بدونم کدوم خیابونه اینجا-

.سونیا مشکوک نگاهش کرد، سایه باالاجبار زبان باز کرد

وقتی از خونه اومدم بیرون اصلا حواسم نبود کدوم طرف رفتم که از - اینجا سر در آوردم، اونقدر ناراحت بودم اصلا یادم نبود موبایلمو .بردارم

.سونیا بدون حرف منتظر نگاهش کرد

.اگه بهم بگین کجام یا لطف کنین یه تاکسی خبر کنین ممنون میشم-

.سونیا کوتاه جواب داد

متاسفانه موبایل همرام نیست، اونقدری دیر وقت هست که الان هیچ - .تاکسی از اینجا رد نمیشه

سایه با ترس نگاهی به اطراف انداخت، نمی دانست در این وقت شب چرا از خانه بیرون زده است؛ با دیدن کیف مشکی اش فهمید، کیف را اشتباهی برداشته، می دانست کیفش خالی است و بی خود و بی جهت با .ده انگشت انقدر محکم کیف را در دست گرفته است

.مطمئنا پول همراهت نیست-

.سری به نشانه مثبت تکان داد

دو راه بیشتر نداریم، یا از این خیابون بری و ایشالا فردا صبح به - مقصدت می رسی؛ یا من به تو اعتماد کنم و ببرمت خونه، چون به

نظرم درست نیست اینجا بشینی، یه کم دیگه، گشت نیروی انتظامی از اینجا رد میشه، البته معتاده هم الان برمی گرده، این انگشتر بدجور چشمک می زنه!

سایه با ترس آب دهانش را قورت داد، دست و پایش را گم کرد، زبانش بسته شد، انگار قفلی سنگین به دهانش وصل کرده باشند، با کشیده شدن دستش توسط دخترک مو شرابی طوطی وار بدون خواست خودش به دنبالش به راه افتاد، تا کنار خانه متوقف نشد، وارد راهرو که شدند، سونیا دوباره دستش را کشید و به طرف داخل ساختمان سه طبقه حرکت کرد.

میدونم ترسیدی، ولی امشب بیا اینجا بمون، صبح اول وقت برو سر - خونه زندگیت، اگرم می خوای گوشیمو میدم به شوهرت زنگ بزن بیاد دنبالت.

سایه ایستاد، سونیا با تعجب نگاهش کرد.

چی شد-.

سایه با عصبانیت جواب داد:

به اون نه، نمی خوام پیدام کنه-..

سونیا لب برچید.

بابات، پدر و مادر که داری؟-!

سایه به زمین چشم دوخت.

اونا منو طرد کردن-.

سونیا دستی زیر چانه قرار داد.

.هووووم قضیه جالب شد-

.دستش را گرفت و از پله های سنگی بالا رفت

!بریم اتاق من، فکر کنم حرف برای درد دل زیاد داشته باشی-

.به طبقه ی اول رسیده و نرسیده، با شنیدن صدای زنی در جا میخکوب شدند

!کجا به سلامتی؟-

به طرف زن برگشتند، سایه دستی روی قبلش بود و دستی در دست سونیا، زن با ساپورت مشکی و تاب قرمز، رژ لب قرمزتر و موهای بلوند پریشان و سیگاری در دست تکیه به در خیره به آن دو ایستاده بود، سایه سعی کرد نگاهی به داخل اتاقش بیاندازد، تنها میز کار شلوغ پلوغش ته اتاق کنار پنجره را دید، سونیا دست سایه را رها کرد و به طرف زن رفت، سایه دید کنار گوشش حرفی زد، اما نشنید، با استرس به طبقه ی پایین و در آبی رنگ بسته شده نگاه کرد، برای یک آن پشیمانی به سراغش آمد چطوز توانسته بود، نصف شب از خانه بیرون بزند، بدتر از آن حضورش در خانه ای بود که چیزی از آن نمی دانست، آن هم با وجود این زن های آرایش کرده و عجیب، برای چندمین بار بود .نمی دانست، اما آب دهان خشک شده اش را قورت داد

[23.07.19 10:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#104

سونیا ، زن را به داخل اتاق کشاند و رو به سایه گفت:

-عزیزم الان برمی گردم!

سایه منتظر ایستاد؛ باید می رفت بودنش در این خانه و مکان چه معنایی داشت؟! بعد از چند لحظه، صدایشان را شنید.

-گناه داره، نه پول همراشه نه موبایلی چیزی، همین یه امشبه!

صدای عصبی زن آمد.

- ما از کجا بدونیم این دختره دزده، فراریه، مگه نمی دونی هر کسی رو نمیاریم اینجا، برامون دردسر شه اول خودتو می ندازم بیرون، از گشنگی واق واق کنی.

سونیا با نگرانی گفت:

-هیشش...الان می شنوه...

تن صدایش را پایین تر آورد، به قدری که مطمئن بود، دخترک صدایش را نخواهد شنید.

- نمی بینی زیور جون چقدر خوشگله؟! برات نون و آب میشه نگران نباش!

زیور لب و لوچه ای جمع کرد و آرام تر از او جواب داد:

- این که رنگ به رو نداره ؛ در ضمن اگه حلقه شو دیده باشی باید می فهمیدی شوهر داره، من دختر صاحاب دار اینجا نگه نمی دارم، اینو تو مخت فرو کن!

سونیا جواب داد:

!فکر کنم شوهرش اذیتش می کنه که نصف شبی فرار کرده-

.زیور با انگشت شقیقه ی سونیا را نشانه رفت و فشارش داد

!دردسر نمی خوام، زود بندازش بیرون-

.سونیا بوسه ای روی گونه اش کاشت

!بسپرش به من ، این دفعه رو نا امیدت نمی کنم-

دندان قروچه ای کرد، سونیا بوسه ای دیگر کاشت، کمی چشمانش را مظلوم جلوه داد و بعد از قربان صدقه ی فراوان بله را گرفت و از اتاق .خارج شد، به طرف دخترک ترسیده رفت به سمت پله ها کشاندش

.بیا بریم بالا، اجازه تو گرفتم -

پله ها را دوتایکی بالا رفتند، تا بلاخره به طبقه ی دو رسیدند، حال کوچک و سه اتاق و آشپزخانه را دید و در کوچکی که می توانست حدس بزند سرویس بهداشتی بود را از نظر گذراند، سونیا در یکی از اتاق ها را باز کرد، بدون روشن کردن چراغ، دو تخت را پیش رویش دید، سونیا لباس های روی یکی از تخت ها را کنار زد و تعارف کرد سایه بنشیند، سایه نگاهش به پنجره خورد، نمی دانست تاریک بود یا دید سونیا قوی بوده اما فضای سبزی ندید، با کمی این پا و آن پا کردن :گفت

.میگم بذار برم، نمی خوام برای کسی دردسر درست بشه-

.سونیا مجبور به نشستنش کرد

بیا بشین چه دردسری، اینجا رو می بینی یه پانسیون کوچیک و جمع - و جوره، به جز من چندتا دختر دیگه هم هست؛ کسی رو بدون شناسنامه و استعلام نگه نمی داریم ولی من با روش خودم زیور جونو

قانعش کردم، مشکلی پیش نمیاد، اول اسمتو بگو بعد بریم سر چیزای دیگه!

با شنیدن جمله اش کمی آرام گرفت، جواب داد:

اسم من سایه ست.-

سونیا لبخند زد.

چه اسم قشنگی!-

سایه به تشکر کوتاهی اکتفا کرد.

حالا چرا از خونه زدی بیرون، گیرم با شوهرت دعوا کرده باشی، صبر - می کردی فردا می رفتی بیرون.

آب دهانش را قورت داد سربسته جواب داد:

نمی شد، یعنی نمی تونستم!-

سونیا چشم ریز کرد.

نمی خوای چیزی بگی؟!-

کوتاه جواب داد.

خیانت...!-

سونیا کمی جا خورد، اما سکوت رو به دنباله گرفتن موضوع ترجیح داد، حتم داشت این دختر با چشمان ترسیده و غمگین بلاخره به حرف می آمد، شاید باید تا صبح صبر می کرد، همین قدر برای شست و شو دادن مغزش هم می توانست کافی باشد، برایش لباس آورد، پتو و بالشت کنار گذاشت، اما تنها کلمه ای به عنوان تشکر از زبانش خارج شد،

سایه ترسیده تر از آنی بود به وسایل این دختر دست بزند، نه جرات فرار داشت و نه توانی برای قرار!

صبح با در زدن بی وقفه ی زیور و عصبانیت فروان و فریادهایش بر سر سونیا و در نهایت قفل شدن در اتاق فهمید در هچلی بزرگتر از آیدا و مشکلاتش گیر افتاده است.

تمام شب را که پلک بر هم نگذاشت و از صبح تا خود غروب حتی لیوان آبی هم ننوشید.

قبل از غروب بود که سونیا بلاخره به اتاق بازگشت و در دوباره از پشت قفل شد، صدای چرخش کلید را می شنید، با ورود سونیا با آخرین توان باقی مانده در وجودش به سمتش یورش برد و دیوار چسباندش و بر سرش فریاد شد.

این بود کمک کردنت؟! ها؟! جواب منو بده، چرا از خود صبح اینجا - زندانی ام چرا کسی جواب منو نمیده؟!

سونیا با کمی تلاش ، سایه را هل داد، از دستش که نجات یافت بلند گفت:

به من چه ربطی داره؟! می خواستی نیا، کسی که زورت نکرده بود.-

سایه دوباره فریاد کشید:

جواب منو بده، چرا درو روم قفل کردن؟!-

سونیا شالش را کند و بی حوصله جواب داد:

نمی دونم یکی زنگ زده گفته نذارن از اینجا جم بخوری!-

سایه اخمی چاشنی صورتش کرد و پرسید:

!چی؟! کی می دونه من اینجام؟! شوهرم زنگ‌زده؟-

.سونیا به طرق پنجره رفت و بازش کرد

!نه شوهرت نیست-

.به‌طرفش رفت، محکم شانه اش را گرفت و به طرف خود برگرداند

!پس کی زنگ زده؟! چرا بهم نمیگی این خراب شده کجاست؟-

:سونیا دوباره هولش داد

یه مشتری زنگ زده، نمی دونم خبرت چجوری پخش شده ولی نیومده - !خاطرخواه پیدا کردی، کلی هم بابتت پول دادن

:سایه مکث کرد، باترس و تته پته کنان گفت

!مش...تری...چجور مشتری؟-

.سونیا پوزخندی زد

!مختو به کار بنداز، یه پانسیون پر دختر، چجوری نون درمیارن؟-

[23.07.19 10:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#105

چشمان سایه کم مانده بود از حدقه بیرون بجهند، ضربان قلبش بالا رفت، انگار همه ی راه های روبه رویش بن بست بود، نه...نه کنان

چند قدمی به عقب رفت، به طرف در هجوم برد و مشت بود که بر در فرود می آمد، حتی سونیا هم نمی توانست مانع او شود، بلاخره بعد از پنج دقیقه ای زیور کلافه به طرف اتاق سونیا رفت، سونیایی که باید به جان عادل و پول هنگفتی که دست و بالش را گرفته بود باید دعا می کرد و گرنه جایش همان کوچه پس کوچه های جنوب شهر بود، با شدت در را باز کرد، سایه بر روی زمین پرت شد؛ زیور سیلی محکمی کنار گوش سایه خواباند، فریادهای سایه به سکوت مبدل شد، زیور دست دخترک را کشید و به دنبال خود به طبقه ی پایین برد و روی صندلی نشاند.

سایه نگاهی به دور و برش انداخت، حالش از خودش بهم می خورد ، سایه دختر امیرشکوهی ،زن رسمی حامد صادق، با این سر و وضع اینجا میان این زن ها چه کار می کرد؟! چگونه با دست خود زندگی را بر خود زهر کرده بود؟!

دستانش از استرس بیش از حد سر شده بود، حتی قدرت نگه داشتن کیفی که از صبح روی دوشش انداخته بود را نداشت ، با دستان لرزان پاکت سیگاری که از کمد سونیا برداشته بود و توان کشیدنش را نداشت، از کیف بیرون کشید، باید خود را آرام می کرد، به لرزش دستانش پایان می داد، پاکت از دستش سر خورد و بر روی زمین افتاد، زن گفت:

سیگار نکش، دهنت همین جوریشم بوگند داره، از صبح لب به هیچی - نزدی!

کمی خم شد؛ با اخم گفت:

نکنه فکر کردی مسمومت می کنیم؟! برو خدا رو شکر کن، دیشب - نگهت داشتم وگرنه خدا می دونه شوهر بدبختت از کجاها باید جمعت می کرد.

اخم کرد، بدون اینکه متوجه شود روی دستش ها کرد، صورتش جمع شد، می دانست که حق با زن بود، بوی گندش تمام اطرافش را گرفته بود، زن سر بالا گرفت با انزجار به او خیره شد و گفت:

واقعا موندم با همچین شوهری چطوری فرار کردی، بدبختو سکته - دادی، نمی دونی که چقدر قربون صدقه م می رفت نذارم از جلو چشمام تکون بخوری، ما که ندیدیم، خدا بده شانس!

نفس راحتی کشید، باز هم حامد قرار بود فرشته نجاتش شود.

دندان قروچه ای کرد، کم مونده بود بالا بیاورد، خود را به سختی کنترل کرد؟ فقط چند دقیقه ی دیگر کافی بود صبر کند، مطمئن بود حامد می آمد، مثل همان موقع که بعد از اعتراف عشقش در خانه بی هوش افتاده بود، مثل همان موقع که برای تمام کردن زندگی اش بالای پشت بام رفت.

صدای گوشی زن بلند شد.

بنال...چی؟! جدیده؟!!! مطمئنه؟!... باشه باشه، الان می فرستمش، - بگو امشب خوب تیکه ای دارم، تا صدای اس ام اس گوشیم نیاد نمی ذارم یه تار موشو ببنیه!

از ترس داشت قالب تهی می کرد، دیگر اشکش در می آمد، اگر قبل از رسیدن حامد بلایی سرش می آوردن ...؟!

زن گوشی را قطع کرد، از پشت میزش بلند شد، دستش را محکم گرفت و از جا کند ، انگار قدرت تکلمش را بار دیگر از دست داده بود، کوکی وار به دنبالش به راه افتاد، از اتاق بیرون رفت ، پله ها را بدو بدو طی کردند ، به داخل اتاق دیگری پرتش کرد.

از جات تکون نخور، خدا رو به جون عادل شکر کن که این همه - سفارشت کرده، وگرنه خدا می دونه که یه لحظه هم نگهت نمیداشتم، دستای یخ کرده و صورت رنگ پریده ت معلومه خیلی ترسیدی، امثال شماها رو خوب می شناسم، پول زیادی باعث شده رو دل کنی، فکر فرار !و خودکشی به کله ت نزنه

تا خواست لب باز کند، از اتاق بیرون رفت، در را فقل کرد ، تمام توانش رد جمع کرد و به طرف در رفت، صدایش در نیامد اما دوباره با مشت محکم به در کوبید، چند دقیقه ای گذشت، خسته، اشک ریخت ، صدای بالا پایین شدن دستگیره در را که شنید، از جایش بلندشد، به گوشه ترین نقطه اتاق رفت، ترس تک تک سلولای بدنش را فرا گرفته بود، در محکم باز شد، لب هایش را محکم به دندان گرفته بود، با دیدن .شخص رو به رویش نفس راحتی کشید

.صدایش بلند شد

می کشتم سایه...می کشمت..برای دیدن زن خودم باید پول بدم؟! کی - !انقدر حقیر شدی

.با ترس لب زد

...حامد-

به او نزدیک شد، دستش بالا رفت، با عصبانیت در گوشش فریاد زد

!حامد مرد-

پلک هایش با نشستن سیلی محکم کنار لبش بسته شد، رد خون و پاره شدن گوشه ی لب را حس کرد، اما می ارزید، باید بیشتر از این ها .سیلی می خورد، حقش بود، این سیلی حقش بود

چند لحظه ای طول کشید تا چهره ی آشفته اش را، موهای شانه نکرده اش را، چشمان نگرانش را ببیند.

ایستاد، تاب و توانش کمتر از آنی بود به چشمانش خیره شود، دستی روی گونه ی سرخ شده اش گذاشت و جواب داد:

من وقتی عشقمو به تو اعتراف کردم حقیر شدم وقتی مثل یه تکه - گوشت نجس بابام از خونه انداختم بیرون حقیر شدم، وقتی مثل یه جنس بی ارزش معامله شدم، وقتی اومدم خونه ت، فریاداتو شنیدم، ندیده گرفتنات، حتی وقتی بهم دست زدی و لمسم کردی حقارت رو با تمام وجود حس کردم، فرار که چیزی نیست، بودن تو این خونه که اهمیتی نداره، شوهرم بهم خیانت کرد، گفتم شاید با پول منو ببینه من که حقیر شدم بذار یه کم دیگه حقیر شم.

[28.07.19 23:05] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#106

تحملش پایان یافته بود، ازدواجش اجباری بود که بود، پای معامله و چک درمیان بود که بود، اما زنش بود، به حرمت اسم هک شده در شناسنامه که هیچ ، حرمت امضای سند ازدواج هم هیچ، آن بله ی کوتاه و بدون تشریفات، آن نان و نمک خورده، آن احترام ته گرفته را هم ندید گرفت، به حرمت عشق، عشقی که بارها گفته بود، نباید پایش به چنین مکانی باز می شد، چانه ی مردانه اش لرزید، غیرتش دود شده

بود، مچ دستش را کشید، کیف افتاده روی زمین را جا گذاشت و از اتاق بیرونش کشید، حتی مجال حرف زدن و اعتراض هم نداد، با دو از پله ها پایین رفت ، نگاه خندان زیور را پس زد و از پانسیون به لجن کشیده شده اش خارج شد، در پشت سرش با صدا بسته شد، حتی توجهی به اشک های ریخته شده ی سایه هم نکرد، با جبر و زور سوار ماشینش کرد و با فشار پدال گاز از آن خانه و کابوسش دور شد، می دانست حق غیرت و تعصب برای سایه را نداشت، میدانست گریه و فرارش، کلام تند و نیش زبانش ، مسبب همه و همه خودش بوده اما تاب دیدنش در آن خانه را نداشت، حق بودن و نبودنش چه اهمیتی داشت؟!

اگر عادل در آن خانه برو و بیایی نداشت، اگر سایه را نمی شناخت، اگر برحسب اتفاق همان لحظه کنار آن دخترک دغل باز ندیده بودش .... حتی فکرش هم عذاب آور بود، چند کیلومتری دور شد، چشمانش از بی خوابی سیاهی رفت، ماشین را کنار زد و نگه داشت.

لب باز کرد.

من هیچ، اون امضای لعنتی هم هیچ، لااقل به خاطر عشقی که ازش دم - می زدی...

فریاد سایه کلامش را قطع کرد.

-تمومشد...

نگاه حامد رنگ تعجب به خود گرفت.

تمومشد اگه عشقی هم بوده تموم شد، دیگه حالم از عشق و عاشقی - بهم می خوره، گه خوردم، غلط کردم به چه زبونی باید بگم؟!

به روبه رو نگاه کرد، کارهایش نتیجه داده بود؟ استارت زد.

!خسته ای می برمت خونه استراحت کنی-

.بلندتر فریاد زد

.خونه ای که تو و اون زن توش باشه نمیام-

.دنده را جا داد

!نمی شنوی؟-

نگاهش کرد، در دل نالید (چه بر سر سایه ام آمده ؟!)

تکرار کرد (سایه ام؟!) سرش را تکان داد؛ مگر چه زمانی سایه ازآن !او بوده که در ذهن "سایه ام" خطابش می کرد؟

!منو یا همین جا پیاده می کنی یا می بری یه جای دیگه-

.آب دهان خشک شده اش را قورت داد، آرام پرسید

!کجا ببرمت؟-

.لرزش چانه ی سایه را دید، دلش لرزید، نفسش برید

ماشین را به حرکت درآورد تا رسیدن به خانه ی آسیه خانم، .مادربزرگش کلامی رد و بدل نشد

شاید می بایست سیلی دیگر روی گونه اش می خواباند، جواب فریادش را با فریاد می داد، اما نه...قرارشان همین بود، رفتن سایه...شکستن ...دلش ، نابودی عشقش

[29.07.19 01:59] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#107

مسیر طاقت فرسا به پایان رسید، چشمه ی اشک سایه هم دیگر خشک شده بود، نگاه سایه به در روبه رویش افتاد به یاد آورد روزی را که با پای شکسته بی کس و کار مقابل این در رها شده بود، به یاد آورد روزی را که با لبخند از آن در بدون قرآن گرفتنی بدون آبی که پشت سرش ریخته شود، بدون دعای خیری که بدرقه ی راهش باشد، از آن در خارج شد، خارج شد و به بازی روزگار سلام گفت، شکست و خورد شد، دیگر راهی جز پذیرفتن واقعیت نداشت، آه کشید، پلک بست به طرف در چرخید و بدون گفتن خداحافظی از ماشین پیاده شد، حامد لب باز کرد میانه ی راه پشیمان شد انگار روزها در حال تکرار شدن بودند با کمی تفاوت، با اندک نسبت بینشان، با خرده احساسی شکل گرفته و دلی شکسته ، کمربند را باز نکرد، دست مشت کرد، نگاهش نکرد می دانست یک نگاه ، فقط یک نگاه برای برگرداندنش می توانست کافی باشد؛ صدای بسته شدن در روبه رو تکانش داد، سر بالا گرفت و به کوچه ی خلوت خیره شد، نگاهی به صندلی کنار دستش انداخت، جای خالی اش را چقدر زود حس کرد، نفس کشید عطرش را بلعید... با چند لحظه ای مکث، فکرش به سمت دختر عاشق پرپر شده به پرواز در آمد، خنده هایش، اشک هایش، التماس هایش، لمس دستانش، لب و جانش...گلویش خشک شد، نفس کشیدن سخت شد، پنجره را پایین کشید نفس کم آورد، چه برسرش آورده بود، چه بر سر خودش آورده بود، استارت را زد ، دنده را تکان داد و با فشار پدال گاز و چرخش فرمان با سرعت نور از آن محل و خاطرات سایه اش دور شد.

باید برای اولین پرواز به شیراز بلیط تهیه می کرد، دیگر حالی برای بحث و جدل با آیدا را نداشت، رزا را می خواست اما بدون آیدا، مراقبت

از دخترک حساسش امکان پذیرنبود، باید به همان سالی یک بار راضی می شد.

بلیط ها را تهیه کرد و به طرف خانه راند، خانه ای سوت و کور، بدون نور و امید، در را با بی حالی باز کرد، چند قدمی برداشت.

-چی شد پیداش کردی؟!

خسته نگاهش کرد، با تکان سر جوابش را داد. آیدا دست در بغل به دیواز تکیه زد.

-کجا بود؟!

جوابی نگرفت، حامد به طرف پذیرایی رفت، کتش را روی مبل پرت کرد، بلیط ها را از جیب بیرون کشید و روی میز گذاشت و نشست.

-برای فردا بلیط گرفتم.

دستش روی سینه اش رفت، احساس خفگی می کرد، انگار وزنه ای صد کیلویی روی سینه اش سنگینی می کرد، چینی روی پیشانی اش نشست و پلک بست.

آیدا کنارش نشست و با دلخوری گفت:

انقدر زود از دخترت خسته شدی؟! هنوز دو روز از اومدنمون - نگذشته!

نگاهش کرد، بیش از حد نزدیکش بود، کمی خود را جمع و جور کرد و سعی کرد از او اندکی فاصله بگیرد.

میدونی که من هیچ وقت از رزا خسته نمیشم فقط میدونم این روزا - درگیریم بیشتر میشه، امیر و درگیری هاش، دادگاه و شکایتا تازه

میخواد شروع بشه، منم تلخ میشم، نمی خوام تو ذهنش خاطرات بد ثبت بشه وگرنه از خدامه کنارم باشه تنها دلخوشیم رزا ست!

آیدا لبخند زد، سری کج کرد و گفت:

پس کاری کن کنارت باشه، من ، تو و رزا، نمی ذازم مشکلاتت رو - درک کنه و روش تاثیر بد بگذاره!

حامد با تعجب به آیدا خیره شد، سکوت کرد، فاصله یشان کم شد، گرمی دستش را حس کرد، صدای حامد گفتن سایه در ذهنش تداعی شد.

ببین ما بدون مشکل هم می تونیم کنار هم آروم بگیریم و زندگی کنیم-.

حامد دستش را از بین دستان آیدا بیرون کشید، کلمه ی "خائن" در ذهن آشفته اش تکرار شد. آیدا نگاهش به دست های در هم قفل شده ی حامد افتاد.

به رزا و آرامشی که این مدت داشت فکر کن-!

حامد دست هایش را در هم فشار داد.

چجوری به این نتیجه رسیدی ما کنار هم خوشیم؟! نکنه یادت رفته - برای چی اومدی اینجا!

آیدا به مبل تکیه زد و با بغض جواب داد:

یادم نرفته، ای کاش، سه سال قبل انقدر عاقل بودم به جای اینکه - خودم برم، سایه رو ازت دور می کردم.

[30.07.19 10:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#108

.حامد پوزخندی به افکارش زد

واقعا فکر می کنی سایه باعث جدایی و اختلاف ما بود؟ نکنه یادت - رفته ما چه مشکلاتی داشتیم؟ بی مسئولیتی هات رو یادت بندازم یا !خونه خاک گرفته و دور دور زدنات با دوستای رنگارنگت؟

.آیدا اشکِ گوشه ی چشمش را گرفت

آره من اهل گردش و خوش گذرونی ام، بلد نیستم غذا درست کنم - جلوت بذارم، به خونه برسم، بلد نیستم مادرت باشم حامد تو از من می خواستی جای مادرت رو پر کنم ولی من می خواستم تو شوهرم باشی، اما از شوهر بودن فقط تخت و خوابشو بلد بودی، منم از حرص تو این کارا رو می کردم، از اون همه سایه گفتنات و نگرانی های بی موردت خسته شده بودم، اون پدر و مادر داشت ، وقتی می دیدی من از شنیدن اسمش حرص می خورم چه لزومی داشت انقدر بهش توجه کنی؟! قبول !کن دوسش داشتی و داری قبول کن بی تقصیر نبودی و نیستی

دستی به روی پیشانی اش کشید، نیازی به فکر کردن نبود، سایه همیشه بخشی از زندگی اش بود، دوستش داشت اما اگر به خدایی هم که می پرستید ، قسم می خورد ، حسش به سایه آنی نبود که آیدا فکرش را می کرد، بازهم باوری در کار نبود، پوفی کرد، اما حالا دیر بود، نگاهش به سایه عوض شده بود، البته شاید ...نمی دانست سر در گم بود، یکلنگه در هوا بود، اگر دیگر حس و علاقه اش را هم نداشت نامش را

داشت، در گردابش می چرخید و می چرخید و می چرخید... در حال غرق شدن بود، حتی برای دست و پا زدن هم دیر بود.

- دوسش داری...این سردرگمی هات، اون دست و پا زدنات برای پیدا کردنش از سر دلسوزی نبود و نیست.

آب دهانش را قورت داد.

- تو تنها کسی بودی از کمبودها و غمام خبر داشتی، نمی تونستی جای مادرمو پر کنی، اما می تونستی سنگ صبورم باشی بدون قضاوت کردن و تو سری زدن... یه مرد از زنش چی می خواد آیدا؟! واقعا انقدر کوته فکری که بگی من فقط تخت و خواب رو از شوهر بودن بلد بودم؟! انقدر بی رحمی که بازم تو سرم بزنی من کمبود داشتم و دارم؟! سایه با همه ی بدخلقی ها و توهین هام ساخت، پا پس نکشید... وقتی دید خجالت می کشم بگم زنمه، لب از لب باز نکرد، وقتی دید دستشو نمی گیرم ازم رو برنگردون به جرم نرفتن به اتاقش چراغ خونه مو خاموش نکرد... هر کی ندونه تو می دونی من تو زندگی چقدر شکستم ، چقدر سختی کشیدم، بارها بین فامیل و خانواده ت بخاطر پایین بودن سطح خانوادگیم ازم دوری کردی و کنار یکی دیگه نشستی... الانم سعی نکن چیزی رو بسازی و کس دیگه ای رو متهم کنی!

بلند شد، دست در کمر روبه رویش ایستاد.

- زندگی من و تو دیگه شانس دوباره ای نداره، بهتره مراقب رزا باشی!

پوزخندی روی لبش نشست.

- براش مادری کن تا مثل من عقده ای بار نیاد، تا سعی نکنه آرامش رو کنار غریبه ها پیدا کنه!

.آیدا ایستاد، اشک گوشه ی چشمش را با غرور گرفت

!تا سایه رو طلاق ندی نمی رم-

.اخم کرد، گردن کج کرد

تو هنوز به سایه حسادت می کنی؟! به دختری که مثل یه تیکه آشغال - دم در خونه ی مادربزرگش ولش کردم حسودی می کنی؟! وقتی یادم !میاد حالم از خودم بهم می خوره

:جواب داد

آره از همون روز اول ازدواجمون حسودی کردم، همین حرفت همین - که باز دلت پیششه، همین باعث میشه تنفرم ازش بیشتر و بیشتر بشه، تو به جای اینکه به دخترت فکر کنی، به آسایش داری به سایه فکر می !کنی ، حتی حاضر نیستی بخاطر رزا به خودمون شانس دوباره بدی

.عصبی رو گرفت؛ چنگی میان موهایش کشید

!نمی تونم-

آیدا به طرفش رفت و مقابلش ایستاد با صدای بلند در نگاه فراری اش .خیره شد

!بهم نگاه کن و بگو چرا نمی تونی-

.دست حلقه شده دور بازویش را پس زد

!نمی تونم...نمی تونم-

.آیدا فریاد زد

بگو عاشقشی، خجالت نکش، بگو حامد ۴۰ ساله عاشق دختر ۲۰ساله شده!

[30.07.19 11:10] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#109

با فریاد جواب داد:

نمی تونم در قبالش بی مسئولیت باشم بفهم، اون زن منه، زنم!

آیدا به نفس نفس افتاد، شک نداشت بین آن دو اتفاقاتی رخ داده، چند قدمی عقب رفت.

منم زنت بودم، چرا نسبت به من بی مسئولیت بودی؟! من که مادر دخترت بودم!

خسته رو برگرداند، مگر جوابی برای اتفاقات زندگی اش داشت؟! مگر رویی برای روبه رو شدن با واقعیت ها داشت؟! کوتاهی کرده بود، فرار بر قرار ترجیح داده بود اما اگر باز هم آیدا را بر می گرداند، می دانست، اطمینان داشت همین آش بود و همان کاسه، آیدایی که حتی بعد از گذشت سه سال، هنوز همان دختر خوشگذران قبل از ازدواجش بود، چگونه می توانست تغییر کند؟! نه... نه... نمی توانست بار دیگر ریسکش را بپذیرد، حتی اگر سایه ای هم در کنار نبود نمی توانست زندگی اش را از نو بسازد.

!خواهش، می کنم کشش نده-

.آیدا روی مبل نشست، به زمین خیره شد

!پس چرا اعتراف نمی کنی؟-

.نفس آسوده ای کشید

چون عشقی وجود نداره، اگرم بوده تموم شده، همه چی رو نابود - ...کردم، خیالت راحت باشه من و سایه

:مکث کرد، آهی از ته دل کشید و ادامه داد

حامد و سایه دو خط موازی هستن که هیچ وقت بهم نمی رسن، همون - ...طور که من و تو بهم نمی رسیم

کتش را در دست گرفت و به طرف راهرو قدم برداشت، وارد اتاقش شد، رزا روی تخت به خواب رفته بود، برای بوسیدن موهایش خم شد، صورتش را نوازش کرد، لبخند صورتش را پر کرد، آرامشش فقط رزا !بود، دلیل ادامه ی حیاتش بود و لبخند روی لبش

دوش آب ولرمی گرفت و لباس عوض کرد، موبایلش را از جیب بیرون کشید و از اتاق خارج شد، مقابل در اتاق مهمان توقف کرد، آرام و با طمانینه در را باز کرد، نگاهی اجمالی به اتاق انداخت، چگونه می توانست بعد از به زندگی در خانه ای که جای جایش اثری از او بود، ادامه دهد، کمدش را باز کرد، لباس هایش مرتب تر از همیشه به ترتیب تناژ رنگ کنار هم چیده شده بودند، کفش هایش در طرفی و کیف هایش در طرف دیگری از قفسه ها، در کمد را بست به طرف تخت مرتبش رفت، نگاهش به پاتختی ها افتاد، انگار همچون کودکی کنجکاو، باید وسایلش را کنکاش می کرد کشو بالایی اش را باز کرد، ساعت مچی و

دستبندش را پس زد، جعبه ای آشنا توجهش را جلب کرد، جعبه را برداشت و داخلش را نگاه کرد، هدیه ی فراموش‌شده، گردنبند سال تحویل...

حتم داشت سایه اتاقش را زیر و رو کرده، نالید:

آخ‌سایه...سایه...چیکار کردی با خودت...؟-

جای تعجب نداشت، برای سایه ای که تا شرکت برای سر در آوردن از کارش آمده بود، پیدا کردن این گردنبند و مخفی کردنش نمی توانست چندان شگفتی آور بنماید.

گردنبند را در دست گرفت و به طرف پنجره رفت و پرده ها را کنار زد نور مهتاب اتاق را پر کرد، جای خالی اش پیدا بود، در این اتاق، در این خانه و شاید در قلبش...

دستش روی سینه رفت، سنگین بود، حفره ی نبودش لحظه به لحظه در حال بزرگتر شدن بود، نفس عمیقی کشید.

اگر شبی که در هتل در آغوشش سپری نشده بود شاید برای لحظه ای می توانست احساس سبکی را در وجودش بیابد اما...آن شب بود و حسرت رخ داده اش، آن شب بود و آرامش انکار نشدنی اش، لذت بی تکرارش، مسئولیت به وجود آمده اش...

گوشی موبایل را از جیب بیرون کشید، قبل از پیدا کردن نام امیر بین مخاطبینش، نام نادیا بعد از مدت ها روی گوشی اش ظاهر شد، نگاهی به ساعت انداخت، پشت بام و خودکشی سایه در ذهنش تداعی شد، با اضطراب و تپش قبل اوج گرفته تماس را برقرار کرد.

الو نادیا اتفاقی افتاده؟! سایه حالش خوبه؟!-

نادیا از لای در نگاهی به بیرون انداخت و بعد از دیدن خلوت راهرو با تن صدای پایین آمده ش

:جواب داد

!خیر اتفاقی نیافتاده-

.حامد دوباره نگران پرسید

!سایه ...سایه رو میگم حالش خوبه؟-

.نادیا پوفی کرد، در را کامل بست و به سمت میز تحریر سفیدش رفت

ای بابا آقای دوماد میگم چیزی نشده، سایه هم خوبه؛ شمام بهتره قبل - !از اینکه جلوی در ولش کنی و بری بیشتر مراقب زنت باشی

حامد نفس راحتی کشید، دیگر تحمل استرس را نداشت دستش دوباره .روی سینه گذاشته شد، به طرف تخت رفت و نشست

!خدا رو شکر-

:آیدا با عصبانیت گفت

شما الکی نگرانی، کسی که باید نگران باشه اون منم، ببین آقا حامد - دفعه ی آخری که سایه رو آوردی اینجا و ولش کردی، مادر من تا مرز سکته دوم رفت؛ وقتی سایه رفت پشت بوم که تا مدت ها حال مادر بیچاره و از همه جا بی خبرم، خراب بود با اون ازدواج هم که مادرم روزها یه چشمش اشک بود و یه چشمش خون، من تحمل دیدن ناراحتی مادرمو ندارم، سایه جلوی مادرم و من وانمود به خوشبختی کرد ولی ما که نفهم نیستیم گود زیر چشمشو نبینیم، پایی که بعد از چند ماه تصادف !به زور داره لنگیدنشو پنهون میکنه ، از قیافه زارشم نگم بهتره

:حامد با ناراحتی جواب داد

شما خاله شی، چطوری می تونی انقدر با بی رحمی راجب سایه حرف - !بزنی؟

:نادیا بلندتر جواب داد

!بی رحم شمایی-

.صدای تقه ی دری شنید، تن صدایش را پایین آورد

..بی رحم شمایی که این بلا رو سرش آوردی، بی رحم-

[30.07.19 11:10] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

امیره که توو خونه راش نداد و مادر خجسته اش، کسی که همیشه مراقبش بود و جلوی احساستش رو می گرفت من بودم البته تا قبل از !اینکه رابطه ش باهام خراب بشه

.نفسی تازه کرد و ادامه کلامش را از سر گرفت

ببین آقا حامد اگه دوسش داری که بشین و باهاش زندگی کن اگه - ...دوسش نداری طلاقش بده تمومش کن بره خونه پدرش

[01.08.19 13:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#110

با شنیدن تقه ی در کلامش قطع شد، با اضطراب به طرف در رفت، با بفرمایید کوتاهی سایه در چهارچوب در ظاهر شد، بالاجبار لبخندی روی لب نشاند.

- بعدا باهات تماس می گیرم، فعلا!

بدون انتظار جواب، تلفن را قطع کرد، سایه وارد اتاق شد.

- مزاحم شدم؟!

باهمان لبخند به طرف تخت هدایتش کرد.

- نه...نه...چه مزاحمتی؟! بیا تو منم داشتم با یکی از همکارام حرف می زدم.

سایه معذب روی تخت نشست و مشکوک گفت:

- بخاطر من قطع نمی کردی من بعدا هم می تونستم بیام.

روی صندلی روبه رویش نشست.

- نه...حرف خاصی نبود، ازم یه راهنمایی می خواست ، ول کن چیز چندان مهمی نبود، از خودت بگو، چه خبر چی شد یادی از ما کردی؟!

سایه لبخند تلخی زد.

- هیچ خبری نیست اگه میومدم هم رام نمی دادی که!

نادیا رو گرفت؛ لبخندش ناخواسته جمع شد.

- زندگی متاهلی خوب پیش می ره؟!

با لبخند و تعنه جواب داد:

- چه جورم، همونی شد که همیشه آرزوشو داشتم.

.پوزخند روی لب نادیا لبخندش را جمع کرد

!چقدر از هم دور شدیم؟-

:نادیا سر به زیر گرفت و جواب داد

!خودت خواستی-

:اخم کرد و ادامه داد

!دقیقا وقتی فکر کردی چشمم دنباله حامده-

:سایه با خجالت آب دهانش را قورت داد

!اینطور نیست-

.عصبی به طرف دیگر نگاه کرد

!هه...بچه گول میزنه؟-

:سایه ی خجالت زده را از نظر گذراند و گفت

از چشمات، از حرکات و رفتارت، از دوری کردنات قشنگ فهمیدم منو رقیب عشقی خودت فرض کردی، واقعا پیش خودت چی فکر کردی سایه؟!

سایه با انگشت های دستش بازی کرد، دیگر چه باید می گفت؟! مگر برای حرف زدن رویی هم داشت؟!

... خوب وقتی اون گردنبند رو دیدم-

:با خنده ی تمسخرآمیزی، کلامش را قطع کرد

اون گردنبند برای تو بود، به فکر خودم گفتم که از تو دورش کنم، - ولی تو رو از خودم دور کردم انگار ، ببینم دختر تو کله فندقی هستی ؟! !نمی تونستی بیای از خودم بپرسی چی بود و چی شد؟

خندید، به دنبالش سایه نیز خندید، بلند شد و به طرفش رفت، اشک ریخت و در آغوشش پنهان شد، هق زد.

!منو ببخش، خاله تو رو خدا منو ببخش-

نادیا قطره اشکی ریخت و خواهر زاده ی دلتنگش را نوازش کرد.

چیه چرا اینجوری داری اشک می ریزی؟! ببینمت چی شده؟! چی به - !سرت اومده؟

از آغوشش جدا شد، اشک هایش را پاک کرد.

هیچی! همه چی خوبه، خیلی خوب، اونقدر خوب اگه بعد شب سال نو - باهات درد دل می کردم و اشتباه نمی کردم، حامد از راز دلم خبر دار نمی شد، مجبور نمی شد برای دوری از من بخواد مدت ها از اینجا دور بشه و با یکی دیگه بخواد ازدواج کنه، من برای منصرف کردنش برم رستوران و بعد تصادف کنم...

ابروهای نادیا در هم گره شد، با تعجب پرسید:

!چی؟! تصادف؟! یا...خودکشی-

آب دهانش را دوباره قورت داد پلک بست و تکرار کرد.

!تصادف-

عصبانی دستش را رها کرد.

!مگه تو خودکشی نکردی؟-

با تکان سر جواب داد، نادیا در سکوت نگاهش کرد، سایه چگونه تا این حد توانسته بود پیش برود؟! همه ی اعضای خانواده را برای رسیدن به خواسته اش بازی داده بود.

-می دونی دلم برای کی می سوزه؟!

با مکث کوتاهی خیره به چشمان سایه ادامه داد:

-دلم برای اون می سوزه تو نابودش کردی حامد....

سایه سر بالا گرفت.

- من خواستم توضیح بدم رفتم به پدرم بگم بدون شنیدن حرفام بیرونم کرد، حامد منو جلوی در ولم کرد ، مثل امروز مثل یه تیکه آشغال و تو... تو، فقط می خواستی از اینجا برم، حقم داشتی به گناه نکرده متهمت کرده بودم، مادربزرگ هم حالش بد بود ، اون‌شب روی پشت بوم به آخر خط رسیده بود، خواستم کاری که نکرده بودمو انجام بدم، اخرشم شد معامله ی پدرم...

نادیا با اخم پرسید:

- حرفی ندارم بهت بگم سایه تو با همه ی ما بازی کردی، بیشتر از همه حامد؛ اون بیچاره هر روز بخاطر عذاب وجدان آب شد، سوخت و دم نزد، حالا می گی تو رو ول کرد؟ از دستش دلخورم می شی؟!

تلخندی زد.

- هر کاری بگی کرد تا من ازش متنفر بشم، بد کردم، تاوانشم هر چی باشه می دم، اما من هیچ وقت نخواستم زندگیشو نابود کنم، از چشم بقیه بندازمش، همه چی ناخواسته اتفاق افتاد.

سرزنش وار سر تکان داد:

باورم نمی شه، حالا به بقیه گفتی تا دم مرگ رفتنت مقصر حامد - نبوده؟!

.بلند شد، به طرف در رفت

نه...تو می گی-!

.در را باز کرد و خارج شد

در ضمن نگران نباش ، از اینجا میرم، نمی ذارم مادرجون از چیزی - خبر دار بشه، ناراحت بشه یا زبونم لال سلامتیش به خطر بیافته!

.لبخند زد

شب بخیر-!

[03.08.19 11:45] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#111

از اتاقش خارج شد، حق را به او میداد، حتی معتقد بود همه جز او محق هستند، بغض را قورت داد و مانع ریخته شدن اشک شد؛ باید همه ی اتفاقات افتاده را حل می کرد، رابطه پدرش و حامد را دوباره مثل روز اول می ساخت و اشتباهاتش را جبران می کرد.

به اتاقش رفت، شب را با وجود بی خوابی شب قبل باز هم با این ور و آن ور کردن به پایان رساند،صبح قبل از همه از تخت جدا و شد و لباس

هایی که قبلا در خانه ی مادربزرگش به جا گذاشته بود را به تن کرد، جیب هایش خالی بود، آه از نهادش بلند شد، بدون معطلی به اتاق مادربزرگش که غرق خواب بود رفت، کیفش را از کمد بیرون آورد و دو اسکناس ۵۰ تومنی تا نخورده پیدا کرد، خجالت صورتش را سرخ کرده بود، برگه و خودکاری بین کتاب های دعای داخل کیفش پیدا کرد، قلم هنوز روی کاغذ نیامده با صدایی، ضربان قلبش بالا گرفت.

-اول صبحی کجا می ری؟!

آب دهانش را با ترس قورت داد و با صدای از ته چاه بیرون آمده جواب داد:

-ترسوندی مادر جون!

آسیه خانم روی تخت جابه جا شد.

-صبحانه نخورده کجا می خوای بری؟!

سایه نفس عمیقی کشید، با شرم جواب داد:

-باید برم چند جا کار دارم مادر جون فقط...

آسیه خانم اخم کرد.

- با وجود اون پدر بی مسئولیت و شوهر بدتر؟ جیب دختر من چرا باید خالی باشه؟!

چشم دزدید.

-کیفمو توو خونه جا گذاشتم مادر جون!

آسیه خانم سعی کرد به تاج تخت تکیه دهد، سایه کیف و برگه را رها کرد و برای کمک به طرفش رفت و کنارش نشست، آسیه خانم دست سایه را در دست گرفت.

چشمت گود افتاده، صورتت زرد شده، حتی از وقتی که از اینجا رفتی - لاغرتر شدی، پات هنوز خوب نشده...

سایه لبخند زد و سریعرجواب داد:

پام رو می گین، یه شب مامان و بابا اومدن لیز خوردم افتادم ضرب - دید، ولی خوب میشه نگران نباشین، دو شبه بی خواب شدم برای همین چشام یه کم گود افتاده، یه کمم کم اشتها شدم.

آسیه خانم نگران پرسید:

شوهرت اذیتت می کنه؟!

سایه با لبخند دست های آسیه خانم را بوسید و جواب داد.

شما چند ساله حامد رو می شناسین؟! شده با کسی بد حرف بزنه یا - اذیتش کنه؟! من با وجود اینکه می دونم همه بخاطر ازدواجش با من نظرشون راجب حامد عوض شده ولی مادر جون، ما که کار غیر عرفی انجام ندادیم فقط چون دوست بابام بود، همه شوکه شدن، شایدم چون قبلا ازدواج کرده بود.

سر به زیر گرفت، می دانست آسیه خانم دروغش را چشمانش خواهد خواند.

ولی مطمئن باشین، هیچ کس مثل حامد نمی تونه منو خوشبخت کنه!

آسیه خانم آه پر حسرتی برای دل سوخته ی دخترکش کشید.

!کیفمو بیار-

.سایه با خجالت نگاهش کرد

!برم خونه حتما براتون میریزم تو حساب، جبران می کنم بخدا-

.آسیه خانم لبخند پر مهری زد

!بلبل زبونی رو بذار کنار کاری که گفتم رو انجام بده-

سایه کیف را آورد ، آسیه خانم آن دو تراول و چندتای دیگر را از کیف بیرون کشید و به طرفش گرفت و با دعای خیر و لقمه ای دخترکش را .بدرقه کرد

سایه با کمی تاخیر از خانه خارج شد، ضعفی که وجودش را فراگرفته بود، تاثیری در عقب انداختن هدفش نداشت، از خوشانسی اش پنجشنبه بود؛ پس با دیدن اولین تاکسی دستی برای نگه داشتنش تکان داد ، سوار شد و به طرف قبرستان به راه افتاد، بعد از ساعتی به محل مورد نظر رسید، اسم و فامیلی را که می دانست مانده بود شماره قطعه که به .هر طریقی بود پیدا کرد

چندین ساعت از حضورش گذشت اما خبری از مادر حامد نشد، گه گاهی می نشست و اندک دعا و فاتحه ای که بلد بود برای پدر حامد می خواند و گاهی قدم می زد،کم کم ترس و ناامیدی در وجودش رخنه کرد، دست هایش در گرمای اواخر تابستان از اضطراب یخ زده بود، کنار سنگ قبر .نشست و با ناامیدی لب باز کرد

باید بهتون بگم پدر جون؟! نمی دونم پسرتون که منو قبول نکرد فک - نکنم لازم باشه پدر صداتون بزنم، اما یه حس خیلی نزدیکی بهتون ...دارم؛ حس می کنم شما درکم می کنید

.لب های خشک شده اش را با زبان خیس کرد

من اشتباه کردم، همه رو بیچاره کردم ، همه رو بدبخت کردم ولی - واقعا حقم این بود؟! نمی دونم چرا نمی تونم حامدو بابت اون شب ببخشم، با اینکه می دونستم منو دوست نداره ولی...معذرت می خوام نباید جلوی شما بگم ولی به کی بگم؟ به کی بگم که حامد بدترین کار ممکن رو باهام کرد، شاید انتقام روزایی بدش رو گرفته نمی دونم ولی فراموش نمیشه، دلم آروم نمیشه، با اینکه هر وقت اشکامو پاک می کنم میگم دیگه این آخرین اشکیه که برای اون می ریزم اما یه هو دوباره تمام صورتم خیس میشه...خسته شدم، می خوام برم...مهریه که نمی ....دونم چقدره رو بگیرم و برم...شاید همه راحت بشن و آروم بگیرن

.اشک هایش را پاک کرد، بلند شد

.ممنون که امروز اجازه دادین اینجا بمونم-

پلک بست، با نشستن دست گرمی روی شانه اش از جا پرید و به عقب برگشت با دیدن زن ۶۰ ساله با صورت گرد چروک برداشته و لب های .نازک و لبخند روی لب آشنایش در دل خدا را شکر کرد

.با کی داشتی حرف می زدی دخترم-

.سایه لبخند به لب جواب داد

.خدا شما رو رسوند-

[04.08.19 10:50] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#112

.زن اخمی روی پیشانی نهاد و قدمی به سمتش برداشت

!ببینم دختر جان تو کی هستی؟-

:سایه دستی روی شانه زن چادری گذاشت و با خوشحالی جواب داد

!مهم نیست من کی ام، مهم اینه شما رو بلاخره پیدا کردم-

:زن با تعجب پرسید

!ببینم منو با کسی اشتباه گرفتی؟-

.سایه در صورت زن خیره شد؛ حامد جلوی چشمانش ظاهر گشت

نه مگه میشه چشماتونو ببینم و اشتباه کنم؟! لباتون که نه ولی - لبخندتون، نوع نگاهتون...باهاش مو نمیزنه...شما نرگس خانم هستید ...دیگه نه؟! همسر سابق مرحومه

به سنگ قبر و نام رویش اشاره کرد، زن گره چادر دور صورتش را تنگ تر کرد با تعجب به سایه خیره شد، سایه کمی به طرفش خم شد و :با برقی که در چشمانش بود، گفت

.نترسین، می خوام امروز یه کار خیلی بد انجام بدم-

.اخم زت عمیق تر شد

!ببینم بازیت گرفته دختر جون؟-

.صاف ایستاد و سرخوش خندید

!معذرت می خوام ولی انقدر هیجانم زیاده نمی دونم چجوری بهتون بگم-

.زن کلافه چادرش را راست و ریس کرد

!جون به لبم کردی، بگو چی می خوای؟-

:سایه چشم در کاسه چرخاند و جواب داد

!اممم میخوام ببرمتون پیش پسرتون، حامد-

کم کم لبخند جای اخم را در صورت زن پر کرد؛ گره چادرش شل شد و
:با هیجانی که در کلامش نهفته بود پرسید

!جدی می گی؟! تو حامد منو از کجا می شناسی؟-

.آهی از نهاد سایه برخواست

اونقدری می شناسم که این راز اومدن پنجشنبه های شما به اینجا رو -
!بهم گفته

.زن کنار سنگ قبر با درد چهار زانو نشست

!ببینم چرا باید بهت اعتماد کنم-

.سایه کنارش نشست

ای بابا نرگس خاتون خودم اونقدر دربه درم که جایی برای دزدین شما -
و مخفی کردنتون ندارم، شما فاتحه تون رو بخونین تا بعد من شما ببرم
!پیش آقا حامدتون، امروز وقت خوبیه نوه تون رو هم می بینید

.نرگس خانم با بغض پرسید

!حامدم بچه داره ؟-

:سایه با عشق گفت

آره یه دختر خوشگل و ناز، اونقدر دوست داشتنیه که دلت می خواد -
!تو بغلت بچلونیش

زن فاتحه اش را خواند؛ آبی به روی سنگ قبر پاشید و با خوشحالی و اضطراب به دنبال سایه به راه افتاد و سوار تاکسی شدند، نرگس خانم دوباره با شک و تردید پرسید.

-نگفتی تو کی هستی؟!

سایه با طفره جوابش را داد:

-حالا شما برین پسرتون رو ببینین، به شناخت منم می رسیم!

نرگس خانم شانه اش را نوازش کرد، این دختر عجیب به دلش نشسته بود و وجودش را آرامش بخشیده بود.

- از جوونیت خیر ببینی دخترم، اگه می دونستی چقدر حسرت دیدنش رو داشتم!...همش می ترسیدم بمیرمو یه بار دیگه حامدمو نبینم!

سایه با مهربانی نگاهش کرد

- اولا که خدانکنه ، دوما انشالله سایه تون سالیان سال بالا سر پسرتون باشه، سوما کاری نکردم، که، این روزا حامد بیشتر از هر کسی به وجود و محبت شما نیاز داره.

نرگس خانم لبخند زد، سایه با شرم سر به زیر ادامه داد:

- فقط میشه از من چیزی بهش نگین؟! بفهمه کله مو می کنه، راجب پیدا کردن آدرسش یه چیزی سرهم کنین، فقط نفهمه من آوردمتون اینجا!

لبخند صورت نرگس خانم را پر کرد.

-خیالت تخت باشه.

دستش را رها کرد و به خیابان خیره شد.

!باورم نمیشه، بلاخره امروز پسرمو می بینم

.سایه به پشتی صندلی تکیه زد

این کمترین کاریه که می تونستم برای هردوتون انجام بدم، راستی - !شما کدوم طرف می شنید، شماره تلفنی چیزی دارین؟

.نرگس خانم دوباره به سایه نگاه کرد

آره یه ماسماسک دارم اگه تو خونه بلایی سرم اومد، همسایه هام رو - !یه جوری خبردار کنم

.سایه با تعجب پرسید

!مگه شما ازدواج نکردین؟-

با غم جواب داد

!عمرشو داد به شما-

:سایه با تردید گفت

... بچه ی دیگه ای-

.نرگس خانم لبخند تلخی زد

.حامد تنها فرزندمه، شوهرم عقیم بود-

:سایه پوفی کرد و وارفته گفت

!دلمو خوش کرده بودم، گفتم حتما حامد یه خواهر برادری چیزی داره-

.نرگس خانم خندید

نه دخترم، خدا رو شکر که عقیم بود وگرنه اگه بچه ای داشتم که نمی - دونستم چجوری باید بزرگش کنم، از دار دنیا یه حامد و یه خونه ی نقلی؛ با کارگری تو کارخونه ها و خونه ی مردم به اینجا رسیدم، یه چند وقتیه م هست بیکارم دستام دیگه جون سابیدن زمین و پوست کندن پیاز رو نداره!

سایه با اخم گفت:

از حامد تعجب می کنم، چجوری تونسته شما رو به حال خودتون رها - کنه؟! این همه پول و ثروت داره یه چیزی هم به شما بده که از جاییش کم نمیشه!

نرگس خانم دوباره به بیرون خیره شد، چه می گفت از دل خون شده و حامد بی پناه و اشتباه محضش!

حامدم حق داره؛ از دستم دلخوره؛ مطمئنم نمی دونه شوهرم دیگه - زنده نیست و تنهام، شوهر بی همه چیزم برای بچه م پاپوش درست کرد؛ هر چقدر خودمو به این در اون در زدم، جنگ و جدل کردم؛ اما جوابش کتک بود؛ نور به قبر حاجی بباره بعد زندانش کمکش کرد و به اینجا رسوندش، بچه م دلش پاکه، بزرگه، اون وقتا تو محل کم از خوبی و جوون مردیش نمی گفتن!

ماشین به خیابان مورد نظر رسید، سایه لب باز کرد، با دیدن چمدان بیرون از آپارتمان چند متر مانده به مقصد دستور به نگه داشتن تاکسی داد.

[12.08.19 16:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#113

.به طرف نرگس خانم برگشت

دوباره خواهش می کنم از من چیزی نگین، سعی کنید، حامد رو قانع - !کنید بیاد پیشتون، بهتون نیاز داره؛ خیلی تنها ست

نرگس خانم با نگاهش به سایه اطمینان داد و دستش را فشرد، سایه سر بالا گرفت و به حامد که دست در دست رزا در حال خارج شدن از ساختمان بود اشاره کرد, نرگس خانم بعد از دادن شماره تلفن و آدرس از ماشین پیاده شد به سمت حامد که کنار در منتظر ایستاده بود حرکت .کرد

سایه از همان جا نگاهشان کرد، پس زدن حامد و مشاجره اش ، داد و فریاد هایش را از همان جا داخل ماشین هم می توانست حس کند، قطره .اشکی روی گونه اش چکید

!خانم چقدر دیگه باید اینجا منتظر بمونم-

با دیدن آیدا دست در بغل کنار در آپارتمان، آغوش پر مهر مادر و پسر :اشک چشممش را گرفت و گفت

.لطفا دور بزنید-

راننده بدون فوت وقت ماشین را روشن کرد و به راه افتاد، سایه آدرس را داد و بدون معطلی و بررسی ساعت به طرف مطب همان روانشناس .آشنا دکتر آروین اسلامی حرکت کرد

با وارد شدن به آپارتمان و رسیدن طبقه ی مذکور و دیدن در نیمه باز خدا را شکر کرد، منشی خوش پوش و آرایش کرده به صندلی لم داده و مشغول خواندن کتاب پیش رویش بود، جلو رفت و با سلامی سر صحبت را باز کرد.

-می خواستم با آقای دکتر ملاقات کنم!

منشی نامش را پرسید و سایه نیز جواب داد، منشی مانیتور روبه رویش را چک کرد.

-شما وقت قبلی نداشتین، می تونم براتون یک وقتی رو تعیین کنیم!

سایه با اخم گفت:

-من الان می خوام ایشون رو ببینم!

منشی با لبخندی به پهنای صورت جواب داد:

-متاسفم، آقای دکتر امروز وقتشون کاملا پره!

سایه با لجبازی به طرف یکی از مبل های راحت سالن رفت و گفت:

-منتظر می مونم!

لبخند منشی ناپدید شد و با جدیت کامل گفت:

- بعد از اینجا دقیقا ساعت هفت باید برن به قرار بعدیشون خارج از مطب رسیدگی کنن، خیلی هم واجبه!

سایه به مبل لم داد و پایی روپای دیگر انداخت و گفت:

-اشکالی نداره؛ من شانسمو امتحان می کنم!

منشی با بی قیدی شانه ای بالا انداخت.

!هر طور میلتونه-

مراجعین می آمدند و می رفتند و با هر قدم سایه به طرف اتاق منشی سریع جلوی در ظاهر می شد؛ از نظر منشی سایه باید یاد می گرفت به وقت دیگران احترام بگذارد، از این رو محال بود به دخترک سمج روبه رویش اجازه ورود بدهد.

سایه ناچارا تا خروج آخرین بیمار و دکتر منتظر ماند، حتی خستگی و گرسنگی هم مانع انتظارش نمی شد، به محض دیدن دکتر با کت و شلوار خاکستری و کروات سریع به طرفش رفت، دست پاچه گفت:

!سلام آقای دکتر-

دکتر به طرفش برگشت و با تعجب چهره ی آشنای دختر مو طلایی و رنگ و رو رفته را از نظر گذراند.

!شما؟-

سایه جواب داد:

!همونیم که یک ساعت تو اتاقتون نشستم و بدون حرف رفتم-

دکتر کمی فکر کرد، به خاطر آورد؛ لبخندی زد و با ابروهای بالا رفته جواب داد:

به خاطر آوردم، چی شد نظرتون عوض شد؛ این دفعه می خواین - !حرف بزنید؟

سایه با خجالت جواب داد:

!خواهش می کنم، فقط چند دقیقه می خوام وقتتون رو بگیرم-

آروین با نگاهی به ساعت و قرار شامش، دختر را با دست به طرف اتاق راهنمایی کرد و با اشاره چشم و ابرو منشی را که قصد اعتراض داشت، به سکوت واداشت و به دنبال سایه به اتاق رفت، در را بست.

- بفرمایین بشنید یه صحبت کوتاه داشته باشیم چون یه قرار خیلی خیلی مهم دارم!

سایه با لبخند و امیدواری روی مبل رو به روی آروین نشست و گفت:

- واقعا معذرت می خوام، امروز منشی تون رو هم خیلی اذیت کردم، اما واجب بود، اگه امروز با شما حرف نمی زدم نمی تونستم اتفاقات افتاده رو تحمل کنم!

آروین با لبخندی کتش را در آورد و کنار دستش گذاشت!

- منشی من عادت داره، از خودتون بگید خانمِ...

سایه با خوشرویی گفت:

- سایه...!

آروین سری به نشانه ی تایید تکان داد:

- خانم سایه، راستش فکر نمی کردم همسرتون دوباره اجازه بده بیاین اینجا!

سایه با غم جواب داد:

- همسرم این دفعه خبر نداره، خوب، داریم جدا میشیم.

آروین با تعجب منتظر ادامه ی صحبتش نشست:

- خوب!

سایه ادامه داد:

راستش اومدم که...یعنی اون روزم برای این منو آورد که عشقش از - سرم بپره، اون موقع نمی خواستم ولی حالا می خوام...

سایه با نفسی عمیق و صدای لرزان با یادآور روزهای خوب و بدش، خاطرات پررنگش و شب رویایی اش در آغوش حامد کلامش را از سر گرفت:

من عاشق دوست پدرم شدم، با ۲۰ سال تفاوت سنی؛ نا خواسته - مجبور به اعتراف عشقم شدم،

نا خواسته مجبور به ازدواج، طردم کردن، دوباره خواستن برگردم پیششون...

آروین پرسید:

-پیشِ...؟!

سایه جواب داد:

-مادر و پدرم!

آروین به چشمان غمگین و خجالت زده ی سایه خیره شد.

-آها!

سایه با کمی فکر و سر به زیر گفت:

خوب یعنی الان نمیشه، نمی تونم، -

نمی دونم شاید خجالت می کشم، شایدم...

سر بالا گرفت و با اطمینان گفت:

[12.08.19 16:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#114

می دونم باعث دردسر همه شدم، همه ی اعضای خانواده م رو اذیت - کردم، بیشتر از همه حامد رو، اما می خواستم حالا که ازدواج کردیم یه زندگی خوب بسازیم، اما نشد، نخواست، شایدم خواست و اونم خجالت کشید نمی دونم ولی باید این سردرگمی تموم شه، می خوام به هر دومون کمک کنم...

آروین لبخند زد، با صدای آرامش بخشش گفت:

این اطمینان توی چشمات یعنی خودت می خوای و وقتی خودت بخوای - پس همه چی حل میشه نگران نباش، من اینجام بهت کمک کنم!

نگاهی به ساعتش انداخت، سایه بالبخند بلند شد.

ممنونم، واقعا نمی دونم چجوری تشکر کنم!

دکتر مقابلش ایستاد ، دوباره کتش را پوشید.

بذارین اول کمکتون کنم بعد هر جوری و با هر زبونی صلاح دیدید - تشکر کنین!

سایه خندید، دکتر ادامه داد:

ببین خانم سایه، من نه می گم عاشق شدنت اشتباه بوده نه ازدواجت با - یه مردی با این فاصله ی سنی، چون خیلیا بودن با همچین شرایطی ازدواج کردن به تفاهم رسیدن و احساس خوشبختی زیادی دارن، اما تو و همسرت به هر دلیلی نتونستین کنارم هم به این احساس خوشبختی برسین و برای خودت و طرف مقابلت ارزش قائل شدی و تو می خوای راهت رو پیدا کنی، پس من این راه رو برات روشن می کنم تا خودت قدم درست رو برداری، نگران نباش و اون کاری که حس می کنی درسته رو انجام بده، با منشی حرف

می زنم وقتهای مناسبی رو برای حرف زدن برات مشخص می کنیم و تماس

.می گیریم

سایه با تشکر فراوان و معذرت خواهی از منشی به همراه دکتر از مطب خارج شد، نگاهش را درِ رو به روی مطب جلب کرد؛ تابلوی طلایی کنار "در چوبی را خواند، "عرشیا اسلامی، وکیل پایه یک دادگستری

آروین با آمدن آسانسور به سایه که غرق دیدن تابلوی هک شده بود :گفت

!شما نمی خواین سوار آسانسور شین؟-

.سایه نگاه از تابلو گرفت، آروین سوار آسانسور شد

!نه شما بفرمایین من بعدا می رم-

.آروین سری تکان داد و دکمه ی پارکینگ را فشار داد

!هر جور مایل هستین، پس به امید دیدار-

در آسانسور بسته شد و سایه به طرف در بسته قدم برداشت، برایش عجیب چرا در ملاقات گذشته در رو به رو ندیده ، البته چنان شگفت آور هم نبود در تمام روزهای تاهلش هر ثانیه و لحظه اش با حامد در حال جنگ و دعوا بوده؛ سری برای فراموشی لحظه های کذایی زندگی اش تکان داد، گلویی صاف کرد و چند ثانیه بعد زنگ در را فشرد، صدایی نشنید، دوباره زنگ در را فشار داد و این بار چند دقیقه بعد، در باز شد.

-بفرمایین!

سایه مرد جوان با صورت ریش دار،

یقه ی آخوندی بسته و موهای پرپشت بالا داده و چشم های پفی خواب آلود را از نظر گذراند.

سایه لبخندی پر اضطراب روی لب نشاند، به داخل اشاره کرد.

-سلام ، می تونم بیام تو؟!

مرد از مقابل در کنار رفت.

-بله بفرمایین داخل!

سایه تشکر کرد، وارد شد، سایه دکور سالن را که با دفتر روبه رو مو نمی زد را از نگاه کرد؛ تفاوتش فقط منشی یقه آخوندی و میز شلوغ و بهم ریخته و خمیازه ی روی صورتش بود.

مرد جوان نشست، بعد از یکی دو تا خمیازه بلاخره لب باز کرد و رو به سایه گفت:

-خانم چه کمکی از دستم برمیاد براتون انجام بدم؟!

سایه قدمی به جلو برداشت.

با آقای وکیل می خواستم حرف بزنم، اگه امکانش باشه وکالتم رو - !قبول کنن

مرد بدون معطلی کشو میزش را باز کرد، برگه ای بیرون کشید و با .خودکاری به طرفش گرفت

!پس اینو پر کنید، من بفرستمتون داخل-

سایه به طرف مبل رفت؛ فرم را به دقیقه نکشید پر کرد و به منشی .تحویل داد

!چقدر سریع-

.سایه جوابش را با لبخند داد، مرد به اتاقی اشاره کرد

.برین داخل؛ جناب وکیل تو اتاق تشریف دارن-

.سایه نگاهی به اتاق و نگاهی به منشی انداخت و با تعجب پرسید

!بهشون اطلاع نمی دین؟-

مرد لبخند مکش مرگ مایی تحویلش داد و بی اعتنا به صندلی اش تکیه .زد

!نه بفرمایین داخل لازم نیست-

سایه لبی برچید و اخمی روی پیشانی نشاند و شق و رق به طرف اتاق .قدم برداشت و تقه ای به در زد

[12.08.19 16:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

#115

سایه کلامی شبیه بفرمایید را شنید و وارد اتاق شد، موهای کوتاه قهوه ای ، صورت اصلاح شده و چشمان قهوه ای بادامی در نظرش کمی آشنا آمد، اما ذهنش آشفته تر از آنی بود؛ که به حافظه اش فشار بیاورد، حتی فامیلی مشابهش با دکتر روانشناسش باعث نشد نسبتی بین آن ها پیدا کند.

صدای گرمش آمد.

-بفرمایین چه کمکی از من برمیاد.

آب دهانش را قورت داد چند قدم برداشت و مقابل میز آشفته اش ایستاد.

-می خوام طلاق بگیرم.

یک تای ابروی مرد بالا پرید لبخندی گوشه ای لبش جا خوش کرد.

-چقدر صریح، می خوای یه کم دیگه فکر کن طاقت دوری تو ندارم ها!

سایه با اخم گفت:

-متوجه نشدم!

مرد جوان به پشتی صندلی چرخ دارش تکیه داد؛ لبخندش را جمع کرد و با جدیتی که با صورتش آشنایی نداشت، گلویی صاف کرد و سرفه ای نمایشی از گلو خارج کرد و گفت:

-متاسفم این در حیطه ی کاری من نیست.

سایه با اخمی دوبرابر گفت:

!مگه شما وکیل نیستی؟-

:مرد جواب داد

!چرا، وکیل پایه یک دادگستری-

:به تابلوی خاک خورده ی پشت سرش اشاره کرد و گفت

!می تونین یه نگاهی به مدرک و پروانه ای کاریم بندازین-

:سایه بی حوصله با نیم نگاهی به تابلو گفت

!خوب من وکیل می خوام-

مرد خودکار را در دست چرخاند و با ژستی متفکر با زبانی ساده شروع به توضیح دادن شد.

ببنید خانم بذارین اینجوری تفهیمتون کنم، من اینجور کارا یعنی روابط - !خانوادگی رو قبول نمی کنیم، در واقع تخصصی کار می کنم

:سایه به ناچار گفت

می خوام مهاجرت کنم، پس کارای مهاجرتی رو برام انجام بدین و - !شرایطش رو برام بررسی کنین

.مرد دوباره لبخندی تمسخرآمیز روی لب نشاند

!کلا کارایی از من می خواین که در حیطه ی کاریم نیست-

:سایه با عصبانیت گفت

ای بابا مگه شما وکیل نیستی؟! در ضمن این لبخندای مسخره دیگه - چیه؟! تا شما نگی من می تونم بفهمم شما دقیقا حیطه ی کاریتون چی !باید باشه

لبخند مرد عمیق تر شد؛ برای جمع کردن لبخند به ناچار لبی به دندان گرفت و شمرده شمرده تر گفت:

من برای خودم یه حیطه ی کاری دارم، تو شرکتای مختلف کار می - کنم، کارای مربوط به خانواده ها و ویزای مهاجرتی رو من انجام نمی دم، اما...

سایه کلامش را قطع کرد و طلبکار گفت:

پس چرا منشی خوابالوتون به من فرم دادن پر کنم-!

عرشیا پوفی کرد و دوباره به صندلی تکیه زد:

از طرف ایشون عذر می خوام-!

سایه لبی برچید و به طرف در قدم برداشت ، زیر لب طوری که عرشیا بشنود گفت:

مسخره کردن، این شهر پر وکیله خوبه؛ جمع کن بند و بساطتو-!

عرشیا بلند خندید و به محض خروج سایه بلند گفت:

چشم چون شما گفتی فردا میرم پروانه ی وکالتمو باطل می کنم-!

در محکم بسته شد؛ به دنبالش منشی سریع وارد اتاق شد و سراسیمه گفت؛

چی شد؟-!

عرشیا با عصبانیت گفت:

هزار بار گفتم اول مشکل ارباب رجوع رو بپرس بعد فرم بده دستشون-!

جواد سری تکان داد:

-ای بابا خوب حتما دلیلی داره قبول کردم!

عرشیا با اخم و لب ورچیده پرسید:

-مثلا چه دلیلی داره!

جواد جواب داد:

-خنگ خدا اروین زنگ زد، گفت حتما کارشو راه بندازیم!

[14.08.19 11:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#116

عرشیا با عصبانیت خودکاری به طرفش پرتاب کرد.

-داداشم منشی داره منم منشی دارم، می مردی، قبل اینکه بیاد یه خبر بدی؟!

جواد خندید و گفت:

-اولا من منشی تو نیستم و خیر سرت دوستتم ، دوما بدو برو دنبالش آروین بفهمه پوست از کله ت می کنه و از اینجا می ندازتت بیرون!

عرشیا با عجله بلند شد و خاک بر سری نثار جواد کرد و از اتاق خارج شد، با دو از دفتر بیرون رفت، سایه در حال سوار شدن آسانسور بود؛ سریع خود را به داخل آسانسور پرت کرد، سایه دکمه ی همکف را

فشرد ، عرشیا با قدمی به عقب مقابل در ایستاد و مانع بسته شدن در شد.

سایه عصبی گفت:

-چتونه آقا ؟!

عرشیا بر خلاف میلش، لبخند ملیح و مضحکی نثارش کرد، سایه با چندش نگاهش کرد.

-بفرمایین بریم راجب پرونده تون بیشتر حرف بزنیم.

سایه دوباره دکمه را فشرد و عرشیا دوباره مانع بسته شدن در شد.

-خیلی ممنون به اندازه کافی با شما حرف زدم.

عرشیا با حرص سری تکان داد به طرف بیرون آسانسور اشاره کرد.

-من معذرت می خوام، بفرمایین بریم دفتر کارم!

سایه اخم کرد و پوزخندی روی لب نشاند.

- با همه ی مراجعین تون اینجوری برخورد می کنین؟! من که بعید می دونم یه دونه پرونده هم دستتون باشه!

عرشیا لبخندی زورکی تحویلش داد.

من یه بار دیگه هم از شما بانوی محترم عذر می خوام، بفرمایین - راجب مقدمات کارمون و سابقه ی بنده ی حقیر صحبتی داشته باشیم در صورت توافق همکاریمون رو آغاز کنیم!

سایه دست در بغل نهاد، همان لبخند را تحویلش داد.

-امروز خیلی خسته م فردا یه وقت رو تعیین بفرمایین میام!

.عرشیا پوفی کرد

!شماره تون رو یادداشت فرمودین؟-

.سایه با اکراه جواب داد

!بله-

.عرشیا سری به نشانه ی تعظیم فرود آورد

!پس تماس میگیرم خدمتتون-

قدمی به عقب برداشت، در را رها کرد و سایه با خداحافظی کوتاهی دکمه ی همکف را فشرد.

بدون معطلی سوار تاکسی شد و به طرف آپارتمان رفت، حتم داشت بعد از آن آغوش و آرامشی که در صورت حامد هویدا شده بود؛ نرگس خانم موفق به بردنش به خانه اش شده بود، وارد لابی کوچک آپارتمان شد؛ به طرف اتاقک نگهبان رفت و از آنجایی که کلیدهای یدک را حامد به جهت اعتمادی که به نگهبان داشت به او سپرده بود، در خواست کلید یدک را کرد و به طرف خانه ی چند ماهه اش رفت.

اول از همه باید با مادرش حرف می زد، به طرف اتاقش رفت، تختش نامرتب بود، کشو ها را به دنبال موبایل گشت و بلاخره موبایل را خاموش در پاتختی پیدا کرد، موبایل را روشن کرد و سریع شماره ی مادرش را گرفت.

[14.08.19 11:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#117

.بعد از چند بوق تماس برقرار شد

...مامان-

نگار به طرف پذیرایی رفت، دخترکش بعد از مدت ها یادی از او کرده بود، با تعجب جواب داد:

به...به... دختر عزیزم، بلاخره یادت اومد یه مادری هم این وسط - داری!

سایه پوزخندی روی لب نشاند، از اتاقش خارج شد و به طرف اتاق حامد رفت، باید از عدم حضورش مطمئن می شد.

اگه شما وسط اون بلبشو تنهام-

نمی ذاشتی، من هیچ وقت برای زنگ زدن بهت استخاره نمی کردم!

نگار روی یکی از مبل ها رو به پنجره نشست و با ابروی بالا پریده گفت:

نمی خواستی که به خاطر حامد خان بعد این همه سال آواره بشم؟!-

وارد اتاق شد، به طرف اتاقک لباس های حامد رفت، جای خالی چند دست لباس و چمدان چشمک می زد.

به خاطر حامد نه بخاطر من باید جلوی پدرم می ایستادی که بخاطر - یک ساختمون به بهانه های عجیب و غریب منو معامله نکنه!

نگار نیشخندی حواله اش کرد.

خواهش می کنم سایه حرف بی خود نزن تو که اینجا نبودی، بفهمی - چقدر تو دهنی و فریاد از پدرت شنیدم، در ضمن گناه از تو بود که از پشت به پدرت خنجر زدی...

سایه از اتاقک خارج شد؛ به طرف تخت رفت و نشست.

-دارم جبران خنجر زده شده رو می کنم ، می خوام جدا شم!

صورت نگار از لبخند دلنشینی پر شد، با غرور به مبل تکیه زد و پا روی پا انداخت، بلاخره دخترکش عقلش به کار افتاده بود.

-چه عجب بلاخره راه درستو پیدا کردی!

سایه بغض کرد، صدای مادرش شاد بود؛ حتی در مخیله اش هم نمی گنجید مادرش از مطلقه شدن دخترکش خوشحال شود.

-پول می خوام!

یک تای ابروی نگار بالا پرید.

-پس بگو چرا یاد مادرت کردی، شوهر عزیزت بهت پول نمی ده؟!

سایه بی حوصله جواب داد:

- گفتم که دارم جدا میشم نمی خوام از پولای اون برای مشاور و وکیل استفاده کنم!

نگار با شنیدن تقه ی در به عقب برگشت با دیدن امیر لبخندش عمیق تر شد.

-حالا چی شد بلاخره تصمیم گرفتی جدا شی؟!

سایه تلخندی زد.

...فکر می کردم عشق من برای هردومون کافیه ولی نبود-

.نگار بلند شد و به سمت امیر رفت

!چقدر می خوای؟-

:سایه آه بلند بالایی کشید و جواب داد

نمی دونم زیاد، اگه بابام بفهمه از امشب جدا زندگی می کنیم مطمئنم - !سر کیسه رو شل می کنه

امیر مقابل نگار ایستاد، نگار بوسه ای روی گونه ی همسرش کاشت، با .ایما و اشاره به او فهماند سایه پشت خط است

!یعنی می خوای برگردی؟-

.سایه نگاهی گذرا به دور و برش انداخت، هنوز نرفته دلتنگ بود

حامد از خونه رفته، من فعلا آمادگیشو ندارم تا بعد از جدایی تصمیم - !نهاییم رو می گم

:نگار با صدای بلند گفت

!باشه بهش می گم-

.سایه تشکر کرد

!ممنون-

.نگار بوسی برای دخترکش فرستاد

!مراقب خودت باش-

سایه تماس را قطع کرد و موبایل را به طرفی پرت کرد، دوباره و دوباره دور و برش را نگاه کرد جای خالی چمدان، چشمک می زد، از

سرما به خود پیچید نمی دانست فصل پاییز زودتر از سال های قبل رسیده بود یا دل تنهایش خزان زده بود.

[31.08.19 10:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#118

به دقیقه نکشیده بود که حسابش پر از پول شد؛ پیامی از منشی مشاور دریافت کرد و روز و ساعات مشاوره و هزینه برایش ارسال شد، ساعت ها منتظر آمدن پیامکی یا تماسی از طرف وکیل نشست و بلاخره روی همان تخت بدون خوردن شامی به خواب رفت و صبح روز بعد با یادآوری کارهای عقب مانده ی دانشگاهش از خواب پرید، بدون خوردن صبحانه سریع برای رفتن به دانشگاه آماده شد، تقریبا نصفی از کارهایش را انجام را داد؛ با استادهایش ملاقات کرد، اوضاعش را توضیح داد و برنامه ی کلاسی و کتاب و جزوه های لازم را از دوستانش گرفت، برای استراحت به کافه روبه روی دانشگاه رفت، مشغول نوشیدن چای بود که با شنیدن صدای ملودی به سمت موبایلش شیرجه رفت ، شماره ناشناس بود، با شک و تردید تماس را برقرار کرد.

-بفرمایین.

صدای گرم و شاد مردی در گوشی پیچید.

-خانم شکوهی؟

سایه لیوان یک بار مصرف چای را روی میز گذاشت و با اخم جواب داد:

-بفرمایین شما؟!

عرشیا لبخندی روی لب نشاند.

- بنده عرشیا اسلامی هستم، همون وکیلی که دیروز به دفترش مراجعه داشتین!

ابروی سایه بالا پرید.

-آها، بله بفرمایین!

عرشیا به چراغ قرمز نگاه کرد، ماشین را متوقف ساخت.

- من امروز متاسفانه نمی تونم برم دفتر کارم، تو یکی از شرکت ها، توو خیابان.... کار دارم و کارم ممکنه تا آخر شب طول بکشه، اگه براتون مساعده، آدرس دقیق رو می دم تشریف بیارین اونجا، مفصل راجب پرونده تون حرف بزنیم، که کارتون بیشتر از این عقب نیافته!

سایه خوشحال لبخند پهنی زد و گفت:

-من همین الان نزدیک همون خیابونم ، چه ساعتی وقت دارین؟!

عرشیا با دیدن چراغ سبز ماشین را به حرکت درآورد.

-پس خیلی خوب شد، همین الان!

با کمی مکث ادامه داد:

- من می تونم بیام، آدرس رو برام بفرستین، تا ساعت یک و نیم ظهر وقت دارم، تو یک ساعت میشه مفصل حرف زد.

.سایه جواب داد

!خیلی خوب الان می فرستم-

تماس را قطع کرد، آدرس را برایش ارسال کرد و در همان کافه منتظرش ماند، یک ربعی طول کشید تا بلاخره عرشیا با موهای بالا زده و ژل خورده اش، با پیراهن شطرنجی آبی و شلوار جین و گوشی به دست، البته لبخند گوشه ی لب از پله ها بالا بیاید، به محض دیدنش، دستی در هوا برایش تکان داد ، کافه در آن ساعت از روز چندان شلوغ نبود، عرشیا سریع دخترمو طلایی ، مقعنه به سر را پیدا کرد ، با دیدنش لبخندش کنج لبش عمیق تر شد، دخترک با آن استایل دانشجویی مانتوی شطرنجی طوسی اورسایز و مقعنه ی عقب رفته کم سن و سال تر از روز قبل به نظر می رسید، با طمانینه و لبخند ژکوند، سلانه سلانه به طرفش قدم برداشت، سایه به احترامش ایستاد و بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی تعارف به نشستن کرد، عرشیا مقابلش نشست، سایه .گارسون را برای سفارش صدا زد، عرشیا یک لیوان آب سفارش داد

...خوب من در خدمتم خانمِ-

:سایه سریع جواب داد

!سایه شکوهی-

عرشیا لبی به دندان گرفت، چقدر سریع نامش را فراموش کرده بود، .همین چند دقیقه قبل بود نامش را در گوشی ذخیره کرده بود

.معذرت می خوام، خانم شکوهی، خوب بفرمایین-

سایه سری تکان داد، با یادآوری جدایی زود هنگامش غم چهره اش را .پوشاند

!می خواهم جدا بشم، از حق و حقوقمم نمی خوام بگذرم-

گارسون آمد و لیوان آب مقابل عرشیا قرار داده شد و با جدیت به سایه خیره شد.

!خوب با طلاق توافقی نمیشه به جایی رسید-

لبخند زد.

ولی خوب نگران نباشین از زیر سنگم شده ماده و تبصره پیدا می - !کنم، بشه حق و حقوقتون رو از حلقوم شوهر محترمتون بکشیم بیرون

سایه خندید، اشک زود هنگام گوشه ی چشمش را گرفت.

!چند وقته ازدواج کردین؟-

سایه جواب داد:

!نزدیک سه ماهه-

عرشیا با اخم نگاهش کرد، دخترک سنی نداشت، چه چیزی باعث شده بود با این سرعت ازدواج کند و با همان سرعت هم طلاق بگیرد، در مخیله اش نمی گنجید.

خانم شکوهی جسارت نباشه ولی به عنوان وکیلتون باید از همه - !جزئیات خبر داشته باشم تا بتونم، از حق و حقوقتون دفاع کنم

سایه بغض کرد، بی هوا به زبان آورد.

!من می تونم از پدرمم شکایت کنم؟-

عرشیا با تعجب پرسید.

!پدرتون؟-

.سایه رو گرفت، لبی تر کرد، عرشیا دوباره پرسید

!میشه بیشتر توضیح بدین؟-

.سایه به صندلی تکیه داد، دست در بغل گرفت و به زمین خیره شد

.معذرت می خوام، حواسم پرت شد، یه چیزی اومد سر زبونم-

.عرشیا به طرفش خم شد

نگران نباشین، اسرار شما پیش من محفوظه، اگه حرفی هم بزنید، در - !صورت اجازه ی شما و نیاز تو دادگاه مطرح میشه

سایه سر بالا گرفت، دایره آدم های دور و برش در حال بزرگتر شدن بود، نه، نباید اعتماد می کرد، نباید ناگفته هایش بیشتر از این بین این و آن بحث می شد، سایه خانم گفتن عرشیا با بلند شدن صدای زنگ موبایلش همزمان شد، نگاه از عرشیا گرفت و نام مطب دکتر اسلامی .روی موبایلش در حال روشن و خاموش شدن بود

[31.08.19 10:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#119

:با معذرت خواهی کوتاهی موبایل را پاسخ گفت

!سلام خانم شکوهی، وقتتون بخیر-

:صدای منشی در گوشی پیچید، جواب داد

!سلام ، بفرمایین، اتفاقی افتاده؟-

:منشی با لبخند گفت

یکی از مریض ها وقت امروزشون رو کنسل کردن، دکتر گفتن بهتون - خبر بدم اگه براتون مقدور باشه ساعت ۴ بیاین مطب، البته وقت بعدیتون سرجاش هست، نگران نباشین، مطمئنم بعد از اصرارهای !دیروزتون برای ملاقات، جلسه ی امروز خیلی خوشحالتون بکنه

سایه لبخند تلخی زد، دکتر را فراموش کرده بود، دیگر باید بیشتر از وکیل اعتماد می کرد، باید تمام ناگفته هایش را بر زبان می آورد، از عشق به مرد رویاهایش تا شک و تردید به خاله ی عزیز تر از جانش، از فروخته شدن توسط پدرش تا شب کذایی هتل، دوباره لب های خشک .شده اش را با زبان تر کرد

!امروز حتما میام مطب، ممنون از لطفتون-

.منشی با تردید لب زد

!پس امروز می بینمتون-

سایه تشکر کرد و تماس را قطع کرد، نگاهش را از عرشیا که مشکوک با یک تای ابروی بالا رفته در حال نوشیدن لیوان آبش بود دزدید، .گوشی را داخل کیف گذاشت

!برای بستن قرار داد فردا عصر حتما بیا دفتر کارم-

.نگاهش کرد، خدا را شکر کرد، موضوع به همین راحتی عوض شد

!حتما-

.لیوان را روی میز گذاشت

ولی باید از روابطتون با همسرتون بیشتر بدونم تا بهتر از شما دفاع - !کنم و اما کار مهاجرت، اون یه کم زمان می بره

.سایه با نگرانی به طرفش خم شد

ولی این خیلی مهمه برام باید، برم، اگه جدا بشم اینجا بمونم دیونه - !میشم، نگران پول نباشید، پدرم مطمئنا برای رفتنم کم نمی ذاره

عرشیا مشکوک تر از قبل خیره نگاهش کرد، از رابطه اش با پدرش سر در

نمی آورد؛ کنجکاوی اش هر لحظه بیشتر می شد، اما با وجود حصاری که دخترک دور خودش کشیده بود، با این سرعت امکانش را نداشت، این دختر حتی حاضر نبود به سوالاتش برای پرونده جواب بدهد، حالا چگونه می خواست در زندگی اش سرک بکشد، به همین دلایل بود که از پرونده های خانوادگی دوری می کرد، حیطه ی کارش را محدود ساخته بود، در دل فحشی نثار برادرش ساخت که او را در این مخمصه انداخته !بود و این کنجکاوی را به جانش

!حس می کنم امروز زیاد مساعد نباشین-

.سایه به خود آمد

!نه...نه... بفرمایین، من سراپاگوشم باید چیکار کنم؟-

عرشیا سری تکان داد، این دختر کلا از مسئله پرت بود، انگار باید به آروین زمان می داد ، سایه در کل به معالجه و آرامش فکری بیشتر از .یک وکیل نیاز داشت

فردا مدارک تحصیلی و ازدواجتون رو بیارین دفترکار، از پدرتون هم - سوال بفرمایین ببینین می تونن تو چه کشوری سرمایه گذاری کنن،

اینجوری کارا راحتتر پیش میره، جایی که می خواین هم می تونین ادامه تحصیل بدین!

سایه لبخند زد، خواست لب به تشکر باز کند، که مانتویش با سرعت از عقب کشیده شد و اجبار به ایستادنش ساخت، با ترس و تعجب و ضربان قلبی بالا رفته به عقب برگشت.

-چیه تعجب کردی؟! فکر نمی کردی پیدات کنم؟!

نوید مچ دستش را محکم فشار داد.

-خوب بلدی بازی بدی و خودتو گم و گور کنی!

صورت سایه از درد جمع شد، اما نوید انگار قصد عقب نشینی نداشت، قدمی به جلو برداشت، نگاهش به مرد متعجب ایستاده و خوش بر و رو افتاد، حتم داشت همین مرد سایه اش را ربوده بود، فشار دستش بیشتر شد.

سایه با درد گفت:

-دستمو ول کن، تو حق نداری به من دست بزنی!

نگاه خشمگین و حریص نوید به سمت سایه برگشت.

[31.08.19 10:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#120

!شوهرته؟-

سایه با تعجب به او خیره شد. این نوید همان نویدی نبود که می شناختش، ریش روی صورتش موهای ژولیده اش، انگار عشق یک طرفه این مرد را دیوانه کرده بود.

!میگم این شوهرته؟! بخاطر این منو ول کردی؟-

عرشیا متوجه شرایط بد اوضاع شد، هنوز از شک رفتار آن پسرک درنیامده بود که فریاد سوالش در کافه پیچید و جمعیت حاضر در کافه را متوجه خود ساخت، سریع به طرفشان رفت، سعی کرد دست سنگین پسرک را از سایه جدا سازد و سایه را آرام به پشت خود هل دهد، با عصبانیت و صورت در هم پرسید.

تو دیگه کی هستی مرتیکه؟!خجالت نمی کشی سرش داد می کشی؟ - !اونم جلوی این همه جمعیت؟

نوید قدمی دیگر برداشت یقه ی عرشیا را گرفت و کنار گوشش غرید.

!شوهرشی؟-

:عرشیا عمدا سوالش را بی جواب گذاشت و به سایه نگاه کرد و پرسید

!میشناسیش؟-

سایه با خجالت سر به زیر گرفت، با شنیدن صدای نوید به طرفش برگشت.

آره که می شناسه، دو سال منو علاف خودش کرد! چند ماهه ویلون و - !سرگردون این ور و اون ور دنبالشم، معلومه که می شناسه

چهره ی در هم عرشیا به عصبانیت نوید افزود.

!چی؟-

.نوید دندان قروچه ای کرد، دست عرشیا روی دستش نشست

!با زبون خوش میگم دستتو بنداز، وگرنه؟-

:نوید بدون ترس گفت

!وگرنه چی؟-

:عرشیا پوفی کرد و گفت

...من مثل توی لات و بی سر و پا-

کلامش با کوبیده شدن پیشانی نوید به سرش قطع شد، هنوز در شک ضربه ی خورده شده مانده بود که مشتی کنار لبش خوابید، عرشیا تلو .خوران به زمین پرت شد، سایه بر سر نوید فریاد کشید

!چیکار داری میکنی عوضی؟-

.صدای نوید بالا گرفت

به من میگی لات؟! تو کی هستی که با من اینطوری حرف می زنی، بی - !ناموس بی همه چیز؟

.عرشیا به طرفش یورش برد، سایه مقابلش قرار گرفت

!نه، تو رو خدا دعوا نکنین-

.عرشیا با خشم ایستاد و به نوید توپید

.اگه لات و بی سر و پا نبودی که اینجوری حمله نمی کردی-

نوید دوباره سعی در حمله ی دیگری کرد که چند نفر دورش را گرفتن و .مانع هجوم دوباره اش شدند

خفه شو، خفه شو مرتیکه الدنگ، ببینم دستت به سایه خورده؛ می - کشمت هر جا کنار اون ببینمت نابودت می کنم.

سایه به عرشیا پشت کرد.

برو بیرون ، اصلا تو کی باشی که برای من تعیین تکلیف کنی؟! بخدا - شکایت می کنم ، دیگه از دست مزاحمتهات خسته شدم، خسته م کردی.

نوید دست ازتلاش برای رفتن به طرف عرشیا برداشت، ایستاد با بغض نگاهش به چشمان خشمگین سایه افتاد، چانه اش لرزید.

چرا با من اینکارو کردی بی انصاف-.

عرشیا پیشانی اش را ماساژ داد، به سایه که مقابلش ایستاده بود نگاه کرد، قضیه بیشتر از چیزی که فکرش را می کرد پیچیده و در هم بود.

من چی نداشتم که اون داشت؟! مگه هزار بار برات نگفتم یه زندگی - برات می سازم همه انگشت به دهن بمونن؟! مگه نگفتم، اونقدر بهت عشق می دم که برای دوتامون کافی باشه!

دست هایی سایه افتاد، در هم قفل شد، همان که بر سر نوید آمده بود را هزار برابر بدترش را تجربه کرده بود، به زمین نگاه دوخت و آرام لب زد.

کافی نیست، بفهم، عشق یک طرفه برای زندگی کافی نیست-.

گارسون و مدیر کافه به طرف نوید یورش بردند.

اگه از کافه ی من بیرون نرین همین الان پلیس رو خبر می کنم-!

نوید با حرص دوباره رو به عرشیا کرد.

نابودت می کنم، نمی ذارم یه آب خوش از گلوتون پایین بره-!

عرشیا برو بابایی نثارش کرد، مانتوی سایه را کشید و به طرف صندلی برد.

مدیر کافه دوباره با اخم رو به نوید گفت:

-گفتم به پلیس خبر می دم!

نوید چانه اش این بار از خشم لرزید.

-انگار شما حرف خوش حالیتون نیس؟

نوید سری تکان داد، قدمی به عقب برداشت.

-میرم...میرم!

مدیر با اشاره به در غرید.

-بفرمایین بیرون ، بفرمایین!

نوید به طرف در رفت، سایه نگاه از نوید گرفت و به سر و صورت زخمی عرشیا چشم دوخت، لب به دلجویی باز کرد اما حتی نامش را هم فراموش کرده بود، مدیر کافه به دادش آمد.

-آقا حالتون خوبه؟! بگم آمبولانس بیاد؟!

عرشیا لبخند زد.

-نه خیلی ممنون خوبم، بخاطر اتفاقی که افتاد خیلی عذر می خوام، نمی دونم این آقا از کجا سر رسید.

نگاهی به اطراف انداخت، خدا را شکر کرد همه چیز سالم مانده بود، اما به رسم ادب ادامه داد:

-اگه خسارتی وارد شده حتما بفرمایین در خدمتم!

.مرد صاف ایستاد و لبخند زد

.این اتفاقات پیش میاد؛ بهتره بیشتر مراقب خودتون و همسرتون باشید-

.سایه لب به دندان گرفت و با خجالت از عرشیا رو گرفت

:مرد مسن و مو سفید با لبخند ادامه داد

راجب خسارتم باید بگم ، همه چی سالمه خدا رو شکر، مگر اینکه -
!بگم صندلی هایی که هفته ی پیش شکسته شدن رو تعمیر کنین

.عرشیا چشم ریز کرد و لبخند زورکی روی لب نشاند، مرد قهقه ای زد

.الان میگم یخ و چسب زخم بیارن-

.با تکان سری دور شد، عرشیا به بی مزگی اش هر هری گفت

!چقدر مهربون بود-

عرشیا نگاهش را از مسیر دور شدن مرد گرفت با اخم به سایه خیره
.شد

.خیلیم با نمک بود-

سایه نگاهش کرد، خندید، پیشانی وکیلش هنوز قرارداد امضا نکرده
.ورم کرده بود، خنده اش بیشتر شد

[01.09.19 10:25] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#121

:عرشیا با حرص گفت

!بخند، بایدم بخندی-

گارسون آمد و چسب زخم و یخ داخل کیسه روی میز گذاشته شد، سایه با خنده ی تمام نشدنی اش، یخ را روی پیشانی اش گذاشت، عرشیا آخی .گفت و با درد عقب رفت، سایه یخ را دوباره همان جا گذاشت

!صبر کن یه لحظه، یه کم دیگه ورمش می خوابه-

عرشیا نگاهش کرد، یخ را گرفت و روی همان قسمت دردناکش نگهش داشت، سایه به طرف پنبه و بتادین رفت قسمت پارگی کنار لبش را کمی .تمیز کرد و چسب زخم را روی آن چسباند و نشست

!تموم شد، خیلی درد دارین جناب وکیل؟-

.عرشیا با چشمان ریز شده به سایه نگاه کرد

!نگو که اسم و فامیلیمو نمی دونی؟-

:سایه خجالت زده لبخند زد و با لب های به دندان گرفته شده جواب داد

!واقعیتش فراموش کردم-

.عرشیا نچ نچی کرد

واقعا برات متاسفم، منو باش فکر کردم از بس معروفم، تو اومدی - دفتر کارم، الا و بلا هم می خوای آدم موفق و معروفی مثل من پرونده !تو قبول کنه

:سایه خندید، عرشیا با جدیت ادامه داد

-عرشیا اسلامی وکیل پایه یک دادگستری!

سایه خنده اش را خورد، ابرو در هم گره کرد و کمی به مغز خوابیده اش فشار آورد، عرشیا پوفی کرد.

-فامیلیم برات آشناس؟!

سایه با همان ابروهای در هم گره خورده سری به نشانه ی تایید تکان داد.

-فکر کنم هم اسم دکترت باشم!

سایه با چشمان باز نگاهش کرد.

- وای راست میگین، دفتراتونم روبه روی هم بود، وای انقدر فکرم درگیره اصلا دقت نکردم!

عرشیا لبخند دندان نمایی زد، کیسه ی یخش کمی تکان خورد، سایه بلند شد و کیسه را برایش نگه داشت.

-مشخصه مغزت آکبنده!

سایه خندید و عرشیا به صندلی تکیه داد.

- نمی دونم با این مغزت چجوری برات بورس و دانشگاه اونورک جور کنم!

سری به شکایت بالا برد.

-ای خدا مشتری نیاوردی نیاوردی یکی خنگشو نصیب ما کردی!

سایه با تکان خوردن کیسه غرزنان لب زد.

-ای بابا یه لحظه تکون نخورین، بلکه ورمتون بخوابه!

.عرشیا طلبکارانه نگاهش کرد

به لطف شما اولین کتک رو تو دعوای خانوادگی خوردم، خدا خودش - .ختم به خیرش کنه، حالا شوهرت مونده کتکم بزنه

.سایه لب برچید

!اون از خداشه از دستم خلاص بشه-

.عرشیا غم چشمان دخترک مو طلایی را خواند و پرسید

.حالا این عاشق دلشکسته و بی تربیت کی بود-

:سایه با حرص جواب داد

از وقتی پامو تو این دانشگا گذاشتم نذاشت یه آب خوش از گلوم پایین - بره، هر جا رفتم بود، هر کاری خواستم انجام بدم قبل من انجام داد، کل دانشگا فهمیدن نوید دنبال یه سایه نامی هست آبرو برام نذاشت، اسفند پارسال گفتم باشه یه مدت باهات حرف میزنم، روز بعد پشیمون شدم، فهمیدم نمیشه ، بعد یه مدت گفتم بهش اما مگه زیر بار می رفت، هر دفعه بلاک کردم با یه شماره جدید برگشت، اون فک می کنه من !سرکارش گذاشتم و فکر کنم می خواد انتقام بگیره

.عرشیا با تعجب سر تکان داد

!ولی اون فقط دنبال جواب مثبت توئه-

:سایه با اطمینان گفت

.با عشق یک طرفه به جایی نمی رسه همون طور که من نرسیدم-

:با سکوت کوتاهی ادامه داد

!نگران نباشین ربطی به پرونده نداره-

.عرشیا لبخندی مهمان لبش کرد

ببین این منو سورپرایز کرد، خودتم انداختی وسط دیگه نشد جواب - کتکشو بدم، شوهرت بخواد بزنه میزنمش، دیگه از الان گفتم بعدا !ناراحت نشی

.سایه دوباره خندید

!حالا حالا با این شوهرت کار دارم، می چزونیمش-

.سایه کیسه ی یخ را به دستش سپرد و دوباره نشست

!اونو که اصلا اجازه ندارین-

.عرشیا خندید

!نمی شینم که نگاهش کنم-

.سایه چشم ریز کرد

!شما تو دادگاه جوابش رو می دین-

.عرشیا برای درایت کلامش تکان داد

ولی نمی خوام اذیتش کنم، من با عشق احمقانه م زندگیشو بهم ریختم - !، حقش نیست بیشتر از این عذاب ببینه

.عرشیا پرسید

!در حال حاضر باهم زندگی می کنید؟-

:سایه باغم جواب داد

!نه...شاید تا وقت دادگاه هم نبینمش-

عرشیا کیسه ی یخ را روی میز گذاشت و به ساعتش خیره شد، تا جلسه ی مورد نظر ۳۰ دقیقه بیشتر باقی نمانده بود.

نگران نباشین، جوری پرونده رو مدیریت می کنم نه سیخ بسوزه نه - کباب!

سایه متوجه عجله داشتنش شد و مقابلش،ایستاد.

ماشین همراهتون هست؟!-

سایه جواب داد:

نه متاسفانه؟!-

پس وسایلتون رو جمع کنین تا یه جایی برسونمتون!-

سایه به حواس جمع وکیلش احسنتی فرستاد و لب به تعارفات آبکی باز کرد.

نه مزاحم شما نمی شم، نویدم باید تا حالا از اینجا دور شده باشه!-

عرشیا با نگاهی به بیرون کافه و دیدن همان نویدی که سایه نامش را برده بود ، جواب داد:

فکر نمی کنم، یه نگاه به بیرون بندازی روبه روی اینجا می بینیش، - مثل یه شیر درنده است.

سایه با ترس به بیرون کافه و مقابل در نگاه کرد.

وای خدای من، حالا چجوری برم خونه!-

عرشیا گارسون را صدا زد.

خودم حلش می کنم با این اوضاع شیرمون ممکنه تا دم در خونه - دنبالت بیاد.

گارسون با صورت حساب به طرفشان آب با وجود تعارفات سایه، عرشیا صورتحساب را پرداخت کرد، عینک آفتابی را به چشم زد و با تشکر از مدیر کافه سایه را حمایت کنان از کافه با بیرون هدایت کرد.

[02.09.19 11:56] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#122

سایه کنار در ایستاد، به مرد کنار دستش خیره شد، هنوز یک روز از آشنایی اش با وکیل نگذشته بود و این گونه در کنارش قدم برمیداشت، چانه اش لرزید، نفس عمیقی کشید، جز داد و هوار و تحقیر، حتی حس بد پس زده شدن را هم با حامدش تجربه کرده بود، آن گاه این مرد با تمام غریبه بودنش، حمایت می کرد و احساس لذت امنیت را به وجود دختر بیگانه ای می بخشید، لبخند زد.

-پشیمون نیستین؟!

عرشیا ابروهایش را در هم گره کرد، گوشه ی نگاهش به نوید عصبی افتاد؛ بی توجه به او پشت کرد.

-از چی باید پشیمون بشم؟!

سایه ادامه داد:

!از اینکه وکالت یه دختر پردردسر رو قبول کردین؟-

.عرشیا یکتای ابرویش بالا پرید

!چرا باید پشیمون بشم؟-

:سایه گفت

!هنوز قرار دادی امضا نکردیم-

.عرشیا لبخند زد

!از بالا سفارش شدین، مگه جرات عقب نشینی دارم؟-

.سایه سرخوش خندید

!فک کنم تا شیر گرسنه درسته قورتمون نداده باید بریم-

:سایه خنده اش را خورد و ترسیده گفت

.وای اصلا حواسم نبود، ببخشید-

به طرف ماشین رفتند، عرشیا تمام حواسش به حرکات نوید بود که پشت سر آن ها سوار ماشین شد و به دنبالشان به راه افتاد، سایه را به شرکت مورد نظرش برد؛ از خوش شانسی سایه بود که شرکت ساختمان ویلایی بود و درِ پشتی اش در کوچه واقع بود، با کمک عرشیا با آژانس مورد اطمینانی تماس گرفته شد و بدون دردسر بعد از ساعتی به طرف مطب به راه افتاد.

هنوز دو ساعتی تا شروع ملاقاتش با دکتر باقی مانده بود اما جرات بیرون رفتن از مطب و خوردن لقمه ای ناهار را نداشت، تنها چیزی که خورده بود ، یک لیوان چای و دونات بود، احساس ضعف می کرد اما تا پایان جلسه ی یک ساعته باید تحمل می کرد؛ بلاخره بعد از کلی انتظار

منشی ساعت ۳ آمد و و دکتر و نیم ساعت بعد سر رسید، با دستور دکتر وارد اتاق شد، مقابلش روی مبل نشست، با ترس، دلهره و دستانی یخ زده شروع کرد، از عشق و علاقه ی پدر و مادرش به هم، تولد ناخواسته اش، کلاس های متنوع و نبود مادرش در خانه، لالایی های پرستارهای رنگارنگ و تنهایی اش، از تنها برادری که ماها محکوم به ندیدنش شده بود، به سن ده سالگی و حضور حامد رسید، اشک ریخت و سکوت کرد، آروین تمام جزییات را یادداشت کرد و با حوصله به انتظار موضوع مورد نظرش نشست، مرد جوان بیست و هشت ساله ای که وارد زندگی دختر گمشده ای

می شود، کار کردن در شرکت پدر دختر می شود پاداش همراهی دختر، سخت کوشی و علاقه اش به کار و قبول پروژه های متنوع و پر سود، باعث پیشرفت و شراکتش با پدر دختر شده، اما به شرطها و !شروطها

رفت و آمدش به خانه ی شریک ، خوش چهره بودنش از یک طرف، رفتار صمیمانه و توجه و علاقه ی خارج از عرف به دختر باعث شکل .گیری احساسات عمیق در دختر می شود

سایه به ازدواج حامد رسید و هق هقش شدت گرفت، خودکار در دست آروین فشار داده شد، سر بالا گرفت و بدون نگاه کردن به سایه دستمال کاغذی را به طرف سایه گرفت، کارش سخت تر از سخت بود، اگر دخترک قبل ازدواج به او مراجعه می کرد، شک نداشت بهترین راه حل ها را می یافت، اما حالا با وجود ازدواج و ضربه ی کاری اثابت شده ی بعد آن...به تامل و تفکر بیشتری نیاز داشت، به ساعت نگاه کرد، به .مبل تکیه داد، تا اشک های دخترک بلاخره خشک شود

.سایه اشک هایش را پاک کرد

تو این دوران کسی نیومد سراغت؟ مثلا پیشنهاد دوستی یا ازدواج ، یه - کیس جدی!

سایه آهی کشید و صورت خیسش را با دستمال پاک کرد.

چرا پیشنهاد که داشتم ولی جدی ترینش، یه هم دانشگاهی به اسم نوید - بود، هر چقدر پسش زدم بیشتر به سمتم کشیده شد، برای دوری از حامد و پس زدن احساساتم تصمیم گرفتم بهش فرصت بدم، ولی نشد، زود بِهَمِش زدم، اما امروز سر راهم اومد، آقای دکتر ازش می ترسم، نوید دیگه اون آدم سابق نیست، می ترسم یه کار اشتباهی ازش سر بزنه.

آروین پرسید.

-برای چی چیکار کرد؟!

سایه با خجالت جواب داد:

با وکیلم تو یکی از کافه های روبه روی دانشگاه قرار داشتم، اشتباه - برداشت کرد و ...

سایه لب به دندان باشرم ادامه داد:

-کتکش زد!

آروین با چشمان گشاد و از حدقه در آمده پرسید.

-چی؟! عرشیا رو کتک زد؟!

سایه سری به نشانه ی مثبت تکان داد، آروین غرولندکنان به طرف موبایلش رفت، پوفی کرد و تماس گرفت، وقتی موضوع عرشیا بود دیگر همه ی کارهای مهم فراموش می شدند، آنقدری نگرانی به

وجودش هجوم آورده بود حتی فراموش کرد از سایه حالش را بپرسد و جان به لبش رسید تا عرشیا با اولین بوق تماس را پاسخ گفت:

-بله!

آروین با نگاهی به سایه آرام به او توپید:

-بله و درد، کجایی؟!

عرشیا با تعجب جواب داد:

-باز چی کار کردم؟

آروین دندان قروچه ای کرد و با تن صدای آرام تری ادامه داد و

-موکلت گفت دعوا کردی، گم شو زود بیا مطب!

عرشیا دنده را عوض کرد.

-چی چی رو بیا مطب، کلی کار رو سرم ریخته، بیام مطب که چی بشه؟! اون سایه هم دو دقیقه نتونست دندون رو جیگر بذاره!

آروین به پشت میز رفت و روی صندلی نشست.

-وقتی می گم دور بزن بیا اینجا یکی به دو نکن!

[03.09.19 10:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#123

.آروین پرسید

!اومدی؟-

.عرشیا پوفی کرد

ای بابا دارم میام دیگه، فقط یک سال بزرگتری نمی بینی چه ظلمی در - حق من می کنی، چقدر زور میگی، درست مثل بچگیامون که منو مجبور .می کردی بهت بگم داداش، یعنی از دستت خلاص نمی شم من

آروین لبخند محوی روی لب نشاند، نگاهش به سایه که خیره به او .نشسته بود افتاد، تماس را بدون جواب قطع کرد

.پیشونی شون یه مقدار ورم کرد، پای لبشونم یه کم زخم شد-

:آروین ضربه ای به پیشانی کوبید و گفت

!وای پاک یادم رفت اصلا حالشو بپرسم-

.سایه خندید و چشم ریز کرد

اونقدری خوب بودن که منو رسوندن یه شرکتی، لطف کردن آژانس - !هم گرفتن، در کل نگران نباشین، حالشون خوبه

.آروین با لبخند چشمکی حواله ی بیمارش کرد

برادری و نگرانی هاش، البته اگه برادرت شیطون و پر دردسر باشه، - !بایدم نگران باشی

.سایه بلند شد، آروین به احترامش ایستاد

!برای امروز میشه جلسه رو زودتر تموم کنیم-

.آروین چند دقیقه ای سکوت کرد

باشه، امروز بیشتر از این خسته تون نمی کنم، به منشی بگین براتون - آژانس بگیره، فکر کنم باید بیشتر مراقب خودتون باشین، به هیچ عنوان روزهاتون رو تنهایی سپری نکنین، جلسه ی بعد بیشتر حرف می زنیم.

با تشکر و قدردانی فراوان، با پاهایی که در اوقات استرس و پریشانی لنگیدنش را به یاد می آورد به طرف در قدم برداشت، آروین با تعجب به راه رفتنش خیره شد.

-خانم شکوهی شما تصادفی یا حادثه ای رو پشت سر گذاشتین؟!

سایه به طرفش برگشت.

-هنوز به اون قسمت نرسیدم!

آروین با ابروهای درهم نگاهش کرد، به طرفش رفت و مقابلش ایستاد.

طی چند باری که دیدمتون اولین باریه که می بینم از ناحیه ی پا - مشکلی وجود داره!

سایه جواب داد:

تصادف کردم، جلسه بعد راجبش می گم، پام کاملا خوب شده بود، اما - افتادم و دوباره پام ضرب خورد یا پیچید نمی دونم، گاهی درد می کنه باعث میشه کمی بلنگم!

آروین سری به نشانه تفهیم تکان داد.

-براتون آرزوی بهبودی کامل را دارم.

سایه بغض کرد.

تا وقتی از این عشق خلاص نشدم این درد همچنان ادامه داره، این - درد تمام حماقت هام رو به یادم میاره، اگه اون شبی که افتادم، قبلش به

حرف مادرم گوش می دادم و می رفتم خونه ی بابام، اون سفر لعنتی رو نمی رفتم و قلبم بیشتر از این نمی شکست!

آروین پلک بست، حافظه اش خوب کار می کرد، یک ساعت سکوت سایه و ورود همسر تند خویش و پیشنهاد سفر برای آرامش روح، لعنتی بر تجویز بدون فکرش فرستاد، پلک باز کرد و با تعجب و تردید پرسید.

-سفر؟!

سایه سر به زیر گرفت و جواب مثبت را گفت، آروین سایه را راهی کرد و در را دوباره بست، شنید که سایه از منشی در خواست آژانس کرد، به طرف میزش برگشت، مشتی بر میز کوبید، کدام روانشناس احمقی بدون شنیدن مشکلات مریضش نسخه می پیچد و راهی اش می کند، با خود تکرار کرد.

-احمق...احمق!

صندلی را چرخاند و به دیوار پر از لوح خیره شد.

کدوم احمقایی این لوح و مدرکا رو به من داده، خدایا یعنی تو اون - مسافرت لعنتی چی به سر این دختر اومده، باید تمام تلاشم رو بکنم باید به زندگی برش گردونم ، تا کی می خوام از این اشتباهات احمقانه دست بکشم؟! باید بیشتر بخونم، باید بیشتر یادبگیرم!

بلند شد به طرف کتاب خانه اش رفت، چند کتاب را از نظر گذراند، یکی دو کتاب را انتخاب کرد و با تقه ی در به عقب برگشت.

-بازم که می خوای کتاب بخونی ؟!

با دیدن پیشانی با ورم کوچک و قرمز و چسب زخم کنار لب عرشیا، نگران و عصبی به طرفش رفت.

-باز با خودت چیکار کردی؟!

عرشیا با نگاهی به سایه که کمی آن طرف تر در سالن به انتظار آژانس نشسته بود، در را بست و وارد شد.

-هیش آروم تر، الان فکر می کنن با بچه داری حرف می زنی!

آروین دست به کمر خیره به برادر شرش نچ نچی کرد.

- یه خیره سر، بدون اینکه بفهمه چی به چیه، فکر کرد شوهر دختره م، بی هوا زد تو صورتم!

آروین دندان قروچه ای کرد.

- آخه از بس احمقی دیگه؛ آدم با موکلش بیرون قرار می ذاره؟! اتاق به اون بزرگی داری، خری میری بیرون راجب پرونده حرف می زنی؟!

عرشیا به طرف صندلی رفت، نشست و کش و قوسی به بدن داد.

- بابا یاسین تو گوش کفتر که نمی خونم، میگم سرم شلوغه امروز، با خودم گفتم بهش تفهیم کنم پرونده شو می گیرم، تماس گرفتم بیاد شرکت گفت فلان خیابونم، دیدم نزدیکه، دیگه گفتم خانوم زیاد تو زحمت نیافته خودم رفتم.

بلند شد و به طرف پنجره رفت، خیابان را چک کرد، باید از نبود، نوید کله شق پشت سرش مطمئن می شد، فقط خودش و خدایش می دانست چقدر فرعی و این طرف و آن طرف با سرعت خدا کیلومتر رفته تا بلکه پسرک دیوانه او را گم کند، می دانست با آن تکان دستش در هوا و لبخند مضحک و احمقانه اش، کار دست خودش داده است، حالا چگونه

به او می خواست بفهماند، وکیل است و همسر نیست، اگر به صحبت می نشست که تا "وِ" اول مشت اول را هم مطمئنا خورده بود، به عقب برگشت.

-حالا اگه بازپرسیت تموم شده من برم به کارم برسم.

آروین آهی از دست برادر کله خرابش کشید و گفت:

[03.09.19 10:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

بهتره مراقب خودت باشی اگه می دونی سخته ولش کن، یه وکیل دیگه - بهش معرفی می کنم، شوهرشم چندان منطقی عمل نمی کنه، مخصوصا اگه بفهمه وکیل زنش مجرده!

عرشیا خندید؛ به خود اشاره کرد و ادامه اش را گفت:

-و خوشتیپ!

چرخی زد و از اتاق بیرون رفت.

سایه را دید که از مطب خارج می شد، از منشی خداحافظی کرد و به دنبال سایه خارج شد

[05.09.19 11:01] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#124

.لحظه ورود سایه به آسانسور با خروج عرشیا از مطب همزمان شد

!صبر کن، صبر کن-

.سایه خندید قبل فشردن دکمه عرشیا وارد شد

.دیگه لازم نیست با دست در رو نگه دارین، هنوز دکمه رو فشار ندادم-

:عرشیا ایستاد و دکمه ی پارکینگ را فشرد، سایه گفت

!لطفا دکمه همکف رو هم بزنین-

.عرشیا دماغش را خاراند

!بهتره با من بیای پارکینگ، کرایه آژانس رو میدیم، راهیش می کنیم-

سایه با تعجب نگاهش کرد با اندکی به کار انداختن مغز نوید را به یاد .آورد

...ببینم...نکنه...یعنی هنوز-

.عرشیا میان حرف پرانی اش پرید

خیلی این ور اون ور رفتم تا گمم کنه ولی ، زیاد مطمئن نیستم، به - نظرم بهتره خونه نری، یه جای دیگه برو، با توجه به این که تنها هم زندگی می کنی اگه آدرس رو پیدا کنه ممکنه کار خطرناکی ازش سر !بزنه

:سایه با ترس گفت

نمیشه که من با ترس زندگی کنم، یه هفته ی دیگه کلاسای دانشگاهم - .شروع میشه مجبورم برم، و هر دفعه هم ممکنه باهاش رو به رو بشم

:عرشیا جواب داد

دیگه اونقدرا هم نمی تونه با دل و جرات باشه، توو دانشگاه براتون - مزاحمت ایجاد کنه، شما هم با آژانس مستقیم میری دانشگاه و مستقیم بعد کلاس برمی گردی، اما به نظرم نباید تنها زندگی کنی، اون چشمایی که امروز دیدم به حد کافی خشمگین و کینه جو بود.

سایه آهی از ته دل کشید.

حالا من با ماشین شما هم برم که شیشه اش دودی نیست، از بیرون - کاملا مشخصه کی داخل ماشین نشسته!

آسانسور متوقف و عرشیا به همراه سایه از آسانسور خارج شد و به طرف ماشین قدم برداشت.

خدا رو شکر ماشینم شاسی بلنده پشتش به اندازه کافی جا برای قایم - شدن داره.

سایه ایستاد و پا در زمین کوبید.

-نکنه می خواین من زیر صندلی قایم بشم!

عرشیا طلبکار جواب داد.

-نه می خوام بری رو سقف بشینی!

پیشانی اش را نشانه رفت و ادامه داد:

-که تیرش قشنگ بخوره به هدف!

سایه هینی گفت و دست مقابل دهان قرار داد.

وای یعنی ممکنه اسلحه داشته باشه؟! بهش نمیاد، امروز نمی دونم - چش بود والا خیلی نجیب و آروم بود.

.عرشیا خندید، سی و دو دندان سفیدش را به نماش گذاشت

با اون مشتی که پای صورتم خوابوند و اون دستی که من براش تکون - دادم و دور دوری که با من تو خیابونا داشت، بعید نیست اسلحه شو آورده باشه، اگه انقد نجیب و آرومه چرا دست به سرش کردی، بله رو !می گفتی این کتکم من نمی خوردم

.عرشیا حرکت کرد و سایه لبی برچید و به دنبالش به راه افتاد

!چه دست تکون دادنی؟-

عرشیا مقابل ماشین سفید ام وی امش ایستاد دستی تکان داد و :نیشخندی زد و گفت

.این جوری دست تکون دادم-

.با فشار سویچ قفل درها را باز کرد

واقعا که آقای اسلامی ، پس بگین چرا انقدر ترسیدین، شما اینجوری - .که زهرشو بیشتر کردین

.عرشیا درها را باز کرد

والا من کاری نکردم، اون زهرش از قبل زهرِ مار بود، این من بیچاره - !م که طعمه ش شدم

در عقب را برای سایه باز کرد و سایه با نگاهی به فاصله ی بین صندلی :های عقب و جلو گفت

!من چجوری اینجا بشینم؟! اصلا جا نمی شم-

عرشیا به اندام لاغر دخترک نگاه کرد، موکلش بود و نمی شد از واژه ی لاغر مردنی، چوب کبریت و امثالش استفاده کرد، خنده اش را جمع

کرد و در دل نوید را لعنت فرستاد و با خود فکر کرد ، پسر به آن رشیدی چگونه عاشق این نی قلیون شده و برایش سینه می شکافد، با سرفه ی مصلحتی جواب داد:

یه چند دقیقه بهتون سخت می گذره فوقش، فقط من بررسی کنم، این دور و برا هست یانه!

سایه با چندش به کف کثیف ماشین نگاه کرد و بالاجبار سوار شد و با هر سختی بود روی همان کف تکیه به در نشست و پاهایش را دراز کرد.

عرشیا نیز با جاگیری سایه، سوار شد و ماشین را به حرکت درآورد، مقابل در، هزینه آژانس را حساب کرد و به سایه قول داد حساب تمام این آژانس ها را پس بگیرد.

کمی دور و برش را نگاه کرد، وقتی از نبود نوید اطمینان حاصل کرد، آدرس را از سایه پرسید و سایه با وجود ترسی که به دلش راه یافته بود، آدرس منزل پدری را به عرشیا داد و راحت روی صندلی های کثیف تر از کفش نشست.

[05.09.19 11:01] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#125

با رسیدن به مقصد و گذاشتن قرار بعدی اش با عرشیا از ماشین پیاده شد، با قدم هایی لرزان و تردید به سمت در فلزی سیاه خانه ی پدری رفت.

با نفسی تنگ شده، زنگ در را فشرد، کمی صبر کرد، بدون شنیدن صدایی در باز شد و با گفتن بسم اللهی وارد حیاط شد، با نگاهی اجمالی به حیاط پر از درخت و سرسبز نگاهش معطوف دختری بود که لنگان لنگان با دست و پای باند پیچی شده، گریان حیاط را طی می کرد، تمام خاطرات گذشته اش را، آن روز همان جا، رها کرده بود، برای سر پا ایستادن به خاطره های بدون نیاز داشت، چشم بست، به ذهن خوابیده اش فشار آورد، مگر می شد خاطره ای بدون او یافت، این عشق نبود، دیوانگی بود، باید آزادی را تجربه می کرد، از زیر مقنعه دستی به سمت گلو برد، احساس خفگی می کرد، چگونه توانسته بود اینگونه محسور او شود، نفس عمیق کشید، یک بار، دوبار، سه بار، اشک جوشیده در چشمش را پس زد؛ مقنعه اش را مرتب کرد، مانتویش را تکان داد، معالجه اش را شروع کرده بود، پس جایی برای نگرانی وجود نداشت، لبخند را مهمان لب هایش کرد، از پله ها بالا رفت درد خفیف پایش به همین راحتی به فراموشی سپرده بود، زنگ کوچک در چوبی ورودی را فشرد، به سرعت در باز شد، با دیدن لبخند مادرش، در آغوشش پنهان شد، دلتنگ بود، به اندازه ی تمام روزهای عمرش دلتنگ آغوش مادرانه اش بود.

-بلاخره سر عقل اومدی عزیزم!

کنایه ی مادرش را ندید گرفت، با فریاد شایان از آغوش نگار جدا شد.

-سایه....!!

با هیجان به طرفش دوید و در آغوشش کشید، بویید و بوسیدش، مگر می شد، از اینجا به بعد مانع ریختن اشک های دلتنگی شد؟!

شایان از سایه جدا شد، رو گرفت و اشک هایش را پاک کرد، به پذیرایی و تلوزیون اشاره کرد.

-ببین مامان اجازه داد اونجا بازی کنم!

سایه خندید و به طرف مادرش برگشت.

-بلاخره؟!

نگار دست در بغل شانه ای بالا انداخت و لبخند زد، سایه به طرف برادرش برگشت.

- هر چی سهم من بوده خوردی، من نبودم ببینم تو این سه ماه چقدر قد کشیدی!

شایان شانه ای بالا انداخت.

-مامان گفت شوهر کردی دیگه برنمی گردی!

سایه آب دهانش را قورت داد، شایان به طرف تلوزیون برگشت، سایه داد زد.

-بعد سه ماه اومدم دو دقیقه پیشم بشین؟! کجا!

شایان لبخند دندان نمایی زد.

-فعلا اینجایی دیگه، من برم دوستام منتظرن!

سایه خندید، کیفش را روی دوشش جابه جا کرد و بلند شد.

-خوبی؟!

.با باز و بسته کردن پلک جواب داد

ای بد نیستم...امروز دکتر وقت خالی داشت رفتم، از صبح هم دانشگاه - !بود، هیچی نخوردم

.نگار به طرف آشپزخانه به راه افتاد

بیا بریم، تو که نیستی همه ی پودر کیکا، ژله ها، میوه ها تو یخچال - !می مونن، بیا که کلی خوراکی خوشمزه منتظرته

سایه لبخند زد و حرکت کرد، نفس عمیقی کشید، انگار امروز بغض و .گریه هایش قصد پایان نداشتن، اما حالا زمان کنترل بود

[07.09.19 10:59] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#126

به آشپزخانه رفت، میز چیده شد، کیک شکلاتی خانگی، میوه های رنگارنگ ژله ی بلوبری مورد علاقه اش، شیرینی های مخصوص مادرش، انگار از آمدنش خبر داشت که اینگونه تدارک دیده بود، به طرف اجاق گاز رفت، در قابلمه را برداشت و برنج خانگی را بو کشید، حالش جا آمد، صدای غار وغور شکمش بلند شد، به طرف میز رفت، نشست تکه ای از کیک را برداشت هنوز قورت نداده بشقاب برنج و قیمه روبه رویش حاضر شد، با دیدن ترشی خانگی آب از لب و لوچه اش راه افتاد، با قاشق اول بو و طعمش، جانش را جلا داد و قاشق های پر دیگر را یکی پشت یکی به دهان فرستاد، به سرفه افتاد و لیوان دوغ

پر شد، با نگاه شرمگین عذر خواست و لیوان را سر کشید، اشتهایش عجیب باز شده بود؛ بشقاب دوم را هم بدون امتناع نوش جان کرد، گویی ماهها بی آب و نان در گوشه ای رها شده بود، غذایش را تمام کرد و چای دم کشیده ی هل دار را نوشید، مادرش روبه رویش تکیه به صندلی، دست در بغل کلامی نگفت و با سکوت همراهی اش کرد، سر به زیر گرفت، زندگی اش با یک اشتباه، یک اعتراف ناگهانی از این رو به آن رو شده بود، سر بالا گرفت و دور و بر از نظر گذراند، سه ماه تا چه اندازه او را تغییر داده بود، چگونه قصر پدری را تنگ دانسته و به دنبال عشقی نافرجام رفته بود، عشقی که دیوانگی محض بود و بس!

حامد و امیر موفق شده بودند، او را نسبت به زندگی دلسرد کنند، نور امید را در نگاهش کمرنگ کرده بودند.

پوزخندی روی لبش نشست،اما انگار همین دو روز ندیدن کافی بود، برای قبول شکست و دیگر تلاشش برای اثبات عشق را نیز به پایان برساند ، گویی عشقی وجود نداشت که اینگونه بی حرکت نشسته بود، گویی همین دو روز برای دود شدنش در هوا کافی بود، نگاهش را از فنجان شیشه ای خالی گرفت و بلند شد.

نگار با تعجب پرسید.

-کجا؟!

اخم کرد و جواب داد:

-دیگه دیر شده، کجا می خوای بری؟!

نگاهی به پنجره انداخت، چگونه تاریک شدن هوا را متوجه نشده بود.

-مگه بی کس و کاری که اونجا تنها زندگی کنی؟!

دندان هایش بی هوا روی هم سابیده شد، آب دهانش را به سختی قورت داد؛ می خواست فریاد بزند، بگوید: "آن روز که با دست و پای شکسته تک و تنها در بیمارستان رها شده بود هم تنها نبود، آن روز که از بی گناه از خانه طرد شد هم بی کس و کار نبود، آن موقع که معامله شده بود هم بی کس و کار نبود، آره، مدت ها بود تنها بود؛ تنها زندگی می کرد، زندگی که نه زجر کش می شد.

-شماره دکتر و وکیل رو می خوام.

با آمدن صدای نگار، صداها در مغزش ساکت شد، به خود آمد و با تعجب پرسید.

-برای چی؟!

نگار دستش را گرفت و وادار به نشستنش کرد.

وکیل برای بابات که بهش بفهمونه نگران پول نباشه و کارش رو - خوب انجام بده و با دکترت هم من می خوام حرف بزنم، مطمئنم برای اینکه بتونه بهتر عمل کنه به حرفای من و پدرت و حتی حامد نیاز داره.

سایه نیشخندش را پنهان کرد، تازه یادشان آمده بود به کمک نیاز دارد، حالا که خودش در حال اقدام بود، به فنجان شیشه ای خیره شد.

-حامد خبر نداره!

ابروی نگار بالا پرید، سکوت کرد، سایه به مادرش نگاه کرد و پرسید.

-با خاله حرف زدی؟!

نگار چشمی در کاسه چرخاند.

-نه...سرش شلوغه، چطور مگه؟!

.با تته پته جواب داد

.هی...هیچی...پری شب اونجا بودم-

:نگار گفت

مادر گفت، اونجا بودی، بیچاره خیلی غصه خورد، گفت که یه ریالم تو - جیبت نبوده، نمی دونم عاشق چیه این مرد شدی، یه آدم چقدر می تونه ..بی رحم باشه تو رو بی پول

.سایه با صدای لرزان میان حرف مادرش پرید

...مامان...خواهش می کنم، امروز به قدر کافی اذیت شدم-

.نگار با حرص نگاه گرفت

!باشه...باشه-

.سایه بغضش را قورت داد، با شنیدن صدای سلام پدرش سربرگرداند

!ببینم کسی نمی خواد جواب منو بده؟-

سایه بلند شد جوابش را آرام داد، به مرد روبه رویش نگاه کرد، دلچرکین بود، برای بخشیدنش به زمان نیاز داشت، فریادهایش هنوز در گوشش موج

می انداخت، شاید اگر برای یک لحظه به حرفهایش گوش می داد، درکش می کرد، این سه ماه تلخ را تجربه نمی کرد، با عذرخواهی کوتاهی از کنارش گذشت ، حال را طی کرد و از پله ها بالا رفت، باید بعد از سه ماه به اتاقش بازمی گشت؛ مامن تنهایی هایش ، محرم اسرارهایش...باید برای ادامه ی راهش ، گفتن حقیقت و برگرداندن حامد به جایگاه اصلی اش به آرامش نسبی

.می رسید

[15.09.19 12:47] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#127

به طرف کمد لباس هایش رفت، همانگونه دست نخورده داخل کمد رها شده بودند، تیشرت و شلوارک کیتی اش را بیرون کشید، به دوش آب گرم و خوابی آرام نیاز داشت، باید برای حرف زدن با وکیل با حواس جمع و قاطعیتی راسخی اقدام می کرد، دوش را گرفت اما خواب به چشمش نیامد تا دم دمای صبح روی تخت دور خود چرخید.

با شنیدن تقه ی در چشم باز کرد، خواب در چشمانش موج می زد، با رخوت از تخت جدا شد، از بین لباس های قدیمی کت و شلوار چهارخانه ای انتخاب کرد، کفش های مشکی پاشنه بلند و کیفی بیرون کشید، صورتش را با وسایل آرایش قدیمی اش آراست، موهایش را کامل جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، کسی را در خانه ی سوت و کورشان نیافت، به طرف آشپزخانه رفت و با میز صبحانه ای که مادرش آماده کرده بود دلی از عزا در آورد، برگه های رنگی کنار میز تلفن را برداشت و یادداشتی مبنی بر نیامدنش برای شب و شماره ی تلفن دکتر روانشانسش و وکیلش را نوشت و روی یخچال چسباند، باید می رفت ، باید می رفت و به زندگی اش سامان می داد، مقابل آینه ی قدی کنار در ایستاد، شالش را مرتب کرد و عینک را به چشم زد، سویچ و کلید های آویزان شده، مبهوتش ساخت، لبش به خنده باز شد،سویچ را برداشت،

انگار در خانه ی پدری به رویش باز شده بود، به گوشه ی حیاط رفت، ماشین قرمزش را بوسید، فریاد زد، دور خود چرخید، اشک ریخت، سوار شد و بعد از برداشتن مدارکش تخته گاز به طرف دفتر وکیل راند، باید آرامش را به زندگی حامد برمی گرداند.

به مقصد رسید، نفسی تازه کرد و احساسش را با اولین تقه به در زیر پا له کرده، نفسی تازه کرد و تقه ی دوم را به صدا در آورد، همان مرد ریش دار با یقه ی بسته و تسبیح به دست در را باز کرد.

جواد متوجه رنگ پریده و حال پریشان دختر شد، سر به زیر انداخت و با سلام و احوال پرسی بدون طول و تفسیر دختر را به اتاق عرشیا هدایت کرد. سایه دور و برش را نگاه کرد، تا کنون انقدر زیاد با یک وکیل روبه رو نشده بود، سومین روز دیدارش بود، مرد در را باز کرد و سایه با تشکر وارد اتاق شد.

-شما تشریف داشته باشین، عرشیا الان می رسه!

سایه لبخند زد و روی مبل نشست، پا روی پا گذاشت، شروع به تکان دادنش کرد، مرد در را باز گذاشت و به سالن رفت، اتاق را از نظر گذراند، همه ی وسایل مرتب تر از قبل چیده شده بودند، کاغذ ها مرتب شده و پرونده ها در قفسه، صدای تیک تاک ساعت، اضطرابش را بیشتر کرد، ثانیه ها به کندی می گذشتند، فکر کرد ، فکر کرد و خاطرات عشق نافرجامش را دوباره مرور کرد، تابلوی پروانه ی وکالت پشت میز روی دیوار ، چشمک زد، اینجا چکار می کرد، با دست خودش آتش به خانه اش می زد؛ تمام رشته هایش پنبه می شد، بلند شد، صدای سلامی به عقب برگرداندش!

-زیاد که معطلتون نکردم؟!

نگاهش کرد، موهای مرتب تر از روز قبل، کت و شلوار دانه ریز طوسی و کراوات زرشکی، کیف چرمش، بیشتر از روزهای قبل به وکیل جنتل منی شباهت پیدا کرده بود، نزدیک تر آمد، از مقابلش رد شد کیف را روی میز گذاشت، دکمه ی کتش را باز کرد و نشست و با دست های قفل شده روی میز، لبخند زد، نگاهش با دیدن سایه ی مبهوت و رنگ و رو رفته رنگ تعجب گرفت.

-ببینم اتفاقی افتاده؟!

جوابش سکوت بود و نگاه های پریشان!

-فکر نکنم زیاد منتظرت گذاشته باشم جواد گفت ۵ دقیقه است رسیدی!

با تکان سر جواب داد؛ عرشیا بلند شد و میز را دور زد، مقابل سایه ایستاد.

-حالت خوبه؟!

دوباره سر تکان داد، خوب بود، خیلی هم خوب بود، دستانش از اضطراب می لرزید و دلش مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود، عرشیا دعوت به نشستنش کرد.

-لطفا بشین!

سایه با تردید نشست ، عرشیا به سمت در قدم برداشت، خواست به جواد بی حواس که اکنون نقش منشی اش را بازی می کرد، دستور یک لیوان آب بدهد که با دیدن سر فرورفته در گوشی ، پشیمان شد، به آشپزخانه کوچک ش رفت و لیوان آبی از پارچ داخل یخچال پر کرد و بدون گذاشتن روی سینی سریع به اتاقش بازگشت، لیوان را مقابل سایه گرفت، سایه تشکر کرد و چند قلپی از آب نوشید و روی میز گذاشت.

.عرشیا دوباره روبه رویش نشست

!بهتر شدی؟-

:سایه لب خیس شده اش را با دست پاک کرد و این بار گفت

!بله ممنون-

.عرشیا به مبل تکیه داد، دست در بغل گرفت و دخترک را برانداز کرد

!پشیمون شدی؟-

:سایه با حواس پرت شده اش متعجب گفت

!چی؟! از چی ؟-

:عرشیا پاسخ داد

!از جدایی، طلاق و رفتن-

.سایه لبی با زبان تر کرد

!...ببین سایه-

سایه از نوع خطابش تعجب کرد، اخمی روی پیشانی نشاند و عرشیا .پوزخندی زد و کلامش را اصلاح کرد

خانم شکوهی...می تونی بیشتر فکر کنی، از مطب بیرون اومدی، - خیلی یه هویی دفتر وکالت رو دیدی ، سریع با یه تصمیم آنی و بدون ....فکر راهتو کج کردی

.سایه میان حرفش پرید

[15.09.19 12:47] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#128

-نه...نه...من باید جدا بشم، باید برم!

.عرشیا به طرفش خم شد و سری از روی سرزنش تکان داد

- ببین تو اول باید با دکترت کامل حرف بزنی، حالت که بهتر شد، تصمیم بگیری، اینجوری هر تصمیمی بگیری پشیمون میشی، من دیگه وکیلتم هر وقت بخوای مراحل کار جدائیت رو انجام میدم!

.سایه بغض کرد

- من مسبب تمام اتفاقاتی ام که افتاده، باید همه چی رو سر و سامون بدم، الان حامد معلوم نیست تو چجور جایی داره زندگی می کنه، باعث شدم از خونه ش بره!

.عرشیا پرسید

-کجا رفته؟!

سایه آهی کشید و برای پنهان کردن لرزش، دست هایش را محکم در هم قفل کرد، به مبل تکیه داد:

- خونه ی مادرش ، من به مادرش گفتم سعی کنه حامد رو پیش خودش نگه داره!

:عرشیا با تعجب پرسید

!و تو کجا می خوای زندگی می کنی -

:سایه جواب داد

!توی خونه مون، نه خونه ای اون، هیچ وقت اونجا خونه ی من نشد-

.عرشیا اخم کرد

تنهایی می خوای اونجا بمونی؟! فکر کنم متوجه نیستی خطر بزرگی به - !اسم نوید دور و برته ؟

:سایه جواب داد

!کاری نمی تونه بکنه-

:ابروی عرشیا بالا پرید

!ببینم زده به سرت؟! دیروز رو یادت رفته؟-

:سایه عصبانی جواب داد

من هم دیروز گفتم، من می رم دانشگاه، بخوام یا نخوام باهاش روبه - !رو می شم

.عرشیا نیشخندی زد

!اگه تا خونه اتون...دنبالت اومد چیکار می کنی؟-

آب دهانش را قورت داد، به خودش که نمی توانست دروغ بگوید، می .ترسید، خیلی زیاد هم می ترسید

اون آپارتمان نگهبان داره، بدون اجازه ی ساکنین کسی رو راه نمی - !ده، چرا باید بترسم؟

.عرشیا به دستش اشاره کرد

با اون لرزش دستات مشخصه-

!نمی ترسی

بلند شد، به طرف میز کارش رفت، مدارکت رو بده، وکالت نامه رو تنظیم کنم ، باید برگه ها رو امضا کنی، چند ساعت دیگه یه جلسه ی کاری خیلی مهم دارم.

سایه مدارکش را تحویلش داد، لبخندش را میان آن همه همهمه ی زندگی اش نتوانست پنهان کند، پس علت این دک و پز همان جلسه ی کاری مهم بوده!

عرشیا مدراک را تنظیم کرد و سایه امضا کرد، عرشیا برگه ها را برای ادامه ی کارهایش مرتب کرد و در کیف جا داد، هنوز با دیدن سن همسر در شوک بود، مانده بود پدر و مادرش با چه عقلی دختر ۲۲ ساله را به مرد ۴۰ ساله سپرده بودند، اخم صورتش را فراگرفته بود، اصلا این مرد چگونه این دختر را خام خود کرده بود؟! برای دیدنش و صحبت کردن با او کنجکاو بود.

فعلا تا وقتی تاییده ی درمانت رو از آروین نگیرم، دادخواست طلاق - رو تحویل نمی دم!

سایه با اخم پرسید:

مگه دکتر محرم اسرار نیست ، چرا باید در مورد بیماری من به شما - بگه؟!

اخمش عمیق تر بود، رضایت را در چشمان دختر دید، این بار اعتراض نکرد، از جدایی نگفت، لبخند اجباری روی لب نشاند.

شرایط تو خاصه، من نمی خوام کاری رو انجام بدم که بعدا باعث -
!پشیمونی بشه

:اخم کرد و ادامه داد

در ضمن اون گفت وکالتت رو قبول کنم، پس باید در جریان همه ی -
جزییاتت باشم و البته...قرار نیست که از اسرارت بگه که، فقط از
!اوضاع حالت میگه، که ببینم برای جدایی آمادگی داری یا نه... همین

.سایه پوفی کرد و بلند شد

!کی وقت دکتر داری؟-

.سایه عصبی به طرف در رفت

!اینو به عنوان دوست پرسیدم-

.سایه نگاهش کرد

!کی گفته شما دوست منی؟-

.عرشیا خندید و به ورم پیشانی و لب زخمی اش اشاره کرد

.کتک دیروز، بنده سپر بلای شما شدم-

[18.09.19 10:53] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#129

.سایه ناخواسته لبخند زد

کتک خوردن من خنده داره؟-

لبخندش بیشتر کش آمد، به یک دوست قدیمی شباهت داشت تا یک وکیل، تنها با سه روز آشنایی انگار سال ها با هم نان و نمک خورده .باشند

!خسته نباشین-

:عرشیا بدون فوت وقت بلند شد و گفت

!منم میرم، می خوای برسونمت؟-

پوزخند زد، دیگر نباید آنقدرها هم ، صمیمی برخورد کرد که، سوییچ را .در دست بالا آورد و نشانش داد

:عرشیا از تک تا نیافتاد و گفت

!دیروز من رسوندمت ، امروز تو منو برسون، یر به یر شه-

قرنیه ی چشمان سایه گشاد شد، عرشیا کیف به دست به طرفش رفت و لبخند زورکی روی لب سایه کش آمد، عرشیا از اتاق خارج شد و سایه .به دنبالش رفت

.جواد من دیگه می رم، امروزم کارم اینجا تموم شد-

جواد بدون جدا کردن نگاه از موبایلش آهانی تحویل عرشیا داد، عرشیا .لبی برچید و زیر لب فحشی نثار جواد کرد و در را به سایه نشان داد

!بفرمایین خانم از این طرف-

سایه با همان چشمان گشاد شده ، نگاهش کرد و با خداحافظی از مرد یقه آخوندی از دفتر کار خارج شد و همراه عرشیا وارد آسانسور شد، با رسیدن به طبقه ی همکف ، رودربایستی را کنار گذاشت و گفت:

-واقعا می خواین من برسونمتون؟!

عرشیا خونسرد جوابش داد:

-اگه کاری داری من آژانس می گیرم!

سایه کنار در خروجی ساختمان ایستاد و گفت:

-شما که می خواستید منو برسونید؟!

عرشیا با نگاه کردن به این طرف و آن طرف خیابان خونسردتر از قبل جواب داد:

-تعارف کردم دیگه!

سایه با کمی مکث به مرد خونسرد روبه رویش خیره شد و پقی زد زیر خنده، عرشیا به طرفش برگشت.

-تعارف کردن که خنده نداره!

سایه با خنده جواب داد:

-جناب وکیل تعارف اومد نیومد داره!

عرشیا چشم ریز کرد.

- اگه تعارفم می گرفت، نهایتش این بود یه آژانسم برای شما می گرفتم، خانم شکوهی!

سایه خنده اش را کوتاه کرد و با لب های کش آمده اش، آن طرف خیابان و ماشین قرمزش را نشانه رفت و گفت:

-بفرمایین!

عرشیا تشکری کرد و به دنبالش به راه افتاد، سایه آدرس را پرسید و عرشیا را به یک ساختمان با نمایی مجلل رساند، وجود بادیگارد و چندین مرد و زن سانتال مانتال دم در ساختمان، نشان از دبدبه و کبکبه ی جناب وکیل می داد، از ظواهر امر پیدا بود، آنقدرها هم وکیل بی نام نشانی نبوده، مردک بیچاره حق داشت چنین پرونده ی خانوادگی پر دردسری را رد کند.

سایه تا رفتنش به داخل منتظر ماند، از خوش و بش ها و خنده هایش پیدا بود، در کل انسان خوش مشربی باشد.

با رفتنش به طرف خانه اش راند، باید باز می گشت، تا زمان بهبودی و تصمیم نهایی اش برای طلاق فرصت زیاد باقی بود، پس باید خانه اش را برای زندگی کردن مهیا می ساخت، تمیز کاری می کرد و وسایل مورد نیازش را می خرید، باید تمام حواسش را به درس و دانشگاه می سپرد، در تنهایی خانه را رفت و روب کرد و غذا خورد؛ به هر نحوی بود روزش را سپری کرد، درست زمانی که از خستگی در حال بی هوشی بود، ملودی موبایلش به صدا در آمد و با لمس علامت سبز رنگ ، صدای مادرش با توپ پر در گوشی پیچید.

-سایه یعنی چی که از طلاق منصرف شدی؟!

چینی بین دو ابرویش ظاهر شد.

-متوجه نمی شم مامان!

نگار با عصبانیت ادامه داد:

امروز بابات با وکیل حرف زده، گفته تصمیم گرفتی دوره ی درمانیت - !تکمیل شد، بعد برای طلاق اقدام کنی؟

:سایه پوفی کرد و جواب داد

!نگران نباشین مامان من طلاق می گیرم-

.نگار پوزخندی زد

!بابات خودش وکیلت رو قانع کرد که همین فردا اقدام کنه-

.سایه با تعجب پرسید

!یعنی چی که وکیل رو قانع کرد؟-

:نگار پاسخ داد

از وجهات و حسنات حامد خان براش گفت، خودش دیگه فهمید تو اگه - .می تونستی تصمیم درست و حسابی بگیری زن همچین آدمی نمی شدی

.سایه فریاد زد

این یعنی چی مامان؟ یعنی چی؟! با چه اجازه ای از زندگی خصوصی - من به وکیلم می گین؟! برای چی برای من احترام قائل نیستین؟! چرا همیشه سعی می کنین منو خورد کنین؟! شما از حامد چی می دونین؟

نگار متعجب از فریاد سایه لب به توضیح باز کرد، اما سایه بدون :شنیدن صدای مادرش، آرام تر ادامه داد

چه می دونین وقتی من از عشقم بهش گفتم چنر ماه خونه و زندگیشو - ول کرد رفت، خواست برای سر به راه شدن من خودشو بدبخت کنه، ...اما من...من نذاشتم، نذاشتم، دوباره رفتم پیشش

.نگار با تشر نامش را خواند

!...سایه-

:سایه با بغض و اشک ادامه داد

شما برای خودتون بریدین و دوختین بدون اینکه با من حرف بزنین، - !گفتین حامد باعث شد من خودکشی کنم، کی گفت من خودکشی کردم؟

.فریاد زد

!کی گفت؟-

.پلک بست و نفس عمیقی کشید

من فقط تصادف کردم، بدون توجه به بوق ماشینا راهمو کشیدم رفتم - !تو خیابون، همین

به نگار مهلت سرزنش نداد، تلفن را قطع کرد و خاموش کرد، به روی تخت پرت کرد، بلند شد، چنگی میان موهایش زد، گوش هایش از جیغ بنفش پر شد، کلافه بود، شک نداشت از حامدش بد گفته اند، باید همان شب روی پشت بام کارش را تمام می کرد ، فریاد زد، اتاق را با قدم های تندی گز کرد، آهی کشید و بدون فکر ،

[18.09.19 10:53] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#130

به طرف موبایلش رفت، رویه ای پوشید و شالی به سر کرد و با برداشتن سوییچ از خانه خارج شد، بی هدف خیابان ها را طی کرد، مانع هرز رفتن فکرش به سوی حامد شد، مانع چرخیدن فرمان به سمت خیابان(...) محل سکونت حامد و مادرش شد، بلاخره بعد از گذشت نیم ساعتی با خستگی مقابل فضای سبزی توقف کرد، گوشی را برداشت و میان مخاطبینش، شماره ی وکیل را پیدا کرد، چند دقیقه ای منتظر ماند، جوابی داده نشد، دوباره تماس گرفت، باز هم تماسش بی پاسخ ماند، برای سومین با اولین بوق تماسش جواب داده شد.

-عرشیا اسلامی هستم بفرمایین!

سایه دندان قروچه ای کرد.

-بله می شناسمتون!

عرشیا لبخندش را خورد.

-پس باید بدونین ساعت ۱۱ شب، هیچ وکیلی پاسخگویی موکلش نیست!

سایه باحرص گفت:

- ممکنه الان من مشکلی برام پیش اومده باشه و من به حضور شما نیاز داشته باشم، شما موظفی جواب تماس من رو بدین!

عرشیا به دیوار اتاقش تکیه داد:

- بهتره شما در این ساعت شب توو خونه تون باشین تا به حضور من نیاز نداشته باشین!

سایه عصبی گفت:

-وای آقای اسلامی میشه اجازه بدین من حرفم رو بزنم؟!

.عرشیا لبخند زد

!بفرمایین، مشخصه عصبی هستی-

:سایه درمانده گفت

.آدرستون رو برام بفرستین باید باهاتون صحبت کنم-

. عرشیا تکیه از دیوار گرفت

در جریان هستید که الان دیر وقته، فردا میرم دفتر بیاین همونجا حرف - .میزنیم

:سایه با التماس گفت

!لطفا...واجبه-

.لبخند از صورت عرشیا محو شد

!می دونم راجع به صحبت های من با پدرته-

.سایه آب دهانش را قورت داد

.پس اجازه بدین باهاتون صحبت کنم-

عرشیا آدرس را برایش فرستاد، سایه بدون معطلی، ماشین را به طرف مقصد راند، خیابانی تنگ، و قدیمی با درختانی تنومند، کمی پایین تر از خانه ی مورد نظر با آن در کوچک قهوه ای، آجرهای قرمز توقف کرد، پیامی مشمول بر رسیدنش برای عرشیا فرستاد، چند دقیقه ای طول کشید تا وکیل با شلوار جین و آستین کوتاه مشکی اش در را باز کند و به طرفش قدم بردارد، به پشتی صندلی تکیه داد، دلیلش را نمی دانست اما باید همه ی اتفاقات را آن طور که بود برای وکیل بازگو می کرد، از

زبان خودش، نه با منطق امیر، کسی که او را پدر می خواند و به چندرغازی فروخته بودش!

در باز شد و عرشیا با سلامی کوتاه کنارش نشست، سایه خسته بدون نگاه کردن به مخاطبش جواب را گفت، کمربند را باز کرد و کمی به طرفش چرخید.

-معذرت می خوام که مزاحمتون شدم.

عرشیا نگاهی به ساعت انداخت.

-خیلی زود رسیدی، انتظارشو نداشتم!

نفسی کشید.

-همین اطراف بودم!

عرشیا به روبه رو نگاه کرد، ابرویش بالا پرید.

-یه خانم این وقت شب تو خیابونا...

چرخید، به در ماشین تکیه زد و ادامه داد:

-فکر نمی کنم وجهه ی چندان مناسبی داشته باشه!

سایه سری تکان داد، پوزخندی زد.

کار خاصی انجام نمی دادم، وقتی فهمیدم تمام زندگیم رو برای وکیلم - ریختن رو چنته، عصبی شدم و زدم تو دل تاریکی شب.

نیشخند عرشیا اعصاب داغانش را داغان تر کرد.

-خیلی صریح و البته شاعرانه!

سایه سکوت کرد، این مرد بیش از حد خونسرد و اعصاب خورد کن به نظر می رسید.

-نگران نباش، جناب شکوهی بزرگ چیز زیادی نگفتن!

سایه دندان هایش را بهم سایید.

- فکر کنم ، اونقدری گفتن که نظرتون راجب عقب انداختن دادگاه و محکمه عوض بشه!

عرشیا لبخند زد.

- نظر من زیاد مهم نیست سایه...خانم، من فقط وکیلتم، هر وقت تو تصمیم بگیری اقدام می کنم و کارای مهاجرتت رو به راه می کنم.

سایه سر کج کرد؛ عصبانیتش فروکش رفت.

-می خوام بدونم پدرم چی گفته!

عرشیا به دختر سرگردان رو به رویش نگاه کرد، این دختر بیشتر به درد دل نیاز داشت تا مداوا، لبخند زد، نمی دانست برای چه اما لبخند زد، رویش بیشتر از هر زمان دیگری خوش بود، بدون دلیل لبخند زد و بدون طفره رفتن جواب داد:

- اینکه گول خوردی، بهترین و نزدیک ترین دوستش از پشت بهش خجنر زده، دختر دست گلش رو ازش گرفته، البته روی سن و سالتون هم تاکید زیادی داشت.

سایه فرمان را سفت چسبید.

- اون اصلا به من نزدیک نشد، فکر می کرد، یه دختر بچه م، بهم محبت می کرد، شکلات می خرید، گاهی با ما می یومد پارک و با من و شایان

تاب بازی می کرد، من بی جنبه بودم ، من زود بزرگ شدم، زود عاشق شدم، اونقدری که تو روز عروسیش مریض شدم، تب کردم، اما نذاشتم کسی بفهمه وقتی از زنش جدا شد چقدر خوشحال شدم!

عرشیا پرسید.

بچه هم داره؟!-

سایه اشکش را پاک کرد با لبخند شیرینش جواب داد.

یه دختر کوچولوی خیلی خوشکل و بانمک!-

عرشیا سری تکان داد:

پس چرا ازدواج کردین؟!-

سایه پلک بست.

قبل تصادفم حامد فهمید دوسش دارم ولی اون پسم زد، بعد تصادفم - همه از عشق من خبر دار شدن، فک کردن خودکشی کردم و همه اتهامات سمت حامد رفت، بابام صلاح دونست...

عرشیا بدون تامل گفت:

مردی که امروز دیدم بدون حساب و کتاب کاری انجام نمی ده!-

سایه با غم نگاهش کرد.

حامد چک و سفته دست بابام داره، طبق قول و قرارشون من باید از - حامد زده می شدم تا راضی به جدایی بشم.

[21.09.19 14:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#131

.عرشیا چشم ریز کرد

!دختری که رو به رومه به نظر نمیاد از شوهرش زده شده باشه-

.اشکی رو گونه اش غلطید

من در حق حامد بد کردم، زندگیش، اعتبارش، همه چیشو گرفتم، فکر - .میکنم وقتشه، آرامششو بهش برگردونم

.عرشیا نگاه از دختر شکسته گرفت

اگه اینطوره که، نباید برای جلو انداختن وقت دادگاه مخالفتی داشته - .باشی

.پلک بست و دوباره به صندلی تکیه داد

باید وقت دادگاه جوری باشه که من بلافاصله بتونم از اینجا برم، بدون - .اون نمی تونم هوای اینجا رو تحمل کنم، همه چی برام سنگینه

:عرشیا مصمم گفت

نگران نباش تا وقت دادگاه می رسه کارای مهاجرتت رو به راه میشه، - .پدر پولدار داشتن این سود رو داره

.سایه چشم باز کرد، با رضایت نگاهش کرد

!ممنون-

.عرشیا لبخند زد

تشکرت خیلی خشک و خالی بود، حالا درسته برای کاری که می کنم - پول می گیرم، اما دیگه انقدرم بی حال ؟! با دیدن تو هر چی امروز زده بودم پرید.

سایه با تعجب و اخم کمی بو کشید، عرشیا خندید.

اینجوری که تو بو می کشی، حس یه آدم معتاد بهم دست داد-.

سایه با خجالت سر به زیر گرفت.

معذرت می خوام، خوب فکرم فقط به یه جا رفت-.

عرشیا بدون ملاحظه گفت:

واقعا خنگی؟-!

سایه با تعجب نگاهش کرد.

نفهمیدم؟-!

عرشیا سری تکان داد:

من...وکیل به این متشخصی واقعا بهم می خوره اهل دود و دم و - دستگاه باشم؟!

سایه سر بالا گرفت و با خوشرویی گفت:

ممنون که به حرفام گوش دادین، بدون قضاوت کردن چند روزه من و - مشکلاتم رو تحمل می کنید...

عرشیا چشم ریز کرد.

این یعنی چی؟-!

سایه لبخند زد.

.در عرض چند روز بیشتر از یه وکیل معمولی از شما کار کشیدم-

.عرشیا لبخند زد

پس موکل خوبی باش و بیشتر از این ازم کار نکش، از خستگی دارم -
.بیهوش می شم

.سایه کامل به طرفش چرخید

...شما همیشه انقدر پر انرژی هستین یا-

عرشیا کف دستش را گاز گرفت ،با انگشت به داشبرد ماشین چند تقه
:ای زد و گفت

گوش شیطون کر و چشمش کور روابط اجتماعیم خوبه، تا جایی که -
بتونم می گم و می خندم و می خندونم، حالا اگه بخاطر این تعریف تو از
.فردا سگ اخلاق نشم...، همیشه همین طوریم

.سایه خندید

.تا جایی که می دونم هیچ وقت چشمم شور نبوده-

.عرشیا خندید و برای باز کردن در به طرف در چرخید

!برای احتیاط لازمه، یادم باشه رفتم خونه به مامانم بگم اسپند دود کنه-

.سایه با صدا خندید

!دیگه انقدرا هم نترسین-

.عرشیا پیاده شد و به طرف در خم شد

اتفاقا از اون چشما باید ترسید، بزار فکر کنم ببینم برای چشم -
!نخوردن دیگه چیکار باید کرد، می ترسم تَرَک بردارم

خنده ی سایه بلند تر شد و عرشیا...و عرشیا نگاهش کرد و راهی اش کرد، به طرف خانه قدم برداشت، هنوز در را نبسته بود که با شنیدن تقه ای از جا پرید.

-دعوتش می کردی بیاد داخل!

عرشیا دست روی قلب گذاشت و با نفسی عمیق و پلک زدنی سعی کرده به آرامش برسد، برگشت و به آروین نگاه کرد.

-زهرم ترکید.

آروین پکی به سیگارش زد و برو بابایی نثار بردار دیوانه اش کرد.

- خل و چل، تویی که هر روز یه دعوا راه می ندازی، یعنی الان زهرت ترکید؟!

عرشیا حیاط را طی کرد.

- ای بابا سوپر من که نیستم آدمم ، مثل جن میای و میری آدمو می ترسونی دیگه!

از پله های ایوان بالا رفت و مقابل برادرش ایستاد.

آروین سیگارش را انداخت و زیر پا له کرد، به تخت سینه اش زد.

-اون دختر بحرانی ترین دوره ی زندگیش رو داره می گذرونه...

عرشیا نیشخندی زد.

-اونجوری که من فهمیدم ، سایه کل عمرش تو بحران بوده.

آروین اخم کرد.

مسخره بازی رو بذار کنار، اون دختر دیوانه وار عاشق مردیه که - پسش زده و تو..

.عرشیا دست در جیب، پوزخندی زد

-من چی؟!

.اخم آروین افزایش یافت

و تو یه نفر از جنس مخالف با حس شوخ طبعی دختر پسندانه ت داری - کاری می کنی به تو نزدیک بشه و این نه تنها برای اون بلکه بیشتر برای تو بد میشه.

.پوزخندی دیگر روی لبش آمد

-من فقط وکیلشم، بی خودی نگران شدی.

.ابروهایش بیشتر در هم گره خورد

-میشه انقدر پوزخند نزنی ؟! می تونی چند دقیقه جدی باشی؟!

.عرشیا اخمی تصنعی روی پیشانی نشاند

-کاملا جدی ام!

.به تکرار حرکت آروین روی تخت سینه اش زد

-من فقط وکیلشم و اون موکلم.

.دوباره دست در جیب گذاشت و لب برچید

-انقدرم بی جنبه نیستم با دیدن یه دختر وا بدم.

آروین تنها پوزخندی تحویلش داد و با شنیدن صدای مادرش به عقب برگشت.

!دو ساعته اینجا چیکار می کنین؟! چرا نمیاین توو؟-

:آروین سری خاراند و جواب داد

!من بهتره دیگه برم خونه، فک کنم اونم کم کم برسه خونه-

.مادرش سری تکان داد

!به اون جهنم می گی خونه؟! این زن کی میخواد درست بشه-

.آروین آهی کشید

!اگه مشکلی هست خودمم مقصرم، مادر من -

عرشیا به طرف مادرش رفت، مریم خانم با حس بوی سیگار عمیق تر
:بو کشید، به عرشیا نگاه کرد و عصبانیت پرسید

!ببینم سیگار کشیدی؟-

.عرشیا با چشمان باز از مادرش دور شد

.به والله من سیگار نمی کشم-

با چشم و ابرو به آروین اشاره کرد، مریم خانم دست به دعا برداشت و
:با غم گفت

[21.09.19 14:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

.خدا لعنت کسی رو که این نون رو توو دامن پسر دست گلم گذاشت-

.آروین با لبخندی سری تکان داد

مادر من این دعا ها چیه؟! خودم زنمو دیدم، خودم پسندش کردم، دیگه - چرا عمه رو دعاکش می کنی؟!

مادرش جواب داد:

-اگه انقدر نیلوفر، نیلوفر نمی کرد تو هم دست و دلت نمی لرزید.

عرشیا دست در بغل به دیوا تکیه زد.

-مادر من یاسین تو گوش خر نخون انقدر!

خندید مادرش با عصبانیت به او توپید.

-نمی دونم تو تربیت تو چرا انقدر کوتاهی کردم؟!

عرشیا خندید.

برای اینکه بیشتر به اون یکی رسیدی، یادمه من آب از دماغم میومد - کسی نبود بگه فین کن، با عقل خودم فکر می کردم باید بکشم بالا و قورتش بدم.

آروین خندید و مادرش با چندش لب و لوچه اش را جمع کرد، آروین از پله ها پایین رفت و عرشیا با دست تکان دادنی وارد خانه شد، آروین درست می گفت باید فاصله اش را با آن دخترک بیچاره حفظ می کرد، نباید باعث می شد از چاله در چاه بیافتد.

به اتاقش پناه برد و روی صندلی میز کارش نشست و پرونده اش را بیرون کشید، تمام حرف های امیر شکوهی را مرور کرد، شاید به نظر آسان ترین پرونده ی حرفه ای اش به نظر می رسید، اما با وجود آن پدر و این دختر کارش کمی سخت شده بود، البته از حامد و واکنشش هم آگاه نبود، پرونده را بست، در اولین فرصت باید برای دادخواست طلاق اقدام می کرد.

برای فراموش کردن دخترک مو طلایی و ماجراهای تمام نشدنی اش به سراغ کار های دیگرش رفت اما نمی دانست پرونده ی دخترک شروع برگ جدیدی از زندگی اش بوده!

[23.09.19 11:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#132

نگاه از رقص نور سالن گرفت و به دخترک نشسته روی مبل خیره شد، پیراهن دکلته ی عروسکی مشکی با آن نور صورتی و آبی و سبز بیشتر به چشم می خورد، تکیه از دیوار گرفت، به طرف دی جی رفت و موزیک درخواستی اش را به او اطلاع داد، همه در حال رقص و خنده و شادی بودند، اما چه بر سر او آمده بود، چرا روز تولدش شاد نبود، اصلا نمی دانست چه نیازی به چنین جشنی بود، اگر اصرار های دختر و پسر های فامیل و نگاه التماس بار مادرش نبود که عمرا به این جشن جولان نمی داد، مگر بدون چنین بزرگ نماهایی نمی شد شاد بود؟! قدم هایش ناخواسته یا خواسته به طرف دختر کشیده شد و کنارش ایستاد، خم شد.

-خانم شکوهی افتخار رقص می دین؟!

دخترک مکث کرد، پلک بست، لحظه ها، ساعت ها، روزها، ماهها و سالهایش در انتظار شنیدن این سوال از زبان معشوقش گذشت، اما حالا صدایی دیگری در کنار گوشش زمزمه می شد، گرم تر و شاید شاد تر، شیطنت صدایش را هم که نمی شد ندید گرفت، بغض را پس زد، لبخند

زد، بر گشت و نگاهش کرد، موهای پرپشتش مرتب و ژل زده به طرفی شانه شده بودند، صورتش شش تیغ...، پیراهن مشکی و جلیقه ی خاکستری و شلوار همرنگش میشد گفت دختر کش تر از دو ماه قبل به نظر می رسید، عطر خوش بویش هم که بین آن همه بو، مست کننده تر از هر عطری در هوا پیچیده بود، دستش گرفته شد، بدون اجازه ، بدون گرفتن جواب به دنبالش کشیده شد، دو ماه که نه، یک ماه و بیست و پنج روزی میشد این مرد محرم دل شده بود، می گفت و می خندید.

با اشاره ی مرد آهنگ پلی شد، دستی دور کمرش حلقه شد؛ کمی معذب در آغوشش با فاصله جا گرفت، نگاهش کرد، لبخندش عمیق تر از هر ساعتی دیگر بود، اما لبخند کم کم محو شد.

تا حالا چشماتو انقدر نزدیک ندیده بودم-.

صدایش تب دار بود یا به نظرش اینگونه آمده بود نمی دانست، لب های قرمزش را به دندان گرفت و سرخ شده سر به زیر...!

پاهایش هماهنگ با او حرکت کرد و اندامش تاب خورد ، خود را برای آمدن به این جشن تولد لعنت کرد، مگر چند نفر تا حالا تولد وکیلشان آمده اند که او با اولین تعارف و دعوت بدون معطلی قبول به تشریف فرمایی کرده بود؟!

می تونم به حامد فحش بدم؟-!

اخم کرد و سر بالا گرفت.

خدا منو لعنت کنه به تو یکی نقطه ضعف دادم-.

خندید.

باشه اونو ول می کنم ولی به نوید حق می دم، سفره شو خوب جایی - !پهن کرده، خاک بر سرش چطور نتونسته مخ تو رو بزنه

.سایه پوفی کرد

!تو حرف دیگه ای جز وسط کشیدن پای حامد و نوید نداری؟-

.عرشیا خندید

آخه جفتشون خنگ تشریف دارن یکی که نتونستن مختو بزنه هنوز - !ول معطله و اون یکی هم که یانگومشو ول کرده رفته

سایه به طرف مخالف خیره شد؛ با دیدن جماعت خیره به آن دو سرش .بار دیگر به پارکت سالن گرفته شد

!خدا منو لعنت کنه گذاشتم دست پختمو بخوری-

عرشیا ریز خندید، الحق که آن کته و قورمه سبزی روی نیمکت پارک .خوشمزه ترین غذای عمرش به نظر رسیده بود

اصلا خنگ تر از اونا خود تویی، با یه همچین جوون عذب و جذابی - .می گردی عین خیالتم نیست

سایه دندان قروچه ای کرد و خیلی نرم پاشنه اش روی پای عرشیا .رفت، آخ عرشیا که نامحسوس شنیده شد؛ پای مبارک را برداشت

بمیری سایه ، قسم می خورم به جون خودت قسم می خورم جوابشو - .می گیری

.سایه خندید

!باز جون منو قسم خورد ببینم بازم می خوای؟-

.عرشیا جواب داد

!غلط کردم خوبه؟-

.لبخند سایه کشیده شد

!دقیقا این کلمه برای همین روزا گذاشته شده، آفرین-

.عرشیا خندید

دوره ی این تهدیدای آبکی دیگه تموم شده، نهایتش تو هم پاشنه ت - .پای منو له می کنی

:عرشیا چشمکی حواله اش کرد و با تبسم جواب داد

!من که دلم نمیاد-

لبخند سایه محو شد، نگاهش کرد، عرشیا به پشت سر سایه خیره شد؛ باید چشم میدزدید، اصلا این جمله از کجا آمد؟! چطور بر زبان آورد، .دل به آهنگ سپرد

نگاه بالا گرفت و در نگاه عصبی آروین گره خورد، صورتش چرخید و با نگاه حسود ساناز خواهر سیامک دوست و همکلاسی دانشگاهی اش گره خورد، سایه به قصد تمام کردن رقص دست از روی شانه اش .برداشت و عرشیا بی هوا کنار گوش سایه زمزمه کرد

!ای بابا همه از دم انرژی منفی ان-

.دست سایه به روی شانه اش برگشت و با تعجب نگاهش کرد

!چی ؟-

:عرشیا خندید و گفت

دخترای اینجا دارن از حسودی می ترکن تو رو برای رقص انتخاب - کردم.

سایه چشم ریز کرد.

فکر نکن خیلی خوشحالم دارم با جغد چشم چرون می رقصم ها-!

عرشیا با تفکر کوتاهی جواب داد:

همچین بدتم نیومد بدو بدو اومدی وسط که-!

سایه اخم کرد.

فکر می کنم امشب یه خورده قاطی کردی، ببینم چیزی نزدی؟-!

لبخند عرشیا عمیق شد.

چرا یه دو پیک- !

چشمان سایه گشاد شد، دستش را رها کرد، عرشیا قهقه زد، تعدادی نگاه به سمتش برگشت ، آهنگ تمام شد و دوباره آهنگ شاد پلی شد.

سایه به طرف همان کاناپه برگشت ، بار دیگر لعنت بود که نثار خود می کرد. عرشیا کنارش ایستاد.

یه باردیگه بیای طرف کفشمو پرت می کنم میزنم تو صورتت ها-!

عرشیا خنده اش قطع شد و رو به رویش نشست.

[23.09.19 11:08] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#133

شوخی کردم بابا، اصلا دور و برتو نگاه کن ببین من چیزی گذاشتم - اینجا، که اسلام به خطر بیافته؟!

سایه لب بر چید.

به جون خوت نه چیزی زدم نه چیزی هست برا زدن، اصلا اگه بزنمم - که جلوی پدر و مادرم نمیزنم ، خنگ خدا، همه ی فک و فامیل تو سالن بغلی نشستن، بیشتر شبیه جلسه ی کاریه تا جشن!

سایه موهایش را دورش مرتب کرد و با حرص گفت:

وای چقدر حرف میزنی سرم رفت، بابا مگه تو مهمونی جز من - نداری؟! برو اونور یه کم، یک دقیقه، فقط یک دقیقه منو تنها بذار!

عرشیا با عصبانیت بلند شد.

اصلا تقصیر خودمه بهت رو دادم، دختره ی زشت ایکبیری-!

سایه با شگفتی پرسید.

وا چته تو؟! با خودت چند چندی؟-!

در کمال ناباوری اش عرشیا برو بابایی گفت و از کنارش رد شد، سایه با نگاه دنبالش کرد، عرشیا به طرف دختری در گوشه ی سالن رفت و تقاضای رقص کرد، سایه سری تکان داد، زیر لب غرغر کنان گفت:

نگاش کن تو رو خدا همه چیش فیلمه-!

خندید با شنیدن صدای آروین برگشت.

-خوش می گذره ؟!

با لبخند جواب داد:

-با همچین میزبانی مگه میشه بد بگذره؟!

آروین نشست و لیوان شربت را سر کشید.

-عرشیا گفت بهت قول داده؛ قبل عید اونور باشی!

سایه با غم سری تکان داد، بغض کرد.

- تو این مدت خیلی برای من زحمت کشید، اونقدری هوامو داشت که نمی دونم اگه کنارم نبود و حمایتم نمی کرد چطوری از پس این تنهایی و مشکلات برمیومدم!

قطره اشک گوشه ی چشم را با نوک ناخن بلند لاک زده اش گرفت، لبخند زد و ادامه داد:

- البته بدون شما هم نمی شد، سر پا ایستاد، شما به من اعتماد به نفس دادین، عزت دادین، بهم یاد دادین چطوری روحیه م رو بدست بیارم!

آروین جواب داد:

- بهت گفتم به کسی نزدیک نشو درسته؟! تو بدون توجه به حرف من به وکیلت نزدیک شدی و با اون خودت رو ساختی، اشتباه می کنم؟!

سایه با خجالت موهای لختش را پشت گوش فرستاد.

- لازم نیست خجالت بکشی، رابطه ی بین تو و عرشیا به دلم میشنه دو تا دوست خیلی خوب ولی اگه به توصیه های من عمل می کردی، بهتر می تونستی به خودت کمک کنی!

.ابروهایش گره خورد

به این فکر کردی ازدواج کنه به هر حال بخوای نخوای دوباره تنها - !میشی؟

نگاهش به عقب کشیده شد، رو به روی دختری در حال رقص و خنده .بود، پلک بست و دوباره به آروین خیره شد

می دونم یادمه یه دوست خیلی خوبی هم داری ولی قبول داری که - !ارتباطت با اون خیلی متفاوتتره

...به نشانه ی تایید سر تکان داد، پر بیراه نمی گفت اما

.افکارش را به زبان آورد

!اما اگه دور و برم خالی باشه که از تنهایی می پوسم-

آروین در پنهان کردن پوزخندش ناتوان ماند به عرشیا نگاه کرد، دو راهی سختی پیش رویش بود، اولین اشتباهش سفارش سایه بود، !...دومینش، دومینش خود عرشیا بود و گذشته ی تاریکش

[25.09.19 11:14] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#134

.سایه سر به زیر وخجالت زده، سعی کرد پوزخند آروین را نادیده بگیرد

!عزیزم چرا عین ماتم زده ها اینجا نشستی؟ مثلا تولد برادرته ها-

.با شنیدن صدای زن ، سایه سر بالا گرفت و آروین به کاناپه تکیه داد

!برادرتو ببین چه خوش و خرمه؟-

.هر دو به وسط سالن و رقص عرشیا و دختر روبه رویش خیره شدند

.زن نشست و به آروین گفت

!ایشون همون سایه خانم هستن؟-

:سایه برگشت، آروین جواب داد

!بله-

:به زن کنار دستش اشاره کرد و رو به سایه گفت

!ایشون هم همسرم نیلوفره-

سایه یک تای ابرویش بالا پرید، با آن موهای شنیون شده، آرایش ملایم و پیراهن ماکسی بلند و چاک دار پولکی از همان اول مهمانی گه گاهی حواسش به طرف او پرت شده بود، سایه برای دست دادن کمی تکان خورد و نزدیک تر رفت.

.بهتون تبریک میگم آقای دکتر همسرتون خیلی جذاب و زیبا هستن-

آروین لبخند زد و نیلوفر برای دست دادن خم شد و تشکر کوتاهی کرد.
.سایه پرسید

!شما منو می شناسین؟-

.زن چشمکی زد

هم از مراجعین همسرمی هم موکل برادر شوهرم ؟ چنین اتفاق میمونی -
!برای هر کسی نمیوفته، معلومه که اسمت تو خونه می پیچه عزیزم

سایه با نگرانی به آروین نگاه کرد، مگر دکتر به او اطمینان خاطر نداده بود تمام رازهایش را نزد خود نگه می دارد، شک نداشت ، این زن، با آن چشمان نافذ و نیش زبان بیشتر از این ها می دانست.

خیالت راحت از دهن آروین یه کلمه هم بیرون نمیاد، عرشیا راجب - پرونده ها و کارای دیگه ش برای آروین توضیح می داد منم شنیدم، لابه لای حرفاش اسم یه دختر شنیدم و شروع کردم به سوال پرسیدن، چیز خاصی هم نگفتن!

آروین کنار گوشش آرام لب زد.

بهتره تمومش کنی بریم-.

بلندتر ادامه داد:

فکر کنم سایه خانم دلش بخواد تنها بشینه، بهتره ما مزاحمش نشیم - عزیزم، بیا بریم یه کم برقصیم!

نیلوفر کمی جابه جا شد و بلندتر از او گفت:

تازه نشستم ، سایه جان می خوای تنها بشینی؟ -!

لبخند کجی کنج لب سایه نشست.

نه خواهش می کنم این چه حرفیه؟-!

نیلوفر لبخند زد و صاف نشست .

تو اگه می خوای برو برقص، من که راحت نشستم-!

آروین لبخندی زورکی زد و بلند شد و با گفتن با اجازه ای از آن دو جدا شد، شاید برای حفظ آبروداری مقابل بیمارش هم شده باید می سوخت و دم نمی زد، نیلوفر و سایه رفتنش را نگاه کردن که از سالن خارج شد.

.می بینی سایه جون ، نگاش کن، اصلا از سالن رفت بیرون-

.به سایه نگاه کرد

تو باور کردی می خواد برقصه؟! اخه شوهر یخ من و رقص؟! ولی - عرشیا رو نگاه کن ببین چه آتیشی می سوزونه، بلاگرفته شانسم داره .ها، همه ی دخترا برای رقصیدن باهاش سر و دست می شکونن

:سایه به لبخندی اکتفا کرد و نیلوفر با لبخند ادامه داد

اصلا دلیلی که من عاشق آروین شدم همین نجابت و سنگینیش بود. - می دونی سایه با وجود اینکه از خیلیا سرتره و البته خیلی موفق، !خیلی هم متواضعه؟

:سایه جواب داد

!آقای دکتر حرف ندارن ، تو کارشون که خُبره هستن-

.نیلوفر خندید

آره والا ولی خودش قبول نداره که تمام اوقات بیکاریش کتاب می - !خونه میگه خیلی چیزاهست که باید یادبگیره برعکس عرشیا

:این بار ابروهای سایه هر دو باهم بالا پرید، با تعجب گفت

!عرشیا تو کارش خیلی حرفه ای عمل میکنه-

نیلوفر پوزخند زد و سر تا پای سایه را از نظر گذراند و پا روی پا .انداخت و با خنده ی مصنوعی اش ادامه داد

اون که آره، ولی مخ همه رو می خوره از بس میگه فلان پرونده رو - !بردم و فلان پرونده رو گرفتم

سایه پوزخند زد، مشتاق تر از قبل به ادامه ی سخنان گوهر بارش در مورد عرشیا گوش سپرد.

نیلوفر چشم ریز کرد.

- اصلا دیدی پرونده هاش چقدر عجیب غریبن؟! باور کن آدمای دور و برشم عجیبن!

سایه کنایه ی کلامش را گرفت و لبخند پهنی زد.

نیلوفر کمی خم شد و گفت:

- یه وقت به خودت نگیری ها، تو رو نمی گم، کلا با آدمای پولدار و به قولی خفن سر و کله میزنه!

سایه در جواب حرفش گفت:

- اون طور که فهمیدم هیجان رو دوست داره، تو پرونده هاشم خیلی موفق عمل کرده.

نیلوفر به کاناپه تکیه زد، سری چپو راست کرد و گفت:

- خدا می دونه چطوری قاضی و پلیس رو می پیچونه که پرونده های به اون بزرگی رو برنده می شه!

سایه اخم کرد.

-می پیچونه؟!

نیلوفر دوباره خنده ای سر داد .

- آره بابا پسرمون استاد پیچوندنه، حواست باشه یه وقت تو و پرونده تو باهم نپیچونه؟!

.سایه با اخمی پررنگتر از قبل پرسید

!عجب حرفایی میزنین ها، منو برای چی بپیچونه؟-

نیلوفر خنده اش را قطع کرد، تابی به موی پیچ خورده ی کنار صورتش داد وگفت:

!شوخی کردم بابا-

سایه به شوخی بی مزه اش پوزخندی زد و گفت:

...عرشیا وکیل خیلی خوبیه-

.نیلوفر کلامش را قطع کرد

!و البته دوست خوبی هم باید باشه-

سایه با کمی مکث ادامه داد:

!بله قطعا دوست خوبیه-

نیلوفر با نگاه شیطنت آمیزش کلامش را سر گرفت:

آره اینو خیلی وقتا ثابت کرده، دوستای خیلی زیادی داره ماشالله، اگه - دوست خوبی نبود که دور و برش انقدر شلوغ نمی شد، پسر دایی جونم !اونقدر دوست داشتنی و شوخ و بانمکه که همه جذبش میشن

[25.09.19 11:14] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

سایه نمی فهمید، درک این زن کار ساده ای نبود، حتم داشت با آن همه تملق و تمجید از پسر دایی عزیزش، آن هم مقابل غریبه ای چون او ،

چیزی جز زمین زدنش نمی خواست، به قصد خالی نبودن عریضه در جواب آن همه الطاف گفت:

درسته عرشیا روابط اجتماعی بالایی داره، فکر کنم همین باعث میشه - با اطرافیانش زود صمیمی باشه.

نیلوفر با لبخند مکش مرگ مایش نیش دیگرش را هم نثار سایه کرد.

آره دقیقا عزیزم، با موکلاش خیلی خوب ارتباط برقرار میکنه-.

چشمکی حواله اش کرد.

البته، انگار تو خوش شانس تر از بقیه بودی که به تولدش دعوت - شدی.

سایه لبخند زورکی اش را به نمایش گذاشت دست هایش را قلاب کرد و با حرض ناخن هایش را در کف دستش فرو کرد ، باید مقابل این زن حراف خود را کنترل می کرد.

عرشیا به من لطف داشت-.

نیلوفر لب هایش را تر کرد.

آره انگار، اونقدری لطفش زیاده با آهنگ مورد علاقه ش با تو رقصید-.

سایه با شگفتی پرسید.

آهنگ مورد علاقه ش؟-!

نیلوفر تنها لبخندی زد و ثانیه ای بعد با دیدن خواهر ماتم زده اش در گوشه ای از سالن بلند شد.

عزیزم من برم ببینم خواهرم چیکار داره، خوب از خودت پذیرایی کن - !فک کن خونه ی خودته، یه وقت اصلا معذب نشی ها

سایه دستی به موهای صاف شده اش کشید، حتی تعارفاتش هم نیش .داد

!ممنون شما راحت باشین-

نیلوفر با ببخشیدی تنهایش گذاشت و سایه خدا را به خاطر این تنهایی .شکر گفت

[26.09.19 10:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#135

به عرشیا نگاه کرد، سر خوش با این و آن در حال خوش وبش و رقص بود، آن زن حق داشت، روابطشان بی خود و بی جهت به سمت دوستی و صمیمیت کشیده شده بود، بی جهت به او اجازه ی ورود به زندگی اش را داده بود، تنها بود، اما اگر قرار بر این باشد در هر خلوتش کسی وارد شد که دیگر خلوت نبود، او زن متاهلی بود، از مردی فرار می کرد و به مرد دیگری پناه آورده بود، اگر عرشیا نیز ازدواج می کرد، بار دیگر به شخص دیگری پناه می برد، نه...نه این امکان نداشت، باید به این پناه پایانی می داد، به محض رفتن به کشور دیگر تمام ارتباطاتش !را باید قطع می کرد، باید زندگی می کرد، متکی به خود نه به دیگری

در گیر و دار افکارش آهنگ شاد تولد مبارک نواخته شد، کیک آمد و همه دور عرشیا سوت زنان و کف زنان حلقه زدند، بلند شد و بین افراد جایی برای ایستادن پیدا کرد، عرشیا رو به رویش بود.

جیغ و هوارها برای فوت کردن شمع بالا گرفت،

نمی دانست در دیدش بود یا نه اما چشمکش را دید، تار مویش را به پشت گوش فرستاد، انگار ، اینجا اشتباهی در حال رخ دادن بود، اگر تا به حال متوجهش نشده بود، نیلوفر باعث بیدار شدنش شده بود، قدمی به عقب برداشت، کمی آن طرف تر پشت دختری دیگر که در حال کف زدن بود ایستاد.

شمع فوت شد، کیک بریده شد و به همراه دیگران کف زد، اما آرام تر، نگاهش معطوف نگاه تیز بین نیلوفر، کنار آروین و عرشیا شد، رو گرفت و کف زدن را هم قطع کرد و دست در بغل به شیرین زبانی های عرشیا و دوستانش گوش سپرد.

-من آروزمو کردم بچه ها، کسی نمی خواد بدونه آرزوی من چیه؟!

یکی از پسرها گفت:

-آخه آرزوی تو چرا باید برای ما مهم باشه!

عرشیا لب برچید.

-تو رو خدا تو یکی خفه شو،خوب...خوب..نظرا!

یکی از دخترا فریاد زد.

-لابد دعا کردی دوست دخترات از وجود اون یکی خبر نداشته باشه!

همه هو کشیدن و عرشیا سری تکان داد:

-پریا... نگران نباشن، اگه منم که نمی ذارم خبر دار بشن!

همه خندیدند و سایه به شوخی بی نمکش لب برچید، دوباره نگاهش ناخودآگاه به سمت نیلوفر رفت ، با اشاره سرش به او فهماند حرف هایش پر بیراه نبوده، سایه دوباره به جمع نگاه کرد.

- یعنی اگه داداش و زن داداش و بعضیا اینجا نبودن یه فحش درست و حسابی نثارتون می کردم بخدا ، یه مشت خل و چل دورمو گرفتن، یعنی من آدمیم از این آرزوهای چرت و پرت داشته باشم.

آروین سقلمه ای به بازویش زد.

-پر حرفی رو بذار کنار کادوهاتو باز کن، همه رو خسته کردی!

عرشیا بازویش را ماساژ داد.

-آفرین داداش گلم، یه باهوش اینجا باشه، اونم خودتی...

به سراغ کادوهای چیده شده روی میز رفت و همزمان گفت:

- آرزو کردم امشب یه ساعت اصل رولکس برام آورده باشن، یعنی کسی که اینو برام آورده باشه، من ماچش می کنم، دعا به جونش می کنم...

عرشیا کادوها را دانه دانه باز کرد و تشکر کرد و سایه لحظه به لحظه رنگش به قرمزی نزدیک تر می شد.

- اصلا کسی که اون ساعتی که من می خوام و آورده باشه یعنی قشنگ منو شناخته، می دونه چی دوست دارم چی دوست ندارم.

یکی پسر ها داد زد.

-دادا فکر نمی کنی با این آرزو رو دل کنی؟! خدا رو شکر کسی نیاورده.

چند نفر خندیدند، عرشیا کادوی داخل دستش را کناری گذاشت و از آورنده تشکر کرد.

-صبر کن داداش هنوز کلی کادو مونده!

پسرک برو بابایی نثارش کرد و عرشیا برای برداشتن کادوی بعدی خم شد، با دیدن جعبه لبخندی روی لب نشاند.

-این جعبه که شبیه جعبه ی ساعته، بذار ببینم اسم کی روشه!

نامش را خواند و سایه پشت جمعیت جا گرفت.

-سایه...

عرشیا سر بلند کرد و بین جمعیت چشم چرخاند سایه را تک و تنها پشت بقیه دید.

-ای بابا سایه رو مظلوم گیر آوردین ؟!

کادو را روی میز رها کرد و بقیه را پس زد و به طرفش رفت.

-چرا اینجا وایستادی بابا بیا جلو !

سایه با خجالت لبخند زد.

-راحتم!

عرشیا به طرف جلو راهنمایی اش کرد و سایه بالاجبار کنارش ایستاد، عرشیا روبان سورمه ای و به دنبالش در جعبه را باز کرد ، با دیدن ساعت برق از چشمانش پرید، لبخندش را پنهان کرد، در جعبه را بست.

-ساعته دستت درد نکنه سایه !

جمع هورا کشیدند و عرشیا بلند رو به جمع گفت:

!ولی متاسفانه اونی نیست که من می خواستم-

:هورای جمع پایان یافت، عرشیا آرام کنار گوش سایه لب زد

!دقیقا خود خودشه-

سایه لبخند زد و نیلوفر آروین را پس زد، جعبه را برداشت و باز کرد، :با دیدن ساعت مارک چشمانش از حدقه بیرون آمده گفت

عرشیا چرا کادو رو دست کم می گیری؟! قیمت ساعت خودت نصف - .قیمت این نیست

سایه معذب ، سر به زیر موهایش را پشت گوش برد، این زن چه می گفت؟! گرمای وحشتناکی وجودش را گرفت و عرشیا تنها با پوز خندی :گفت

!خوب اونی نیست که من می خواستم-

.نیلوفر ساعت را نگاه کرد

!مگه نگفته رولکس؟-

:پسری میان جمع با خوشمزگی گفت

!داداش می خوای از زیر بوسیدنه در بری؟-

:برخی خندیدن و برخی لب برچیدند و عرشیا با لبخند پهنی گفت

!خوب مگه رولکس همین یه دونه مدلو داره،نیلوفر؟-

:ساعت رااز دستش گرفت و بلند رو به جمع گفت

[26.09.19 10:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

.دست همگی درد نکنه، واقعا نیاز به این همه زحمت نبود-

همگی دوباره برایش کف زدند و با بلند شدن صدای موزیک تا آمدن کیک برخی به رقصیدن پرداختند و برخی گوشه ای را برای صحبت کردن انتخاب کردند، سایه نیز به طرف مبل بازگشت، کاناپه اش توسط تعدادی دختر اشغال شده بود، هر چند معذب بود، اما برای جا آمدن .حالش نشست

!تو دوست دختر عرشیا بودی؟-

سایه سر بالا گرفت، به صاحب صدا نگاه کرد، همان دختری بود که :عرشیا چند دقیقه ای را با او رقصیده بود، گنگ پرسید

!با من بودین؟-

:دختر با پوزخند گفت

.بله با شما بودم-

سایه لب باز کرد بگوید متاهل است، اما منصرف شد، اگر متاهل بود که اینجا بودنش با آن ساعت گران قیمتی که مثل خار در چشم همه فرو .رفته بود که معنایی نداشت، در واقع حلقه ای هم در دست نداشت

!...نه-

.دختر دیگری پرسید

!فامیل هم که نیستی-

:سایه آب دهانش را قورت داد

مگه سابقه داشته عرشیا دوست دختراشو بیاره تولدش بین خانواده - !ش؟

دختر کناری تابی به موهای فر شده اش داد ، همانی بود که نیلوفر خواهر خطابش کرده بود و به طرفش رفته بود.

-نگی دوست اجتماعی که اصلا باورمون نمیشه!

دخترها به تمسخر خندیدند و سایه جوابی نداد، به آن ها حق می داد، اگر اصرار مادرش و رودربایستی نبود که عمرا به مسخره ترین مهمانی عمرش آن هم به تنهایی پا نمی گذاشت.

[28.09.19 17:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#136

کیک و مخلفاتش سرو شد، کنار همان دختران پر فیس و افاده نشسته بود نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت ، می دانست مهمانی هنوز به پایان نرسیده ، اما همین چند ساعت راهم به سختی زیر نگاههای این آدم ها سپری کرده بود، بلند شد و به طرف اتاق کنار پله ها رفت ، کیف و بارانی بلندش را پیدا کرد، جوراب شلواری کلفتش را پوشید، حاضر و آماده از اتاق خارج شد.

-به سلامتی کجا تشریف میبرین؟!

شال را روی سر مقابل آینه مرتب کرد و جواب داد.

-ساعت ۱۲ شده؛ بهتره برم!

سایه بدون نیم نگاهی از کنارش گذشت، به طرف آروین و همسرش برای خداحافظی رفت، آروین تشکر را کوتاه کرد و مهلتی به همسرش برای تعارف تیکه پاره کردن نداد و به همراه عرشیا از ساختمان خارج شد، به دم در رسیدند ، عرشیا دست در جیب مقابلش ایستاد.

- می خوام اصرار کنم بمونی ولی خسته به نظر میای، البته بگذرم که صاحب مهمونی رو کلا داری ندید میگیری، دلخوری؟!

سایه لبخند زد، دلخور بود؛ اما از او نه، از خودش، رفتارش، دوستی بی محاسبه ی بینشان...

- اگه اصرار تو و مامانم نبود که نمیومدم ، همین چند ساعتم زیاد بود واسه من!

عرشیا پرسید:

-برای چی؟! بهت سخت گذشته؟!

سایه نگاهی به اطراف و پشت سر عرشیا انداخت، وقتی از خالی بودن دور و برش مطمئن شد با تن صدای آرام جواب داد:

- نمی بینی چجوری نگام می کردن؟! خدا می دونه چیا پشت سرم گفتن، البته حقم داشتن، هر جور حساب می کنم، خیلی غریبه به نظر میومدم!

عرشیا لبی برچید.

- خوب بگن ، تو که دیگه نمی بینیشون، اگه حرفی هم بگن، حرفاشون به گوش من میرسه که برای منم چندان اهمیتی نداره!

سایه با اخم گفت:

-دوست ندارم کسی راجب من فکرای بدی بکنه!

.عرشیا چشم ریز کرد

!وقتی با حامد ازدواج کردی هم به این فکر کردی؟-

:سایه با تعجب پرسید

!متوجه نشدم-

.عرشیا لبخند پهنی زد

!می دونی الان چی به ذهنم رسید؟-

سایه تنها نگاهش کرد، مگر می شد نفهمید اما کوچه علی چپ که همین .حوالی بود

!تو نصف حرفای منو متوجه نمیشی، پس جواب بده-

.سایه لبخند زد

!وقتی عاشق بشی، جوابت رو میگیری-

:عرشیا با همان لبخند کشیده گفت

پس الان اگه عاشق من بودی حرفای اون جمعیت برات اهمیتی پیدا - !نمی کرد، حتی ممکن بود تو دهنی هم بزنی؟

سایه، انجماد خون در رگ هایش را حس کرد، اما خندید، کاملا تصنعی، .از تک و تا نیافتاد، در دل صد ها بار بر دکترش مرحبا فرستاد

در ضمن من فامیل آنچنانی ندارم، بابام که تک فرزنده، خانواده های - عمو و عمه و خاله هاش رو هم فقط مراسم عروسی و ختم می بینیم، تو این مدتم خدا رو شکر هیچ مراسمی نبوده، خانواده ی مادرم هم خاله و مامان بزرگ، که چند ماهی نه حالمو پرسیدن نه اجازه دادن من برم

دیدنشون ، که البته الان کدورتی نمونده و البته دایی مامانمم مشهده که سال به سال نمیان دیدن ما...

عرشیا خندید:

خدا رو شکر مشکل حرف فامیلو نداری!-

سایه جواب داد:

همین طوره!-

سایه از در خارج شد و عرشیا به دنبالش تا کنار ماشین رفت، در ماشین را برایش باز کرد، سایه سوار شد و عرشیا صاف ایستاد، به اطراف نگاهی کرد، ماشینی ته کوچه توجهش را جلب کرد، پلک بست، حتم داشت نوید سایه را تعقیب کرده، به طرف کمک راننده رفت و بدون فوت وقت سوار شد، سایه کمربند را بست و با چشمان باز به عرشیا خیره شد.

تو کجا میای؟!-

عرشیا نیز کمربند را بست و خونسرد گفت:

توقع نداری که با این سر و وضع تنهایی بفرستمت خونه؟!-

سایه پوفی کرد.

**باور کن احتیاجی نیست بیای، از اینجا مستقیم میرم خونه، البته با سرعت مجاز، بدون توجه به ارازل اوباش!- **

عرشیا با جدیت کامل جواب داد:

استارت رو بزن انقدر چونه نزن با من!-

سایه با عصبانیت گفت:

خواهش می کنم، عرشیا، همین الانشم فکر می کنن من تو رو با یه - شوهر از راه به در کردم، نمی خوام بیشتر از این حرف بخورم!

عرشیا چشم ریز کرد.

ببینم مگه من اولین باره سوار ماشین تو میشم ؟-!

سایه با حرص جواب داد:

نه ولی الان همه اون توو ، می فهمن که تو، توو مهمونی خودت - نیستی و با من اومدی بیرون مخصوصا اون...

حرفش قطع کرد، نمی شد که مقابل عرشیا از زن برادرش بد می گفت، عرشیا پوزخند زد:

کی؟! کسی حرفی زده، اینجوری عصبی شدی؟-!

سایه پلک بست، سعی کرد تمرکزش را بدست آورد:

ببین تو وکیل منی و من متاهلم، اینکه منو دوباره می بینن یانه برام - اصلا مهم نیست، فقط....

عرشیا کلامش را قطع کرد:

پس روشن کن بریم...-

سایه التماس نامش را خواند.

عرشیا...-

عرشیا نگاهش کرد، سکوت کرد، تلخندی زد ، نگاه از او گرفت و به رو به رو خیره شد.

اون پسره تا اینجا دنبالت اومده...-

: سایه با شگفتی پرسید

!کی؟! کی تا اینجا اومده؟-

.عرشیا با اخم دوباره نگاهش کرد

!کی دو ماهه از دانشگاه تا خونه تعقیبت می کنه؟-

سایه درمانده به آینه بغل ماشین نگاه کرد، آنقدر پژوی سفید و صاحبش در این دو ماه کابوسش شده بودند که حتی در تاریکی هم می توانست نوید را بشناسد، تعجبش از این بود چگونه موقع آمدن متوجهش نشده .بود، نالید

[28.09.19 17:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#137

وای خدای من، بخدا دیگه خسته م کرده، این نرمال نیست، از اولشم - نرمال نبود، به زور میگه باید عاشقم بشی، آخه مگه همچین چیزی !امکان داره

:عرشیا با طعنه گفت

!وقتی بهت گفتم باید شکایت کنی، فکر اینجاهاشم باید می کردی-

.سایه استارت را زد

.نمی شه ، کینه ش بیشتر میشه-

.سر به زیر انداخت

!همین جوریشم خودمو در برابر این رفتارش مسئول میدونم

:عرشیا سری تکان داد

!پس منتظر عواقبشم باش، حرکت کن-

.سایه حرکت کرد

!در ضمن مطمئن باش دیگه منو تو این ماشین نمی بینی-

نوید به دنبالش راه افتاد، عرشیا با دیدن ماشینش عصبانیتش بیشتر .شد

من تا یه حدی به اطرافیانم نزدیک میشم، وقتی ببینم باعث معذب بودن - یا ناراحتیشون شدم ، قبل از اینکه حد و حدودم رو تعیین کنن خودم می !کشم کنار

:سایه سری تکان داد

...نمی خواستم ناراحتت کنم، تو-

میان حرفش پرید، انگشت اشاره اش را به طرف اون نشانه رفت و با :تاکید گفت

..شما، از این به بعد شما-

:سایه با صورت جمع شده نگاهش کرد

!نمی دونستم انقدر بی جنبه ای-

.فاصله ی نوید با ماشین کمتر شد، عرشیا پوزخند زد

فعلا بی جنبه خود تویی که با چهار تا آراجیف این و اون فکر کردی -
!خبریه

:به طرفش برگشت و با عصبانیت گفت

چرا انقدر به این چیزای مزخرف فکر می کنی؟! چرا انقدر ذهنت -
محدوده؟! از وقتی چشم باز کردی، یه مرد کنارت بود، همونو دیدی
عاشقش شدی فکر کردی دیگه بعد اون مرد دیگه ای پیدا نمیشه
!خوشبختت کنه

.سایه با ثانیه ای مکث، خندید

خدا رو شکر تو دکتر نشدی، اگه تو به جای آروین پزشکم بودی که -
.همون جلسه ی اول از ترس همه چی رو فراموش می کردم

عرشیا در جواب حرفش تک لبخند کوتاهی زد، دخترک بیچاره حق
داشت، فامیل و آشنای حرفاش، نگذاشته بودند ساعتی از حضور سایه
در جمع بگذرد و با کنایه و تیکه پرانی های مختلف گوش دخترک را پر
کرده بودن، او هم دختر بود ، معذب می شد، مخصوصا با آن تصمیم
مسخره ی رقص تانگوی دو نفره، بدون فکر عمل کرده بود، افسار
گسیخته بود، صمیمیتش را باید به حداقل می رساند، سایه متاهل بود،
.قصد جدایی داشت، اما دلش هنوز در گرو مرد رویاهایش بود

با تکان ماشین به خود آمد، ابروهایش در هم گره خورد، با عصبانیت
:توپید

!این ماشینو نگه دار ببینم چی می خواد مرتیکه ی نفهم-

سایه با ترس در اولین جای پارک ماشین را نگه داشت، نوید پشت
.سرشان توقف کرد، عرشیا کمربند را باز کرد

!توی ماشین بمون تکونم نخور-

سایه تنها سر تکان داد، عرشیا پیاده شد، با عصبانیت به طرف ماشین رفت، چند لگد به در برای عصبانی کردن نوید کافی بود.

!پیاده شو-

نوید با ابروهای گره خورد، در را باز کرد، قبل از پیاده شدن، عرشیا یقه اش را چسبید و از ماشین بیرون کشاندش، فریاد زد.

!تو دردت چیه؟-

اولین مشت روی گونه اش تلافی اولین برخوردشان بود، دومین مشت تلافی دو ماه مزاحمت ، سومین مشتش در هوا ماند و به عقب رانده شد.

!نمی دونستم وکیل وکلا اهل مشت و مشت زنی هستن-

:عرشیا لعنتی بر زبر و زرنگی اش فرستاد، صاف ایستاد و گفت

پس منتظر شکایت باش، اگه به جرم مزاحمت نینداختمت زندان، -
!عرشیا نیستم

نوید پوزخندی حواله اش کرد، به طرفش یورش برد، این بار او بود یقه اش را فشار می داد، عرشیا برای رهای به تقلا افتاد.

هیچ غلطی نمی تونی بکنی، جوری از دور و بر سایه محوت می کنم، -
!خودتم نفهمی از کجا خوردی

عرشیا دستی رو تخت سینه ی نوید گذاشت، ترسیدن که شاخ و دم نداشت، چشمان خشمگین و پر از کینه ی نوید جای ترس داشت،

نگاهش به طرف سایه ی گریان که با آن بارانی بلند از ماشین پیاده شد، افتاد، با عصبانیت فریاد زد.

-مگه نگفتم پیاده نمی شی؟!

سایه مقابل شان ایستاد، نوید را به هل داد، گنگ نگاهش کرد ، یعنی قدرت سایه برای دور کردن نوید بیشتر از او بود؟!

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟! تا کی می خوای مزاحمم بشی؟!

فریاد سایه در گوشش طنین انداز شد، نوید خونسرد با نیم نگاهی به عرشیا گفت

-تا وقتی دور و برت آدمای لاشی باشن منم هستم!

عرشیا با تعجب نگاهش کرد.

-با من بودی؟!

سایه به عرشیا نگاه کرد؛ نوید نیشخند زد.

-خودت خوب می دونی چی میگم!

سایه بلند گفت:

چرت و پرت نگو، دیگه سر راهم سبز نشو، ازت متنفرم ، بفهم ، ازت متنفرم !

نوید درمانده، با دهان باز به سایه خیره شد، مکث کرد، کلمات در گوشس تداعی شد؛ "ازت متنفرم.. ازت متنفرم..." باورش نمی شد، نه این سایه نبود.

دقیقه ای گذشت تا به خود بیاید، به عرشیا اشاره کرد.

بخاطر این...بخاطر این منو پس می زنی؟! این هر روزش با یه دختر - گذشته، کارنامه اش انقدر سیاهه اگه بخوام برات بگم، تا صبح طول میکشه!

سایه متعجب به عرشیا که سر به زیر پیشانی اش را ماساژ میداد نگاه کرد، زمانی برای یاداوری حرف های نیلوفر و تفکر در مورد اظهارات نوید نبود، به طرفش یورش برد، بلندتر فریاد زد.

نمی فهمی دارم چی میگم، میگم، من از تو متنفرم، دست از سرم - بردار؛ وگرنه به خداوندی خدا می کشونمت دادگاه!

[29.09.19 11:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#138

به طرف ماشین رفت و عرشیا به دنبالش روانه شد، فریاد نوید در گوشش پیچید.

منو بکشون دادگاه، فکر می کنی برام مهمه؟! بعد تو زندگی برام - جهنمه، فکر میکنی از دادگاه می ترسم؟!

با هم سوار شدند، سایه با دست های لرزان سرش را ماساژ داد.

پسره ی احمق، میگه بعد تو... مگه من با تو روزی رو شب کردم که - میگی بعد تو!

با مشت به فرمان کوبید، اشک هایش جاری شد.

-روانی...روانی...!

صدای ویراژ ماشینش شنیده شد، به خیابان نگاه کرد، سرعتش آنقدری زیاد بود که در یک چشم به هم زدن، ناپدید گشت.

اشک هایش را پاک کرد، سر روی فرمان گذاشت، مگر می شد در این بلبشو مانع ریختن اشک شود؟!

-سایه...

صدای خش دارش نزدیک بود، باز هم مثل تمام دو ماه گذشته، او کنارش بود، همدم می خواست، همراه می خواست، اما همدم او عرشیا نبود... طبق هر عرف و دینی، هر گونه حساب می کرد، حامد باید در این لحظات کنارش می نشست، از او مراقبت می کرد، قلم پای کسی که مزاحمش می شد را می شکست، اما...

-سایه...حالت خوبه؟!

دوباره صدایش به گوش رسید، لبی تر کرد، باید به خود می آمد، به اندازه ی کافی مقابل وکیلش ضعیف عمل کرده بود.

خدا می دانست با آن همه جیغ و داد و اشک چه بلایی بر سر صورت چشمانش آمده بود؛ سر از روی فرمان برداشت، بدون توجه به مرد نگران کنارش؛کمی خم شد، داشبورد را باز کرد، و چندین برگ دستمال بیرون کشید، آینه ی جلو را تنظیم کرد و مشغول پاک کردن اشک ها و سیاهی زیر چشمش شد.

-سایه... راجب حرفای اون پسره...

حرفش را قطع کرد.

-لازم نیست توضیح بدی.

:عرشیا لبخند تلخی روی لب نشاند و ادامه داد

نمی دونم چه چیزایی بهش گفتن و چیا شنیده، من آدم بدی نبودم، آره - ... دور و برم شلوغ بود ولی الان دیگه کسی

.دوباره میان حرفش پرید

گفتم که لازم نیست چیزی رو توضیح بدی، گذشته، آینده و حتی الانت - به خودت ربط داره، نه به من موکل، مطئن باش اصلا برام مهم نیست !یه دونه دوست دختر داشتی یا ده تا

:عرشیا لب به دندان گرفت، آرام و شمرده شمرده لب زد

!نمی خوام راجب من فکر اشتباهی به سرت بزنه-

:سایه با توپ پرش ، کامل به طرفش چرخید

تو همین چند دقیقه پیش به من می گفتی نباید حرف این و اون برات - اهمیت داشته باشه، اون وقت خودت حرفت رو داری با این توضیحات !نقض می کنی

:عرشیا با دهان خشک شده اش جواب داد

!فرق میکنه؟-

:سایه با عصبانیت پرسید

!چه فرقی؟-

عرشیا اخم کرد، با خود عهد بست ، حال آن جوجه عاشق دیوانه را به .خاطر بر زبان آوردن اطلاعات تازه کشف شده ای نادرستش، بگیرد

اگه فکر اشتباهی به سرت بزنه، اون وقت تو اعتمادت رو نسبت به - وکیلت از دست می دی، فرقش اینه!

با کمی مکث ادامه داد:

یادت نرفته که من باید تو رو تا لندن ببرم ؟-!

سایه به رو به رو نگاه کرد.

تو فقط کارای مهاجرتمو انجام بده، خودم اونقدری بزرگ شدم بتونم - تنهایی برم اونجا!

عرشیا پوزخند صدا داری زد.

حتما همین کارو بکن، فعلا راه بیافت دیر شد-.

ماشین را روشن کرد.

آره همین کارو می کنم-.

به طرف خانه اش به راه افتاد.

در ضمن بهتره تا روز دادگاه همدیگه رو نبینیم، نمی خوام تا روز - دادگاه مشکل جدیدی برام پیش بیاد.

عرشیا به رو به رویش خیره شد، بی حوصله جواب داد:

تو خودت سر تا پا مشکلی چه من باشم چه نباشم-!

نگاه سایه به عرشیا، با صدای بوق ممتد ماشین روبه رویش و فریاد عرشیا همراه شد.

مراقب باش، سایه-!

سایه با عکس العمل سریع ماشین را کنار زد و متوقفش ساخت، ضربان قلبش بالا گرفت، عرشیا با عصبانیت وسط خیابان پیاده شد، خدا را شکر کرد مسیرشان خلوت بود، در ماشین را باز کرد.

پیاده شو تا شب تولدم به کشتنم ندادی، سایه با دست و پای لرزان - پیاده شد، پیشانی اش را ماساژ داد، حالت تهوع گرفته بود، تلو خورد، عرشیا هوشیار بود و شانه هایش را گرفت.

چیکار می کنی دختر؟!

سایه دست های تنومند عرشیا را پس زد، کمی مکث کرد، دل درد عجیبی وجودش را آزار می داد، با تکیه به ماشین، به طرف در عقب رفت و سوار شد، عرشیا با تکان سر و افسوس بر حال زار سایه سوار شد.

سایه تا رسیدن به خانه اش به پشتی صندلی تکیه داد و پلک بست، اتفاقات افتاده بیشتر از حد توانش بود، از خدا آرامش می خواست، دوری که به لطف پدرش و عرشیا به زودی به آن می رسید، کمی دیگر صبر لازم بود.

ماشین نگه داشته شد، سریع پیاده شد و کنار جوی عُق زد، حالش بد بود، محتویات معده ش خالی شد، روی همان زمین سرد نشست ، دستش می لرزید، عرشیا بالای سرش ایستاده بود و فرمان درمانگاه رفتن می داد.

سایه انقدر سوسول بودی؟! ای بابا ، این چه حالیه پیدا کردی، بلند - شو ببینم!

زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

!رنگ و روشو نگاه کن، باید بریم اورژانسی، درمانگاهی، چیزی-

:سایه به سختی جواب داد

!نه... نه الان تنهایی جایی حالمو خوب میکنه، خونه مه-

!عرشیا سر تکان داد، مگر لجباز تر از این دختر هم وجود داشت؟

!آخه تنهایی؟! با این حالت؟-

[29.09.19 11:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#139

سایه در جوابش تنها پلک بست ، به ماشین تکیه داد، عرشیا کیف را به .دستش داد

امشب ماشینو می برم، نصف شبی فکر نکنم تاکسی گیرم بیاد، فردا - !خودم برات میارمش

:سایه به گفتن باشه ای اکتفا کرد. عرشیا نگران پرسید

!مطمئنی می تونی بری خونه؟-

:سایه جواب داد

!آره-

:عرشیا با تردید گفت

!می خوای کمکت کنم؟-

:سایه جواب داد

!نه-

به طرف در آپارتمان رفت، عرشیا بدون سوال کلید را از داخل کیف .بیرون کشید و در را باز کرد

پس مراقب خودت باش، اومدم نذارم مزاحمت شن، هر چی تیر و تخته - !بود، زدم داغون کردم

سایه بی حال خندید ، می خواست از او دور باشد، می خواست از او نیز مانند تمام مردهای دور وبرش متنفر باشد، اما مگر مهلت می داد؟! این مرد با تمام شوخی های مسخره و گذشته ی نامعلوم و نه چندان پاکش، به دل می نشست، عرشیا نیز خندید و با خداحافظی کوتاهی در مقابلش بسته شد ، پشت همان در بسته منتظر ماند تا سایه سوار آسانسور شود، از در دور شد و مقابل آپارتمان ایستاد؛ شمارش طبقه های آپارتمان به آن بلندی برای او کار سختی نبود، لامپ طبقه ی مورد نظرش ۸ دقیقه طول کشید تا روشن شود، گوشی موبایل را از جیب بیرون کشید، چشمانش روی نام سایه خشک شد، چه می کرد؟! قصد داشت، با همان دختری که چند لحظه قبل سعی در بیرون کردن او از زندگی اش داشت ، تماس بگیرد و از نگرانی بیرون بیاید، منصرف شد، گوشی را از حالت سایلنت خارج

کرد، صدای ملودی را در بیشترین حالت ممکن قرار داد و به داخل جیب فرستاد، نیم ساعت برای نگاه کردن به پنجره ی بسته و تحمل سوز نه .چندان زیاد، کافی بود

گوشی اش بی تماس مانده بود، البته اگر تماس های مکرر برادر، مادر و پدرش را ندید می گرفت!

برای پایان دادن به تماس های بی جواب شان سوار ماشین شد، در که بسته شد، بوی عطر زنانه ی ملایم پیچیده شد، چطور نیم ساعت قبل این بو و عطر خوب را حس نکرده بود، پلک بست به پشتی تکیه داد، برای ممانعت از افکار پریشان، سوییچ را سریع چرخاند و با سرعت به طرف خانه راند، می دانست باید به سیل سوال و جواب های بی پایان و البته سرزنش های آروین جواب پس بدهد.

تمام عمرش را آن طور که دوست داشت، گذراند، منکر وجود دخترهای رنگارنگ در دور و برش نبود، اما دیگر آنقدری حوصله ی سر و کله زدن با جنس مخالف را نداشت، همان سایه برای هفت پشتش کافی بود...سرعتش بیشتر شد، در مخیله اش نمی گنجید، به دو ماه قبل بازگشت، دو ماه کامل هم که نه، اواسط مهر بود که ساناز و دختر مدیر عامل یکی از شرکت ها را بلاک کرد و تماس فریبا خواهر نیلوفر را رد کرد، گوشی را برداشت؛ دیتا را روشن کرد، سری به دایرکت اینستاگرامش زد، از کی تا حالا این همه پیام بی پاسخ مانده بودند؟! موبایل را روی صندلی پرت کرد، این پرونده تمام اوقات فراغتش را گرفته بود، باید یک هفته را به خود مرخصی می داد، به محض رو به راه کردن این پرونده ی پر درد سر، وقت استراحت بیشتری پیدا می کرد، از شر نوید کم عقل نیز رهایی می یافت و سایه را نیز تا چند ماه دیگر راهی لندن می کرد، باید با امیر هم صحبت می کرد، باید به او می فهماند، کارهای مهم تر از سایه و دردسر هایش هم دارد، نمی شد، که کار و زندگی اش را ول کند و به دنبال او و کارهایش خود را راهی غربت کند.

[02.10.19 11:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#140

وارد کوچه شد، هیچ ماشینی در کوچه باقی نمانده بود، ماشین را وارد پارکینگ مجزای خانه ی شان کرد، از در ورودی وارد حیاط شد، لامپ ها خاموش بودند و خبری از سر و صدای سالن نبود، مگر رفتن و آمدنش چقدر طول کشیده بود که مهمانی به پایان رسیده بود، حیاط را طی کرد و در را آرام باز کرد، با شنیدن صدای مادرش از جا پرید.

-بلاخره اومدی؟!

دستی روی قلبش گذاشت .

وای مادر من شماها عادت دارین با این نوع حرف زدن قلب منو از جا - بکنین؟!

مریم خانم به طرفش رفت، ضربه ای روی بازویش زد.

این همه مهمونو ول کردی کجا رفتی؟! نمی گی ما آبرو داریم؟ موقع - رفتن همه می پرسیدن عرشیا کجاست، مونده بودم چه جوابی باید بهشون بدم...

عرشیا جواب داد:

-یه کار فوری و واجب پیش اومد، مجبور بودم برم!

.بغض کرد

-دلم هزار راه رفت، حداقل اون ماسماسکتو جواب میدادی!

.مادرش را در آغوش گرفت

-آخه الهی من قربونت برم، مگه کجا رفتم اینجوری بغض می کنی؟!

پسرش را بویید، ته تغاری اش بود، البته که برای جفت پسرهایش جان میداد، بعد از همسر خدابیامرزش ، با ارزشترین دارایی اش جفت پسرانش بود، یکی خودسر و بی پروا و دیگری دچار ازدواجی شکست خورده!

.عرشیا را که محکم به او چسبیده بود، کنار زد

برو انور بچه آب لمبوم کردی، بچه م آروین کلافه شد از بس به اینور - .اونور زنگ زد

لبخندی روی لب نشاند در دل خنگی نثار برادرش کرد، کافی بود به یک نفر زنگ بزند تا از او خبر دار شود، دیگر واضح تر از این موضوع وجود نداشت که، مقابل چشمان او همراه سایه از سالن خارج شد، با :تعجب پرسید

-واقعا به همه زنگ زد؟!

.نگاه از مادرش گرفت

-.آره به خاطر توی بی فکر، همه رو زابه راه کردم

:با اشاره ی چشم و ابرو ادامه داد

ولی زنگ زدم به اون دوستت جدیدت، گفت اونجا بودی، داری - برمیگردی!

:شب بخیری گفت به کنار پله ها رفت. مادرش شاکی گفت

!کجا؟! خیر سرم دارم دعوات میکنم-

.آروین، شانه اش را گرفت و فشرد

!مامان ادامه ی کار تو با من-

.چشمکی حواله ی مادرش کرد

!بسپرش به خودم-

مادرش نگران نگاهی به آروین انداخت، نمی دانست اگر او نبود چگونه این همه سال از پس زندگی بر می آمد، فاصله ی سنی شان یک سال .بود، اما آروینش همیشه مسئولیت پذیرتر بود

عرشیا روی اولین پله پا گذاشت، لبخندش هویدا بود، کنار گوش آروین :آرام گفت

!لازم نبود این همه آدمو الکی زابه راه کنی-

آروین کنارش قدم برداشت، دست روی شانه اش گذاشت و محکم .فشردش، آخی گفت، صدای مریم خانم بلند شد

!چی شد پسرا؟-

:آروین عرشیا را به سمت خود کشید، بلند جواب مادرش را داد

!هیچی مادر من، داریم میریم بخوابیم-

:جوابی از مادرش نشنید، عصبی گفت

!مجبور بودم برات رد گم کنی کنم-

:عرشیا پرسید

-مرحبا به داداش باهوش خودم!

پله ها را دو تایکی طی کردند.

-حالا فهمیدن کجا رفتم؟!

آروین جواب داد:

گفتم پیش یکی از دوستای خیلی عزیزت رفته بود، هر چند نیلوفر - ...گفت، با سایه رفتی بیرون ولی

کلامش را قطع کرد، نگاهی به دور و بر و درهای بسته اتاق ها انداخت، راهرو را طی کردند و به اتاق ته راهرو رسیدند، در را باز کردو عرشیا را به داخل هل داد، در را بست و به او توپید.

-ولی فعلا جمع و جورش کردم!

عرشیا متعجب از رفتار آروین گفت:

-ای بابا چته ؟! چرا اینجوری هل می دی؟!

عصبانی جواب داد:

-من چمه؟! من یا تو؟! نه تو بگو چته عرشیا ؟!

عرشیا کتش را کند و روی تخت پرت کرد، مشغول باز کردن کراواتش شد.

-ای بابا، مگه چیکار کردم، یه مسئله ی خیلی مهم پیش اومد، مجبور بودم باهاش برم.

دست در جیب به طرفش رفت و مقابلش ایستاد، به چشمانش خیره شد.

-چرا انقدر دور و بر این دختر می پلکی؟!

.نگاه گرفت ، پوفی کرد

برگشتیم سر خونه اول، چند بار بهت بگم، اولا من دور و برش - نپلکیدم، دوما میگم یه مسئله ی مهم پیش اومد باید باهاش می رفتم، در ضمن دست من امانت بود، پدر و مادرش به خاطر وجود من اجازه دادن بیاد مهمونی، وگرنه می دونی که باباش چقدر سخت گیره و محدودش !می کنه

.پوزخند زد

!مسئله ی مهم؟! امانت؟-

.مکث کرد، نگاهی تحقیر آمیز به سر تا پایش انداخت

از کی تا حالا دختر مردم برات امانت شده عرشیا؟! این حرفا رو به - !یکی بگو تو رو نشناسه

:عرشیا حق به جانب جواب داد

این نگاها چیه آروین؟! ناسلامتی دکتر مملکتی یعمی انقدر نمی دونی - .آدما قابل تغییرن، منم عوض شدم

:لبخندش را خورد و ادامه داد

!الان قابلیت اینو دارم همه ی دخترای سرزمینمو به چشم خواهر ببینم-

آروین برای پنهان کردن لبخند، رو گرفت ، بینی اش خاراند ، با نگاه پر .ابهتش نگاهش کرد

پس تغییر کردی، چطور شد یه هو تغییر کردی؟! من گوشام درازه - !عرشیا؟

کراواتش را روی تخت گذاشت ، به آروین پشت کرد و مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شد.

-الله اکبر، دردت چیه بگو بدونم!

آروین دوباره مقابلش ایستاد.

-دردم تویی، تویی که تغییر کردی، مطمئنا می دونی سایه شوهر داره!

با تکان انگشت اشاره در هوا گفت:

-داره جدا میشه!

آروین ادامه داد:

[02.10.19 11:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#141

ولی عاشق شوهرشه-

عرشیا دست از باز کردن دکمه های باقی مانده ی پیراهنش کشید، دست در کمر طلبکارانه ایستاد:

-که چی؟!

آروین چشم ریز کرد.

آخر این قصه خوش نیست، من تنها مشکلم تویی نمی خوام به هیچ -
!وجه تو ناراحت بشی، امیدوارم اینو دیگه بفهمی

:سری تکان داد

!داری بزرگش می کنی، هیچی چیز بین من و سایه وجود نداره-

:اروین محکم گفت

!پس دور و برش نرو-

.پیراهنش را کَند و به روی تخت پرت کرد

!وکیلشم، امیدوارم تو هم اینو بفهمی-

.عصبی تر غرید

وکیلشی باهاش رستوران غذا می خوری، وکیلشی باهاش قدم می -
زنی، وکیلشی تا خونه ش اسکورتش می کنی، وکیلشی با عاشقاش
درگیر می شی، وکیلشی مهمونیت دعوتش میکنی و باهش می رقصی،
کافیه یا بگم؟ والا تو وکیل خیلیا بود چه زن چه مرد، ندیدم کسی رو به
خونه ت دعوت کنی،

.رو گرفت، به طرف درایور رفت

ولی باهاشون شام خوردم، در ضمن با سایه نرفتم رستوران کی رفتم، -
همون روز اول تو کافه راجب پرونده ش حرف زدیم، بیشتر تو دفتر
ملاقات داشتیم، که بهت اطمینان می دم، در حضور جواد و درهای باز
!اتاق این ملاقات انجام شده، فقط نمی دونم کی باهاش قدم زدم؟

:آروین لب برچید و با اخم گفت

مسخره بازی رو بذار کنار، ببینم خودتو گول می زنی یا منو؟! اگه - جلوی دهن نیلوفرو نگرفته بودم ، همه چی رو به مامان می گفت!

بی خیال گفت:

اولا چیزی نشده بخوام بخاطرش نگران باشم، کاری نکردم باعث - سرافکندگی تو بشه.

بلاخره حوله را پیدا کرد و بیرون کشید و روبه روی آروین صاف ایستاد.

در مورد نیلوفرم بگم اون تا فردا همه چی رو می ذاره کف دست - مامان نگران نباش، همین طور که امشب جسته و گریخته راجب من به گوش سایه رسونده.

کمی جلوتر رفت:

سایه طلاق بگیره مستقیم میره لندن، اینو که می دونی؟! منم آدمی - نیستم دنبال رویای دست نیافتنی برم، همین جوری هم لب تر کنم دور و برم شلوغ میشه!

لبخند زد و به طرف سرویس بهداشتی اش رفت، صدای آرام آروین را شنید.

امیدوارم اینطور که می گی باشه-!

با رفتنش، در سرویس بهداشتی را محکم بست، حوله و لباسش را آویزان کرد، دندان هایش را محکم روی هم فشار داد، یک رابطه ی دوستی ساده موی دماغش شده بود، زن متاهلی که در شرف طلاق بود، بامشت به دیوار کوبید، چنگی میان موهایش کشید، محوطه ی کوچک حمام را چند باری طی کرد، لباسش را کند و زیر دوش رفت، نیازی به

فکر کردن نبود، اگرجلسه ی دادگاه لعنتی تا آخر هفته برگزار می شد، کمی از فشار های اطرافیانش کم می شد، شاید هم تا رفتن سایه ادامه پیدا می کرد ، دیگر نمی دانست چگونه به آروین بفهماند، وکیلی بیش نیست، رساندنش به خانه تنها به خاطر احساس مسئولیتش بود، قطعا حس مسئولیتش بود.

کف شامپو موهایش را پوشاند، پلک بست، با یادآوری رقص دست از ماساژ موهایش برداشت، این را قبول داشت با آن رقص کمی زیاده روی کرده بود، اما نمی شد مهمانش را همان گونه تنها در گوشه ای رها کند، آن هم سایه که همیشه ی خدا معذب بودنش به چشم می آمد.

سایه دیگر به مهمانی آمده بود، وظیفه ی میزبان بود که سعی کند، مهمانش خوش بگذراند، درستش هم همین بود، به شستن ادامه داد، دوش آب گرمش ربع ساعتی طول کشید، حوله اش را پوشید، گوشی روی تخت افکارش را بهم زد، کمی مکث کرد، نگران که نبود، اما درست هم نبود دختر مریض را آن گونه به حال خود رها کند، گوشی را برداشت، شماره را گرفت، با دیدن ساعت دیواری اش، سری تکان داد و با یک تک زنگ تماس را قطع کرد و دست پاچه سریع گوشی را کاملا خاموش کرد و روی پاتختی اش گذاشت، باید سریع می خوابید، نباید اجازه ی ورود هیچ خیال و اوهامی را به ذهنش می داد.

ساعتی به چرخیدن روی تخت گذشت و بلاخره به سختی به خواب فرو رفت، صبح سر وقت ساعت هفت و نیم بیدار شد، باید به یکی از شرکت ها سر می زد، با کوفتگی از روی تخت بلند شد ، نگاهش به گوشی افتاد، به رفتار دیشبش خندید و سرزنش وار سری تکان داد، روشنش کرد، دوباره روی پاتختی برش گرداند، بلند شد، با شنیدن صدای پیامک

برگشت ، با تعجب به گوشی و چشمک پیامک خیره شد، لبخند صورتش را پر کرد، پیامک را باز کرد.

-حالم بهتره، ممنون که حالمو پرسیدی!

سرش را خاراند، نیازی به پاسخ ندید، دخترک بیچاره انتظار احوال پرسی داشت، حق هم داشت.

آبی به صورت زد و پیراهن سفید و تک کت ساده ی مشکی و شلوار جین سیاهش را پوشید، مقابل آینه ایستاد، نگاهش به کادوهای چیده شده روی میز توالت افتاد بین آن همه کادوی رنگارنگ، جعبه ی ساعت خودنمایی می کرد، جعبه را برداشت و درش را باز کرد، لبخند زد، موهایش را مرتب کرد و ساعت به دست، ادلکن زده از اتاق خارج شد.

[05.10.19 22:52] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#142

از پله ها پایین رفت و به طرف آشپزخانه پیچید، با دیدن نیلوفر یک تای ابرویش بالا پرید، دکمه کت را باز کرد و نشست.

-اِ...تو که اینجایی؟!

نیلوفری لب برچید:

-صبح بخیر!

تکه ای نان به داخل دهان فرستاد و به طرفش خم شد.

-شوهرم اینجاست، کجا می خواستی برم؟!

.عرشیا لبخند زد و لقمه ای گرفت

-آخه هیچ وقت اینجا نمی موندی از اون لحاظ گفتم!

.نیلوفر با همان لب های برچیده ، به صندلی تکیه داد

- دیشب از بس دیر اومدی، آروین نگران بود، دیگه به خاطر مامان مجبور شدیم اینجا بمونیم.

:لقمه اش را قورت داد

-پس مامان کجاست، نمی بینمش!

:نیلوفر جواب داد

.کارگر اومده رفته بهش سر بزنه، الان میاد

:لقمه ای دیگر گرفت ، باعصبانیت ساختگی گفت

- ای بابا یه چایی نیست جلوم، اگه یه چایی به من بدی به جایی برمیخوره؟!

.نیلوفر با اکراه بلند شد، به طرف کتری روی اجاق گاز رفت

-یه زن بگیر، برات چایی بریزه، خوب!

.تکه ای خیار خورد

-مگه آدم برای چایی ریختن زن

-می گیره؟! ببینم اصلا تو برای برادر بیچاره ی من چایی هم میریزی؟!

.چایی را ریخت و برگشت

-پس فکر می کنی داداشت به من چایی میده؟!

.چایی را روی میز گذاشت، عرشیا تشکر کرد

-نکنه فکر میکنی من هیچ کاری تو خونه انجام نمی دم؟!

عرشیا با تکان سر جوابش را گفت، عرشیا چایی را مزمزه کرد و با سوزش زبان ، صورتش جمع شد، نیلوفر نچ نچی کرد.

-نخورالان داغه تازه ریختم!

:عرشیا استکان را روی میز گذاشت و با درد گفت

سوختم، دیگه تا شب مزه ی هیچی رو نمی فهمم، اینم از چایی عروس - پز!

.نیلوفر خندید

از بس هولی دیگه، دیشبم هول هولکی سایه رو کشیدی وسط برقصی - باهاش؟!

.عرشیا چپ چپ نگاهش کرد

-الان این چه ربطی داشت؟!

.نیلوفر چشمکی زد

-بلاخره یه جوری باید می رفتم سر اصل مطلب!

عرشیا پلک بست، اگر همسر برادرش نبود، می توانست قشنگ به او بفهماند، نباید پایش را فراتر از گلیمش دراز کند.

-موضوع چیه بچه ها منم اومدم.

با شنیدن صدای مادرش پلک باز کرد، لبخند را روی صورت نشاند با نشاط صبح بخیری گفت، مریم خانم صندلی کناری عرشیا را اشغال کرد.

-داشتم از نیلو می پرسیدم کجایی!

نیلوفر سریع ادامه داد:

منم گفتم، رفتی پیش کارگری که خونه رو تمیز می کنه، بعد براش - چایی آوردم سوخت.

مکث کرد به مریم خانم نگاه کرد.

-مامان عرشیا خیلی هول هولکی نیست؟!

عرشیا با اخم لقمه ها را یکی یکی به دهان فرستاد، مریم خانم با لبخند پرسید :

-چطور؟!

نیلوفر با لبخند موزیانه ای لب باز کرد:

-دیشب...

مریم خانم کلامش را قطع کرد و رو به عرشیا ی مات و مبهوت گفت:

راجب دیشب گفتی ، این یادم اومد، دیشب حرف حرف تو بود، همه- می گفتن ، یه دختر خوشگل رو دعوت کرده بود.

چشم ریز کرد.

-حتی باهاش رقصیدی!

نیلوفر صاف نشست و با همان لبخند به عرشیای عصبی نگاه کرد، مریم خانم ادامه داد:

!پس چرا به من معرفیش نکردی؟-

:عرشیا سری تکان داد

مامان چه نیازی به معرفی بود، نهایتش یه دوست معمولی رو دعوت - کردم جشن تولدم، کاری که خیلی از آدمها انجام

!می دهند

.مادرش کمی جابه جا شد

...تو هیچ وقت دوستای معمولیتو تو جشن تولدت دعوت نکردی-

:نیلوفر با اشاره ی دست و لبخند ادامه داد

...تازه بخوای باهاش برقصی-

.مادرش تایید کرد

دقیقا... حتی باهاش رقصیدی، این-

.نمی تونه دوست معمولی باشه

:به نیلوفر نگاه کرد و گفت

!در ضمن میگن خیلی هم خوشگل بوده؟-

:نیلوفر به تایید از حرف مریم خانم جواب داد

دقیقا مامان خیلی هم خوشگل بود، موهای بلند طلایی لخت، آرایش - !ملایم، از پیراهن عروسکی مشکی هم دیگه نگم

عرشیا بالاجبار لبخندی زد، دست هایش را در هم قلاب کرد و روی میز .گذاشت

-شما می خواین چه جوابی بهتون بدم؟!

.مادر با غم رو گرفت

- چی می خوام من ؟! جز اینکه خوشبختی تو و برادرت رو ببینم؟! دیگه کم کم باید آستین بالا بزنی..

.عرشیا اخم کرد

-اولا من هنوز به سن ازدواج نرسیدم.

.به نیلوفر نگاه کرد

- دوما هنوز اونقدری پول جمع نکردم، بخوام ازدواج کنم، بلاخره بایدخرج مهمونی و لباس و دم و دستگاشو دربیارم!

.نیلوفر کنایه اش را گرفت و به طرفی دیگر خیره شد

.عرشیا از روی صندلی بلند شد، صدای مادرش به اعتراض بلند شد

-کجا به این زودی؟! هنوز صبحانه نخوردی!

:عرشیا جواب داد

- سیر شدم، تا ظهر یه چیزی می خورم، امروز ناهار خونه نیستم مامان، حتی شاید کارم تا شب طول بکشه!

:نیلوفر نیز بلند شد و گفت

-من راهیش می کنم، مامان شما راحت باشین.

بعد از خداحافظی عرشیا با اخم به همراه نیلوفر از آشپزخانه خارج شدند.

-به من تیکه می ندازی؟!

.عرشیا تا رسیدن به تراس سکوت کرد

!تو هم کارتو خوب انجام دادی-

.نیلوفر دست در بغل رو گرفت

من چیزی نگفته بودم، دیشب این همه آدم اینجا بودن، به گوشش - !رسوندن که دخترای دیگه رو ول کردی با یه غریبه رقصیدی

.عرشیا ابرو در هم گره کرد

تو هم کامل ترش کردی، سوال پرسید، چیزایی که لازم بود رو گفتم ، - همه رو نگفتم که مثلا موکلته ، شوهر داره، بیمار آروین و خیلی چیزای !....دیگه

[05.10.19 22:52] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#143

.عرشیا کفش هایش را به پا کرد و دستمال کشید

!اگه می خوای ناراحت و نگران بشه، برو بگو-

.روبه رویش ایستاد

در ضمن چیزی بین من و سایه وجود نداره و نخواهد داشت، این - .فانتزی عجیب رو از ذهن مادرم دور کن

.ار پله ها پایین رفت

!فریبا رو بلاک کردی؟-

.عینک آفتابی اش را چشم زد، سری تکان داد

من به فریبا گفتم، دختر خوبیه، خوشگله، اما من قصد ازدواج ندارم - !نیلو، جوری بهش بفهمون دلش نشکنه

:با کمی مکث ادامه داد

!واقعا مگه دیونه ام خودمو با ازدواج بدبخت کنم؟-

.نیلوفر از پله ها پایین رفت

میدونم بخاطر من دست از فریبا کشیدی، ولی اون با من خیلی فرق - داره عرشیا، دوستت داره، اگه بفهمه بهت گفتم منو می کشه، جون من .از رد تماس درش بیار، روزی ده بار آبغوره می گیره

.عرشیا لبی تر کرد

.باشه ولی بهش بگو عرشیا مرد ازدواج نیست-

:نیلوفر سراسیمه گفت

!میگم ولی مگه گوشش بدهکاره؟! هر چی خواستگار داشته رد کرده-

:عرشیاپاسخ داد

!بگو رد نکنه-

.قصد رفتن کرد، نیلوفر بازویش را کشید

!تو گوشیتو دربیار من ببینم از اون لیست مزخرفت درش میاری-

:عرشیا کلافه گفت

!ای بابا، این یه موضوع کاملا شخصیه، به تو چه آخه-

.لبخندی چاشنی صورتش کرد

!جون آروین-

.موبایلش را بیرون کشید

.باز قسم جون آروین داد-

.با حرص نام فریبا را پیدا کرد و نامش را از لیست سیاه پاک کرد

!خیالت راحت شد، حالا می ذاری برم؟-

:جواب داد

!برو ولی اینو بدون لیاقت خواهرمو نداری-

.عرشیا برگشت با لبخند نگاهش کرد

!ای بابا عجب گیری افتادیم-

.به طرف در رفت، بلند خداحافظی اش را گفت

با دیدن ماشین سیاه شرکت سوار شد، می دانست تا شب درگیر کار خواهد بود و وقتی برای سر خاراندن نخواهد داشت، جلسه هایش طولانی و پر درد سر بود، درست زمانی که در جلسه، مشغول بررسی پرونده های شرکت بود، ملودی موبایل روی میز به صدا در آمد، با دیدن نام سایه ، ببخشیدی گفت و بلند شد.

:یکی از کارمندها بلند گفت

!آقای اسلامی تماس مهمیه که کار رو نیمه کاره ول می کنین ؟-

.عرشیا برگشت، لبخند زد، انگار امروز را همه به او پیله کرده بودند

اگه زودتر تشریف میاوردین، می فهمیدین امروز من حتی برای ناهار - ..هم از این اتاق بیرون نرفتم

.به رئیس نگاه کرد

آقای کاشانی اگه اشتباه نکنم، یه ساعت رو اجازه استراحت دارم - !درسته؟

.رئیسش عینک را پایین آورد، با مهربانی لبخند زد

!درسته-

.عرشیا تشکر کرد و به حاضران در جلسه نگاه کرد

و من فقط ۵ دقیقه وقت می خوام، فکر نمی کنم ؟ باعث بشه حسن - !انجام کارم به خطر بیافته

:همگی سکوت کردند و عرشیا گفت

.با اجازه تون-

به حضار پشت کرد و از اتاق جلسه خارج شد، پوفی کرد و دوباره با سایه تماس گرفت، انگار موبایل همچنان در دستانش بود که با اولین .بوق سریع پاسخ داد

!عرشیا کی امکان داره احضاریه دادگاه به دستش برسه؟-

:عرشیا با تعجب پرسید

!چی ؟-

.سایه به ساختمان روبه رویش نگاه کرد

!کی احضاریه به دستش می رسه؟-

.عرشیا لبخند زد

!ترسوندی منو ، برای این سوال منو از وسط جلسه کشوندی بیرون؟-

:سایه آهی کشید و با تن صدای پایینش گفت

!نمی خوای جواب بدی؟-

.دوباره تعجب صورت عرشیا را پر کرد

احتمالا تا آخر این هفته به دستش-

!می رسه، چیزی شده سایه؟! حالت بده؟

:سایه سر به زیر گرفت، آرامتر جواب داد

!آره-

:عرشیا نگران گفت

اتفاقی افتاده؟ چرا چیزی نمیگی؟! میخوای بیام پیشت؟-

:سایه جواب داد

نه...نه...خوبم، امشب جایی هستم، کلا باهام تماس نگیر، کارم تموم - !شد خودم تماس می گیرم

بدون توجه به سایه گفتن های عرشیا، تماس را قطع و گوشی را خاموش کرد و به داخل کیف پستی اش فرستاد و به خانه ی قدیمی رو به رویش نزدیک شد ، مقابل در ایستاد.

نفس عمیقی کشید، دستش برای فشردن زنگ در بالا رفت، با دیدن لرزش دست هایش پشیمان به عقب برگشت، چند دقیقه ای مقابل در با گام های بلند، قدم زد.

[08.10.19 10:38] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#144

ایستاد، نفسی تازه کرد،پلک بست و با نادیده گرفتن دست های لرزانش، زنگ در را فشرد، چند دقیقه ای طول کشید، تا صدای صاحب خانه را بشنود.

-کیه؟!

سایه روی پنجه ی پا بلند شد، تا زن ،صدایش را واضح بشنود.

-سایه، دو ساعت قبل باهاتون تماس گرفتم...منم.

زن کمی فکر کرد، چند ثانیه ای طول کشید تا حواسش را جمع کند، در را باز کرد و گفت:

-بیا توو دختر بیا توو!

در را به داخل هل داد، مردد قدمی به داخل برداشت، نگاهش معطوف بالای پله ها شد، نرگس خانم ، با نگاهی هزار برابر مشتاق تر و چهره ای بشاش تر از دو ماه قبل، با لباس های شیک و مجلسی رو به رویش ایستاده بود.

-قدمت روی چشم دختر گلم، ببخش نمی تونم بیام پایین ، پا درد دارم، این پنج تا دونه پله هم امانمو می برن!

سایه نگاهی به پله های سنگ کاری شده ی کهنه، اما تمیز انداخت؛ با کفش پله ها را طی کرد، دم در، نرگس خانم با محبت در آغوشش کشید، سایه پلک بست، برای لحظه ای آرامش را حس کرد، بوییدش، بدون تردید می توانست بوی حامدش را حس کند، نرگس خانم خوش آمد گویان سایه را از آغوشش جدا کرد، سایه بوت های پاشنه بلندش را از پا کند، وارد خانه شد، خانه ی کوچک و جمع و جور، یک دست مبل نو راحتی، کرم و قرمز، فرش های دست بافت قرمز و تمیز را از نظر گذراند، با اینکه هیچ گاه در این خانه پا نگذاشته بود، اما می توانست نو نواری خانه را حس کند، با راهنمایی نرگس خانم به طرف کاناپه ی کنار پنجره کشیده شد، با همان مانتو پاییزه ی آجری و روسری ترکیبی مشکی و اجری اش نشست.

نرگس خانم نیز مبل کنار دستش را اشغال کرد.

-خیلی خوش اومدی دختر گلم، خیلی وقت پیش منتظرت بودم بیای!

سایه به زور لبخند زد.

می خواستم با حامد تنها باشین، باید تلافی کلی از سال های زندگیتون - رو در می آوردین!

کمی به طرفش خم شد، صورتش را با دست قاب گرفت.

-اونم به لطف تو بود!

لبخندش عمیق شد، خجالت زده سر به زیر انداخت.

-من اولین باره اومدم خونه تون، نباید دست خالی میومدم، باید ببخشین.

نرگس خانم صورتش را نوازش کرد.

تو بهترین هدیه زندگیم رو بهم دادی، می دونی چند سال بود پسرم - منو از دیدنش محروم کرده بود؟! این حرفا رو دیگه نشنوم!

به خط های موازی فرش خیره شد؛ لب به دندان گرفت، باید مانع لرزش چانه اش می شد، دو ماه ندیدنش به سختی دو قرن گذشت.

-حامد نفهمید که کار من بوده؟!

چین گوشه ی چشم های نرگس خانم بیشتر شد.

چیزی نپرسید؛ منم چیزی نگفتم، حتما یه چیزایی فهمیده که ساکت - نشسته، اگه بفهمه، مطمئنا خوشحالم میشه!

سایه جواب داد:

-شاید، ولی حرف من رو به هیچ وجه نزنید.

نرگس خانم به قصد بلند شدن تکان خورد، سایه وادار به نشستنش کرد.

-کجا؟!

نرگس خانم خندید.

چرا هول شدی دختر جان، برم برات یه چایی بیارم، نمی شه که با - دهن خشک بشینیم حرف بزنیم که!

سایه آب دهانش را به سختی قورت داد.

من که اشتها ندارم، فعلا بشینین، چیزی هم لازم داشتین به من بگین - براتون بیارم!

نرگس خانم رنگ و روی دخترک زِهوار دررفته را از نظر گذراند.

-رنگ به رو که نداری.

سایه جواب داد:

-دیشب یه مهمونی بودم، فکر کنم زیاد خوردم مسموم شدم.

نرگس خانم دست های سایه را در دست گرفت، به اندام لاغرش اشاره کرد.

- دستاتم که یخ زده، به قیافه تم نمی خوره پرخوری کرده باشی، حتما چیزی خوردی که به مذاقت خوش نیومده.

سایه سر تکان داد.

-حتما همین طوره، میرم خونه استراحت می کنم بهتر میشم.

نرگس خانم تکیه داد.

- حالا که نمی ذاری برم یه چایی بیارم، یهتره حرفامونو از سر بگیریم، مثلا از خودت بگو، ازدواج کردی نکردی، از خونواده ت بگو، با حامد من چجوری آشنا شدین؟!

لبخندی به پهنای صورت زد.

- وقتی من بچه بودم، گم شدم،حامد منو پیدا کرد،همون شد مسبب آشناییش با بابام.

نرگس خانم با چشمان مشکی ریزش، صورت گرداخمالودش ، به سایه نگاه کرد.

-خوب؟!

مکث کرد، نرگس خانم صاف نشست.

از همین الان بگم، نگو ازدواج نکردی که باور نمی کنم، دفعه ی قبل - !حلقه داشتی

:سایه تنها گفت

!چقدر ریز بین هستین-

.نرگس خانم چشمکی زد و خندید

درسته پیر شدم ولی انقدارم صاف و ساده نیستم، یه دختر وسط - قبرستون بیاد بگه می برمت پیش پسرت، حالا تحقیق به کنار، حداقل !سر تا پاشو یه نگاه می ندازی، دیگه نه؟

:سایه خندید، نرگس خانم ادامه داد

!خوب چرا الان حلقه تو در آوردی؟!حتما مشکلی هست-

سایه سکوت کرد، حرف در دهانش نمی چرخید، نرگس خانم تردید را در .نگاه دختر خواند و با لبخند گفت

!حتما الان با خودت فکر میکنی چقدر فضولم نه؟-

.سایه سریع دست در دست نرگس خانم گذاشت

ای وای این چه حرفیه، اصلا همچین فکری نکردم، فقط...فقط گفتنش - !برام سخته

.نرگس خانم با لب های جمع شده سرزنش وار سری تکان داد

حتما می خوای راه حامدمو پیش بری، اونم بچه ی دست گلشو ول - کرده، از زنش جدا شده، ببینم تو می دونی چرا اینا باهم نساختن؟! من .که هر چی می پرسم طفره می ره

.سایه به زور لبخندی روی لب جا داد

.نمی دونم از زندگی شون زیاد خبر ندارم-

[08.10.19 10:38] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#145

.نرگس خانم به عمق چشمان سایه خیره شد

اون روز جلوی خونه دیدمش، زن به اون خوشگلی و با کمالاتی، برام - عجیبه، حامد که میگه زنای دور برش حسادت می کرد، خودشو بالاتر !از حامد می دونست، درسته؟

:سایه جواب داد

!ما هم در همین حد می دونیم-

:نرگس خانم ادامه داد

!نذاشت با زنش حرف بزنم-

:سایه چشم گرد و با تعجب و تته پته پرسید

!ز...ن؟! زنش...برای چی می خواین با زنش حرف بزنین؟-

:نرگس خانم جواب داد

.خوب ببینم برای چی جدا شدن؟! بلکه تونستم آشتیشون بدم-

:سایه پوفی کرد و دستپاچه گفت

-نه... نمی تونین آشتیشون بدین!

.نرگس خانم با تعجب پرسید

-برای چی نمی تونم؟!

:سایه با دهان خشک شده و استرس گفت

خوب...راستش... خیلی وقته جدا شدن، نمیشه، یعنی فکر کنم حامد - دیگه دوسش نداشته باشه!

.نرگس خانم مشکوک نگاهش کرد

-تو که گفتی چیز زیادی نمی دونی؟!

سایه موهایش را به داخل روسری اش فرستاد، حرف زدن برایش سخت .بود، انگار دوباره همان حالت تهوع لعنتی به سراغش آمده بود

خوب منم از همین حرفایی که شنیدم می گم، باور کنین چیز زیادی - .راجب طلاقشون نگفتن

.نرگس خانم پا روی پا گذاشت وبه پشتی مبل تکیه زد

-ولی من حسم میگه پای یه زن دیگه وسطه!

سایه لحظه ای با تعجب به زن زیرک روبه رویش خیره شد، حالت .تهوعش شدت یافت، با عقی که زد، نرگس خانم نگران نگاهش کرد

-چی شد دخترم؟!

سایه بلند شد و با دست جلوی دهانش را گرفت، نرگس خانم سرویس بهداشتی را با دست به او نشان داد، وارد شدنش به دستشویی و عق .زدن های مکررش ، با باز کردن در و ورود حامد به خانه همزمان شد

.حامد با شنیدن صدای سرفه، مادرش را صدا زد

!مامان؟-

.مادرش لخ لخ کنان به طرف در رفت

!خوش اومدی پسرم-

.حامد با نگاهی به در دستشویی متعجب پرسید

!کسی اینجاست؟-

مادرش به در دستشویی خیره شد، صدای شیر آب قطع و در باز شد، سایه صورتش را با دستمال خشک کرد، با دیدن حامد میان در خشک .شد، حامد با چشمان متعجب، ابروهای درهم نامش را خواند

!سایه؟-

!قدمی برداشت، اخمش عمیق تر شد، اما خونسرد به نظر می رسید

!تو اینجا چی کار میکنی؟-

.مادرش دست سایه را گرفت و به طرف مبل ها کشاند

دختر بیچاره م حالش بده اونوقت تو نیومده، به جای سلام و - !احوالپرسی، داری سوال جواب میکنی

.حامد به دنبالشان رفت

!سوال جواب نکردم، فقط می خوام بدونم چطوری اینجا رو پیدا کرده-

سایه به دیوار روبه رویش نگاه کرد، سخت بود، کنترل چشم های پر از اشکش برای اینکه هرز نرود سخت بود، آب نداشته ی دهانش را برای .چندمین بار قورت داد، لرزش صدایش را کنترل کرد

...کاری نداشت، از شرکت تا اینجا دنبالتون بیام-

.سرش چرخید

...آقا حامد-

پوزخندش تا قلب شکسته اش نفوذ کرد، پلک نزد، هر آن ممکن بود .اشک هایش که نه، آب اضافی چشم هایش روی گونه اش جاری شوند

دوباره سر چرخاند، داخل کیفش را نگاه کرد، اما اشک ها دانه دانه روی صورتش روان شدند...دستمالی پیدا کرد؛ صورتش را پاک کرد، .بلند شد

!من دیگه برم بیشتر از این نمی خوام مزاحمتوم بشم-

:حامد بلافاصله گفت

.من می رسونمت-

نرگس خانم روبه رویش ایستاد، دیدن صورت غمگین دخترک، چشم .های خیسی که سعی در پنهان کردنش داشت، برایش قابل تحمل نبود

....مطمئنم خانواده ت خبر دارن اینجایی فقط-

نگاهی به حامد که کنارشان ایستاد، انداخت و سرش به طرف سایه :چرخید و ادامه داد

فقط نمی دونم شوهرت اجازه می ده یانه، ولی باید اینجا بمونی و باهم - .شام بخوریم

:سایه نگاهش به حامد درمانده افتاد و گفت

!نمیشه باید برم خونه-

نرگس خانم به طرف آشپزخانه رفت و گفت:

من نمی دونم وقتی میگم باید بمونی یعنی باید بمونی، می خوای زنگ - بزن من باهاش حرف بزنم، می خوای خودت زنگ بزن، هر کاری دوست داری بکن.

سایه بلند جواب داد:

-آخه..

نرگس خانم بلند گفت:

-آخه ماخه نداریم، همین که گفتم!

سایه پوفی کرد، حامد عصبی نزدیک تر کنارش ایستاد و با تن صدای پایین گفت:

-معلوم هست داری چیکار میکنی؟! اینجا اومدنت واسه چی بود!

تحملش پایان یافت چانه اش لرزید.

ببینم تو مادرمو آوردی دم در آپارتمان؟! مطئنم کار خودت بوده، - وگرنه اون چجوری می تونس منو پیدا کنه! لابد راجب ازدواج رویاییمون هم بهش گفتی!

اشکی روی گونه اش چکید، سریع پاکش کرد.

بس کن، من چیزی نگفتم، در ضمن برای تو که بد نشد، شد؟! اگه - ناراضی بودی که خونه زندگیتو دوماه ول نمی کردی!

نزدیک تر شد.

برای فرار خوب بود، اما سعی کن یاد بگیری تو زندگی من سرک - !نکشی، سایه

دوباره حالت تهوع و فرارش به سرویس بهداشتی، تنها زرد آبه ی معده باقی مانده بود، شیر آب را باز کرد و اشک ریخت، از رفتن به دکتر ابا داشت، از شب گذشته تنها یک شب در ذهنش مرور شده بود، از رفتن به دکتر و دادن آزمایش می ترسید، می ترسید حال خرابش فقط مسمومیت باشد و آمال و آرزوهایش همه توهم، با صدای تقه ی در به .خود آمد

!سایه خوبی ؟! سایه؟-

پلک بست، انگار سال ها بود صدایش را نشنیده ، دیدن اخم وتخم هایش هم دیگر برایش آرزو شده

[08.10.19 10:38] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#146

پلک بست انگار سال ها بود صدایش را نشنیده، حتی دیدن اخم و تخم هایش هم دیگر برایش آرزو بود، چگونه می توانست از این مرد دور !بماند؟

تمام دو ماهش در آه و حسرت یک لحظه دیدارش گذشت، یک عمر، آن !هم در آن سر دنیا چه می کرد؟

آبی به صورت زد، در را باز کرد، رو به رویش بود، باید اخم و تخم هایش را ندید می گرفت و از دیدنش لذت می برد، حتی اگر آنچه که

بخاطر تهوع یک روزه اش در ذهن می پروراند هم به حقیقت می پیوست، با این استقبال گرم حامد، جدایی شان حتمی می نمود.

موهایش را نگاه کرد ، مثل همیشه مرتب و شانه زده، اما انگار تار موی سفید شقیقه اش کمی بیشتر شده بود، صورتش اصلاح شده و لطیف به نظر می رسید؛ اما چین گوشه ی چشمش بیشتر به چشم می آمد، اخم هایش حتی با دو ماه دوری همچنان به راه بود، شاید اگر می دانست از زندگی اش بیرون خواهد رفت، تمام چین و چروک های صورتش ، تمام اخم و تخم هایش از بین می رفت.

-سایه چرا حرف نمی زنی؟!

به خود آمد، از کنارش گذشت، حامد دست روی شانه اش گذاشت و مانع حرکتش شد، نزدیکش بود، از فرصت استفاده کرد و عطر تنش حتی با با فاصله بلعید، دلتنگی اش را رفع نمی کرد ، اما باید به همین هم راضی می شد، حامد رو به رویش قرار گرفت.

-با توام چرا جواب نمی دی؟!

مردد پرسید.

-نشنیدم؟! چی گفتی .

پوزخند زد.

-میگم حالت خوبه؟! لازمه بریم دکتر؟!

با اخم رو گرفت.

-چیه برات مهم شدم یه هو!

حامد سر تکان داد:

من هیچ وقت نسبت به تو و حالت بی تفاوت نبودم، چه اون موقع که - همه چی خوب به نظر میومد، چه بعدش که همه چی نابود شد...

رویه ی بافتش را در آورد و روی دسته ی مبل انداخت.

خوب از یکی به دویی که راه انداختی معلومه که حالت خوبه-!

شالش را از سر کند و بدون نگاه کردن جواب داد:

خوبم، خیلی بهتر از تو... فقط یه مسمومیت ساده ست رفع میشه-!

بی توجهی به حضور مردی که یک لحظه دیدنش برایش آرزو بود، سخت بود اما باید تحمل می کرد.

رفتی دکتر؟-!

بدون نگاه کردن، دروغ گفت، مگر جرات رفتن به دکتر را هم داشت؟! تمام روز را با شک و دو دلی گذرانده بود.

آره گفت مسمومیته-!

مشکوک پرسید.

مگه چی خوردی که مسموم شدی-!

بدون طفره رفتن جواب داد.

دیشب مهمونی بودم سالاد اولویه خوردم با یه کم کیک-.

دست به کمر ایستاد.

بابات بهت اجازه داد بری؟-!

این بار نگاهش کرد، با لبخندی ساختگی و چشمانی سرد.

.مامانم اصرار کرد برم وگرنه من اهل مهمونی نیستم-

.حامد دوباره پوزخند زد، پوزخندهای این مرد با روانش بازی می کرد

.خدا میدونه چه برنامه ای دارن که تو رو فرستادن-

.سایه با تعجب پرسید

!مگه حتما باید برنامه ای داشته باشن؟-

.حامد این بار نیشخند زد

!آخه قبلا انقدر آزاد نمی چرخیدی-

.سایه توپید و وسط خال را نشانه رفت

اگه انقدر نگران آزاد چرخیدن من بودی دو ماه منو تنها تو اون خونه - ول

!نمی کردی

:دست در هوا تکان داد

اولا کسی نگفته بری تو خونه ی من تنها زندگی کنی، دوما وقتی من - اومدم اینجا قاعدتا باید تو خونه مادربزرگت بوده باشی، چطور دوباره !سر از خونه ی من درآوردی؟

.لبخند پر حرصش کش آمد

.از اونجایی که هنوز متاهلم باید پیش شوهرم زندگی می کردم-

حامد نگاهی به آشپزخانه انداخت ، تن صدایش را پایین تر آورد، دست :در هوا گفت

چه تأهلی؟! چه شوهری؟! چرا دوباره خیال خام برت داشته سایه؟! دو - ماه فقط دو ماه بدون دغدغه زندگی کردم، اونم داری زهر می کنی، اصلا کی گفت بیای اینجا!

سایه لبی تر کرد، باید خونسرد رفتار می کرد، صدای نرگس خانم بلند شد. نگاه ها به طرف آشپزخانه چرخید.

چیه هی پچ پچ دارین حرف میزنین، سایه وسایلت رو بذار تو اتاق - مادر، بعد بیا آشپزخونه به من کمک کن!

کیف و رویه اش را به یکی از اتاق ها برد، از وسایل موجود مشخص بود ناخواسته اتاق حامد را انتخاب کرده، در را بست، صورتش گر گرفته بود، شاید هم تب داشت، نمی دانست، حالش هر لحظه بدتر می شد، صورتش را با دست باد زد، روی تخت نشست، به سراغ موبایلش رفت و روشنش کرد، تماس های از دست رفته روی صفحه خودنمایی می کردند، باید عرشیا را از نگرانی در می آورد، بدون خداحافظی گوشی را قطع کرده بود.

تماس با اولین بوق برقرار شد.

سایه میدونی از عصر تا حالا چقدر تماس گرفتم؟! اینجوری زنگ - میزنن خبر میدن دختر دیوونه!

لب به دندان گرفت، بغض کرده جواب داد:

عرشیا اومدم خونه مادرش.-

عرشیا با عصبانیت غرید:

سایه آروین چیا بهت گفته؟ مگه بهت یادت نداده خودتو کوچیک - نکنی؟! مگه بهت یادت نداده عزت نفستو نگه داری؟! اونجا رفتی که چی بشه؟

.اشک ریخت

!همون ادمه اصلا عوض نشده حتی چند درجه بدتر، از من متنفره-

عرشیا با حرص سر تکان داد، مگر می شد، صدای بغض آلودش را !تشخیص نداد؟

!حالا این گریه برای چیه؟-

.آرام هق زد

.دارم دیوونه میشم-

خودکار را در دست چرخاند، بخاطر همین دختر خیره سر بود که، جلسه .را به بهانه خستگی به اتمام رسانده بود

[08.10.19 10:38] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

آدرسو بفرست بیام دنبالت، تو دنیا تنها چیزی که نمی تونم تحمل کنم - دخترای آویزونه که تو هزار درجه بدتر کسایی هستی که دور وبر من !بودن

سایه دوباره هق زد، عرشیا به صندلی چرخ دارش تکیه زد، چنگی .میان موهایش زد، صدای هق زدن هایش حالش را خراب می کرد

اشکاتو پاک کن، معذرت می خوام تند رفتم، ولی تو هم همیشه حرص - .منو در میاری، کارت تموم شد بهم خبر بده بیام دنبالت

.همچون دخترهای حرف گوش کن، اشک هایش را پاک کرد

!باشه-

:عرشیا دوباره گفت

!یادت نره ها، هر ساعتی باشه میام ، منتظرم-

سایه دوباره به باشه ای اکتفا کرد، همین که یک نفر هم با این ادبیات رک کنارش بود، برایش ارزش داشت.

!سایه...معذرت می خوام-

.سایه لبخند زد

!ناراحت نشدم-

.عرشیا لبخند زد

!می بینم که خندیدی-

.مگر میشد با وجود عرشیا اخم هم کرد

!تماس میگیرم-

:عرشیا با خیال راحت تری گفت

!مراقب خودت باشه-

سایه دوباره باشه ای گفت و تماس را قطع کرد، پد کرم پودر را بیرون آورد و مقابل آینه، به دور چشمش پد زد، باید از این حالت خارج می شد.

در را باز کرد و به طرف آشپزخانه رفت تا به نرگس خانم در کارهایش کمک کند.

[09.10.19 12:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#147

وارد آشپزخانه شد، با اینکه همیشه لوبیا پلو یکی از غذاهای مورد علاقه اش بود، اما بوی پلو هم حالش را بهم می زد، به سختی تا پایان خوردن کردن گوجه و خیار سالاد شیرازی آن بو و هوا را تحمل کرد، مشغول چیدن میز غذاخوری خارج از آشپزخانه را شد، حامد دست و رو شسته روی صندلی نشست.

-زود غذاتو بخور تا قبل اینکه مادرم سوال پیچ نکرده ببرمت خونه!

سایه با حرص ظرف سالاد را محکم روی میز گذاشت، حامد قاشق و چنگال به دست سر بالا گرفت.

-چیه؟!

سایه خونسرد اما عصبی جواب داد.

-هیچی ظرف رو گذاشتم رو میز، همین!

نرگس خانم دیس به دست از آشپزخانه خارج شد.

-دخترم با شوهرت حرف زدی؟!

سایه نیشخند زد.

-لازم نیست حرف بزنم نرگس خانم، ما مدتیه جدا زندگی می کنیم!

حامد با چشمان باز به سایه نگاه کرد. نرگس خانم اخم کرده روی صندلی مقابلشان نشست.

- جوونای این دو و رو زمونه نمی دونن زندگی یعنی چی، چه معنی داره، وقتی زن و شوهر جدا از هم زندگی کنن، همین باعث میشه زندگیشون دوام پیدا نکنه!

سایه به صندلی تکیه زد.

- تصمیم گرفته شده، اون آدمیه که دلش با خونه زندگیش نیست، پس نیازی نیست دیگه برای بدست آوردنش تلاش بکنم!

نرگس خانم مقداری پلو برای همه کشید، حامد قرمز شده لیوان آب را به دهان نزدیک کرد.

- ناراحت نشی دخترم ولی انگار شوهرت معلومه زرگر خوبی نیست، قدر زر رو نمی دونه!

به سایه نگاه کرد.

- آدمی که زیبایی ها و اخلاق خوب تو رو نبینه به درد جرز لای دیوار می خوره؛ مطمئن باش آدم بی خودیه، عقل نداره!

با شنیدن حرفای نرگس خانم ، آب در گلوی حامد گیر کرد، به سرفه کردن افتاد؛ حالش که جا آمد، به لب های خندان سایه نگاهی کرد و رو به مادرش گفت:

- مادر من چرا حرف بار مردم می کنی؟!

سایه غرق در لذت کلام حامد، نرگس خانم حق به جانب جواب داد:

حرف بار شوهرش نمی کنم، دارم چشمای دخترمو باز می کنم، بدونه - !با کی طرفه

به سایه نگاه کرد، حامد گلویی صاف کرد و قاشقی از پلو به دهان .فرستاد

ببین دخترم ماشالله جوونی، خوشگلی ، بر و رو داری، مطئنم کلی - !خواستگار داشتی و داری

.حامد دندان قروچه ای کرد

!مامان الان داری تشویقش می کنی طلاق بگیره؟-

نگاه ها به سمتش چرخید، نیش سایه تا بناگوش باز شد، حتی دلپیچه و .حالت تهوع را فراموش کرد

نمی گم طلاق بگیره، میگم تلاشتو بکن زندگیت رو نگه داری، اگه - دیدی مردت از خود راضی و مغروره، مدام تو رو می کوبه و زمینت ...میزنه، جونت رو آزاد کن

:به سایه نگاه کرد و ادامه داد

.ولی مهرتم بگیر، این جور مردا ارزش از خودگذشتگی ندارن-

.صدای حامد به اعتراض بلند شد

!ای بابا ناسلامتی منم مردم، این حرفا چیه جلوی من میگی ؟-

.مادرش چنگال به دست به او اشاره کرد

!چرا به خودت میگیری؟! هر کی ندونه فکر میکنه تو شوهرشی-

دوباره به سرفه افتاد، دانه برنجی به داخل گلویش پرید، این بار شدید تر و با رنگی قرمز تر از قبل، نرگس خانم لبخند زد و سایه دست پاچه

لیوان آب را به سمتش گرفت، قلپی از آب نوشید و دوباره اعتراض سر داد:

-ای بابا مادر من نمی ذاری یه لقمه از گلوم پایین بره!

نرگس خانم خندید.

-باشه بخور دیگه حرف نمی زنم.

سایه لب به دندان سر به زیر گرفت، نرگس خانم دوباره لب باز کرد.

- من حرف نزنم که شما دوتا مثل روح جلوی من می شینین، از وقتی برگشتی که نطق این دخترم بستی، از بس بداخلاقی!

حامد لا اله الله الهی گفت و نرگس خانم ادامه داد:

- ببینم اصلا وقتی سایه ازدواج می کرد تو اونجا نبودی، راهنماییش کنی؟!

نگاه سایه با غم به حامد افتاد.

- البته اگه بودی هم کمکی نمی تونستی بکنی، مردی که یه دونه بچه شو ول کنه، دیگه چه انتظاری ازش باید داشته باشن!

حامد قاشق را داخل ظرف رها کرد.

-ای بابا، دوباره که شروع کردی، قسم خوردی نذاری من غذا بخورم؟!

نرگس خانم به سایه و بشقاب خالی اش نگاه کرد.

-نه تا وقتی که حواست به مهمون نباشه.

حامد نگاهی به ظرف دست نخورده ی سایه انداخت، مگر می شد تمام اوقاتش را با او خانواده اش گذرانده باشد و از عاداتش بی خبر؟! جواب داد:

سایه وقتی سرماخوردگی هم میگیره چیزی نمی خوره، چه برسه که - حالا حالت تهوع گرفته، رو همین صندلی هم به خاطر شما نشسته وگرنه بوی غذا اذیتش می کنه!

سایه بغضش را قورت داد، حامد هیچ گاه بی توجه نبود، هیچ گاه بدخلق نبود، مسبب تمام این اتفاقات خودش بود و بس، سرش بیشتر خم شد، بی انصاف بود، از نگاه کردنش ابا داشت.

ابروهای نرگس خانم بالا پرید، لبخند زد.

حالا که از شوهرت جدا زندگی میکنی امشبو پیش من می مونی از سر - همه چی رو تعریف میکنی، ببینم چی شد که اینجوری شد.

حامد لقمه اش را جوید.

مامان پدر و مادرش نگران میشن-.

از سایه پرسید.

رفتی خونه ی پدرت؟-!

سایه نگاهی گذرا به حامد انداخت.

نه، من همون جا هستم، اون خونه رو ترک کرده، البته اگه بشه - بهش گفت خونه!

[09.10.19 12:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#148

نرگس خانم آهانی گفت، دیگر از این واصح تر که نمی شد اعتراف گرفت، بی دردسر و البته با مقداری کم و کاست، انگار دخترک از همان ابتدا برای اعتراف آمده بود و زندگی اش گفت.

قاشق هایش را پشت سر دیگری پر و خالی کرد، از خدا که پنهان نبود، از آوارگی نوه اش ناراحت بود اما از این عروس زیبا و صبور هم نمی شد گذشت، باید از اول ماجرا خبردار می شد، تا زندگیشان از هم نپاشد، شام را در سکوت ادامه دادند، با کمک سایه ظرف ها را جمع و جور کرد، چای را نوشیدند و نرگس خانم برای اقامه ی نماز به اتاقش رفت، در که بسته شد، حامد به طرف سایه رفت.

-این حرفا چی بود سر میز شام گفتی؟!

بی خیال لب زد.

-مگه چی گفتم؟!

حامد جواب داد:

- اینکه جدا زندگی می کنی و خونه رو ترک کرده و دلش با خونه زندگی نیستو، نکنه یادت رفته این عقد کاملا با تهدید پدر جنابعالی و خودکشی شما انجام شد.

آب دهانش را قورت داد، تمام شهامتش را در صدایش ریخت.

-خودکشی در کار نبود.

:متعجب با چشمانی از حدقه بیرون آمده بلند گفت

!چی؟-

.حامدمقابلش ایستاد

همین که شنیدی، من بارها خواستم بهتون بگم، پدرم که با بی حرمتی - از خونه پرتم کرد بیرون تو حتی نگام نمی کردی، برای خودتون بریدین .و دوختین و تن من کردین، منم فقط این توهم شما رو ادامه دادم

.بریده بریده لب زد

!هیچ... میدونی... تمام... روزایی که توو کما بودی من چی کشیدم؟-

.پوزخند زد

معذرت می خوام که ماشین به من زد و من یه پام چلاق شد و رفتم تو - کما، واقعا الان می خوای منو گناهکار جلوه بدی؟! اصلا شماها دیدین توو این مدت من چی کشیدم؟! کالای معامله تون شدم، احساساتم با تز مسخره تون زیر پا له شد؛ اونوقت میخوای تصادفی رو که به خاطر !توهم شما آدم بزرگا خودکشی جلوه داد شد منو گناهکار ماجرا بدونی ؟

دوباره نشست، پر بیراه نمی گفت، اگر تصادفش خودکشی نبوده، اقدام بعدی اش که خودکشی بود، مطمئن بود اگر این ازدواج صورت نمی .گرفت ، حالا سایه با این حجم از اعتماد به نفس مقابلش نمی نشست

!پدرت می دونه؟-

سایه به حامد نگاه کرد، انتظار واکنش شدیدتری را داشت، حتی باید .برسرش فریاد می کشید

به خاله گفتم اونم تاحالا چیزی نگفته حتما گذاشته خودم بهشون بگم، - !نترس نه شرکتو از دست میدی نه میری زندان

سرش به طرف سایه چرخید، خجالت می کشد، خجالت هم داشت، این .دختر و احساساتش بازیچه ی دست او و امیر شده بود

.صدای نرگس خانم بلند شد

!سایه دخترم بیا-

به عقب برگشتند، سایه بلند شد و به طرفش رفت، در اتاق حامد باز :بود، با دیدن رخت و خواب دو نفره ی پهن شده روی زمین گفت

.اینجا اتاق حامدِ، نمی خوام از اتاق و استراحتش بخاطر من بزنید-

:نرگس خانم اخمش به راه بود، با کنایه گفت

اولا اتاقشو ازش نمی گیریم که، خودشم میاد توی اتاق خودش کنار - زنش می خوابه، دوما... ببینم دختر جان من گوشام درازه یا شما دو تا اینطوری فکر می کنید؟

لب به دندان گرفت، ضربان قلبش بالا رفت، نگاهش ناخوداگاه به طرف .حامد کشیده شد

!ای وای این چه حرفیه نرگس خانم؟-

.چشم ریز کرد

...مامان-

:سایه با تعجب پرسید

!چی؟-

:نرگس خانم جواب داد

!میگم مامان، اگه مادر حامدم که باید به من بگید مامان-

.ترسیده دوباره نگاهش به سمت حامد چرخید

حالا چرا انقدر ترسیدی؟! ببینم حامد دست به زن داره که اینطوری -
!دست پاچه شدی؟

:دست روی شانه اش گذاشت، مضطرب پرسید

!نمیشه، یعنی چیزه من نمی خوام باهاش تو یه اتاق باشم-

:نرگس خانم ضربه ای نمایشی به صورتش زد، لب به دندان گرفته گفت

قباحت داره والا، مگه میشه زن پیش شوهرش نخوابه؟! اگه از همون -
روز اول به من می گفتی که من حامد و اینجا نمی آوردم، کف دستمو بو
!نکرده بودم تو زنش باشی

سایه پشیمان و مغموم تنها به مادر شوهر خندان تازه یافته اش نگاه
.کرد

می دونم لباس راحتی نیاوردی امشبو با لباسای حامد سر کن، هر چند -
!می دونم خیلی برات گشاده ولی از هیچی بهتره

آمدنش به این خانه اشتباه محض بود، می دانست حامدی که با دیدنش
به جای لبخند، اخم کرده و بدون هیچ سلامی علت آمدنش را جویا شده،
پا در این اتاق نخواهد گذاشت و کسی که سرخورده این بازی خواهد بود
تنها سایه ی فلاکت زده است، نرگس خانم با زور دست او را به داخل
.هدایت کرد، در را پشت سرش بست و بلند نام حامد را خواند

نگاهی به لحاف و تشک سفید و تیشرت و شلوار حامد انداخت، حالا با این اوضاع چگونه می خواست کنار بیاید؟! از بودنشان در یک اتاق خاطره ی خوش نداشت، چند دقیقه ای اتاق را گز کرد، کنار پنجره رفت، برگشت، ضربان بالای قلبش دوباره حالت تهوعش را برگردانده بود، از شدت گرسنگی هم احساس ضعف عجیبی پیدا کرده بود، بی سر و صدا از اتاق خارج شد، اثری از کسی در پذیرایی نبود، راه توالت را در پیش گرفت، آبی به سر و صورت انداخت، دوباره به اتاق بازگشت، روی تشک نشست، آرام آرام دستش به سمت لباس ها رفت، برداشت و در آغوش گرفتش، بوییدش، یک شب خوابیدن با لباس هایش هم می شد،

[15.10.19 11:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#149

لباس هایش را عوض کرد، مقابل آینه ایستاد، به تنش زار می زد، تیشرت محبوب طوسی و شلوارک ستش، بلندیش تا زانویش می رسید، مسواکی همراهش نبود، مرطوب کننده ای از کیف بیرون کشید و به دست هایش مالید؛ کرم را به داخل کیف برگرداند و چشمک گوشی داخل کیف ، توجهش را جلب کرد، چند تماس پدرش را ندید گرفت و پیام را باز کرد، عرشیا ساعت آمدنش را پرسیده بود، جواب را داد و دیدار را به روز بعد ۷صبح قبل از بیدار شدن حامد و مادرش موکول ساخت، تقه ی در را شنید با بفرمایید کوتاهی حامد وارد شد، نگاهی به رخت و

خواب دونفره و نگاهی به سایه انداخت، به طرف رخت خواب رفت و بلافاصله تخت باز دراز کشید.

تو روی تخت بخواب، درضمن معذرت می خوام که مادرم باعث شد تو رودربایستی بمونی!-

سایه شانه ای بالا انداخت و به طرف کلید رفت.

تو رو دربایستی نموندم، لازم نیست معذرت خواهی کنی!-

لامپ را خاموش کرد و گوشی به دست به سمت تخت رفت و نشست.

چیزی که تو درک نمی کنی و نکردی، مادرت درک کرد.-

حامد با نگاه به سقف پرسید:

چی رو باید درک می کردم؟!-

صدای پیامک آمد، پیام عرشیا را خواند: "دیونه شدی؟! یعنی میخوای شبو اونجا بمونی؟!"

جواب را ارسال کرد: "مجبور شدم، تو رو دربایستی موندم."

سر حامد به سمتش چرخید، دوباره پرسید:

پس چرا جواب نمی دی؟! چی رو باید درک می کردم؟!-

سایه دراز کشید و به گوشی خیره ماند و بی خیال گفت:

هیچی بیخیال!-

دوباره صدای پیامک بلند شد. " خواهش می کنم دروغ تحویل من نده، سایه، تو اگه خودت نخوای سر جلو کسی خم نمی کنی، خودم می دونم چه لجبازی هستی، حالا که موندی، کاریشم نمی شه کرد."

لبخند زد، نگاهش به چشمان خیره و منتظر حامد افتاد، به او پشت کرد.

-نور موبایل رو کم کن!

صدایش کمی تا قسمتی عصبی بود، لبخند سایه عمیق تر شد، کمی بدجنسی که به جایی برنمی خورد، نور موبایل را کم کرد و جواب را تایپ کرد، دوباره صدایش آمد.

-برای چی تنهایی اونجا موندی؟!

آلارم موبایل را تنظیم کرد و به طرفش چرخید، نگاهش کرد، حتی در آن تاریکی هم می شد غم چشمانش را خواند.

-فکر کنم راجب این موضوع حرف زدیم.

حامد جواب داد:

-من که گفتم جدا می شیم؛ لازم نبود اونجا منتظر برگشتن من بمونی!

بغض‌صدایش محسوس بود.

-منتظر کسی نبودم!

سکوت بینشان زجر آور بود، حتی صدای نفس کشیدن ها هم به سختی شنیده می شد، انگار بینشان جنگ غرور بود، چگونه از دلتنگی می گفت وقتی حامد با دیدنش حتی سلامی بر زبان نیاورده بود، اخم کرده بود، تند خویی اش هم که مثل گذشته به راه بود، گیرم که اشتباه کرده بود، اشتباهی عاشق شده بود، اشتباهی بر زبان آورده بود، برای مابقی اتفاقات که مقصر نبود.

-چرا نمی خوابی؟!

پلک باز و بسته کرد، بلاخره حامد بود که سکوت را شکست.

!دل پیچه ت بهتر شد؟-

اشک گوشه ی چشم را گرفت، طاق باز دراز کشید، کاش می شد از نگرانی اش، از حالت تهوع بی موقعش بگوید، جواب داد :

!بهترم-

:دوباره پرسید

!گشنه نیستی ؟! امشب چیزی نخوردی-

سرش به سمت او چرخید، این سوال ها دیگر چه بود، این نگرانی ها در این بهبوهه ی فکری اش چه سودی داشت؟! دست روی سینه اش نهاد، تپش قلبش منظم بود، اگر دو ماه پیش در این موقعیت با او در یک اتاق با این نگرانی و سوال ها تنها می ماند، بی شک صدای بوم بوم قلبش بود که سکوت را به پایان می رساند، آه کوتاهی کشید.

!نه گشنه نیستم، من شبای زیادی رو با شکم خالی صبح کردم-

حامد نیز طاق باز دراز کشید، کنایه ی کلامش را گرفت، به سقف خیره ماند، فهمیدن واقعیت تصادف دیگر به حالش هیچ سودی نداشت، آنچه که باید اتفاق می افتاد، افتاد و زندگی همه دگرگون شده بود.

!خیلی تند حرف زدم، معذرت می خوام-

سایه پوزخند زد.

معذرت خواهیت برای امشب بود یا روزای قبل، همون سه ماه رو - میگم، خوب کم نیست، سه ماه سرم داد کشیدی، خوردم کردی، بی انصافی نباشه دست روم بلند نکردی، حالا واسه کِی ببخشمت ؟! امشب یا روزای قبل؟! باید بشینم حساب کتاب کنم تو هر روزی که نگات به من افتاد چند بار سرم داد کشیدی!

.حامد پلک بست، سایه ادامه داد

خیلی عوض شدی، تو این چند ماه انگار من از تو یه آدمی ساختم که - خودتم نمی شناسیش، در اصل من باید بخاطر زندگی که خرابش کردم !معذرت بخوام

:حامد بدون نگاه کردن با صدایی گرفته گفت

.من همیشه بخاطر تو خودم رو مسئول می دونم-

سایه دوباره به طرفش چرخید، لبخند زد، انگار تاریکی اتاق آرامشان .کرده بود

می تونستی منطقی تر رفتار کنی، اونقدرام نفهم نبودم، من فکر می - کردم حالا که ازدواج کردم، ممکنه یه معجزه اتفاق بیافته و زندگی رویاییمو با تو می تونم ادامه بدم، اما واقعا اون همه جنگ و دعوا لازم !نبود

:با مکث کوتاهی ادامه داد

شاید اگه پدرم به فکر معامله نمی افتاد زندگی تو خراب نمی شد، - آرامشت رو هم از دست نمی دادی، اما خوب...این دوماه که هیچ، اون سه ماهم اونقدار زیاد نبود که بخوای بگی عمرت تلف شده، برای .شروع دوباره دیر نیست

[15.10.19 11:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

.حامد برق چشم های سایه را نگاه کرد

تو حقت خیلی بیشتر از اینا بود، من باید خیلی محتاط تر رفتار می - .کردم

.لبخندش خیره کننده بود

من فقط آرامش می خوام و یه شروع دوباره-

.اشک ریخت، خسته و آرام لب زد

!شب بخیر-

حامد پوفی کرد، شروع دوباره ی سایه افکارش را آرام ساخته بود یا نه :نمی دانست فقط جوابش را داد

!شب بخیر-

[16.10.19 11:41] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#150

چشم های سایه بسته شد، اما حامد بود که به چپ و راست می چرخید بی آنکه پلک بر هم بگذارد، سومین باری بود با او در یک اتاق مانده بود، بار اولی که تاب نیاورد و اتاق را ترک کرد، دومین بارش هم که فکر کردن دوباره نمی خواست، ذهنش هر روز در حال مرورش بود، اشتباه کرده بود، اما انگار آن اشتباه به صورت عجیبی به مذاقش خوش ...آمده بود

تمام دو ماه خود را به خاطر اشتباه شیرینش مجازات کرده بود، حتی از یک قدمی آپارتمان هم رد نشد، احوالش را از نگهبان مورد اطمینانش جویا می شد، اما کافی نبود و باید به همین بسنده می کرد.

سایه چه گفت؟! آخرین حرفش چه بود، شروع دوباره... شروع دوباره اش قطعا بدون او بود، بایدم همین طور می شد، خودش بود که دوباره بر جدایی تاکید کرد، از دختر بیچاره دیگر چه انتظاری می توانست داشته باشد؟!

در آستانه ی ۴۱ سالگی بود اما عقلش، نصف سنش نبود، رفتارش به خردسالی بیشتر شباهت داشت تا مرد بزرگی...حقش همین بود، عشق را در وجود دخترک کشته بود، همین که از تنفر نمی گفت جای شکر داشت.

مسبب شکستش بود، البته به تنهایی نه امیر هم دخیل بود، خود سایه هم بی تقصیر نبود، بلند شد ، نشست، سرش از شدت هجوم افکار در حال ترکیدن بود، مقصر را هم در این همهمه گم کرده بود، به سمتش چرخید، زانوهایش را در بغل گرفت، چشمک پیام موبایل توجهش را جلب کرد، سایه که اهل پیامک بازی نبود، شاید شروع دوباره اش پیام داده بود، کمی بیشتر به ذهنش فشار آورد، گاهی چرا، صدای پیامک هایش را می شنید که البته عصبانیت امیر را به همراه داشت، بی خود آن شروع دوباره را به شخص پیام دهنده نسبت داده بود.

بلند شد و قدم زد، چند باری مقابل سایه ایستاد و دست های هرزش را برای نوازش خرمن طلایی رنگش کنترل کرد، روبه رویش نشست، نزدیکش بود به نگاه کردن و بوییدن عطرش از همین فاصله بسنده کرد، زیبا و معصوم بود، رنگ و رویش کمی جا آمده بود، مرد بود ، انسان بود، در پشت دنده هایش قلبی جای گرفته بود، هر چند اشتباه گه

گاهی دلش کج می رفت، اما با یک هشدار قابل کنترل بود، پنج ماهی، نقش منفی داستان را، ازآن خود کرده بود، این یک شب را هم رویش، دیگر بالاتر از سیاهی که رنگی نبود.

به رخت و خوابش برگشت و رو به سایه دراز کشید، با همان آشفته بازار افکار پلک بست ، به هر جان کندنی بود از شمارش گوسفندان ذهنش گرفته تا تَرَک های سقف بلاخره به خواب رفت، نمی دانست چند ساعت از خوابش گذشته بود که با تقه ی در پلک باز کرد، نگاهش به تخت خالی و لباس های تا شده ی رویش افتاد، لحافش را کنار زد و بلند شد، در را باز کرد، وقتی کسی را در پذیرایی پیدا نکرد، به طرف پنجره قدم برداشت، گوشه ای از پرده را کنار زد، سایه را مقابل ماشین قرمزی دید، ماشین را شناخت، اخم کرد، به یاد آورد شب قبل هیچ ماشینی مقابل خانه پارک نشده بود، درب راننده باز شد، با دیدن مرد جوان با کت چرم مشکی، مرتب و شیک اخم هایش عمیق تر شد، لب زد.

پس شروع دوباره ت این بوده سایه خانم، منو باش فکر کردم چقدر - صاف و ساده ای!

خوش و بش هایشان که تمام شد، سایه درب کنار راننده را باز کرد و سوار شد، حامد پرده را رها کرد به اتاق باز گشت و در چشم بهم زدنی لباسش را عوض کرد، تا از خانه خارج شد ماشین قرمز به حرکت درآمده و به ته کوچه ی تنگ رسیده بود.

بدون معطلی سوار ماشین پارک شده کنار در خانه شد و به دنبالشان حرکت کرد.

[17.10.19 10:34] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#151

فاصله را حفظ کرده بود و اعصابی برایش نمانده بود، سایه هنوز همسرش بود، نامش را با خود در شناسنامه یدک می کشید، چه معنی داشت زن متاهل با پسری جوان همراه شود، اصلا ماشین سایه در دست غریبه چکار می کرد؟!

حالا دو ماه از خانه و کاشانه اش زده بود، اما امیر گفته بود حواسش پی سایه است، گفته بود نیازی به نگرانی و دلسوزی بی خودش نیست، گوشی را برداشت و شماره ی امیر را گرفت، برای غریدن بر سرش آماده بود، بعد از چند بوق صدای امیر در گوشی پیچید.

-کجایی حامد؟!

حامد فرمان را چرخاند، غرش را فرو نشاند و آرام جواب داد:

-یه کاری پیش اومده بعد میام شرکت، چطور مگه؟! اتفاقی افتاده؟!

امیر نگاهی به همسرش که این سر و آن سر اتاق را عصبی گز می کرد، انداخت.

-باید باهم حرف بزنیم؟!

حامد عصبی جواب داد:

-ببین اگه می خوای دوباره چک و سفته رو دوباره یادآوری کنی، اصلا حال و حوصله ندارم.

.امیر کراواتش را مقابل آینه مرتب کرد

!می خوام همه رو بهت پس بدم-

حامد پا روی ترمز گذاشت، کم مانده بود چراغ قرمز را رد کند، ماشین سایه قبل از قرمز شدن چراغ راهنما رد شد، مسیر آشنا بود پس برای :پیدا کردنش، نگرانی نداشت، با تعجب پرسید

!چی؟! چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو-

امیر پوفی کرد، در دل دختر نادانش را بخاطر بی آبرویی و اتفاقات پیش .آمده لعنت کرد، باید به موقع تنبیه مناسبی را برایش ترتیب می دید

!بیا شرکت حرف بزنیم-

بدون شنیدن جواب حامد تماس را قطع کرد، به سمت میز کارش رفت، .مشغول جمع کردن برگه های روی میز شد

!باید از دلش دربیارم، اشتباه بزرگی مرتکب شدم-

نگار از شدت عصبانیت ناخنش را جوید، شب قبل را حتی یک ثانیه پلک برهم نگذاشته بود، یک الف بچه برای ازدواج با مردی که سن پدرش .را داشت، کل این جماعت را سر کار گذاشته بود

اگه اون روز از بیمارستان مرخص شد، می ذاشتی حرف بزنه، الان - !مجبور نبودی بخاطر سایه باج بدی

.امیر با اخم به طرفش برگشت

من اصلا تو رو نمی فهمم، تو ناراحت زندگی خراب شده ی سایه - هستی یا باجی که به حامد باید بدم؟! من الانم اگه سایه رو ببینم یک

کلمه هم به حرفاش گوش نمی دم، همه ی ما رو گول زد، بدتر از همه آبروی من بود.

امیر برگه ها را در کیف جا داد، نگار مقابلش ایستاد.

-لازم نیست حامد چیزی رو بفهمه!

امیر کیف را در دست گرفت.

- بلاخره که می فهمه، سایه دوستی بین من و حامد رو نابود کرد، حامد همیشه برای من سود آور بوده، من اگه ازش چک و سفته گرفتم، خواستم بخاطر گول زدن سایه ازش زهر چشم بگیرم، بلاخره سایه رو پشت بوم که رفته بود!

نگار دست در بغل پوزخندی حواله اش کرد.

-منو نخندون تو رو خدا، برای زهر چشم، دخترتو قربونی کردی؟!

دوباره مقابل آینه ایستاد، نگاهی به کت و شلوار سورمه ای اش انداخت.

اتفاقا بهتر شد، آخر و عاقبت کارش رو دید.

به طرف در رفت.

نگار با طعنه گفت:

-اصلا یه ذره زندگی دخترت برات مهم هست؟!

بی توجه به حرفش جواب داد:

- با اون دختر خیر سرت تماس بگیر، یه چند وقتی جلوی من آفتابی نشه وگرنه گور خودشو دیده، بورس دانشگاه لندن رو هم می بینه،

راجب حامدم نشنوم چیزی بگی، اون با تمام ناحقی هایی که در حقش کردیم هنوز بیشتر از شماها به فکر منه!

نگار دندان قروچه ای کرد.

هر جا نون باشه سفره ی تو هم پهنه، خانواده هم باد هوا ست-!

امیر نیشخند زد.

همین نون باعث شده سرت بالاتر از دوستات باشه-!

اخم کرد و عصبی ادامه داد:

ریخت و پاشاتو جمع کن ، منم سفره مو جمع کنم-!

نگار برای جواب لب باز کرد، اما امیر در را محکم بست، با حرص فریاد خفه ای کشید، به سمت موبایلش رفت و روی صندلی نشست، نام سایه را لمس کرد و پا روی پا انداخت، مضطرب و عصبی به تکان دادن پایش پرداخت، بلاخره صدای سایه بعد از چند بوق ممتد، در گوشی پیچید.

بله مامان؟-!

نگار با حرص گفت:

بله و مرگ، از دیشب تا حالا چرا جواب نمی دی؟-!

سایه نفسی کشید و جواب داد:

خونه نبودم، چرا مگه چیزی شده؟-!

نگار به او توپید:

می خواستی چی بشه؟! خواهر دسته ی گلم بعد ۵ ماه اومده میگه - سایه خودکشی نکرده، سایه فقط تصادف کرده ، تو از کی انقدر مارموز شدی سایه؟! من تووی تربیت تو چه کوتاهی کردم؟! به همه دروغ گفتی، همه رو گول زدی، از همه بدتر پدرتو جلوی حامد خار و خفیف کردی!

سایه نگاهی به عرشیا که با تکان لب جویای ماجرا بود گفت:

اولا من دروغ نگفتم، اگه یادت باشه اومدم خونه با تیپا پرتم کردین - بیرون، حامد مثل یه تیکه آشغال جلوی خونه ی مادربزرگ ولم کرد، تو که اصلا حالمم نمی پرسیدی، خاله ام به جز سرزنش چیز دیگه ای نمی گفت، به کی باید میگفتم؟ مگه کسی منو آدم حساب کرد؟! مگه کسی پرسید درد چیه؟! در ضمن من نگفتم بابام منو بفروشه، خودش برای خودش نقشه ترتیب داد.

نگار تلخندی زد.

دو غورتو نیمتم باقیه؟! میگی کی رو گول زدم؟! بگذریم که زندگی - اون حامد بدبختو نابود کردی..

سایه کلامش را قطع کرد، عصبی بود، حالش خراب شد، صدایش لرزید.

[17.10.19 10:34] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

من نابودش نکردم، بابام خودش نقشه ریخت، من مسئول آبروی رفته - ش نیستم، حالام دست از سرم بردارین.

تماس را قطع کرد، عرشیا ماشین را مقابل در پارک کرد.

-چی شده؟!

پیشانی اش را ماساژ داد.

-راجب تصادف فهمیدن.

عرشیا به طرفش چرخید.

-حامد چی؟ اونم فهمیده؟!

سری تکان داد:

دیشب خودم بهش گفتم، ولی واکنشی نداشت، انگار نه انگار اون - تصادف زندگیش رو بهم ریخته.

[23.10.19 22:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#152

سایه پلک بست و به پشتی صندلی تکیه زد، عرشیا نگاهی به او انداخت، خیابان را دور زد.

با کنایه گفت:

از وقتی سوار ماشین شدی، همین جوری نشستی، منم که نمی فهمم - تو اصلا حالت خوب نیست!

سایه به اکراه پلک باز کرد، نایی برای نگاه کردن نداشت.

-فقط خوابم میاد!

عرشیا دنده را عوض کرد.

- این حال تو ربطی به خواب نداره، به من پیام دادی که حالت خوبه، ولی من یه چیز دیگه ای، دارم می بینم!

سایه کمی اخم چاشنی صورت کرد و با همان پلک های افتاده گفت:

- نمی دونم کدوم بند از قرار داد وکالت به تو حق دخالت تو زندگی و حال من رو می ده؟!

عرشیا بی خیال جواب داد.

- بند آخر رو جواد یادش رفت تو قرار داد بیاره، از اونجایی که تو برای مشورت گرفتنای عجیب غریب، منو مجبور می کردی بیام دفتر، حق دخالت تو ساعت آب خوردنت هم دارم!

سایه با اخمی عمیق تر، پلکی باز تر، تکیه از صندلی گرفت، به سمتش چرخید، عرشیا گفت:

- قبل از هر چیزی من یک انسانم، وقتی یک نفر تنها رو ببینم از بی حالی رنگ به رو نداره، حتما می رم جلو و کمکش می کنم.

نگاهی به او انداخت گفت:

- من موندم چرا انقدر راجب کمک هایی که به تو می کنم بازخواست میشم؟!

سایه جواب داد:

- برای اینکه بیش از حد داری خودتو خسته می کنی، منم نمی خوام راجب بودن کنار وکیلم توسط مردم قضاوت بشم.

:عرشیا با عصبانیت گفت

- مردم...مردم...ما بیچاره ی دست مردمیم، ول کن بقیه رو، هر چی می خوان بگن، ما نمی تونیم جلوی دهنشون رو که بگیریم، در ضمن من کاری نکردم که...

.لبخند زد

-ماشینی که موکلم به من داده بود براش آوردم.

.چشمکی زد

- حالا بگو ببینم من بیش از حد خودمو خسته می کنم؟! یا تو زیادی به من اعتماد داری و البته لطف!

سایه پوفی کرد، جوابی در قبال حرفش نداشت، پر بی راه نمی گفت، به وکیلش زیادی اعتماد داشت، حرفایی که با وکیلش در میان می گذاشت بی شباهت به درد و دل هایش به پزشک مشاورش نبود، اما ارتباطشان بیشتر از وکیل و موکل عمق پیدا کرده بود، شاید چون تنها و شکست خورده بود، شاید به دوست نیاز داشت، به دوستی که حد و مرزی بینشان نگذارند.

عسل بود، اما عسل مادری داشت که بینشان قرار گرفته بود، خود به خود ارتباطشان را محدود کرد، که البته پی بردن به ازدواج و تصادف کزایی که خودکشی قلمداد شده بود، در محدود کردن دوستی شان نقش اصلی را در ذهن مادر عسل بازی کرده بودند.

:به خیابان نگاه کرد با تجب پرسید

- از یه مسیر دیگه داری میری سمت آپارتمان؟

.عرشیا با لبخندی سی و دو دندانش را به نمایش گذاشت

نه...دور زدم داریم میریم یه درمانگاهی چیزی، دو روزه این حالته، - !نمی خوای که نسبت به سلامتیت بی تفاوت باشی؟

:سایه ای بابایی گفت و با حرص ادامه داد

ببین عرشیا نمی خوام حرمت بین ما از بین بره، پس بیشتر از این به - خودت حق دخالت نده، من اگه می خواستم دیروز می رفتم دکتر، می تونم از خودم مراقبت کنم، به مراقبت تو نیازی ندارم، از همین حالا دارم !بهت میگم نباید به جز مساله پرونده، همدیگرو ببنیم

:عرشیا بی خیال جواب داد

.باشه می ذارمت بیمارستان کارت تموم شد میرم-

سایه سر تکان داد، در حالی نبود با او مقابله کند، اما دلش به راه آمدن با او رضا نبود، طبیعتا باید با حامد به نزد دکتر می رفت، اما حامدی در .کار نبود، بغض کرد و بر دلتنگی بی پایانش چشم پوشید

با چشم بر هم زدنی به بیمارستان رسیدند، دکتر معاینه را انجام داد، با پرسیدن چند سوال راجع به دردهای ناحیه شکم و نظم و ترتیب دوران عادت ماهانه اش او را روانه ی آزمایشگاه و سونوگرافی کرد، زبانی برای پرسیدن آنچه در فکر داشت، نمی چرخید، بغضش با هر قدمی که به طرف اتاق سونوگرافی بر می داشت، عمیق تر می شد، می دانست آرزوی در سر پرورانده اش هیچ و پوچی بیش نخواهد بود، با همان حساب سر انگشتی می دانست عادت ماهانه اش برهم خورده، اما امیدی برای مادر شدن نداشت، ساعتی برای آماده شدن نتیجه آزمایش و نوبت .بعدی دکتر صبر کردند، این بار به تنهایی وارد اتاق دکتر شد

دکتر جواب آزمایشات و سونوگرافی را بررسی، از همان ابتدا حدسش را زده بود، وجود کیست تخمدان بارز بود، دارو ها را تجویز کرد و

سایه مغموم را راهی کرد، چه احمقانه فکر پروراندن نوزادی را در بطن به ذهن راه داده بود، با بستن در، بدون توجه به عرشیا با اشک هایی که صورتش را پوشانده بودند از بیمارستان خارج شد.

[23.10.19 22:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#153

نمی دانست چه زمانی سوییچ در دستانش قرار گرفت، چه زمانی سوار ماشین شد و با چه سرعتی به خانه بازگشت، دلش تنهایی می خواست و بس، دوماه از مشاوره می گذشت، اما امیدش، احساسش همچنان در گرو حامد بود، حامدی که حتی نیم نگاهی به او نمی انداخت، ماشین را در پارکینگ پارک کرد، با صورتی پر شده از اشک، به خانه اش قدم گذاشت، کلید را در قفل چرخاند و وارد شد، راهرو را طی کرد و به سمت اتاقش قدم برداشت.

-سلام!

با شنیدن صدایش میخکوب شد، اشک چکیده را پاک کرد، به عقب برگشت تا در سلامت عقلش اطمینان حاصل کند.

-فکر کردم صبح به این زودی بیدار شدی بیای خونه؟!

با سکوت نگاهش کرد. حامد به طرفش رفت.

-کجا بودی؟!

.مقابلش ایستاد، چشمانش یک کاسه ی خون بود، با تردید پرسید

!اتفاقی افتاده ؟-

.اشکی چکید، سر پایین گرفت و پاکش کرد

!نه چیزی نشده-

.دوباره پرسید

!کجا رفته بودی؟-

لبی تر کرد، سر گیجه داشت، درد داشت، حسرت هم که در کل وجودش .رخنه کرده بود

!دانشگاه-

حامد لبخند تلخی زد، دروغ می گفت، مثل روز برایش روشن بود، باید تکلیف آن جوان را روشن می کرد، اما حالا وقتش نبود، با کلی تاخیر باید به سرکار می رفت و تکلیف چک ها را روشن می کرد، ساعتی را بعد از آن چراغ قرمز لعنتی در خیابان به دنبالشان گشته بود و ساعتی هم بود که در خانه بی هدف منتظر بازگشتش بود، به طرف راهرو رفت و پالتویش را به تن کرد. با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد، سایه !ماند و تنهایی اش

باید دوش می گرفت، داروهایش را تهیه می کرد، نگاهی به کیفش انداخت، نسخه و دفترچه ای همراهش نبود، پلک بست و به خاطر آورد، عرشیا... همراه همیشگی این دو ماهش که همیشه در حقش .ناحقی کرده بود

دو راه بیشتر نداشت یا باید قید دوستی اش را می زد و به حرف مردم پا می داد و یا قید حرف مردم را می زد و دوستی هم چون او را از دست

نمی داد...نه دل ماندن با او را داشت و نه پای رفتن...درست عکس زندگی اش با حامد... زندگی ویرانی که هیچ گاه زیر یک سقف شکل موزونی به خود نگرفت و حالا با کیستی در تخمدان که در تصورات و خیالات بی پایانش پای نوزادی را برای ماندن در زندگی حامد به وسط کشانده بود، اما انگار رزای شیرین و بانمک را فراموش کرده بود که حتی او هم نتوانسته بود به ادامه زندگی مشترک آیدا و حامد منجر شود.

هنوز نیم ساعتی از رفتن حامد نگذشته بود که زنگ خانه اش به صدا در آمد، در کمال تعجب نامه رسان را در مانیتور آیفون دید، در را باز کرد و بعد از چند دقیقه نامه رسان با احضاریه دادگاه مقابلش ایستاد، با دست هایی لرزان احضاریه را در دست گرفت و بعد از ترسیم خط های کج و معوجی به اسم امضا نامه را تحویل گرفت.

بعد از دیدن تاریخ دادگاه، جای خالی قلب را در وجودش حس کرد، مانعی برای ریختن اشک وجود نداشت؛ به پایان راه رسیده بود.

دوش گرفت، موهایش را دور حوله پیچید و از حمام خارج شد ، صدای ملودی موبایلش را شنید، مثل همیشه عرشیا، تماس را پاسخ داد، صدایش بشاش نبود.

-داروهاتو گرفتم!

جواب داد:

-لازم نبود، خودم می گرفتم!

عرشیا جواب داد:

-یادت رفته بود!

نمی دانست فقط برای او این گونه بود یا برای همه ی اطرافیانش انقدر احساس مسئولیت می کرد؟! از اتاق خارج شد و به طرف آیفون رفت.

درو باز کردم-.

عرشیا وارد ساختمان شد، داروها را داخل آسانسور گذاشت و شماره ی طبقه ی مورد نظرش را زد.

داروها رو گذاشتم تو آسانسور-!

از ساختمان خارج شد و در را بست، سایه تشکر کرد.

ممنون برداشتم-!

عرشیا جواب داد، کوتاه و مختصر.

خواهش می کنم-!

سایه وارد خانه اش شد، در گفتن تردید داشت اما بلاخره لب باز کرد.

معذرت می خوام-!

عرشیا آب دهانش را قورت داد، بارها بحث کرده بودند اما همیشه با شوخی نمکین روی بحث هایشان سرپوش گذاشته بودند، اما این بحثشان با اینکه تفاوت چندانی با بحث های گذشته نداشت، ناراحتش کرده بود، حالی برای گذشتن و خندیدن و خنداندن نداشت.

لازم نیست معذرت خواهی کنی، تو برای خودت یک اصولی داری، من - زیر پا گذاشتم و خلوتت رو بهم زدم، من اخلاقم همینه!

صورت سایه در هم کشیده شد، عرشیا سوار ماشینش شد و ادامه داد:

با همه اینطوری ام، شاید در مورد تو زیاده روی کردم، فکر کنم من - باید معذرت بخوام.

.سایه اخم کرد، دلیلش را نمی دانست ولی اخم کرد

چهارشنبه قبل دادگاه می بینمت، یعنی یک هفته ی دیگه، فکر نکنم - مشکلی پیش بیاد ولی راجب رفتنت از ایران، پدرت تماس گرفت و فعلا لغوش کرد ولی نگران نباش من پیگیر کارات هستم تا کارای طلاق انجام !بشه مطمئنا نظر پدرت هم تغییر می کنه، فکر کنم خیلی عصبانی باشه

:سایه بغض کرد، همین را کم داشت، لغو رفتنش، با صدایی لرزان گفت

ببین عرشیا، من اگه از ایرانم نرم، هر جور شده از این شهر می رم، - .نمی تونم...دیگه تحمل ندارم

عرشیا سکوت کرد، حرف برای گفتن زیاد داشت، اما سایه دوستی اش را نمی خواست، باید از جایی دور بودن را شروع می کرد، حداقلش به .دوری به نفع خودش بود

[23.10.19 22:18] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#154

!بهتره بری پیش مشاور-

سایه مکث کرد، حرفش را با خود مرور کرد، معنی و مفهومش را خواند این یعنی دیگر با من حرف نزن، از دردت نگو، بغض نکن... با :صدا، تلخ خندید، خنده اش را جمع کرد و طلبکار گفت

همین کارو می کنم، درستشم همینه، هزینه داروها رو هم برات می - .فرستم

:عرشیا با اخم جواب داد

!آره بفرست-

.سایه آب دهانش را قورت داد

!می فرستم-

خداحافظی کرد، جوابش را شنیده و نشنیده تماس راقطع کرد، پلاستیک داروها را روی کانتر رها کرد، موهایش را خشک کرد و با حرص با شانه به جانشان افتاد، گفته بود در کارهایش دخالت نکند، دوری کند و دلسوزی اش را به پایان برساند، حتی بارها گفته بود، اما حتی در تصوراتش هم جواب بی چون چرایش نمی گنجید ، مودبانه خفه شدنش .را خواستار شده بود

دوباره حالش رو به وخامت رفت، شکم درد و حالت تهوعش همچنان به راه بود، اما باید سرپا می ماند، افسردگی و یک جا نشستن را مدت ها بود به فراموشی سپرده بود، دیگر بیخیال ناهار شده بود باید برای شامش فکری می کرد، بوی لوبیا پلوی نرگس خانم همچنان در مشامش مانده بود، تصمیم به پختن لوبیا پلو گرفت، می توانست کمی حالش را .جا بیاورد و با سالاد شیرازی بعد از دو روز صفایی به شکمش ببخشد

شام را آماده کرد، میز یک نفره اش را چید و مثل هر روز گذشته !اش...تک و تنها

برنج را کشید، صدای تقه ی باز شدن در آمد، با تعجب بلند شد و قدمی برای دیدن راهرو به سمت کانتر برداشت، حامد را در حال در آوردن

کفش هایش دید، خسته و عصبی، صدای سلامش بلند شد، جوابش را داد.

سایه نگاهی به ساعتش انداخت، هفت عصر انگار ساعت کاریش افزایش پیدا کرده بود.

حامد دمپایی هایش را پوشید، صاف ایستاد و رو به سایه گفت:

-برای منم بشقاب بذار!

انگار لبخند را گم کرده بود، اگر دو ماه پیش همین حرف را می گفت، بدون شک دنیایش نورانی می گشت، اما حالا بعد از دو ماه، تنها تعجب بود که صورتش را مملوء کرده بود.

بعد از یک ربعی حامد دست و رو شسته و لباس عوض کرده رو به رویش نشست.

برایش برنج کشید و کاسه ی سالاد را مقابلش گذاشت.

-دیشب مادرم همینو پخته بود.

لیوان دوغ را کنار کاسه گذاشت، به صورت متعجب حامد خیره شد.

-دیشب لب به غذا نزدی!

روبه رویش نشست.

-حالم بد بود.

حامد پوزخند زد؛ قاشقی در دهان گذاشت، ناخودآگاه پلک بست، بویش که هیچ به محض ورودش به خانه مستش کرده بود؛ طعمش با روح و روانش بازی می کرد، با اینکه دومین شب متوالی بود که لوبیا پلو می

خورد، اما لذتش دو چندان شده بود، لقمه را قورت داد، به سایه که محو او شده بود نگاه کرد و پرسید.

-امروز چی؟!

سایه نگاه گرفت، قاشق و چنگال را برداشت.

-خوبم ، یعنی بهترم.

حامد سری تکان داد، یکی دو قاشق دیگر نوش جان کرد، نگاهش به کیسه ی داروی روی کانتر افتاد، بادیدن کیسه ی داروها پرسید.

-دکتر رفتی؟!

با تکان سر جواب مثبت داد، یک تای ابرویش بالا پرید.

-می تونستی اینو صبح بگی، لازم نبود دروغ بگی.

سایه لقمه اش را قورت داد، نگاهش کرد، حامد لبخند زد، لیوان دوغی نوشید و با همان لبخند پرسید.

-خوب این دوماه چیکارا می کردی؟!

سایه شانه ای بالا انداخت.

-می تونستی خونه ت باشی و ببینی چیکار می کردم.

حامد پوزخند زد.

- اگه برای رفتنم از خونه نقشه نمی کشیدن مطمئنا تو خونه ی خودم می موندم.

سایه برنج را قورت داد.

-نقشه ای درکار نبود.

:حامد ادامه داد

درسته نبودم ولی حالا هستم و می خوام بدونم تنهایی اینجا چیکار می - !کردی، پدرت چجوری بهت اجازه داد بمونی؟

.سایه لبخند تلخی زد

!بابام خیلی وقته تنهایی های من رو نمی بینه-

.به بشقاب نیمه پرش نگاه کرد

.دانشگاه رفتم-

:حامد چشم ریز کرد

...و-

:سایه ادامه داد

!درس خوندم-

.حامد منتظر به او خیره شد، سایه پوفی کرد

.رفتم دکتر...برای مشاور-

:حامد با تعجب پرسید

مشاور؟! تو؟! تویی که یک ساعت جلوی دکتر نشستی و لام تا کام - !حرف نزدی؟! حالا رفتی پیش کدوم دکتر؟

:سایه لب به دندان گرفت

!همون دکتر، همونی که خودت پیداش کرده بودی-

:حامد اخم کرد و به صندلی تکیه داد

-مگه نگفتم اون مناسب نیست باید یه دکتر دیگه پیدا کنیم؟!

صدایش کمی بالا رفت:

-گفتم یا نه ؟!

سایه شانه ای بالا داد، قاشق پر را به دهان نزدیک کرد.

من که راضی ام، روندم خوب بوده- .

قاشق پر را در دهان چپاند، حامد به زمین نگاه کرد.

-قبلا بیشتر به حرفام اهمیت می دادی!

[27.10.19 12:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#155

سایه با غذایش بازی کرد، سکوت را ترجیح داد، لب از لب باز می کرد، زخمش سر باز می کرد.

-کی وقت مشاوره داری؟!

سر بالا گرفت.

-فردا بعد از ظهر!

حامد گلویی صاف کرد.

-زود میام باهم بریم!

جواب سایه ی متعجب باشه ی کوتاهی بود، انگار حامد قصد گفتن از احضاریه را نداشت، شاید هم از وجود احضاریه ی دادگاه خبر نداشت، در سکوت به غذا خوردن حامد خیره ماند، هر از گاهی هم قاشقی در دهان می چپاند.

از ذهن آشفته ی حامد بی خبر بود، حامدی ک درگیر ارتباط مخفی همسرش بود و سایه نیز قصد گفتن از آن ارتباط مخفی را نداشت، باید با گذراندن وقت در کنارش، تعقیب یا هر کار دیگری از ارتباطش با آن مرد آگاهی پیدا می کرد.

میز را با هم جمع کردند، برای پناه بردن به اتاق زود بود، سایه چای را دم کرد و برای اولین بار بعد از ازدواجشان کنارش به تماشای برنامه ی حوصله سر بر تلوزیون خیره نشست، برایش میوه پوست کند و حامد در آرامش بدون حرفی تا دیر وقت بدون توجه به ساعت کانال ها را بالا و پایین کرد.

وقتی دید خبری از صدای دینگ دینگ پیامک و تماس مشکوکی نیست تلوزیون را خاموش کرد و به قصد رفتن به اتاقش دل از کاناپه کند، سر سایه به طرفش چرخید، دست در بغل نگاهش کرد، تلاش کرد، سعی کرد ذهنش هرز نرود، اما انگار آتش این عشق هیچ گاه قصد خاموش نداشت، چشمانش ستاره باران بود.

قدمی برداشت، سایه پرسید.

-نمی ری خونه ی مادرت؟!

حامد دوباره به او نگاه کرد، جواب داد:

-نه دیگه می خوام خونه ی خودم بمونم.

قدم برداشته را برگشت، مکث کرد، خیره ماند، تردید داشت و بلاخره بر زبان آورد.

-امروز امیر چک هاو سفته ها رو پس داد.

پلک بست، اخم کرد، انگار غم با وجودش پیمان بسته بود، به روبه رو خیره شد؛ تلاشس برای کنترل اشک بی نتیجه ماند، سریع اشک را پاک کرد.

-ممنون که یادم انداختی من جنس فروشی بودم.

حامد مقابلش ایستاد، به طرفش خم شد و با گرفتن بازوهایش وادار به ایستادنش کرد.

-قصدم این نبود.

سایه تمام زورش را برای پس زدن دست های حامد به کار گرفت.

-باور کن قصدم این نبود.

سایه بلند گفت:

-پس قصدت چی بود؟! هان؟!قصدت چی بود.

حامد اعتراض آمیز نامش را خواند.

-سایه!

سایه اشک ریخت و لب زد.

خدا رو شکر دیگه یاد گرفتم چجوری غرور و عزت نفسم رو حفظ - کنم، فکر نکن دیگه برده ی تو یا پدرم هستم، دارم به آزادی می رسم، چیزی که خودم باعث شدم از دستش بدم!

:دستان حامد ناخودآگاه از بازوی سایه جدا شد و با تعجب گفت

!متوجه نمیشم-

:سایه حامد را هل داد و با پوزخند و لب کج شده گفت

.فردا که نامه ی دادگاه رو دیدی متوجه می شی-

ابروهای حامد در هم گره خورد، این همان چیزی بود که مدت ها خواستارش بودند، پس علت برگرداندن آن چک ها، تصادف و فهمیدن واقعیت نبود؛ امیر می دانست، از همه چیز خبر داشت، می دانست دیگر سایه دلی در گرو او ندارد و با خواست خودش تصمیم به جدایی گرفته است، احساس آدمی را داشت که بازی خورده بود، بی جهت به بهبود ارتباطش با دوست ده ساله اش امید پیدا کرده بود.

!چه نامه ای؟-

.سایه اشک هایش را کامل پاک کرد، لبخند مضحکی روی لب نشاند

احضاریه برای طلاق، خوب همینو می خواستی دیگه؟! من اقدام کردم - .و کارت رو راحت کردم

حامد دندان قروچه ای کرد، می دانست تمام این ها از گور امیر بلند می شد، فقط خدا می دانست در مدت این دو ماه چه ها در گوش دخترک .خوانده اند، که این گونه با نفرت به او می نگریست، نزدیک تر رفت

!چی باعث شده انقدر از من متنفر بشی-

.سایه پوزخندش را پنهان کرد

انتظار نداری که بعد این همه تحقیر عاشق بمونم؟! یه چیزی رو یادت - بیارم آقا حامد، من آدمم تحملم حدی داره، این پنج ماه انقدر گوشم از

تحقیر پر شده که دیگه نایی برای ایستادن پای احساساتم ندارم، بریدم... !واضح تر از این نمیشه گفت که

سایه به او پشت کرد، دستان حامد مشت شد، همان جا روی مبل نشست، سایه دور شد؛ صدای بسته شدن در اتاق را که شنید به عقب نگاه کرد، بلند شد، پذیرایی را گز کرد، مقابل پنجره ایستاد ، مگر همین را نمی خواست؟! سایه از او متنفر شده بود، ادامه این زندگی را نمی ..خواست و دادخواست طلاق داده بود

چه بر سرش آمده بود؟! چرا عصبی بود؟! اگر سایه هم این کار را .نمی کرد خود او در این یکی دو روز دست به کار می شد

اما نه علت عصبانیتش، این نبود، همان پسرک بود، قطعا آن پسرک بود، کاش می توانست بگوید صبح او را دیده، خیانتش را هم متوجه شده... فکر کرد، چه خیانتی، سایه که متعلق به او نبود، فقط نامش را در شناسنامه داشت و یک شب، از تمام این ۵ ماه یک شب را داشت، آن هم در عالم مستی، شبی که به کل باید از ذهنش پاک می شد و دور می ریخت... حالا اگر وجود آن پسر را هم بازخواست می کرد، دلیل این همه حساسیت را چگونه برایش توضیح می داد؟! اصلا برای سایه نه، !با خودش چگونه می خواست کنار بیاید؟

روی همان مبل دراز کشید، سرما مهم نبود، افکارش دو شب را بر .کامش زهر کرده بودند

[27.10.19 12:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#156

به سختی به خواب فرو رفت و صبح اول وقت قبل از بیدار شدن سایه، به شرکت رفت، منشی مثل همیشه پشت میز مشغول کار با کامپیوتر روبه رویش بود به سمتش قدم برداشت.

-خانم قاسمی دیروز برای من نامه یا بسته ای نیومد؟!

منشی کمی فکرد و جواب داد:

- دیروز پست چی اومد ولی آقای شکوهی اینجا بود و خودشون پاکت رو گرفتند.

حامد فکر کرد، مطمئنا به همین دلیل بود که احضاریه دادگاه به دستش نرسیده بود.

- احتمالا پاکت مال من بود ، وقتی اومد پاکت رو بگیرین برای من بیارین.

منشی اطاعت کرد، به طرف اتاقش قدم برداشت، با خوردن یک فنجان چای و بیسکوییت کارش را شروع کرد، ساعتی از حضورش در شرکت گذشت که تقه ای به در وارد شد و امیر در چهارچوب در حاضر شد.

-کارا چطور پیش میره؟!

لبخند کجی ، کنج لبش جا خوش کرد.

-عالی، همه چی عالی پیش میره!

امیر به طرف مبل رفت، دکمه ی کتش را باز کرد و نشست.

-خوبه، کارای پیش فروش آپارتمان هم شروع شده...

:حامد سر از نقشه ی روبه رویش بیرون کشید، سری تکان داد

! پس مبارکت باشه-

.امیر نفس عمیقی کشید

!سهم خودت هم محفوظه-

.یک تای ابروی حامد بالا پرید

!چی شد؟!نکنه یادت رفته کل اونجا رو برای خودت می خواستی؟-

.امیر لبخند زد

اون حرفا برای زمانی بود که تو مقصر بودی، نه حالا که فهمیدم همه - .چی زیر سر دختر خودم بوده

:چشمکی زد و ادامه داد

!بلاخره منم انصاف سرم میشه-

:حامد سر تکان داد

!البته...البته که انصاف سرت میشه-

.امیر اخم کرد

!تو یه چیزیت هست امروز، انگار زیاد حالت خوب نیست-

:حامد جواب داد

!نه چیزیم نیست، چی شده که من حالم بد باشه؟-

.امیر لبی برچید

.چه میدونم، لابد دعوایی چیزی کردی که اعصابت میزون نیست زیاد-

حامد اخم کرد، امیر بلند شد، دست در جیب کتش فرد برد، مقابل میزش ایستاد و احضاریه دادگاه را روی میز، مقابلش قرار داد:

- در ضمن لازم نیست دیگه با سایه دعوا راه بندازی، خودش با پای خودش رفت پیش وکیل و دادخواست رو تنظیم کرد.

حامد لبی تر کرد، بازی مسخره ی امیر به پایان رسیده بود، قصد داشت مهره ها را هر کدام سر جای خود بچیند، دلیل پا برجا ماندن شراکتشان را نمی توانست بفهمد، مگر همه ی این بازی ها برای از میدان به در کردنش شروع نشده بود؟!

امیر به عقب برگشت، حامد لب باز کرد:

- چرا به سایه اجازه دادی تو خونه ی من بمونه؟! تو که می دونستی تنها ست!

شانه ای بالا داد.

- نمی تونم که زورش کنم برگرده، اینطوری راحت تر بود، من خودم دورادور مراقبش بودم.

تنها سر تکان داد، لبش برای پرسیدن سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود باز نشد، امیر از اتاق خارج شد، به انجام ادامه ی کارش مشغول شد، از هر چند گاهی ساعت را چک می کرد باید به موقع به خانه می رسید و همراه سایه به مطب می رفت، باید سر از کارش در می آورد، بلاخره ساعت ۳ کار را تعطیل کرد و به خانه رفت، در راه با سایه تماس گرفت تا رسیدنش آماده شود و به محض زدن تک زنگی در مقابل در آپارتمان منتظرش بماند، مسیر را طی کرد و بعد از نیم ساعتی به خانه رسید، ماشین را کمی پایین تر از آپارتمان پارک کرد، سایه هنوز از آپارتمان خارج نشده بود، گوشی را برای تماس در دست گرفت،

هنوز شماره گیری نکرده بود که سایه از آپارتمان خارج شد، گوشی را روی داشبورد گذاشت، قصد داشت با زدن تک بوقی او را متوجه ماشین سازد که شخصی را سد راه سایه قرار گرفت، اخم کرد، کمی دقت لازم داشت تا پسرک را بخاطر بیاورد، ذهنش را به کار گرفت، این پسر نمی توانست همانی باشد که روز قبل به دنبال سایه آمده بود، روز قبل در خوشی و صحت و حالا با ابروانی در هم گره کرده و یورشی که به سمتش برده بود تناقض داشت، صدایشان را نمی شنید، پسرک هر لحظه در حال نزدیک شدن بود، نفس نفس زدن های عصبی اش را با این فاصله هم می توانست متوجه شود، از ماشین پیاده شد و به سمت شان رفت.

[29.10.19 15:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#157

پسرک بازوی سایه را محکم گرفت، حامد مقابلش قرار گرفت و دست پسرک را محکم پس زد و سایه ی ترسیده را به عقب راند.

-هی...دستتو بکش، تو دیگه کی هستی؟!

پسرک جواب داد:

-من باید بپرسم شما کی هستین؟!

حامد جواب داد:

-دیروز که سوار ماشینش شدی...

.پسرک کلامش را قطع کرد

-اشتباه گرفتی آقا...

:حامد ادامه داد

-الانم که صداتو انداختی رو سرتوجلوی خونه م سرش داد می کشی!

.چشمان پسرک گرد شد

-خونه ت؟!

.نگاهی به سایه انداخت

- چندتا چندتا سایه خانم؟! با چند نفر رل می زنی؟! منو که همون اول کاری سرکار گذاشتی!

.سایه عصبی فریاد کشید

- دست از سرم بردار چه سرکار گذاشتنی؟! چرا انقدر چرت و پرت می گی؟!

.حامد به عقب برگشت

-سایه این چی میگه؟! دیروز...

.سایه سر به زیر انداخت، کارش ساخته بود

-این نبود...

.نوید پوزخند زد

-دیدی گفتم اشتباه گرفتی..انگار سایه خانم شما رم سر کار گذاشته!

.حامد با عصبانیت به طرف نوید برگشت، فریاد زد

!تو خفه شو-

.دوباره به سایه نگاه کرد

!این کیه؟! جلوی در خونه ی من چیکار داره؟-

سایه با درماندگی جواب داد

...بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست، ایشون فقط مزاحم-

:با حرص گفت

.ساکت شو، فقط ساکت شو و برو سوار ماشین شو-

.سایه نامش را خواند

..حامد-

.حامد میان حرفش پرید

.گفتم برو سوار ماشین شو-

سایه دندان هایش را با حرص بهم سابیدو با دو به طرف ماشین رفت، دستی به صورتش کشید، پیشانی اش را ماساژ داد، موبایل را از کیف بیرون کشید، نام عرشیا را میان مخاطبین پیدا کرد، پیامی نوشت : " از نوید شکایت کن، دوباره مزاحمم شده، هر اقدامی لازمه انجام بده دیگه تحمل توهیناش رو ندارم" پیامش را ارسال کرد، به حامد که در حال حرف زدن با نوید بود نگاه کرد، تنها دعایش این بود راجب عرشیا کلامی نگوید ، نباید برداشت اشتباهی می کرد، با خودش که دروغ نداشت، نمی خواست افکار حامد راجع به او تغییر کند، ناخن هایش را می جوید و پایش را با استرس بر زمین می کوبید، بلاخره حامد دل از

حرف زدن با نوید کند و به طرف ماشین آمد، عصبی تر و جدی تر از قبل، سوار ماشین شد، جرات نگاه کردن به او را نداشت، ماشین حرکت کرد، سرعتش بالا بود، می ترسید، تا رسیدن به مقصد حرفی نزد، به محض پارک کردن ماشین گفت:

- فکر نکن به همین راحتی این آبروریزی امروز رو فراموش کردم، همه چی رو گذاشتم بعد از مشاوره، همین که رفتی پیش دکتر، بهش میگی نیم ساعت زودتر تموم کنه، من باهاش کار دارم!

سایه لب باز کرد، حامد بدون اجازه به او گفت:

- هیچی نگو، هیچی نگو که اینجا من بخوام حرف بزنم آبروی هر دو مون می ره، پس فقط از ماشین پیاده شو و دنبال من بیا!

سایه سر تکان داد، به دنبالش پیاده شد و به سمت ساختمان مطب رفت، سوار آسانسور شدند و ثانیه ای بعد مقابل در باز مطب ایستادن، نگاهش ناخوداگاه به سمت در بسته ی دفتر وکالت افتاد، حامد به داخل هولش داد؛ بعد از احوال پرسی با منشی و اجازه اش وارد اتاق دکتر شد، سلام کرد، آروین به نشستن دعوتش کرد و پرسید.

-حالت که خوبه؟!

سایه تنها سر تکان داد، انگار حامد کنارش نشسته بود، هنوز در شوک رو به رو شدن حامد با نوید مانده بود، آروین با تردید پرسید:

-اتفاقی افتاده؟!

سایه نگاهش کرد، شمرده شمرده با بغض گفت:

- نوید دوباره اومده بود، درست وقتی که حامد جلوی ساختمون منتظر من ایستاده بود..

.آروین منتظر ادامه حرفش نشست

-خوب...؟!

.سایه لب به دندان گرفت

-می ترسم ، می ترسم فکر کنه این مدتی که نبوده رابطه ای داشتم!

.آروین به مبل تکیه داد

- میشه درست و حسابی تعریف کنی ببینم چی شده؟! اول یه نفس عمیق بکش، اینجا کسی نیست که تو رو قضاوت کنه، نکنه یادت رفته؟!

سایه نفس راحتی کشید، از رفتنش به خانه ی نرگس خانم گرفته تا آمدن عرشیا به آنجا و احتمال دیده شدنشان توسط حامد و تکه پرانی های نوید را تعریف کرد، حرف هایش که پایان گرفت آروین پرسید.

-الان حامد اینجاست؟!

:سایه جواب داد

- بله و می خواد باهاتون حرف بزنه، فقط خواهش میکنم راجب عرشیا حرفی نزنین، خودم بهش میگم که وکیلمه، نمی خوام براش سوء تفاهم پیش بیاد.

آروین باشه ای کوتاه گفت، از این اوضاعی که برادرش هم جزئی از آن بود راضی نبود، می دانست، برایش مثل روز نمایان بود که این قصه پایان خوشی نخواهد داشت، حتی اگر آخر زندگی سایه طلاق هم باشد، باز پای برادرش به این راحتی ها از این داستان بیرون نمی آمد، آن هم با وجود مردی غیرتی و تاحدی حسود همچون حامد!

مشاوره اش را با سایه ای که یک گوشش در بود و و گوش دیگرش دروازه آغاز کرد، دختری که این زودی ها قصد سر عقل آمدن و بزرگ شدن نداشت.

هنوز نیم ساعتی از صحبت هایشان باقی مانده بود که به درخواست سایه، از منشی خواست، حامد را به داخل راهنمایی کند، سایه از اتاق خارج شد، حامد روی مبل نشست و آروین رو به رویش!

من در خدمتم ، آقای صادقی-!

حامد به پشتی مبل تکیه داد.

راجب اوضاع سایه می خوام بدونم-!

آروین نیمچه لبخندی زد.

[29.10.19 15:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#158

تا اونجایی که می دو نم دو ماه باهاش در ارتباط نبودین، ولی مشاوره - خوب بوده، اعتماد به نفسش رو به مرور داره به دست میاره، تمام وقتش رو برای درس خوندن اختصاص داده، با خودش هم داره کنار میاد.

حامد پرسید:

احساسش نسبت به من چی؟! تونستید کاری کنید منو فراموش کنه یا - متنفر بشه!

آروین خندید، با تعجب گفت:

مثل اینکه شما اشتباه متوجه شدین، من اینجا نیستم سایه رو از کسی - متنفر کنم یا باعث بشم احساساتش رو نسبت به کسی فراموش کنه، من دارم بهش کمک میکنم با خودش و احساساتش کنار بیاد، راهشو پیدا کنه، وهدفی رو برای خودش تعیین کنه و برای اون هدف زندگی کنه، اینکه سایه از کسی خوشش بیاد یا متنفر بشه کار من نیست!

حامد کمی عصبی شد.

بلاخره که اونقدری میدونین عشق یک طرفه زندگیشو جهنم کرده و با - خودش همه رو غرق کرده، یعنی انقدر نمی دوتونستین بگین دست از الجبازیش برداره!

آروین اخم کرد.

فکر کنم در جریانین که داره به اون جهنمی که شما میگین پایان میده-!

حامد عصبی گفت:

یعنی فکر می کنین از من متنفر شده که داره طلاق میگیره یا کسی تو - زندگیش هست؟!

آروین چشم ریز کرد.

شما اومدین از حال و احوالش بپرسین یا بازجویی کنین؟! اصلا - تکلیفتون رو با خودتون مشخص کردین؟! می خواین بمونه یا بره؟!

حامد پلک سعی کرد خود را کنترل کند، نفس عمیقی کشید و جواب داد:

...البته که می خوام بره، یعنی باید بره، مجبوره-

:با کمی مکث ادامه داد

ولی من مطمئنم همه چی رو برای شما تعریف میکنه، من فکر میکنم - کسی تو زندگیشه که تصمیم گرفته طلاق بگیره وگرنه سایه ای که این همه حرف شنید خم به ابرو نیاورد، چرا یه هویی تصمیمش باید عوض بشه!

آروین نفس عمیقی کشید، با عرشیاچه باید می کرد ، مرد بیچاره انگار بوی خیانت به مشامش رسیده بود، شک و تردید بود که به جانش افتاده بود.

ببینید تصمیم سایه آنی نبوده، اون تقریبا دو ماهی میشه دادخواست - داده، زمانی دادخواست داده که تو عشقش شکی نبوده، پس این افکار رو کنار بگذارین، سایه دختری نیست تا وقتی کسی تو زندگیشه به شخص دیگه ای بها بده؛ خیالتون راحت باشه!

.حامد دوباره پرسید

یعنی باور کنم حرفی پیش شما نگفته.؟-!

آروین پلکی باز و بسته کرد، در دل به عرشیا لعنت فرستاد، سری برای حامد و بددلی اش تکان داد، در عجب بود با آن همه احساسی که پشت چهره ی بی تفاوتش خوابیده بود، چگونه می توانست از سایه دست بکشد و خود و دخترک بیچاره را فدای رفاقت پایان یافته ای بکند.

حامد از مبل دل کند و ایستاده، کلافه تشکری کرد و با گرفتن اجازه ای اتاق را ترک کرد.

در که بسته شد؛ آروین چند نفس عمیق کشید، دستی به صورت کشید، دندان قروچه کرد، بلند شد، میز را دور زد و مشتی محکم بر میز کوبید.

آخ عرشیا؛ آخ خدا کنه تو دردسر نیافتی-!

آشفته تر از آنی بود با مراجعه کننده ی بعدی اش وقت بگذراند باید به یک بی نظمی تن می داد و با برادرش حرف می زد، این پرونده باید کنار گذاشته می شد، از منشی خواست ملاقات های بعدی را کنسل کند، با عرشیا تماس گرفت، اما جوابی در کار نبود، سوییچ را قاپید ، کت و کیفش را برداشت و به سمت خانه ی مادرش حرکت کرد، باید تا آمدن عرشیا صبر می کرد.

[29.10.19 15:57] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#159

ساعت ها در انتظارش نشست و بلاخره عرشیا برای شام به خانه بازگشت، مادرش از آشپزخانه سر در آورد و گفت:

نمی دونم چته آروین، بفرما اومد ولی شیرمو حلالت نمی کنم جلوی - من حرف نزنین؟!

آروین پوفی کرد، سری تکان داد.

نمی دونم با اینکه می دونی این حرفا رو من تاثیری نداره چرا اصرار - داری از این حرفا استفاده کنی مادر من؟!

عرشیا سلام کنان وارد خانه شد، با دیدن آروین با چشمان آتشین و ابروهای بهم پیوسته، لبخند زد.

-مطئنم اومدی با کمربند به جونم بیافتی!

اخم های آروین بیشتر در هم گره خورد، بلند شد و به سمت پله ها قدم برداشت.

-میرم بالا منتظرتم!

عرشیا به سمت مبل های حال رفت و نشست.

قسم می خورم از جام تکون نخورم، حالا هر چقدر می خوای اون بالا - تو اتاق محاکمه منتظر من باش!

آروین از پله ها بالا رفت و بلند گفت:

-مسخره بازی رو بذار کنار، بلند شو بیا!

مادرش با چشم و ابرو اشاره کرد به دنبالش برود، بالاجبار به دنبال آروین از پله ها بالا رفت، وارد اتاق آروین شد. بی حوصله پرسید.

-دوباره چی شده؟!

مقابل پنجره ایستاده، دست در جیب بدون نگاه کردن گفت:

-پرونده ی سایه رو واگذار کن!

عرشیا کت چرمش را کند و روی تخت نشست.

الله اکبر دوباره اومدیم سر خونه ی اول، بابا من دیگه خیلی وقته با - سایه کاری ندارم، جواب تماس هاشم نمی دم.

آروین عصبی به طرفش برگشت.

چند وقته باهاش کار نداری؟-

.لبخند زد

!خیلی وقته دیگه-

:آروین گفت

مسخره می کنی؟! سه شب قبل اینجا تو جشن تولدت نبود؟-

.موبایلش را از جیب بیرون کشید

!بیا نگاه کن امروز پیام داده اصلا جواب ندادم-

.آروین به طرفش رفت، موبایل را از دستش قاپید و روی تخت نشست

!برای چند دقیقه جدی باش، امروز شوهرش اومده بود مطب-

:عرشیا اخم کرد و پرسید

!چیکار داشت-

.نفسی تازه کرد

!اومده بود ببینه کسی تو زندگی زنش وجود داره یانه-

.عرشیا لب برچید

خوب میگفتی نیست، واقعام کسی تو زندگیش نیست، این که گفتن - !نداره

.آروین نیشخندی روی لب نشاند

دیروز تو رو تو ماشین سایه دیده و امروز نوید رو دم در خونه ش، - من چی می تونم بهش بگم؟! به نظرم این مرد هر چقدرم روشن فکر

باشه با این چیزایی که دیده نمی تونه کنار بیاد. حق داره، تو بودی چیکار می کردی؟

با جدیت کامل نگاهش کرد.

قلم پای زنمو می شکستم یعنی چی که با پسرا میاد میره، اونم وقتی - ... من دو ماه میخوام با مامانم تنها باشم، فقط دو ماه

اخم کرد و ادامه داد:

دو ماه دختره رو تنها ول کرده، با وجود یه مزاحم ، می فهمی که؟! - !اونم دختر حساسی مثل سایه، انتظار نداری که بهش کمک نکنم؟

آروین جواب داد:

چرا نمی خوای بفهمی عرشیا؟! سایه پدر داره مادر داره، شوهر داره، - وظیفه ی تو نیست که مراقبش باشی، تو بهش کمک نمی کنی، داری ازش مراقبت می کنی، دوره ای که باید خودش سر می کرد، تا بتونه روی پاهای خودش بایسته با وجود تو خراب شد، نه گذاشتی اعتماد به نفسش رو بدست بیاره، نه از این منجلابی که توش گیر کرده خودشو !خلاص کنه

کمی خم شد، دست هایش را در هم قلاب کرد، پاهایش را تکان داد، دیگر کم کم با این حرفا صبرش را لبریز می کرد، بلند شد، چند قدم زد و رو به روی آروین ایستاد.

می گی چیکار کنم؟! شش روزه مونده به دادگاه، بگم من پرونده تو - !می ذارم کنار خودت برو دنبال کارات؟! اصلا این کار حرفه ایه؟

آروین بلند شد دستی روی شانه ی برادر کله شقش گذاشت و نوازش کرد، جواب داد:

!اگه لازم باشه باید اینکارو بکنی، مطلقا دور و برش نرو-

.عرشیا عصبی لب تر کرد

!خودم شوهرشو توجیه می کنم دچار سوء تفاهم شده-

آروین حرکاتش را زیر نظر گرفت، در گفتن تردید داشت اما رک بودن :را ترجیح داد

...ببین عرشیا، درکت می کنم-

.رو گرفت و کلامش را قطع کرد

!چیزی نگو، لطفا-

:آروین حرفش را به نوع دیگری ادامه داد

سعی کن با خودت و راه اشتباهی که واردش شدی کنار بیای، نمی - خوام دیگه سرزنشت کنم، اصلام قصدم سرزنش کردن نبودو نیست! فقط اینو بدون تو، توی این دنیا آخرین آدمی هستی که من بخوام بهش ضرر !برسه

عصبی سری به نشانه ی تایید تکان داد، قدمی عقب رفت، موبایلش را برداشت و از اتاق خارج شد، در را پشت سرش محکم بست، دست خودش نبود، حرف هایش سنگین بود، حرف هایش حقیقت داشت برای .همین ، همیشه بند بند وجودش را به لرزه در می آورد

به حمام رفت، دوش گرفت قصد رفتن به نزد مادرش را نداشت، می دانست سیل سوال ها به سمتش روانه خواهد آروین

[31.10.19 13:04] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#160

موهایش را خشک کرد و روی تخت نشست، صدای تقه ی در را شنید، بدون گفتن بفرمایید، در باز شد و مادرش میان چهارچوب در نمایان شد، با دیدن لبخند زیبایش نمی شد بیرون رفتنش را خواستار باشد؛ آرام و با طمانینه وارد شد و کنارش روی تخت نشست، به چشمان غم دار پسرش نگاه کرد.

-این غم چیه که تو چشماته ؟!

نگاه دزدید، کمی فاصله گرفت و سر روی زانوهای مادرش گذاشت و پاهایش را روی تخت در شکم جمع کرد.

- مامان میشه سوال نپرسی، فقط بذار مثل بچگی هام سرمو روی پاهات بذارم!

نرگس خانم لبخند زد، موهای پسرکش را نوازش کرد.

- تا حالا اینطوری ندیده بودمت، این درموندگیت بخاطر چیه؟! انقدر نامحرمم که با آروین حرفاتون رو پشت در بسته می زنید؟!

عرشیا نفس عمیقی کشید، پلک بست.

- چی بگم مامان وقتی جرات ندارم با صدای بلند با خودم حرف بزنم؟! به تو چی بگم؟!

لبخند نرگس خانم عمیق تر شد.

-نگام کن ببینم!

.عرشیا پلک باز کرد و به چشمان نورانی مادرش نگاه کرد

همه ی اینا بخاطر اون دختره ست که اومده بود تولدت؟ همون که - !موهاش طلاییه؟

.چشمان عرشیا از شدت تعجب گرد شد و بلافاصله نشست

!چی ؟! موطلایی؟-

:نرگس خانم با همان لبخند ، مشتاق جواب داد

آره، همون که باهاش رقصیدی، ماشالله چشم کف پاش دختر - !خوشگلیه

:عرشیا با تعجبی دوچندان پرسید

!مامان ، چی داری میگی؟! جوری حرف میزنی انگار دیدیش-

.نرگس خانم چشمکی حواله ی پسرش کرد

انقدر غرق رقص بودی که حواست نبوده یه فیلم برداری هم گوشه - !موشه ها برای خودش فیلم می گرفته

هر لحظه بر تعجبش افزوده می شد، هر قدر به بیشتر به مغزش فشار .می آورد کمتر به وجود عکاسی را به خاطر میاورد

مادر من می دونی چی داری میگی؟! من کی فیلم بردار آوردم تو جشن - !تولدم؟

.نرگس خانم لب برچید

من چه می دونم عرشیا لابد یکی از دوستات فیلم گرفته چون مو قع - کادو باز کردنم فیلم گرفتن برای نیلوفر فرستادن، نیلوفرم به من نشون داد.

حامد بیشتر به مغزش فشار آورد، دخترها که دوربین و گوشی به دست نداشتند، از فریبا که مطمئن بود ، باید با نیلوفر تماس می گرفت، قطعا کار یکی از پسر ها بوده قطعا، اگر سایه از این فیلم بویی می برد برایش گران تمام می شد، صدای مادرش رشته ی افکار آشفته اش را پاره کرد.

تو انقدر دوسش داری، چرا شماره ی تماس مادرش رو نمی گیری - باهاش حرف بزنم؟!

عرشیا اخم کرد.

مادر من گیر دادی ها ؟-!

مادرش دست هایش را نوازش کرد و با مهربانی لب زد.

تو نگی هم از چشمات می تونم بخونم عاشق شدی، تو اینطوری - نبودی، تا دیر وقت بیرون پی گشت و گذار بودی، انقدر که با تلفنت ور می رفتی یه لحظه ام نمی شد باهات حرف زد، اما حالا خودتو دیدی؟! سر وقت میای خونه، تلفنت رو هم که اصلا نمی بینم دستت باشه، اینا به کنار هر کی اون نگاه و رقص دو تایی تون رو ببینیه متوجه می شه، چه مرغ عشقایی هستین!

عرشیا بلند شد و با عصبانیت گفت:

چه عشقی چه کشکی مادر من؟! راجب اون فیلمم حرف نزن من بدونم - کدوم خری فیلم گرفته تا عمر داره باید از من فرار کنه، سایه اگه بفهمه !خیلی دلخور میشی

مادرش از تخت جدا شد، به طرف در رفت، با لب های کش آمده به :خنده گفت

نگاش کن تو رو خدا خودت داری اعتراف می کنی چقدر برات مهمه - حالا هر چقدر می خوای انکار کن؛ ولی اینجوری ازت قبول نمی کنم، هر چه سریعتر تکلیف اون طفل معصومو مشخص میکنی، وگرنه خودم !میرم اقدام میکنم اصلا بهت خبر هم نمی دم

قبل از به حرف آمدن عرشیا در را باز کرد و خارج شد، عرشیا زمانی به خود آمد که در اتاقش بسته شد، سریع در را باز کرد و بلند به سمت .مادرش که در حال پایین رفتن از پله ها بود فریاد زد

!مامان کاری نکنی ها، مامان؟-

.صدای خنده ی مادرش بلند شد، بلندتر با عصبانیت بیشتر فریاد زد

!بدون خبر من نبینم کاری کنی-

مارش بلندتر خندید، پوفی کرد، به اتاق برگشت در را محکم با صدا بر هم کوبید، به طرف موبایل شیرجه رفت، شماره ی نیلوفر را پیدا کرد و .کال را لمس کرد، بعد از سه بوق تماس برقرار شد

[31.10.19 13:04] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#161

صدای الو گفتنش که در گوشی پیچید، همه ی رابطه ها را فراموش کرد و صدایش فریاد شد.

-باز داری چیکار میکنی نیلوفر؟!

لبخند نیلوفر ناپدید گشت.

-خیلی بی ادب شدی عرشیا، این چه طرز حرف زدن با زن داداشته؟!

عرشیا عصبی قدم زنان آین سر و آن سر اتاق را طی کرد و عصبی گفت:

- وقتی پشت سر من کارایی که نباید رو انجام میدادی به این فکر کردی تو زنِ برادرمی؟! نمی دونم چه هیزم تری بهت فروختم که اینجوری سرک می کشی تو زندگی من!

نیلوفر روی تختش نشست ، با تن صدای پایین آورده ای جواب داد:

- وقتی داری پشت سر من آروینو برای طلاق مجاب میکنی، به این جاهاشم فکر کردی؟! فکر کردی، کسی که بخواد زندگی من رو از هم بپاشه، من می تونه زندگی خودش و کسی دوسش داره رو از هم بپاشم؟! اصلا به بچه ی برادرت فکر کردی؟! تو و مادرت بکشین عقب منم می کشم عقب!

عرشیا لب به دندان گرفت، دستش مشت شد.

نه من نه مادرم به زندگی تو کاری نداریم، کسی که زندگیتو خراب - میکنه خودتی، پس لطفا سعی نکن باعث ناراحتی مادرم بشی، می دونی !که اگه به به گوش آروین برسه چقدر برات گرون تموم میشه

.نیلوفر پوزخند صداداری زد، عرشیا مشتی به دیوار کوبید

تو هر چی دوست داری به آروین بگو، فکر می کنی پیدا کردن شوهر - سایه برام سخته؟! تو بگو تا فیلم رقص و دلبری کردن زنشو براش بریزم رو چنته، یا نه به مامانت بگم، عروسی که آرزوشو داره یه زن متاهله؟! خودت انتخاب کن، کدوم رو بگم کمتر بهت ضرر میرسه؟! !بلاخره که انقدرها هم بد برادر شوهرمو نمی خوام که

عرشیا دندان قروچه ای کرد، این زن مگر دختر عمه اش نبود؟! مگر !زن برادرش نبود، چگونه به این حد از شرارت رسیده بود؟

!فکر می کردم نقشای منفی مختص فیلماست-

.نیلوفر خندید

من یه زنم برای نگه داشتن زندگیم دارم تلاش می کنم، اصلا تو بگو - من و خواهرم چه هیزم تری به تو فروختیم که به آروین میگی منو !طلاق بده و خواهرم رو هم که میذاری سر کار

.عرشیا نفس عمیقی کشید، باید خود را کنترل می کرد

اولا که من فریبا رو سر کار نذاشتم، دوما اگه تو اوضاع و احوال - آروین رو می دیدی و اگه یه ذره دوسش داشتی و یه ذره برات اهمیت داشت، قسم می خورم خودت می رفتی بهش پیشنهاد جدا شدن می !دادی

:نیلوفر عصبی با اخم های در هم جواب داد

!فکر میکنم دیگه حرفی برای گفتن نداری، شب بخیر عرشیا-

تماس را بدون شنیدن صدای عرشیا قطع کرد، پا روی پا انداخت و آشفته شروع به تکان دادنش کرد.

اینجوری نمیشه، خودم باید دست به کار بشم، این عروس خوشگلو - !باید برات از شوهرش خواستگاری کنم، آقا عرشیا

بلند شد، مقابل آینه ایستاد، چند نفس عمیق برای برگشتنش به حالت عادی کافی بود، موبایلش را در دست گرفت، باید سیاست زنانگی اش را ثابت می کرد، باید به عرشیا می فهماند با چه کسی طرف است، اهل انتقام گیری نبود، اما باید به او یک درس درست و حسابی میداد، نام مادر شوهرش را میان مخاطبین پیدا کرد، تماس اولش بی پاسخ ماند ، اما پای عقب نشینی نداشت ، تصمیمش هر چند آنی اما باید عملی می شد ، تماس دوم بعد از دو بوق جواب داده شد، باشنیدن صدای نرگس خانم لبخند را چاشنی صورت کرد و شادی ساختگی اش را در صدایش ریخت و جوابش را داد:

!سلام مامان خوبی؟!چی شد ؟! از صبح منتظرم ببینم چی کار کردی-

نرگس خانم خندید و جواب داد:

سلام به روی ماهت ، خبر خوب برات دارم، درست و حساب جواب - نداد ولی خودت عرشیا رو می شناسی که ، کِی مستقیم حرفشو زده که الان بگه ولی غم و درموندگی که تو چشماشه حرف خودشو زد، آدرس !و شماره شو پیدا کردی بهم خبر بده

نیلوفر با ذوق خندید.

پس یه عروسی تو راهه، مامان نگران آدرس نباش، حلش میکنم ، - میدونی که چه نخبه ای هستم، اگه من نبودم کی تو اون جشن پر از دختر حواسش بود از عرشیا فیلم بگیره!

نرگس خانم با لبخند پرسید.

حالا بگو چجوری فیلم گرفتی که عرشیا نفهمیده!

نیلوفر جواب داد:

خودم که نمی تونستم، موبایلمو دادم یکی پسرا بگیره، کسی حواسش - نبود!

نرگس خانم روی مبل مقابل تلویزیون نشست.

سعی کن زود آدرسو شماره تلفنو پیدا کنی، می ترسم قاپ دختره رو - زود بدزدن، سر پسر بیچاره ی من بی کلاه بمونه!

نیلوفر با صدا خندید، صدای نیلو گفتن آروین بلند شد، آرام و با عجله گفت:

مامان آروین صدام می زنه باید برم، نگرام نباش من نمی ذارم سر - پسرت بی کلاه بمونه!

نرگس خانم قربان صدقه ی عروسش رفت، نیلوفر باخداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد، پوزخند زد، جواب پیام خواهرش که از اوضاع و احوال پرسیده بود را تایپ کرد.

تو نگران نباش فریبا، همه چی مرتبه، امروز رفتم مطب ازکامپیوتر - منشی هم آدرسشو هم شماره شو پیدا کردم، هر چند دوست ندارم زن دایی اذیت بشه ولی لازمه عرشیا یه کم ادب بشه!

[04.11.19 11:37] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#162

جواب پیامکش آمد، قبل از باز کردن جوابش، با شنیدن صدای آروین از جا پرید، دستی روی قلبش گذاشت و به چهارچوب در نگاه کرد.

-چند دقیقه هست دارم صدات می زنم، اینجا چیکار می کنی؟!

لبی برچید و با اخم جواب داد:

-ترسیدم، نمی تونی یه دری چیزی بزنی؟!

آروین دست در جیب به چهارچوب تکیه زد، با نیشخندی بر لب گفت:

-مثل اینکه اومدم اتاق خودم، حواست کجاست؟!

موبایلش را خاموش کرد و لبی تر کرد، ناخودآگاه به تته پته افتاد:

-همین...همین جا، حواسم کجا باید باشه؟!

آروین با همان پوزخند گوشه ی لبش جواب داد:

-نمی دونم، انگار من اومدم هول شدی، با کی داشتی حرف می زدی؟!

با استرس جواب داد:

-هیچ... کی، فریبا بود، شخص خاصی نبود.

آروین مشکوک نگاهش کرد، نیلوفر ادامه داد:

!چرا اینجوری نگام می کنی؟-

آروین چشم ریز کرد، رنگ نگاه ترسیده ی نیلوفر برایش در حاله ای از ابهام بود، دیگرنمی توانست رنگ نگاه همسرش را بخواند، همه ی راه هایش به بن بست ختم می شد، دیگر به روانشناس بودنش شک داشت، زمانی که برای تمام مراجعینش راهی برای جبران، راهی برای ادامه ارائه می داد، راه خودش را گم کرده بود، به طرفش قدم برداشت، خسته بود، از همه ی افکار هجوم آورده به ذهنش خسته بود، مقابلش ایستاد .و دستش را کشید و وادار به ایستادنش کرد

!قشنگ برام تعریف کن، راجب سایه به مادرم چی گفتی؟-

.اخم کرد، تعجب کرد، هر احساسی بود باعث ترسش شده بود

!چی؟! من ؟! من چی گفتم؟-

.آروین نفس عمیقی کشید

کسی چیزی گفته؟! مامان حرفی زده؟! حتما باز عرشیا حرف زده، - !معلومه دیگه حرفای اون راجب من تمومی نداره

.لبخند آروین تلخ ترین لبخندی بود که به عمر دیده بود

!یه چیزی بگو؟-

.سر تکان دادنش رنگ سرزنش داشت

به نظرت لازمه کسی حرفی بزنه؟ به نظرت من نمی تونم بفهمم چی تو - کله ته؟! من دارم خودمو تکه تکه می کنم، تا زندگی پخش وپلامون رو جمع و جور کنم، اونوقت میری پشت سر من دست به کارای عجیب و غریب می زنی ، که منو تنبیه کنی ؟

نگاه آروین سرد بود، سردتر از تمام روزهای زندگی اش، تحمل دیدن یخ نگاهش را نداشت، اشک از چشمانش غلطید، سعی کرد دست هایش را از حصار آروین بیرون بکشد.

-من کاری نکردم!

آروین اخم کرد.

-گریه نکن، فقط بگو آدرس سایه رو برای چی می خواستی؟!

اشک دیگری غلطید.

-من آدرسی از سایه ندارم!

آروین پوزخند زد، بغض نیلوفر بیشتر شکست.

- پس منشی من کوره ، وقتی از آشپزخونه برمی گشت تو رو پشت میزش دیده!

با چشمان باز نگاهش کرد.

- به نظرت عجیب نیست؟! تو میای مطب، برای سلام و حوال پرسی با منشی؟! بعد بدون اینکه منو ببینی یه کار واجب برات پیش میاد و برمی گردی!

آب دهانش را به سختی قورت داد، آروین دست هایش را محکم رها کرد، دست های درد گرفته اش را ماساژ داد، آروین با عصبانیت با تکان انگشت تهدید در هوا به او توپید.

- به خدا قسم اگه بدونم، اگه بفهمم کاری داری می کنی، که مادرم یا عرشیا آسیب ببینن، نابودت می کنم، کاری میکنم سالی یه بارم دخترتو نبینی!

:اشک هایش را پاک کرد، با تن صدای آرامی التماس وار گفت

!تو رو خدا صداتو بیار پایین-

:آروین با خشم گفت

خسته شدم از بس صدامو آوردم پایین، خسته ام کردی، تو اینجوری - بودی ؟! انقدر خبیث؟! انقدر بی مسئولیت؟! چرا من نتونستم تو رو !بشناسم نیلوفر؟

مکث کرد، تند رفته بود، اما امیدوار بود ارزشش را نشان خواهد داد، .چند قدم به طرف پنجره برداشت و دوباره نگاهش کرد

!حالا بگو این آدرسو برای چی می خواستی؟-

اشک ریخت، هق هقش را با پشت دست خفه کرد، چقدر بد، تمام خوشی .اش دود شد و به هوا رفت

!زود باش بگو-

با فریادش پلک بست، آروین دوباره به سمتش رفت، نزدیکش قرار .گرفت، سرش را پایین آورد و کنار گوشش، با عصبانیت لب زد

!ببین اگه بهم بگی، قول می دم، ببخشمت-

:عقب ایستاد، دوباره انگشت تهدید را به سمتش نشانه رفت

ولی وای به حالت اگه نگی، همون شانسی که تو این مدت بهت داده - ...بودم از بین میره، آخرش

.سکوت کرد و دوباره پوزخند بود که روی لبش جا خوش می کرد

!آخرشو خودت حدس بزن چی میشه-

.به عقب برگشت ، قدمی به سمت در برداشت

!می خواستم سایه رو از شوهرش برای عرشیا خواستگاری کنم-

.آروین ایستاد، برگشت و نگاهش کرد و با فریاد پرسید

!چی؟! چیکار کنی؟-

.هق زد، مقابلش ایستاد بازویش را گرفت

.ولی بخدا مادرت خواست-

.حرفش را قطع کرد

مادرم چی خواست، آخه احمق مامانم سایه رو می شناسه؟! دیده؟! کی - !براش از سایه گفتی؟

:با اشک و ناله گفت

نه..نه... ببین مادرت می گفت چند وقته عرشیا تو خودشه، مثل قبل - نیست، خودش احتمال داد عاشق شده باشه، اون حرفایی هم که تو مهمونی پخش شد، خوب به گوشش رسیده بود دور و بر سایه پلکیده، منم گفتم از زیر زبونش بکشه بیرون، مطمئن که شد، آدرسشو براش !پیدا می کنم

:با تعجب و اخم گفت

[04.11.19 11:37] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#163

نمی فهمت، واقعا نمی فهمم، چرا نگفتی سایه متاهله، چرا نگفتی که - بی خود فکر و خیال نبافه، تو چی فکر کردی پیش خودت؟! به هوای تنبیه من و عرشیا، می خواستی اون دختر بیچاره رو هم با خودت بدبخت کنی!

.اشک هایش را پاک کرد، سر به زیر گرفت

اون هیچیش نمی شد، الانم می خواد جدا بشه-!

برات متاسفم، واقعا برات متاسفم، اعتبار و آبروی من چی؟! اعتبار - کار عرشیا چی؟! یعنی هیچی برات مهم نبود؟! همه ی اینا دلیلش چیه؟!

.نیلوفر با بغض لب باز کرد

تو...تو... تویی که چند ماهه تخت و خوابتو از من جدا کردی، به جای - اینکه به من توجه کنی، یه شب درمیون پیش مادرتی، کل زندگیت شده مادرت و عرشیا، منم این وسط هیچی نیستم!

.آروین چنگی میان موهایش زد

از اولم همین طوری بود، تو می دونستی، نگو نه که باور نمی کنم، به - هر حال دختر عمه ی منی، از جیک و پوک من خبر داشتی!

:نیلوفر اخم کرد، آروین ادامه داد

خوب خودتو زدی به اون راه-!

:با عصبانیت جواب داد

...من خودمو نزدم به اون راه، آره می دونستم ولی-

.خنده ای تصنعی سر داد

ولی فکر می کردی، ازدواج کنم همه چی عوض میشه؟! آره؟! من قید - !مادر و برادرمو می زنم؟

نیلوفر مغموم روی تخت نشست، اشک ریخت، آروین به طرفش رفت، .خم شد و موبایلش را قاپید، نیلوفر با تعجب نگاهش کرد

!داری چیکارمی کنی؟-

.به آن سر تخت رفت، بالشت و ملحفه ای برداشت

!دارم سیستم امنیتی رو تقویت می کنم-

.به سمت در رفت. نیلوفر لب به شکایت باز کرد

به یه آدم خودخواه و بدون درک تبدیل شدی آروین، نمی تونی هر - .کاری دلت خواست رو انجام بدی و من جیکم در نیاد

فردا کلی کار داریم که باید انجام بدیم، دو راه داریم، یا کاری که من - میگم انجام می دیم و راهمون یکی میشه، یا کاری که خودت خواستی !رو انجام می دی، اون وقت، اون وقت دیگه راهمون جدا میشه

.موبایل را داخل جیب گذاشت، دستگیره ی در را گرفت

فعلا امشب اینجا تنهات می ذارم، قشنگ فکر کن، ببین کجای کارت - .ایراد داره

در را بست، صدای گریه کردنش را شنید، باید برای به نتیجه رسیدن بی رحم می بود، به پذیرای رفت، بالشت را روی کاناپه گذاشت، دراز کشید، ملحفه را تا بالای سر روی خود کشید، سرد بود، اما نمی توانست

سردتر از زندگی که گرفتارش شده بود، باشد، تا صبح را با رویا و اهوام تلخ به خواب رفت، ساعت ۸ بود که به سختی دل از بالش کند، نشست و موبایل را از جیب بیرون کشید، برای یک لحظه هم نباید موبایل را در دسترسش قرار می داد، دوباره به داخل جیب فرستاد.

دست و رویی شست و میز صبحانه ی ساده ای چید، هنوز چای دم نکشیده بود که نیلوفر مثل همیشه بزک دوزک کرده مقابلش ظاهر شد، صبحانه را در سکوت سرو کردند. موبایل را مقابلش روی میز گذاشت، متعجب نگاهش کرد.

-چی شده؟!

سری تکان داد.

-زنگ بزن!

پرسید.

-به کی زنگ بزنم؟!

به طرفش خم شد.

-به مامانم! با مامانم تماس بگیر و بگو آدرسشو پیدا نکردی!

چینی روی پیشانی اش ظاهر شد.

-نمی شه، الان زنگ بزنم می فهمه دروغ می گم، مامانتو نمی شناسی؟!

خونسرد شانه ای بالا برد.

مشکل خودت، یه جوری بگو نفهمه، چه می دونم، اصلا بفهمه، چه اهمیتی داره؟!

موبایلش را برداشت و سر به زیر گرفت.

نکنه ازش خجالت می کشی؟ وقتی می بردیش جلوی سایه و - سرافکندگیش رو می دیدی، اون موقع هم ازش خجالت می کشیدی؟ یا نگاش می کردی و راست راست به ریش نداشته ش می خندیدی؟!

سکوتش را که دید ادامه داد:

زود باش زنگ بزن ، منتظرم-!

اشکش را پاک کرد، شماره ی نرگس خانم را گرفت، صدایش را روی بلند گو گذاشت ، سلام و احوال پرسی اش را کرد و گفت:

مامان، نتونستم آدرسشو پیدا کنم-!

نرگس خانم با تعجب پرسید.

چی؟! آخه اول صبحی چجوری تحقیق کردی که نتونستی پیدا کنی؟-!

کلافه جواب داد:

نمی دونم مامان، به چند نفر سپردم، کسی سایه رو نمی شناخت، منم - که نمی دونم کیه، چیکاره ست، چجوری پیداش کنم؟!

نرگس خانم با دلخوری جواب داد:

می دونستم کار تو نیست، خودم دست به کار می شم-.

درمانده به آروین نگاه کرد.

مامان، ما اصلا این دخترو نمی شناسیم، اجازه بده به آروین بگم، - خودش حلش می کنه، می دونی که اگه عرشیا بفهمه بدون خبر اون دست به کار شدیم، منو که حتما حلق آویز میکنه!

نرگس خانم سکوت کرد، با کمی فکر کردن، فهمید پر بی راه هم نمی گفت، جواب داد:

باشه پس به آروین بگو خودش دست به کار بشه، اگه منتظر عرشیا - بمونیم که پیر میشه، رو دستم می مونه!

خندید، نیلوفر هم به الاجبار خنده ی مصلحتی کوتاهی سر داد، با خدا حافظی طولانی تماس را قطع کرد، آروین لبخند اطمینان بخشی روی لب نشاند، بلند شد، موهای همسرش را بوسید.

خوب دیگه من برم، برای ناهار هم میام خونه، پس خونه بمون-!

نیلوفر با اخم موبایل را روی میز گذاشت، آروین به اتاق رفت، لباس هایش را عوض کرد و از همان دم در ،

خدا حافظی بلندی گفت و از خانه خارج شد.

[06.11.19 10:03] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#164

موبایلش زنگ خورد، تماس را رد کرد و برای حرف زدن با عرشیا تا دم در صبر کرد، از ساختمان خارج شد، برادرش تکیه به ماشین، با ژست طلبکار مابانه ای ایستاده بود، به دنبال آروین سوار ماشین شد، استارت را زد، سلام گفته و نگفته سریع پرسید.

چی شد؟-!

.جواب سلامش را داد

!همه چی حله، نگران نباش-

عرشیا بدون فوت وقت حرکت کرد، با وجود شخصی چون نیلوفر حتی .بودنش دم در هم خطرناک به نظر می رسید

.با عصبانیت به برادرش توپید

چی چی رو نگران نباش، اگه می رفت دم در خونه ی سایه، من - اونوقت چه غلطی باید می کردم، فکر میکنی حالا که می دونه من همه چی رو بهت گفتم، بیکار می شینه؟! این کار رو باید از ریشه حل کنی، !برادر من

.آروین عصبی نگاهش کرد

اولا جوری حرف نزدم که بفهمه تو منو در جریان گذاشتی، دوما - دیشب کم از دست نیلوفر عصبی نشدم، تو هم کم هیزم بریز رو آتیش، !پس خفه شو و رانندگی کن

عرشیا خواست جوابش را بدهد، برای چندمین بار متوالی گوشی اش زنگ خورد، پوفی کرد، صدای موبایل را قطع کرد، آروین متعجب .پرسید

!چرا جواب نمی دی؟-

:کلافه گفت

نمی دونی که چندمین بارشه داره زنگ میزنه! مخم از دستش داره تیر - میکشه، من زیادی بهش رو دادم، باید بهش یاد بدم، من که نوکر دم در !خونه ی باباش نیستم، وقت و بی وقت به من زنگ نزنه

.آروین پرسید

!کی موفق شده تو رو انقدر کلافه کنه؟-

:عرشیا با لبی برچیده و کنایه وار جواب داد

سایه است، ولی تو نگران نباش قبل سایه زن داداش عزیزم موفق - !شده، منو در حد جنون کلافه کنه

.آروین به بیرون نگاه کرد

!آخ عرشیا...آخ...حالا چی میخواد؟-

.دنده را عوض کرد

!این آخ گفتنات برای چیه؟-

:جواب داد

همه این اتفاقات بخاطر ندونم کاری تو پیش اومده، می پرسی چرا آخ - !میگم؟!تا کی باید از دست تو بکشم؟

.چشمانش گشاد شد

چرا من؟! زن تو دسیسه میچینه تقصیر من چیه؟! نوید مزاحم سایه - میشه من چیکار کنم؟! شوهر سایه ترکش کرده به من چه ربطی داره؟! !سایه دوگانگی شخصیتی داره من چه ندونم کاری انجام دادم؟

.آروین لبخندش را خورد و پرسید

!نگفتی سایه چی میخواد-

:عرشیا پوفی کرد و جواب را گفت

!میگه از نوید شکایت کنم-

آروین گفت:

-خوب شکایت کن، این موش و گربه بازی ها چیه درمیاری؟!

میدان را دور زد.

موش و گربه بازی رو که گفتم برای چیه، باید یاد بگیره، هر وقت - بخواد

نمی تونه بگه باش، هر وقت هم نخواد بگه هری، در مورد نوید هم نمیشه شکایت کرد، دیروز که حامد و نوید با هم روبه رو شدن، دهن نویدم چفت و بست نداره که، می ترسم حرفایی بزنه که به ضرر سایه تموم شه، آخه می دونی که سایه اصرار وافری داره، چهره ش جلوی حامد خط خطی نشه و خدای نکرده فکر سوئی راجبش بکنه!

آروین لبخند زد.

-این دختر لیاقت خوشبخت شدن رو داره!

سرعت عرشیا افزایش یافت، با کنایه حرفش را تکرار کرد.

-آره لیاقتش رو داره، با حامد حتما خوشبخت میشه!

آروین خندید، منزلش نزدیک ساختمان مطب بود، به مطب رسیدند، با هم وارد ساختمان شدند و هر کدام راه خود را رفتند، ساعتی بود که عرشیا در دفترش نشسته بود و مشغول کار بود که با صدای زنگ در دست از کار کشید، جوادی هم نبود که در را برایش باز کند، به ناچار بلند شد و به سمت در رفت، در را که باز کرد، در کمال تعجب با صورت اخم آلود سایه رو به رو شد.

[06.11.19 10:03] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#165

از مقابل در کنار رفت، سایه پلک بست، برای ثانیه نفس آسوده ای کشید، عرشیا طلبکار پرسید.

-امرتون؟!

سایه وارد دفتر شد.

-از دیشب چند بار تماس گرفتم؟!

عرشیا لب برچید، به دروغ جواب داد:

-نمی دونم شاید ۱۰ یا ۱۲ بار!

سایه دندان هایش را برهم سابید.

نه، من دقیقا ۳۰ بار، ۳۰ بار، ۱۵ دفعه رو شب، بقیه ش رو امروز - صبح!

عرشیا در را نیمه باز رها کرد، به سمت آشپزخانه ی کوچک و نقلی اش رفت، سایه شاکی به دنبالش رفت.

-با تو ام عرشیا!

عرشیا کنار اپن ایستاد.

-من که گفتم امرتون!

.سایه اخم کرد

نمی گی شاید یه بلایی سرم اومده، شاید یه اتفاق بدی افتاده باشه، تو - !اینجوری به دادم می رسی؟

:عرشیا بی تفاوت جواب داد

قرار نیست من به دادت برسم، من فقط وکیلتم تو دادگاه کارمو انجام - .میدم

:لبخند تصنعی تحویلش داد، با کنایه گفت

تو شوهر داری، به شوهرت بگو ازت مراقبت کنه من چیکاره م این - !وسط؟

:به طرف سینک ظرف شویی رفت، سایه کنارش ایستاد، با مکث گفت

!معذرت می خوام، می دونم به خاطر دیروز ناراحتی-

.لیوان آبی از کانتر بیرون کشید و به طرفش برگشت

!ناراحتی من چرا باید برات اهمیت داشته باشه؟-

.سایه نگاهش کرد

تو میگی بودن من و تو کنار هم درست نیست، چون تو متاهلی و من - مجرد و ممکنه هر کسی ما رو با هم ببینه یه فکر اشتباهی به ذهنش برسه، اگه به این طرز تفکرت اعتقاد داری، پس رو حرفت وایستا و دیگه جز موضوع پرونده نه باهام تماس بگیر و نه با من ملاقات کن، چون منم دارم ازت دوری میکنم که تو راحت باشی، دارم به با این کارم !به تو احترام می ذارم

سایه بغض کرد، سر به زیر گرفت، اشکش جاری شد، در مقابل حرف حق چه می توانست بگوید؟! با این حرف ها حتی گفتن اینکه از شب گذشته تا حالا نگران حالش شده، از بی خبری کم مانده بود سر به کوه و بیابان بزند، درست نبود، به خودش بی احترامی کرده بود، وسط دو راهی سختی گیر کرده بود، حکایتش همان دست پس زدن و با پا پیش کشیدن بود، البته بی تفاوت با هم خدا خواستن هم خرما خواستن هم نبود، نه می توانسن از دوست و همراهی همچون عرشیا بگذرد و نه می توانست با او در انظار ظاهر شود، رابطه ی پنهانی هم برای زن متاهل قباحت داشت، عرشیا برایش فقط یک دوست بود، نه بیشتر نه کمتری، شخصی مثل عسل که هر آن ممکن بود راه خودش را برود و با حرف مادر یا پدری پشت پا بزند به همه ی دوستی ها و رابطه ها!

سایه گریه نکن، نگران نباش اصلا ناراحت نشدم، درکت می کنم، - حرفت درست بود، دیدار مکررمون الان آره ایراد داره، ممکنه شوهرت هم ناراحت بشه، ولی بعد اینکه جدا شدی، اگه تو بخوای از نظر من که مشکلی پیش نمیاد.

اشکش را پاک کرد، به معنای واقعی یک دوست بود، یک انسان بود، انسانی حواسش به همه ی جوانب بود، خوش برخورد بود، شوخ و در عین حال مسئولیت پذیر و با درک بود.

سر بالا گرفت، لبخندی چاشنی صورت کرد، باید جوانب منفی را به پشت گوش می فرستاد، از هر طرف نگاه می کرد، حق با او بود، حالا که حق با او بود و بعدا... و فکر کردن به بعدش را به همان بعد موکول می کرد.

عرشیا با لبخندی دلپذیر جوابش را داد، سایه لب باز کرد، اما با شنیدن سلام غیر منتظره ی حامد، لب به دندان گرفت، قلبش گرومپ گرومپ

تپید، با چشمانی از حدقه در رفته به سمت سالن چشم چرخاند، حامد با چشمانی به سوزانی آتش مقابلشان ایستاده بود و سلام می کرد، البته بیشتر شبیه جواب پس گرفتن، بود تا سلام!

[09.11.19 14:36] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#166

نگاهش معطوف مردی بود که روبه روی همسرش ایستاده بود، همسر...

به کلمه ی همسر تکرار شده در ذهنش پوزخند زد، کدام سر و کدام همسر؟! چه زمانی برای سایه همسر بوده؟ چه زمانی اصلا او را به عنوان همسرش پذیرفت که حالا حقش را داشته باشد مقابل این مرد بر سرش فریاد بزند، یا چند قدم مانده را طی کند و دستش بشود مشتی و بر روی چشمان ناپاک همان مرد فرود بیاید؟!

چانه اش از عصبانیت لرزید، نفسش به شماره افتاد، پلک بست و دوباره باز کرد، باید مقابل این مرد خود داری می کرد، حالا وکیل بود که بود، نمی شد که مقابل چشمان او همسرش را بازخواست می کرد، محکم با عصبانیتی فرو نشانده ، اما صدایی رسا گفت:

سایه بیا، باید بریم خونه، کلی حرف داریم که باید بزنیم-!

سایه با چشمانی ترسیده، صدایی لرزان، دست هایی یخ زده شوکه به طرفش رفت، شروع به انکار آنچه حامد دیده بود پرداخت.

...باور کن اونطوری که فکر میکنی نیست، یعنی چیزی نیست، بخدا-

کنترلش هنوز تحت نظرش بود، اما عصبی بود، دختر نادان می گفت آن طوری نبوده که دیده، پس چگونه بود؟! کدام وکیل و موکل با فاصله ی آنقدر نزدیک بهم، حرف هایشان را در آشپزخانه یکی می کردند؟!

به شکل غیر قابل انکاری خشمگین بود و هر آن ممکن بود همان رگ غیرتش بیرون بزند، ولی آرام و با حرص کنار گوش سایه گفت:

خفه شو و دنبالم بیا-.

سایه بدون توجه به آتش خشم حامد به حرف هایش ادامه داد، انگار کمر همت بسته بود که آتش حامد شلعه ور شود و هر سه یشان را باهم بسوزاند، کجا می رفت، بهتر و امن تر از اینجا دوباره آرام لب زد.

نمی خوام جلوی این مرتیکه چیزی بگم آبرومون بره، پس ساکت شو-.

لب های سایه انگار بهم دوخته شد، شوکه نگاهش کرد، عرشیا از آشپزخانه بیرون آمد، مقابل حامد ایستاد، سلام کرد، دستش را به طرف حامد دراز کرد و گفت:

من عرشیا اسلامی هستم، وکیل پایه یک دادگستری-!

حامد پوزخندی روی لب نشاند، نگاهی به دست دراز شده ی عرشیا انداخت، با کمی تاخیر و اجبار دست داد و گفت:

بله می دونم، مطمئنم وکیل خوبی باید باشین، ولی...فکر نمی کنیم تو - حوضه ی خانواده چندان خوب عمل کنین!

عرشیا لبخند زد، باورش نمی شد، این مرد در موردش تحقیق کرده باشد.

بله حوضه ی تخصصیم نیست ولی فکر نمی کنم، کاری باشه و من - !نتونم از پسش بربیام

.حامد پاسخ داد

حتما با توجه به اینکه طرفدار سرسخت حقوق زنان هستین، مطمئنم - !وکیل خوبی برای زن ها از آب دربیاین

عرشیا لبش به نیشخند کج شد، قضیه برایش جالب شد، این را دیگر از !کجا در آورده بود؟

شک نکنین که در هر حالت بلدم از موکلم به خوبی دفاع کنم و حقش - رو بگیرم، چه مرد چه زن، کمک به برقراری عدالت باعث خوشحالیم !میشه

حامد دندان قروچه کرد، مگر میشد مقابل این مرد بر عصبانیت فارغ آمد؟! انگار زبانش قابل کوتاه کردن نبود، دست سایه را محکم در دست فشرد، نگاه عرشیا به سمت دست های چفت شده ی حامد و سایه رفت .و ادامه داد

اونقدری تجربه پیدا کردم از هر چیزی که می بینم برای گرفتن حق - !موکلم ازش استفاده می کنم

حامد سوق نگاه عرشیا را دید، راحت ترین کار رفتن به کوچه ی علی :چپ بود، سر تکان داد و گفت

!کار خوبی می کنی، همین کار رو بکن-

:حامد نگاهی به صورت دردناک سایه انداخت و گفت

!خوب دیگه ما باید بریم، خیلی کار داریم-

.نگاهش به سمت عرشیا چرخید

!از آشنایی شما هم خیلی خوشحال شدم جناب وکیل-

دست سایه را کشید، آخ سایه هر چند آرام اما به گوش عرشیا رسید، با :خونسردی گفت

.مثل اینکه متوجه منظورم نشدید-

حامد توقف کرد، نفس عمیقی کشید، فشار دستش بیشتر شد، ندیدن چهره ی گرفته ی سایه بیشتر به نفعش بود، برای کنترل عصبانیتش باید کمی بی رحمی را چاشنی کار می کرد، برگشت و با تعجب به قیافه .ی حق به جانب عرشیا نگاه کرد

!متوجه چه چیزی باید می شدم؟-

.عرشیا به دست سایه اشاره کرد

اینکه از هر چیزی که ببینم به عنوان دفاعیه از موکلم استفاده می - کنم، پس بهتره تا روز دادگاه با ملایمت بیشتری با همسرتون رفتار !کنین، تا بخاطر خشونت باز خواست نشین

حامد اخم کرد، دست سایه را رها کرد، دو قدمی به سمت عرشیا برداشت، هم قد بودند، نه کوتاهتر نه بلندتر، درست رو به روی هم بودند، کمی شانه های حامد پهن تر و کمی عضله های عرشیا ورزیده تر به نظر می آمد، اما چشمانشان، به یک اندازه خشمگین و به یک اندازه آتشین، با این تفاوت که در چشمان حامد غیرت موج می زد و در چشمان عرشیا حسرت...با یک نفسی حبس شده در سینه که هر آن .امکان انفجارش وجود داشت

گره پیشانی حامد بیشتر به چشم آمد، بدون دست به کمر بستن، بدون انگشتی برای تهدید لب زد.

ببین پسر جون، دارم سعی می کنم، خشممو کنترل کن، پس لطف کن، - بزرگتر از سنت حرف نزن، لطف کن و ساکت بمون تا دهنم بسته بمونه، هم احترام تو جلوی موکلت حفظ بشه و هم من و تو رومون توو روی هم باز نشه!

عرشیا نیشخند زد.

[09.11.19 14:37] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#167

نه برای دعوا این موضوع رو پیش کشیدم نه برای قهرمان بازی - جلوی موکلم، چند دقیقه ای بود، دستش رو به قصد آزار فشار می دادین، اگه نگاهش کنین می فهمین که از لحظه ی ورودتون داره از ترس سکته میکنه، اینا برای من ببینده یک موضوع رو مطرح میکنه اینکه خیلی از شما می ترسه، حالا کتکش زدید یا چیز دیگه رو نمی دونم!

حامد قدمی عقب رفت، این بار دست به کمر گرفت، با صدای رساتری گفت:

تو اصلا متوجه هستی داری چی میگی؟ کتکش زدم؟! ببینم چی از من - می دونی؟! که به خودت جرات می دی اینجوری راجب من و سایه !اظهار نطر بکنی؟

:به طرف سایه برگشت و شاکی گفت

!ببینم سایه راجب من چی به ایشون گفتی؟! من تو رو کتک میزنم؟-

سایه با تعجب به طرقشان قدم برداشت ، بدون توجه به ایما و اشاره های عرشیا با استرسی که از بدو ورود حامد در وجودش بود جواب :داد

!نه به خدا من چیزی نگفتم، این حرفا چیه؟-

:عرشیا پوفی کرد و گفت

مگه قراره سایه چیزی بگه تا من بفهمم جلوی من دارین اذیتش - !میکنین؟

.سایه مقابل حامد روبه روی عرشیا ایستاد

!خواهش میکنم تمومش کن کسی کسی رو اذیت نمی کنه-

.عرشیا اخم کرد

!چی؟! اون "آخ" رو من گفتم اشتباهی از گلوی تو خارج شده حتما-

سایه پوفی کرد، پلک بست باید بر استرسش غلبه می کرد، صدای .عرشیا باعث شد چشمانش را باز کند

رنگ و رو تو دیدی عین گچ شدی، داری از ترس و استرس دیونه می - !شی، دلیل این همه ترس چیه؟

سایه نفس عمیقی کشید، برای فرار از نگاه خیره ی حامد سر به زیر گرفت.

-من نمی ترسم، فقط یه خورده استرس گرفتم!

عرشیا نچ نچی کرد، برای آوردن آب به طرف آشپزخانه رفت و بلند گفت:

- روی یکی از صندلی ها بشین، برات آب میارم، یه خورده به خودت بیای، اتفاقی نیافتاده که اینجوری دست و پاتو گم کردی!

سایه روی اولین مبل نشست، دست روی دسته گذاشت، پیشانی اش را ماساژ داد، حامد عصبی و شکه روبه رویش ایستاد.

- این چه حالیه؟! برای چی نشستی؟! لطفا سریع تر پاشو، تا منو با این وکیلت درگیر نکردی!

سایه جوابی نداد، کمی بلندتر گفت:

-مگه با تو نیستم؟!

عرشیا کنارش ایستاد، لیوان را به طرف سایه گرفت و بدون نگاه کردن به حامد گفت:

- نمی خوام تو مسائل بین شما و همسرتون دخالت کنم ولی یه خورده درک داشته باشین، با این حالی که پیدا کرده نمی تونه قدم از قدم برداره!

زبان نیش دار حامد افسار گسیخت و جواب داد:

- معذرت می خوام من مثل تو توو برخورد با زنا زیاد وارد نیستم، دور و برم مثل تو زباد شلوغ پلوغ نبوده!

:عرشیا با لبی کج، اعصابی کلافه از کلامش نگاهش کرد و گفت

نیازی نیست دور و برتون شلوغ باشه، همین که سایه رو خوب - بشناسید کافیه، می دونین که از چی می ترسی و استرس می گیره، با چی کلافه میشه و با چی خوشحال، لازمم نیست زیاد باهاش وقت بگذرونین، فقط یه کم دقت می خواد.

حامد دست به کمر گرفت.

داری راجب زن من حرف میزنی؟-!

:عرشیا دست در جیب، با لب هایی کش آمده جواب داد

دارم راجب زنی که در شرف جدایی از همسرش هست حرف میزنم-!

دیدن نیش باز عرشیا و حرف های پر از ایما و کنایه عرشیا خارج از تحمل حامد بود، نفهمید کی دست هایش مشت ، چه زمانی دستش بالا آمد و ردی فک پسرک تخس فرود آمد، فقط زمانی به خود آمد که عرشیا در حال آخ و اوخ گفتن کنار مبل خم شده بود و سایه شوکه و اشک ریزان در حال تماشای معشوق این روزهایش بود، دستش را بار دیگر محکم کشید، برای جدا کردنش از مبل نیازی به نیروی فراوان نبود، سایه به دنبالش کشیده شد، با وجود مخالفتش برای همراهی اش، اما موفق شد سوار آسناسور شود و به سمت ماشین بکشاند، وقتی دستش را رها کرد، که سایه سوار ماشین شده بود و در را تا دور زدن ماشین و سوار شدن خودش در را قفل کرد، ماشین را به حرکت در آورد و به فریادهای پر از اشک سایه گوش جان سپرد.

تو دیوونه شدی، دیوونه-....

:میان جیغ های بنفش آمد و با فریاد گفت

!آره دیونه شدم، دیونه م کردی دیونه م کردی سایه، خسته م کردی-

.سایه فریاد زد

نمی خوام یک قدم دیگه با تو راه بیام، نمی خوام یک لحظه با تو زیر - !یه سقف بمونم، منو ببر خونه ی بابام

:حامد دنده را عوض کرد و با فریاد جوابش را داد

!ها بری خونه ی بابات که هر غلطی دلت می خواد بکنی؟-

.تن صدای سایه حتی ذره ای پایین نیامد

پس این دو ماه کجا بودی، می خواستی خونه ت باشی و نذاری زنت - !هر غلطی دلش خواست بکنه

.حامد نگاهش کرد

فکر کردم زنم عاقله، فکر کردم ناموس و غیرت سرش می شه، من - احمق فکر کردم انقدر عاشقه که چشش هیچ کسی غیر شوهرشو نمی !بینه

.سایه خنده ای تصنعی سر داد

هه...شوهر، شوهر کجا بود؟! مگه من شوهر دارم؟! کجای کاری آقا - حامد من جنس فروخته شدم، که اتفاقا بعد استفاده پس هم داده می شه، !به همیم راحتی

:فرمان را چرخاند و آرام تر با خود گفت

.منو باش، چجوری گولشو خوردم-

:سایه با جیغ گفت

-گول کی رو خوردی؟!

جوابی نگرفت بلندتر گفت:

-با تو ام میگم گول کی رو خوردی!

با دست به طرفش اشاره کرد و بلندتراز سایه گفت:

-تو...

[09.11.19 14:37] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#168

تو...توی احمق تویی که تا چشم منو دور دیدی، با قربونت برم و - فدایت بشوم یکی دیگه روتو برگردوندی و وادادی!

سایه اخم کرد و با تعجب پرسید:

-چی ؟! نمی فهمم چی میگی!

حامد پوزخند زد.

-بایدم نفهمی، امروز فهمیدم تو اصلا نمی فهمی عشق چی هست!

تن صدای سایه آرامتر شد.

-من نمی فهمم عشق چیه؟! منی که اون همه سال زجه زدم.

حامد از میدانی دیگر عبور کرد و حق به جانب جواب داد:

همین دیگه، فکرکردی چون زجه زدی عاشقی، لااقل صبر می کردی - طلاق بگیری بعد عاشق یکی دیگه می شدی!

سایه اشک های خشک شده روی صورتش را پاک کرد.

-داری اشتباه فکر میکنی!

پوزخند روی لبش کج تر شد.

-از اینکه بخوای دوباره احمق فرضم کنی خوشم نمیاد!

سایه با عصبانیت جواب داد:

-من کسی رو احمق فرض نکردم.

حامد عصبی خندید.

-ای خدا... پس من بودم وانمود می کردم خودکشی کردم؟!

سایه دست در بغل به پشتی صندلی تکیه داد:

راجب این موضوع قبلا توضیح دادم، بازم میگم، شما ها قبل از بهوش - اومدن من همه چی رو تموم کرده بودین، کسی نخواست حرف من رو گوش کنه، منم فقط سکوت کردم!

حامد ادامه داد:

آره سکوت کردی و همه چی هم همون طوری که نقشه شو کشیده - بودی جلو رفت...

فریاد زد.

-من نقشه ای نکشیده بودم!

حامد هم فریاد کشید.

خسته م کردی، خسته م کردی، برای جدا شدن از تو لحظه شماری می - !کنم

سایه به چشمان سرد حامد نگاه کرد، تکه های شکسته ی دلش، زیر پاهای مرد بی رحم رو به رویش خوردتر شدند، پلک بست، اشک هایش دیگر همدمش شده بودند، غرور هم که دیگر جای بحث نداشت، ماشین مقابل همان آپارتمان متوقف شد، نگاهش به پنجره ی بسته اتاقش افتاد، لب به دندان گرفت، هق هقش را در سینه حبس کرد، در را باز .کرد

!این چند روز رو نه دعوا می خوام، بحث و جدل-

به طرفش برگشت، دیدش تار بود؛ اما می شد از بین هاله های بغض صورت عصبی و بی رحمش را تشخیص داد، کنار گلویش را نشانه .رفت

به اینجام رسیده، تحمل یه دردسر تازه رو ندارم، دانشگاه و مشاورم - نمی ری، به اون جوجه وکیلم بگو مزاحمت ایجاد نکنه وگرنه اینبار بدجور کلاهمون می ره توی هم، بعد طلاقم هر کاری خواستی بکن، به !من ربطی نداره

به طرف در برگشت و از ماشین پیاده شد، دست در جیب مانتویش گذاشت،خدا را شکر کرد موبایل همراهش بود اما نه کیفی داشت و نه ماشین قرمزی، آرام آرام به سمت در حرکت کرد، حامد کنارش قرار گرفت و در برایش باز شد؛ کلید خانه هم همراهش نبود، باهم حرکت کردند، سر به زیر به سمت آسانسور رفت، سوار شدند، آسانسور که .در مقصد توقف کرد،در را برای سایه باز کرد

!امیدوارم تا وقتی برمی گردم جایی نری، مثل همیشه عصر برمی گردم-

سایه وارد شد؛ در را بست، تمام حرفش همین بود، جایی نرو، کاری نکن، حرفی نزن، هر چه او بگوید و بخواهد باید به سرانجام برسد، وقتی هم که نخواست، همه چیز تمام می شود، تمام دلخوری ها به پایان می رسد و تمام غم ها باید پاک شود، سایه کی ست؟! اصلا به درک که او هم دل دارد، غرور دارد، عقل هم که به قول همه ی اطرافیانش ندارد.

[13.11.19 12:21] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#169

هر چه اشک ریخته بود را فراموش کرد، به سمت اتاقش رفت، این بار را دیگر باید می رفت، به جایی می رفت که دست هیچ کس به او نرسد، باید به آزادی می رسید، آزادی جایی دور از این خانه و آن ویلای پدری بود، چمدانی از داخل کمد بیرون آورد، تا جایی که ممکن بود لباس هایش را تا کرده داخل چمدان گذاشت.

صدای ملودی موبایلش بلند شد، موبایل را بیرون آورد، نام عرشیا را که دید، سریع پاسخ داد.

-الو عرشیا!

عرشیا لبخند بر لب جواب داد:

-انتظار نداشتم انقدر زود جواب بدی، گفتم الان زیر بار کتک جون دادی!

.چانه اش از بغض لرزید، با این حال لبخند روی لب جا خوش کرد

!دور از جونم-

.عرشیا خندید

!یعنی انقدر جونتو دوست داری؟-

.سایه اخم کرد و اشک گوشه ی چشمش را گرفت

!هنوز جوونم، می خوام زندگی کنم-

.عرشیا نچی کرد

صد ساله ته هنوز میگی جوونی؟-

.این بار دیگر میان بغض خندید

حالا شد، دَم درم، بیا درو باز کن، فک کنم شده جزئی از وظایفم - !وسایلایی که جا می ذاری رو من باید برات بیارم خونه

.نفس عمیقی کشید

!ممنونم، لازم نبود بیاری-

عرشیا زنگ در را فشرد؛ سایه با دو از اتاق خارج شد و در را باز .کرد

!لازم نیست راجب گوجه ی زیر چشمم سوالی بپرسی ها خیلی خوبم-

سایه لبخند کجی روی لب نشاند، در را باز کرد و منتظر آمدن آسانسور .ایستاد

معذرت می خوام انقدر اعصابم بهم ریخته است، حتی اسم خودم رو هم - !فراموش کردم

.عرشیا دکمه آسانسور را زد

لازم نیست اسمت رو فراموش کنی، من اینجام که هم وسایلتو بیارم، -
!هم اسمتو بیادت بیارم هم از مردای دور و برت کتک بخورم

.سایه دوباره خندید

!معذرت می خوام، ولی توهم خوب بلدی حقتو بگیری-

.از ساختمان خارج شد و به سمت ته خیابان به راه افتاد

!این یعنی که آزادم جواب کتک خوردنمو بدم-

.سایه کیف را برداشت، وارد خانه شد

الان دیگه هیچی برام اهمیت نداره؛ فقط می خوام روز لعنتی دادگاه -
برسه و همه چی تموم شه، از خودم، از حامد از اون حس لعنتی که
!تمام روزای زندگیم رو سیاه کرد خسته شدم

.عرشیا دست در جیب گذاشت

!این یعنی که بلاخره با خودت به نتیجه رسیدی-

.به اتاقش بازگشت

همین یکی دو روز رو هستم بعدش می رم، نمی تونم منتظر بمونم -
ببینم بابام اجازه میده یانه، اگه خارج از کشورم نشد، میرم یه شهر
دیگه؛ ولی اینجا نمی مونم، تحقیر و تو سری خوردن دیگه برام کافیه،
!به حد کافی هم بابام هم حامد منو زیر پاهاشون له کردن

:عرشیا با اخم گفت

!دیوونه شدی؟-

.نفس آسوده ای کشید

- بیشتر از همه دارم به تو ضربه می زنم، کاش اون روزی که گفتی وکالتمو قبول نمی کنی، می رفتم و پشت سرمم نگاه نمی کردم!

:عرشیا تک خنده ای سر داد

-من که راضیم، تو رو نمی دونم!

پلک بست، کمی فکر کردن لازم بود، بالا و پایین این رابطه ی وکیل و موکل را که بررسی کرد، به این نتیجه رسید که راضی بود، خیلی هم راضی اما این نتیجه گیری آنی نبود که انتظارش را داشت، زبان دل و لبش یکی نبود.

- راضی نیستم، راضی نیستم زندگیتو رو بهم بریزم برات مزاحمت ایجاد کنم، دوست خوبی هستی، هر وقت خواستم بودی و کمکم کردی، اما بیشتر از این دیگه درست نیست بخوام، بیشتر از میشه زیاده خواهی، خودخواهی..

.عرشیا وسط خیابان پر هیاهو ایستاد؛ کلامش را قطع کرد

-پس می خوای باشم؟!

لب باز کرد، کلمات میان ذهن و لبش گیر کرد، قلبش از حرکت ایستاد، جواب داشت، اما توان گفتن نداشت، لبی تر کرد، دست پاچه شد؛ سریع با تند ترین حالت ممکن ادای کلمات گفت:

-من خیلی کارم، روز دادگاه می بینمت، فعلا خداحافظ.

تماس را قطع کرد منتظر شنیدن خداحافظی عرشیا نماند، گوشی موبایل را روی میز توالت گذاشت، مقابل آینه ایستاد، گونه هایش سرخ شده بود، با خود تکرار کرد.

من چم شده؟! من چم شد؟! این رنگ و رو برای چی؟! به طرف - تخت رفت و نشست.

این سوالش چه معنی داشت؟! این دست پاچه شدنا برای چیه؟! مگه - اولین باره باهاش حرف میزنم؟! مگه من به شوخیاش عادت نکرده بودم؟ مگه اولین باره...

مکث کرد، دستی به سر و رویش کشید؛ شال را از سر جدا کرد و به گوشه ای تخت پرت کرد.

-وای خدای من، این حرفش چه معنی می ده؟!

بلند شد؛ موبایل را دست گرفت؛ باید همین الان حرف هایش را می گفت تا حساب کار دستش بیاید، باید یاد می گرفت با زنی متاهلی این گونه دو پهلو حرف نزند، انگار همین یکی دوساعت قبل بود که حامد مشتی حواله ی پای چشمش کرده بود، نامش را نگاه کرد، دندان هایش را روی هم فشار داد؛ پا در زمین کوفت، موبایل را سر جای خود گذاشت، چمدان را داخل کمد جاسازی کرد، باید تا روز دادگاه صبر می کرد و آنگاه حساب همه ی شان را تک تک می رسید، این گونه بدون فکر و با عصبانیت نمی شد تصمیم گرفت، باید افکارش را از هر چه مرد بود پاک می کرد، اول از همه حامد بود که به طور کامل محو می شد.

[13.11.19 12:21] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#170

به آشپزخانه رفت، از همان جا با نگاهی سرسری هم می شد، فهمید خانه را نیز هم چون افکارش گرد و غبار پوشانده است.

باید همه جای را کامل رفت و روب می کرد، حتی اگر کارش تا خود صبح هم طول می کشید، باید انجامش می داد، بلاخره به دستور علیا حضرت چند روزی را باید در خانه حبس می شد، باید کاری برای انجام دادن پیدا می کرد، از آشپزخانه شروع کرد و نزدیک های شب بود که پذیرایی را نیز تمام کرد، در حال جارو کشیدن بود که حامد وارد خانه شد، صدای سلامش را شنید اما به بهانه ی صدای آهنگ بلند شده در خانه و جاروبرقی بی توجه به او به کارش ادامه داد، با ضربه ی دستش به شانه به طرف او برگشت، لبخند ساختگی زد.

ها برگشتی؟! دارم اینجا رو تمیز می کنم، بعد اتاق خودم، نگران نباش - به اتاق تو کاری ندارم!

حامد لبخند زد، شانه ای بالا انداخت و گفت:

اتاق منم تمیز کنی مشکلی ندارم ها-!

سایه اخم کرد.

عمرا اتاق تو رو تمیز کنم، فکر کنم یادت رفته جلوی وکیلم چه آبرویی - ازم بردی!

حامد ابروی بالا انداخت، انگشت اشاره اش را به سمت او نشانه رفت.

راجب اون هنوز حرف نزدیم، این حرفو همین جا نگه دار که ازت - توضیح می خوام!

حامد به طرف اتاقش رفت، سایه بلند گفت:

-اونی که باید توضیح بده تویی، نه من!

جوابی نگرفت، جارو برقی را دوباره روشن کرد، قالی تمیز بود، اما دوباره جارو را محکم روی قالی به اینور و آنورکشید، آنقدری ادامه داد حتی متوجه حضور حامد که روی اپن آشپزخانه به تماشایش نشسته بود، نبود، جارو را خاموش کرد، جاروی بخار را روشن کرد، تمام کاناپه و مبل ها را با بخار تمیز کرد، نوبت زمین بود که صدای زنگ در را شنید، اما توجهی نکرد، باید خوب تمیز می کرد، وقتی دست از کار کشید که جاروی بخار از پریز کشید شده و فریاد کنان به جان حامد افتاد.

-مگه نمی بینی دارم زمینو تمیز میکنم؟!

حامد جعبه های پیتزا را به نشان داد، روی میز غذا خوری گذاشت و گفت:

-اون زمین به حد کافی تمیز شد، فعلا بیا شام بخوریم.

عرق روی پیشانی اش را با آستین لباسش گرفت و با شنیدن صدای قار و قور شکمش بلند شد.

-در ضمن فکر نکن نمی فهمم داری از حرف زدن فرار می کنی؟!

سایه لبی برچید، برو بابای زیر لبی نثارش کرد و چند دقیقه بعد دست و رو شسته مقابلش روی روی صندلی نشست و تا آخرین تکه ی پیتزایش را نوش جان کرد و یک لیوان نوشابه هم رویش سر کشید و بلاخره برای تشکر به خاطر شام فرصت کرد نگاهی به صورت حامد خندان بیاندازد.

دیدن این صورت خندان آن هم بعد از بلبشویی صبح برایش جای تعجب بسیاری داشت.

.سایه امروز یه تصمیم گرفت-

.با گوش هایی باز منتظر ادامه ی صحبتش نشست

خیلی فکر کردم، کاری ندارم با این پسره چه حرفایی می زدین، با تا - !چه حد صمیمی هستین

.سایه چشمی در کاسه چرخاند

این بی تفاوتی رو باور کنم یا اون خشم صبح رو؟! پسر بیچاره رو - زدی نفله کردی، بعد میگی کاری ندارم باهم چقدر صمیمی هستین؟! اصلا فکر کردی من فردا چجوری تو روی داداشش نگاه کنم؟! اصلا داداشش هیچی، تو روی خودش چجوری نگاه کنم؟! اتفاقا حالا که بحثش شد، بذار بگم، باید بخاطر کاری که باهاش کردی ازش معذرت !بخوای

:حامد کمی چرخید و بدون نگاه کردن به سایه گفت

عمرا، هر کی جای من بود، الان خانواده اش باید براش مراسم ختم - !می گرفت

.سایه اخم کرد

ببخشیدا ولی اونایی که بدون فهمیدن قضیه و با این قضاوتای بی خود - ! دست به همچین کارایی می زنن، بهشون میگن عهد بوقی

.به طرفش برگشت

اصلا خودتو جای من بذار، زنت با یه مرد سوار ماشین میشه، اونم - ماشینی که مال زنته، اون براش آورده، روز بعد جیک تو جیک هم !پیداشون می کنی، چه فکری می کنی؟

.سایه پوزخند زد

!زنت؟-

.چشم ریز کرد و در نگاه خجالت زده حامد خیره شد

چند روز مونده به طلاق یادت افتاد زنتم؟! الان یادت افتاد رگ غیرتت - !باد کنه؟! زنت؟

.خندید

کسی حتی اسم تو اون شناسنامه هم قبول نداشت، داره این حرفا رو - !میزنه؟

دست روی میز گذاشت، به طرفش خم شد، باید به نوعی افکارش را .منحرف می کرد

این حرفا رو ول کن، می خوام این چند روز رو به دور از تنش باشم، - .بیا بریم مسافرت

:سایه دوباره خندید، جرعه ای از نوشابه نوشید و جواب داد

!جدی داری می گی؟! مسافرت؟! من و تو؟-

.با تکان سر جواب داد

واقعا فکر کردی بعد از اون خاطره ای که تو ذهنم کاشتی با تو میام - !مسافرت؟! بیام مسافرت که ضربه ی دیگه بخورم و دیگه نتونم پاشم؟

.حامد لب به دندان گرفت، صدای سایه ناخواسته لرزید

!فکر می کنی بعد اون شب می تونم دیگه بهت اعتماد کنم؟-

.حامد به اعتراض نامش راخواند

!سایه؟-

سایه بلند شد و از کوره در رفته با صدایی لرزان بغضی در گلو و اشکی روی گونه جواب داد:

سایه مرد، سایه همون شب نه، روز بعدش، روزهای بعدترش ذره ذره - !مرد

.حامد سر به زیر دوخت

!چیه خجالت کشیدی؟-

به طرفش روی میز خم شد و ادامه داد:

!پدرم می دونه از خط قرمزش رد شدی؟! نمی ترسی که بفهمی؟-

.حامد سر بالا گرفت، محکم روی میز کوبید، فریاد زد

[14.11.19 10:33] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#171

!سایه بس کن-

سایه نامحسوس از ترس از جا پرید، حامد ایستاد و با عصبانیت گفت:

!نمی خوام بیشتر از این بشنوم-

سایه با همان نیشخند جواب داد:

چرا نمی خوای با حقیقت زندگیت رو به رو بشی، کاری کردی که ازش - خجالت زده ای، اونوقت من رو به عنوان همسرت خطاب می کنی و می خوای باهات بیام مسافرت ؟!

رو گرفت.

اون شب...اون شب مست بودم-!

سایه نگاهش کرد.

ولی میدونستی کنار منی-!

لب به دندان گرفت، عرق سردی از روی گردن تا بصل النخاعش سر خورد.

اشتباه بود، تاوانشم پس می دم-!

سایه اشک روی گونه اش را پاک کرد.

پس تاوانش رو پس بده چون من نمی بخشمت، نه بخاطر کاری که - باهام کردی؛ بخاطر عشقی که نابودش کردی!

حامد کلافه دستی میان موهایش کشید.

فقط دو ثانیه یادبگیر بدون جر و بحث کنارم بشینی بعد ادعای عاشقی - کنی!

سایه نیشخندی حواله اش کرد.

عاشق؟-!

قدمی به طرفش برداشت.

چه عاشقی ؟! من تو این پنج ماه قد پنج سال پیر شدم، چه عاشقی؟-!

.قلبش را نشانه رفت

قلبم انقدر درد گرفته که دیگه جایی برای عشق نمونده، چه برسه - بخوام عاشق توبمونم، سه ماهش رو با تحقیر کردنات سر کردم و دو ماهشم تنهایی خوردم و خوابیدم، واقعا فکر می کنی با این همه درد می !تونم عاشق بمونم؟

حرف حق مگر جوابی هم داشت؟! نفس عمیقی کشید؛ پلکی باز و بسته .کرد

.خواهش می کنم بشین-

.سایه خندید

!نمی فهممت چطوری می تونی انقدر خونسرد باشی؟ بشینم؟-

.عصبی نشست، پا رو پای انداخت و به صندلی تکیه زد و ادامه داد

بفرما، نشستم، مثل دو تا آدم فهمیده بشینیم و به مشکلات حل - !نشدنیمون برسیم

:حامد نشست و جواب داد

!چرا حل نشدنی؟-

.با عصبانیت شروع به تکان دادن پایش کرد

می دونی چرا حل نشدنی ؟! چون برای تو همه چی میشه مثل روز - اول، با بابام مشکلاتتو حل کردی، مطمئنم مثل سابق شریک شدین، حالا ...بابام یه سودی هم این وسط برد

.عصبی تر به سمتش خم شد؛ پوزخندی زد و چشمکی حواله اش کرد

خودمونیم تو هم کم سود نکردی یه دختر ترگل ورگل و یه شب مستی - و...

کلامش با سیلی که بر صورتش نشست قطع شد، اشک هایش سرخی صورتش را پنهان کرد، شکه دست روی صورتش گذاشت و نگاهش کرد، فریاد حامد هوش و حواسش را برگردادند.

هیچ می فهمی داری چی میگی؟! تو رسما عقلتو از دست دادی؟!

بلند شد و ادامه داد:

چطوری؟! چطوری می تونی منو انقدر عصبی کنی؟! منو باش، منو - باش فکر می کردم می تونم دلتو آروم کنم، اما نه...تو وضعت بدتر از این حرفاست، دلم برات می سوزه سایه ...

سری تکان داد، بی توجه به هق هقش از آشپزخانه خارج شد، به طرف اتاقش رفت، سویشرت و سوییچ ماشینش را برداشت، صدای شق شق شکستن بشقاب و لیوان ها خانه را برداشته بود، سوییچ را به سمتی پرت کرد، دلش به رفتن رضا نداد، به سمت پنجره رفت، مشتی بر روی دیوار زد، چه احمقانه فکر کرده بود می تواند حال بد سایه را درمان کند، در وجود این دختر عشقی باقی نمانده بود، چه احمقانه تصور کرده بود می تواند افکارش را از وجود آن پسرک دختر باز رهایی بخشد.

خودش دلیل تمام بدحالی های این دختر بود، خود را لعنت فرستاد، دستش مشت شد، همان دستی که دخترک را بی رحمانه نوزاش داده بود، تن مرده اش را جان بخشیده بود و همان دستی که با بی رحمی روی صورت دخترک نشسته بود و با بی فکری دخترک را با دست های خودخواه خود راهی قبرستان کرده بود.

حالا هر چه می کرد هم فایده ای نداشت، روح سایه مرده بود، باید هر چه سریع تر از زندگی اش خارج می شد، شاید...شاید با دست های خودش دستش را دست دیگری می گذاشت، اما کسی جز آن پسرک... وکیل و نگاهایش خاری شده بودن که در سینه اش فرو رفته بود، دست مشت شده اش روی سینه قرار گرفت، مشتی محکم روی سینه ی سنگینش کوبید... جایی در همان ته ته های سینه اش، شاید قلبش بود، نمی دانست، اما همان ته ته قلبش به آن پسرک و جایگاهش در زندگی سایه حسادت می کرد، شاید دیوانگی بود، اما انگار دیگر جایی برای انکار نداشت...مشتی دیگر بر قلب بیدار شده اش کوفت....انگار قلب دیوانه اش سر پیری معرکه گرفته بود.

صدای شکستن بشقاب ها قطع شده بود، صدای آخ بلندی قلب تنگش را تنگ تر کرد، از اتاق بیرون رفت، همان چند قدم کوتاه را دوید تا به میدان معرکه ی زندگی اش رسید، دخترک دیوانه با دست خونی در حال سابیدن زمین بود، دلش می خواست بار دیگر بر سر دختر فریاد بزند، اما آرام نامش را خواند.

سایه...دیوونه ای تو دیوونه، دست نزن ببینم-.

دستمال را از دستش گرفت با قدرت بلندش کرد، از آشپزخانه بیرون برد و روی کاناپه نشاند، مثل ابر بهار اشک می ریخت، جعبه ی کمک های اولیه داشت، در کابینت ها را دانه دانه باز کرد تا بلاخره جعبه را پیدا کرد،دستش را گرفت، دو تا از انگشت هایش سخت بریده شده بود؛ بتادین رویش ریخت، با گاز استریل رویش را تمیز کرد و چسبی دور انگشت هایش چسباند، شانه هایش را با وجو مخالفت در آغوش کشید، اشک هایش را پاک کرد، سرش را روی سینه ی دردناکش گذاشت، باید آرام می گرفت.

[17.11.19 00:20] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#172

شاید آرامش همین جا بود، روی کاناپه، کنار همسر ممنوعه اش، دست گز گز کرده اش و قلب پر تپشش...

صدای فین فینش قطع شده بود، صورتش رنگ لبخند را دید؛ آرام صدایش کرد.

-سایه؟!

جوابی نگرفت، دستش را در دست گرفت، انگشت های کشیده و سفیدش، خون خشک شده روی انگشت هایش، مدت ها بود حلقه ای در دستش نمی دید، آهی کشید، سینه اش بالا و پایین رفت، سایه تکان محسوسی خورد، آه...که هر چه دیده بود خود کرده بود و تدبیری برایش نبود.

گز گز دستش را فراموش کرد، شانه اش را بیشتر فشرد، موهایش را بویید، چگونه روز ها و شب ها را بر خودشان زهر کرده بود، آرام موهایش را بوسید؛ آخی گفت و همان جا سرش را به کاناپه تکیه داد و پلک بست، باید از این آرامش بعد از طوفان نهایت استفاده می کرد و فردا... فردا دیگر مهم نبود، باید حال را در میافت، فردا را همان فردا فکری به حالش می کرد، دیگر زهرتر از این شام کوفتیشان که نمی شد، هر چند سیاه ترش را دیده بود.

سایه ورجه وورجه کنان قصد بیرون آمدن از آغوشش را داشت، اما حلقه ی دور شانه اش تنگ تر شد، صدای خسته اش بلند شد.

-نترس بهت آسیبی نمی رسونم.

صدای سایه پر از بغض لرزید.

- می ترسم، بهم حق بده که بترسم، می ترسم الان دوباره مست باشی، متوجه نشی منو توو آغوشتم، صبح دوباره قبل من بیدار شی...

لب حامد به لبخند تلخی کج شد، کلامش را قطع کرد.

-مگه صبح بیدار شم چیکار می کنم؟!

سایه اخم کرد، بغضش را قورت داد.

-بیدار میشی و منو پرت می کنی!

حامد خندید.

-انقدرام وحشی نیستم!

سایه را از آغوشش جدا کرد، لبخند هنوز صورتش را پر کرده بود، شانه اش را گرفت و نگاهش کرد.

اشک های روی صورتش را پاک کرد.

-قبوله اشتباه کردم، نباید اون روز اونجوری باهات رفتار می کردم...

مکث کوتاهی کرد، لبخندش جمع شد و ادامه داد:

- من در برابر ضربه ی روحی که به تو زدم مسئولم، مطمئن باش هیچ وقت خودمو نمی بخشم هیچ وقت، مطمئنم خدا هم منو نمی بخشه!

سایه بیشتر اخم کرد، نگاه از حامد گرفت، شانه ای بالا انداخت.

اینکه خدا تو رو ببخشه یا نه، به چه درد من می خوره؟! خدا می دونه - من کی می تونم خودمو جمع و جور کنم و اون روز نحسو فراموش کنم!

حامد ناراحت شده لب زد.

-نحس! حق داری، چی بگم!

کمی فکر کرد، دوباره تبسم کرد.

باشه... پس تو بگو چیکار کنم که بتونم یه خرده از اون زخم روی - دلت رو خوب کنم؟!

سایه متعجب نگاهش کرد، چه می گفت، سه از روز از آمدن دادخواست طلاق گذشته بود و چهار روز مانده به طلاق چه می گفت؟! در خواست طلاق را هم خودش داده بود، چند دقیقه قبل هم به گفته ی خودش از عاشقی کردن دست کشیده بود؟! حالا اگر می گفت چهار روز عاشقم باش، همسرم باش...ناخواسته لبخند زد، با صدایش از فکر خارج شد.

-به چی داری فکر میکنی که خندیدی؟!

لبخندش را جمع و جور کرد، اگر دد حسرتش تا آخر عمر هم می سوخت، دیگر از عشق حرفی نمی زد، سریع گفت:

-اول از همه می ری از وکیلم معذرت خواهی می کنی!

حامد به زمین چشم دوخت و اخم کرده گفت:

-عمرا، عمرا اینکارو نمی کنم!

سایه به حرف آمد.

مگه همین الان نگفتی میخوای زخم دلمو خوب کنی؟! یکی از کارایی - که میخوام انجام بدی اینه، من آبروم پیش وکیلم رفته و تو میری و ازش معذرت خواهی می کنی!

حامد نگاهش کرد، باید این دختر را توجیه می کرد.

تو اصلا از غیرت مردا چیزی سر در میاری؟! پسره همش دو سانت - باهات فاصله داشت...

سری تکان داد:

لااله الا الله...-

پوفی کرد.

نمیشه!-

سایه بلند شد، حامد دستش را کشید.

تو الکی حرف میزنی، من وقت شنیدن حرفای الکی رو ندارم، تو رو - به خیر و ما رو به سلامت.

روی مبل نشاندش، دندان قروچه کرد، کلافه جواب داد:

ولی به یه شرطی!-

سایه لبخند زد.

شرط؟! مثل اینکه تو نمی خوای توافق کنی، شرط مرط نداریم همین - که گفتم!

حامد نفس عمیقی کشید.

باشه...باشه فردا میرم ازش معذرت می خوام!-

.سایه ابروی بالا انداخت

فردا من دعوتش می کنم بیاد رستوران عادل، هم تو ازش معذرت - خواهی می کنی و هم اون، اونجا یه سری حرفایی که باید توو دادگاه بزنیم رو بهمون میگه که همون جلسه ی اول بدون مشاور و اینجور !چیزا قضیه رو فیصله بده

باید کنترلش را حفظ می کرد، انگار این دختر می خواست خونش را بمکد، تنها سری برای موافقت تکان داد، همینش مانده بود، با پسرک .وکیل روی یک میز غذا هم بخورد

.سایه دوباره بلند شد. حامد پرسید

!کجا؟-

.سایه دستی تکان داد

.میرم به کارایی که توو این چهار روز باید برام انجام بدی فکر کنم-

.چشمکی حواله اش کرد

!انتظار نداری که این فرصت استثنائی رو از دست بدم؟-

.حامد لبخند زد

!لطفا بقیه درخواستات مثل این نباشه-

.سایه چشم ریز کرد

!مطمئن باش سخت تر و هیجان انگیز تر میشه-

[10.12.19 21:48] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#173

به همین راحتی می شد، فراموش کرد، گذشت و لبخند زد، حتی اگر برای لحظه ای هم باشد، باید حرف های تلخش را به پشت گوش می فرستاد، چسب خونی شده روی انگشت هایش را نگاه کرد، وارد اتاق شد، اما نه، نمی توانست حماقت چند لحظه قبلش را فراموش کند، آن همه بشقابی که شکسته شد، خانه ای که دوباره کثیف شد، اشک های بیهوده ای که ریخته شد، آغوشی که از سر دلسوزی به رویش باز شد، چسب ها را باز کرد و به داخل سطل آشغال فرستاد، وارد حمام شد، لباس هایش را با حرص کند و به سمت سبد پرت کرد، حماقت بود؛ تمامش حماقت بود، تمام ده سالی که کنار این مرد گفته بود وخندیده بود حماقت بود، حالا که طلاق می گرفتند، چک هایش را پس گرفته بود، تهدیدی در کار نبود، اما باز هم مجبور به شنیدن تحقیرهایش بود، باید برای یک بار هم شده از در قدرت وارد می شد، دوش را باز کرد و شامپو را روی موهایی که بوسیده شده بود خالی کرد، شست ، اما گرمی بوسه اش پاک نمی شد، سوخته بود، موهایش از حرارت بوسه ی آن مرد سوخته بود، لیف را برداشت، با حرص روی بدنش کشید، از این ضعف دیگر متنفر بود، ذهنش از وجود آن مرد پاک نمی شد؛ شیر آب را بست، حوله را دورش پیچید، چشمانش خسته بود؛ باید فکر می کرد، باید چهار روزش را با رویای انتقام سر می کرد، اولین قدمش دیدار با عرشیا بود، موبایل را برداشت، ساعت از ۱۰ گذشته بود؛ اما برای تماس با وکیل کتک خورده اش دیر نبود، دو بوق را کامل شنید و جواب با گفتن سلامی کوتاه در گوشش پیچید.

معذرت میخوام مزاحم شدم، حامد فردا تو رو برای شام دعوت کرده، -- !انگار می خواد برای کاری که کرده معذرت خواهی کنه

:عرشیا نگاهی به مادرش انداخت،رسمی و خشک جواب داد

نیازی به این معذرت خواهی نیست، از ایشون تشکر کن و بگو قرار - !کاری مهمی دارم فردا

.سایه اخم کرد

مطمئنم اگه دعوتش رو رد کنی خیلی ناراحت میشه و البته بی -- !احترامی محسوب میشه، فردا تو رستوران منتظرتیم و امیدوارم بیای

عرشیا لب به اعتراض باز کرد، تماس بدون خداحافظی دیگری قطع شد، بوق ممتد در گوشی پیچید، در دل دیوانه ای نثار سایه کرد، موبایل را کنارش روی کاناپه گذاشت و دوباره نگاهش با نگاه شکاک مادرش تلاقی کرد، انگار راه فراری برایش وجود نداشت، اما با واکنشی که از مادرش انتظار داشت، نمی توانست از سایه و ارتباطشان بگوید، تمام رویایش پوچ می شد؛ اما نگرانی اصلی او سایه و رفتاری بود که ممکن .بود از مادرش سر بزند بود

مامان نیم ساعته همین طوری زل زدی، جون هر کی دوست داری؛ - !دست از سر کچل من بردار

مادرش بلند شد، به سمتش رفت وکنارش روی کاناپه نشست، عرشیا .شروع به عوض کردن کانال ها کرد

چرا خودت همه چی رو نمیگی؟! نیلوفر موزمار، اولش اومد گفت - خودش برات آستین بالامیزنه، بعد امروز صبح میگه نمی تونم کمک !کنم، به نظرت یه کم عجیب نیست؟

:بدون نگاه کردن به مادرش جواب داد

کی گفت بری با اون راجب زندگی من مشورت کنی؟-

.مادرش به مبل تکیه داد

هر چی باشه زن داداشته، خواهر نداری که، اگه اون برات خواهری - !نکنه، پس کی می خواد خواهری کنه

.مادرش لبخندی زد و به طرفش چرخید

حالا که همه چیزو می دونی خودت حداقل یه چیزی بگو ، چرا شماره - !شو نمیدی من برم باهاش حرف بزنم

:کلافه کنترل را رها کرد و جواب داد

!مامان شماره ی کی رو بدم ها شماره ی کی رو بدم؟-

:مادرش جواب داد

!همون دختره دیگه-

انگار باید می گفت وگرنه دیگر در خانه هم اعصابی برایش باقی نمی .گذاشت

مادر من اون دختر هم دوستمه هم موکلمه، نمیشه، این قضیه رو - !فیصله همین جا تمومش کن

.مادرش لبی برچید

!موکلته باشه خوب چه اشکال داره؟-

.به چشمان مادرش چشم دوخت

اشکالش اینجاست، این دوست من شوهر داره و داره ازشوهرش - جدامیشه، حالا شد؟! فهمیدی چرا نمیشه؟! نشستی به حرف چهار تا خاله زنک مثل نیلوفر گوش کردی، فکر کردی چون دعوتش کردم تولدم !و مثل هزار آدم دیگه خیلی نرمال یه دور رقصیدیم حالا چی شده

مادرش شکه با چشمانی از حدقه در رفته به او نگاه کرد ، با تته پته .لب باز کرد

.چ...چی..چی؟! شوهر داره؟! ولی کسی چیزی بهم نگفت-

.رویی گرفت

حالا چرا انقدر شوکه شده؟! من نگفتم چون فکر نمی کردم سر خود - بخوای بری برام زن مردمو خواستگاری کنی، حالا خدا رو شکر خودم زود متوجه شدم و دستتون رو خوندم و گرنه خدا میدونه جلوی اون .دختر چه آبروریزی می شد

!آخه مگه میشه همچین چیزی؟-

!چی شده مگه؟-

!زن متاهلو آوردی خونه ت میگی دوستمه؟پا میشی باهاش می رقصی؟-

چیزی نشده که بهم اعتماد کرد با اجازه پدر و مادرش دعوتش کردم، - !همین مگه چی شده؟

.مادرش کمی جابه جا شد

.می گفتن نگاه عاشقانه و وفلان-

:عرشیا با عصبانیت گفت

!چه نگاه عاشقانه ای؟ اون توهم نیلوفر و فریبا بوده-

:مادرش به مبل تکیه زد و گفت

..نه نه همه می گفتن، می گفتن دختره همچین نگاهت می کرده که-

:عرشیا بلند شد وبی خیال گفت

!دروغ گفتن مادر من-

:مادرش با سماجت جواب داد

!این همه آدم، دروغ میگه تو فقط راست میگی؟-

[10.12.19 21:48] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

:عرشیا دستی به کمر گرفت و نگاهی به سقف دوخت

!به من اعتماد نداری مادر من؟-

:مادرش چشم ریز کرد، با مکث کوتاهی جواب داد

...به تو که چرا ولی اون دختر؟! چطور با وجود شوهرش-

:عرشیا انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

اولا بدون شناخت راجب کسی قضاوت نکن، دوما خیلی وقته دارن جدا - !زندگی می کنن، در ضمن گفتم پدرش قبول کرده پس مشکلی نمی مونه

.مادرش پوزخند زد

..پدرش؟! خدا میدونه از چجور خونواده ایه که-

.عرشیا اخم کرد و به سمت پله ها رفت

ئا..ئا مامان تو اونا رو نمی شناسی پس راجبشون بی خود بد حرف - !نزن که ثواب هر چی نماز خوندی می پره

[15.12.19 11:03] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#174

:پله ها را طی کرد، مادرش بلند گفت

اون دختره رو باید از خودت دور کنی ، پرونده شو به دوستات بده، - !شنیدی چی گفتم؟! عرشیا با تو ام ، می شنوی؟

:غر زنان ادامه داد

بیست سال، سی سال زحمت بکش بچه بزرگ کن، اینجوری بهت - !پشت کنه

عرشیا پوفی کرد و در را محکم پشت سرش بست، روی تخت دراز کشید، مغزش از هر طرف در حال تیر کشیدن بود، آن از حامد و مشت بی جهتش، آن از سایه و دعوت عجیب و غریبش، این هم از مادرش و داد و بیداد بی خودش، حالا نیلوفر و آروین هم که بماند، دندان روی هم فشار داد، از همان ابتدا با قبول این پرونده اشتباه کرده بود، برای خودش با دستان خودش، دردسر درست کرده بود، پلک بست، حالا اگر خواب به چشمانش می آمد، این ور و آن ور شد؛ این پرونده را باید به کس دیگری می سپرد، اما نه مگر چند روز تا روز دادگاه مانده بود؟!

اما کارهای مهاجرتش هم بود، حالا حالا باید سایه را می دید، حرف های آروین، مادرش و شاید مشت های محکم حامد را تحمل می کرد.

پلک باز کرد، دیگر حالی برای شنیدن نصیحت هایشان باقی نمانده بود، بلند شد، قدم زد، یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت افکارش حول یک پرونده می چرخید، خسته بود، چشمانش می سوخت، دلهره اش بیشتر بود، انگار به دختر نوجوانی تبدیل شده بود، استرس، تنها بخاطر یک شام بیهوده وجودش را گرفته بود، دراز کشید، باید می خوابید؛ اما ساعتی دیگر نیز طاق باز با چشمان باز روی تخت ماند، بلاخره پلک هایش روی هم افتاد و صبح خروس خوان، دل از تخت کند و برای انجام کارهای عقب افتاده اش راهی دفتر شد؛ شیر و کیکی گرفت، همزمان با بررسی پرونده های زیر دستش، صبحانه ی ساده اش را میل کرد، بعد از گذشت یکی دو ساعت با صدای زنگ در، دل از اتاقش کند و برای باز کردن در از اتاق خارج شد، در را باز کرد، دلیل بی خوابی و دلهره اش با چشمانی عبوس و ابروهای گره خورده، دست در جیب شلوار جین مشکلی با اعتماد به نفس بالایی مقابلش ظاهر شد؛ از کنارش گذشت و وارد شد.

-جای کبودی زیر چشمت هنوز مونده!

عرشیا اخم کرد، به حامد و قدم های خونسردش در سالن خیره شد.

-کارت رو بگو!

حامد چند قدمی نزدیک شد، لبخند تصنعی روی لب نشاند.

-شنیدم که امشب برای شام دعوت شدی!

عرشیا دندان قروچه ای کرد، لبخند حامد بیشتر کش آمد.

-از من می شنوی نرو!

.عرشیا نفس عمیقی کشید

اگه حرفی نمی زنم، یا کبودی زیر چشممو سعی می کنم فراموش کنم، - !مطمئن باش یک دلیل داره

.حامد چشم ریز کرد

! همون دلیل مهمه، اون دلیلتو باید فراموش کنی-

.این بار عرشیا بود که روی لبش لبخندی کشدار نشاند

اگه اون دلیلو فراموش کنم که برات بد میشه، اگه اونقدری تحقیق - کردی بفهمی من کی ام و چیکاره ام که پس باید اینو هم فهمیده باشی .از دردسر هیچ وقت دور نمیشم

.دست در کمر در فاصله ی یک قدمی حامد ایستاد

....برعکس اینجوری میام جلوش-

.مشتش را بالا آورد و نشانش داد

...اینجوری-

.خندید، دستش را برخلاف میل پایین آورد و مشتش را باز کرد

!کم کم داشتم فکر می کردم فیلم جنایی شده-

.قدمی عقب رفت

ببین آقا حامد، من دارم کارمو می کنم، دنبال دردسر با شما یکی - !نیستم، پس لطف کنین، دست از سر کچل من بردارین

.حامد دوباره قدمی به طرفش برداشت

!نمی خوای که این صمیمیتت با زنمو بی دلیل تصور کنم-

.شانه ای بالا انداخت

اون بستگی داره شما چقدر به همسرتون اعتماد داشته باشه، البته - !همسری که دو ماهه ترکش کردین

:حامد جواب داد

من به سایه اعتماد دارم، اما به یه آدمی که هر روزشو با دخترای - رنگارنگ گذرونده نمی تونم اعتماد کنم، ببین پسر جون، سایه رو من بزرگ کردم، مثل کف دستم می شناسمش، اون جز من کسی رو نمی بینه، بهتره خودتو خسته نکنی، در ضمن نمی خوام بیشتر از این به سایه صدمه بزنی، پس پرونده رو خیلی شیک و مجلسی واگذار کن و !ازش دوری کن

.عرشیا پوزخندی نثارش کرد

اینجا چند تا سوال وجود داره، اگه سایه رو مثل کف دست می شناسی، - چطور تو این همه سال متوجه عشقش نشدی؟! چطور متوجه وابستگی !یه دختر نوجون نشدین؟

حامد با عصبانیت نگاهش کرد، جوابی نداشت، پر بیراه نمی گفت، تنها لب به دندان گرفت. عرشیا دستش را بالا آورد، چانه اش را میان دو :انگشت گرفت و با چشمان ریز شده و همان پوزخند ادامه داد

سوال بعدی اینه، واقعا فکر می کنین، من به سایه آسیب م یزنم؟ اصلا - !به اندازه شما می تونم بی رحم باشم؟

.اخم کرد، نفسش را با حرص بیرون داد

پیش خودت چی فکر کردی حامد صادق؟! فکر کردی داری از سایه - مراقبت می کنی؟! مرد حسابی تو دختر بیچاره رو افسرده کردی،

شکنجه اش کردی، روزی که اومدم خونه ات دنبالش از استرس کم مونده بود سکته کنه، دختر بیچاره فکر می کرد حامله ست، با یه بچه می تونه تو رو پیش خودش نگه داره، اونوقت داری از آسیب و ضربه پیش من حرف میزنی؟! من هر وقت سایه گفته باش کنارش بودم و کمکش کردم، هر وقتم نخواسته شرمو کم کردم، حالا تو بگو چیکار کار کردی؟! بگو چیکار کردی براش؟!

[15.12.19 11:03] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#175

حامد عصبی به سمتش حمله ور شد، یقه اش را چسبید تا کنار دیوار هلش داد، به دیوار چسباندش، فریاد زد.

-گنده تر از دهنت حرف میزنی!

دست های عرشیا برای جدا کردن دستان حامد بالا آمد.

حرف حق تلخ، یقه مو ول کن، باید بدونی که با یه دادم آروین میرسه - اینجا، اون به این راحتی ها ولت نمی کنه که بری!

یقه اش را محکم رها کرد و عقب رفت، انگشتش تهدید وار بالا آمد.

فقط کافیه امشب بیای، اونجا یا دور و بر سایه ببینمت ، اون وقته که - هیچ کس برای گرفتن جونت نمی تونه جلو دارم باشه!

به سمت در رفت، عرشیا پیراهنش را مرتب کرد.

!فقط موندم چطور یه هو سایه انقدر برات عزیز شد؟-

حامد پوفی کرد، با این پسر تخس دیگر چکار می توانست انجام دهد تا .بلکه زبانش کمی کوتاه شود

!اونش دیگه به تو ربطی نداره-

:کنار در ایستاد و با تکان تهدیدوار انگشت اشاره در هوا گفت

!بهتره نصیحتمو گوش کنی، امشبم یه بهانه بیار که نیای-

از دفتر کار عرشیا خارج شد، هنوز در را نبسته بود که صدای افتادن شئی را شنید، پوزخند صورتش را پوشاند، به طرف آسانسور رفت و دکمه اش را فشرد، به اندازه کافی توانسته بود عصبانیت عرشیا را برانگیزد، در آسانسور مقابلش باز شد، واردشدنش به آسانسور با بلند شدن صدای ملودی موبایلش همزمان بود، موبایل را از جیب کت چرم مشکی اش بیرون کشید، وکیل تمام نشده باید با عاشق دیوانه هم سر و کله می زد، موبایل را روی بی صدا گذاشت، دکمه ی طبقه ی همکف را فشرد، بعد از پایان یافتن تماس نوید؛ گوشی را به جیب فرستاد، با اینکه نوید در شناختن وکیل و درآوردن آمار زندگی اش کمک بزرگی در حقش کرده بود، اما در این ساعت و مکان خواستگار همسرش آخرین کسی بود که می توانست مخاطبش باشد، دردسرهای زندگی اش قصد تمام شدن نداشتن، آهی بلند بالا کشید، عرشیا درست می گفت، می دانست مسبب این حال سایه خود او است، اما دیگر تکرار مکررات چه سودی داشت، فکر کردن به گذشته برای بار هزارم دردی از او دوا نمی کرد، مشتی به قلب بی صاحاب شده اش زد، دل نگرانی های این روزهایش دیگر چه صیغه ای بود، در باز شد و دل از آسانسور تنگ گرفت، نفسی تازه کرد، از ساختمان خارج شد و عینک آفتابی اش را به چشم زد، باید به شرکت می رفت و با امیر هم اتمام حجت می کرد، سوار ماشیم شد و

به سمت شرکت راند، به محض رسیدن به شرکت به طرف اتاق امیر رفت، با تقه ای به در وارد شد، امیر مشغول بررسی نقشه های مقابلش بود، سلامی گفته و نگفته روی یکی از صندلی نشست ، پا روی پا گذاشت و شروع به تکان دادنش کرد، بدون نگاه کردن به امیر لب زد.

-شر وکیل سایه رو بکن!

امیر نگاه از برگه ها گرفت، عینک را از چشم جدا کرد و جواب داد:

-خودش رفته دنبال وکیل، من این وسط کاره ای نبودم!

حامد به امیر نگاه کرد.

نمی دونم شرشو بکن، ازش خوشم نمیاد، اصلا ما داریم توافقی جدا - می شیم، وکیل دیگه این وسط چی می خواد؟! یه پول مفت میدی بهش که چی بشه؟!

امیر دوباره عینک را چشم زد و به برگه ها نگاه کرد.

وقتی گفت وکیل گرفته و می خواد جدا بشه، من و نگار انقدر هیجان - زده شدیم که برامون مهم نبود چه وکیلی میگیره و چیکار می خواد بکنه، همین که بلاخره تصمیم گرفته بود، از خر شیطون پیاده بشه، برامون مهم بود.

حامد بلند شد.

نمی دونم یه کاریش بکن، از اون بچه پرو هاست ، اصلا ازش خوشم - نمیاد.

امیر نگاهش کرد و بی خیال جواب داد.

می خواستم استخدامش کنم، تحقیق کردم کارش حرف نداره، وکالت - شرکتای بزرگی دستش بوده، حرفه ای عمل می کنه، در ضمن سایه ازش راضیه دیگه چه اهمیتی داره پرو باشه یا نباشه، می دونی که دیگه سایه احترامی برای حرفای من قائل نیست، حالا من بخوام وکیلشو عوض کنه، دوباره لج کنه و جدا نشه که می ریم سر خونه اول!

حامد با حرص به طرف میز قدم برداشت، امیر لبخند زد.

ولی بخاطر تو برای شرکت استخدامش نمی کنم-!

لب باز کرد، میان راه پشیمان، لبخندی روی لب نشاند و با دستانی مشت کرده از اتاق خارج شد، چه می گفت ، به دوستش، پدر سایه می گفت، نمی خواهم همسرم را کنار این مرد ببینم؟! با یک بار دیدنشان در کنار هم چشمانش کور شده بود، دود از مغزش بیرون آمد و مشتی نثارش کرد؟! از حسادتش می گفت؟! از راه بسته پیش رویش که دیگر نمی توانست حرفی بزند، رابطه ی شان تازه تازه می خواست به روال قبل برگردد، وارد اتاقش شد، دست خودش نبود اگر در را محکم پست سرش بست و مشتی بر دیوار کوبید، دست خودش نبود اگر تا خود عصر نتوانست بر روی کارش تمرکز کافی داشته باشد و تمام برنامه های کاری اش بهم خورد، اما در محل کارش ماند، جرات رفتن به خانه و آن شام کوفتی را نداشت، قدرت عذر خواهی از آن پسرک ناموس دزد را نداشت، حالا معذرت می خواست، سایه خوشحال می شد، اما غرور از دست رفته اش چه؟!

گوشه ی چشمانش را فشرد، گوشی زنگ خورد، بالاجبار با دیدن نام سایه تماس را برقرار کرد و جواب داد:

جانم؟-!

ندید آن طرف گوشی، دل شکسته ی سایه چگونه لرزید و لب هایش به خنده کش آمد.

[18.12.19 10:19] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#176

چند لحظه ای طول کشید، ضربان قلب سایه نرمال شد و جواب داد:

یه ساعته تو خونه منتظرم، مثل اینکه یادت رفته، امشب باید بریم - رستوران!

پوفی کرد، چشم جون داری بر زبان آورد و لبخند را روی صورت سایه تثبیت کرد، از روی صندلی چرخ دارش بلند شد، با خداحافظی تماس را قطع کرد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت، ساعت نزدیک شش بود، نیم ساعتی طول می کشید تا به خانه برسد، حالا دوش و لباس عوض کردن و ترافیک مسیر رستوران بماند، فقط از خداوند می خواست، عرشیا را در آنجا نبیند، وگرنه معلوم نبود شب را چگونه به پایان خواهد رساند.

وسایلش را جمع و جور کرد و از ساختمان خارج شد و به سمت خانه اش حرکت کرد، کارهایش را با طمانئنه انجام داد، پیراهن سفید، بلوز خاکستری و کت و شلوار اسپرت همرنگش را پوشید، عطری زد و موهایش را بالا داد و از اتاق خارج شد، سایه در سالن منتظرش نشسته بود، متوجه حضورش نشد، حامد به موهای طلایی دمب اسبی شده اش

نگاه کرد، پیراهن خاکستری بافت بلندش را موقع ورود به خانه دیده بود، اهل این فانتزی های ست کردن نبود، اما برای امشب انگار چنین تصمیم هایی که بین جوانان باب بود، واجب می نمود، حداقلش این بود یه رویی از عرشیا می گرفت، دیگر بقیه اش اهمیتی نداشت، پالتو و شال زرشکی اش را روی دسته مبل انداخته بود، فکر اینجایش را نکرده بود، آه از نهادش بلند شد، انگار واقعا از این کارها به عبارتی جنگولک بازی ها چندان هم سر در نمی آورد، باید در طول شب قسمت باهوش مغزش را برای انگولک کردن حس حسادت عرشیا کمی به کار می انداخت، کمی فکر کرد، موهایش را خاراند، چیزی که به ذهنش نرسید، سایه را صدا زد و اعلام حضور کرد، سایه با صورت آرایش کرده، آن رژ زرشکی روی اعصاب رفته و لبخند ملیح با چشمانی تحسین برانگیز به طرفش برگشت، سایه لبخند زد و دندان های حامد بیشتر روی هم فشار داده شد، سایه بلند شد، مبل را دور زد، حامد نگاهی به اندام زیبای سایه در لباس انداخت، خدا را شکر کرد که چکمه های سایه بلند بود و پر و پاچه ای را بیرون نیانداخته بود، سایه لب به تحسین باز کرد.

-اتفاقی افتاده خوشتیپ کردی؟!

اما حامد پلک بست و کلمات را در دهان نگاه داشت و مانع گفتن کلمه ای برای ستایش زیبایی همسرش شد.

-نه اتفاقی باید بیافته؟! دلم خواست امروز اینا رو بپوشم!

لبخند زد، چرخی زد و مقابلش ایستاد.

-چیه خیلی خوشتیپ شدم؟! بهم میاد؟!

سایه دستی زیر چانه برد، زیر نظرش گرفت و با چشمانی ریز شده جواب داد:

-آره ولی ببینم برای رو کم کنی عرشیا اینا رو پوشیدی؟!

حامد لبخندش را جمع کرد، اخمی میان ابروانش نشاند.

- اولا اون وکیلته، پسر خاله ت نیست که اسمشو بدون پسوند میاری، باید بگی " آقای اسلامی"، هر چند چندان آقا هم به شمار نمیاد

سایه لب برچید.

-من که جز آقایی و رفتار خوب چیزی ازش ندیدم.

حامد نشنیده گرفت و ادامه داد:

- عرشیا کیه که من بخوام بخاطر رو کم کنیش، لباسای خوبمو بپوشم، به نظر من اصلا خوشتیپ نیست که من بخوام باهاش رقابت داشته باشم و در ضمن من همیشه خوشتیپ بودم و هستم، پس ربطی به اون نداره!

به طرف در رفت، سایه خندید.

- چقدرم بهش برخورد، حدسمو گفتم، بوی ادکلنت تا دو کوچه پایین ترم میره، این شام چندان مهمم نیستا، به نظر من خیلی جدی گرفتیش!

پالتویش را پوشید و شالش را روی سرش مرتب کرد. حامد نیم بوت های چرم مشکی اش را پوشید.

- چه فرقی میکنه با کی قراره شام بخوریم؟! هر کسی جای اون بود من اینا رو می پوشیدم، پس بهتره این بحثو تمومش کنی!

سایه قبل از رفتن به سمت در، با فرستادن پیامی عرشیا را در جریان حرکت کردنشان گذاشت، با اخمی تصنعی از کنارش گذشت و از در خارج شد، حامد نگاهش کرد پالتوی زرشکی بلند انگار زیادی خوب روی تنش نشسته بود، کلمات روی توک زبانش گیر کرده بودند، بلاخره حرفی را که از بدو ورود به خانه ذهنش را درگیر کرده بود بر زبان آورد، به تیپش اشاره کرد و گفت:

-ببینم تو رستوران پالتوتو که در نمیاری؟!

سایه لبخند زد و جواب داد:

-واقعا میخوای تا آخر شب با این پالتو بشینم؟

حامد نفس عمیقی کشید، سایه ادامه داد:

- بلندیش که مناسبه، تازه چکمه هم پوشیدم، به یقه شم که نگاه کنی، کم مونده صورتمو کلا توش محو بشه!

حامد ساکت نگاهش کرد، چگونه می توانست بگوید با این لباس زیباتر از همیشه به نظر می رسد، چگونه از حس نابش می گفت؟! سایه لبخند زد.

-پس دیگه مشکلی نمیمونه!

به طرف آسانسور رفت، مثل روز برایش روشن بود، وجود عرشیا در کنارش برای شخصی چون حامد قابل هضم نیست، اما اعترافی از جانبش نمی شنید، نبایدم می شنید، سه روز تا پایان ازدواج عجیب و غریبشان مانده بود، چه انتظار بیهوده ای داشت، سوار آسانسور شد، پلک بست، شیرینی "جانم" گفتنش همچنان در وجودش باقی مانده بود، حتی مرور آن در افکار هم دلش را می لرزاند، تمام مسیر خسته کننده

در ماشین سوت و کور را با یاد همان "چشم" و "جان" طی کرد، حتی متوجه نشد چه زمانی به رستوران رسید.

[18.12.19 10:19] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#177

لحظه ای به خود آمد که حامد نامش را خواند.

-سایه!

سایه لبخند زنان نگاهش کرد.

-رسیدیم!

تنها سری تکان داد، پیاده شدند، با فاصله در کنار هم بدون تکیه کردنی، بدون دست هایی در هم چفت شده و با دل پر حسرت وارد رستوران عادل شدند، گارسون آن دو را به طرف میز مورد نظر راهنمایی کرد، حامد رو به روی سایه نشست، سایه پالتویش را در آورد، حامد با دیدن دوباره ی لباسش زیر لب لا اله اللهی گفت و سر به زیر گرفت، سایه نشست و خندید.

-چیزی شده؟!

حامد سر بالا گرفت و نگاهش کرد.

هی میگم دخالت نکنم، چیزی نگم، اما مگه میذاری؟! نمی شد اینو - نپوشی؟! تو قبلا اینجوری لباس نمی پوشیدی ها، چشم باباتو دور دیدی!

سایه دست زیر چانه برد.

بابام که میگه باید بقچه پیچ بیام و برم؛ اما بلاخره سه روز دیگه این - گیر دادنای الکی تو هم تموم میشه و میشم یه آدم آزاد، هر جا دلم بخواد میرم، با هر کی دلم بخواد می گردم، اسم مطلقه روم میمونه اما اشکال نداره، فرهنگمون همینه، اما خودمم حواسم هست جوری رفتار نمی کنم، حرف پشت سرم باشه!

چهره ی حامد در هم شد، نگاه گرفت، این طرف و آن طرف را از نظر گذراند، سایه به صندلی تکیه داد، پرسید.

نگو که از رفتن من خوشحال نمیشی-!

حامد لب تر کرد.

لازمه الان اوقاتمون رو تلخ کنیم؟! گفتن این حرفا الان اینجا توو این - موقعیت چه سودی داره؟!

سایه کمی فکر کرد.

حالا که از حرفای من خوشت نمیاد، خوب یه جک بگو یه کم بخندیم، - من انقدر نخدیدم، صدای خنده ی خودمو فراموش کردم.

حامد لبخند تلخی زد، روزگارش همیشه تلخ بود، اما حالا تلخ تر هم شده بود؛ هیچ وقت جکی برای گفتن و خنداندن نداشت، نمی دانست سایه در او چه دیده بود که این گونه شیفته و شیدایش شده بود.

من هیچ وقت جک نگفتم-!

سایه لبخندش را جمع کرد، می دانست، حامد اهل جک گفتن نبود، اما یک تیکه اش، یک کلمه اش کافی بود تا دنیایش را نورانی کند و لبخند را روی لب هایش بیاورد، جکی بلد نبود اما خوب می دانست چگونه اطرافیانش را شاد نگه دارد، بخنداند و جذب کند.

-اما قبلا...

کلامش را قطع کرد.

- قبلا...اون روزا خیلی وقته تموم شده سایه، اگه بخوامم نمی تونم به اون روزا برگردم، فکر می کنی فقط تو خندیدنو یادت رفته، انقدر از هر طرف تحت فشارم که حتی خوابم به چشمم نمیاد.

سایه پا روی پا انداخت.

- با هم مسابقه ی شنا می دادیم، با هم نقاشی می کشیدیم، با هم می رفتیم کوه، دشت، دوچرخه سواری، نمی دونم چرا هر چقدر فکر میکنم خاطره ی بدون تو نمی تونم پیدا کنم.

لبخند زد.

- یادته چقدر حرف می زدیم؟! یادم نمیاد راجب چیا می گفتیم؟! واقعا راجب چی حرف می زدیم؟ تو یادته؟!

خندید، میان خنده گفت:

- یاد بحثمون راجب مورچه افتادیم...چقدر جدی مبحث مورچه ها رو برام توضیح می دادی...

خنده اش تلخ شد، حامد نگران حالش را پرسید.

-سایه خوبی؟!

سایه دستی مقابل دهانش گرفت، بیشتر خندید، خنده های عصبی، انگار دکتر هر چه رشته کرده بود داشت پنبه می شد.

-معذرت می خوام!

صدای خنده اش به راه بود که با ورود عرشیا با دختری کنار دستش قطع شد، دست های بهم چفت شده یشان، لبخند روی لبشان، نگاه بشاشان ، دندان هایش ناخودآگاه روی هم فشار داده شد؛ حامد با دیدن اخم روی صورت سایه به عقب برگشت، با دیدن عرشیا و دختر آشنای کنارش، ابرویی بالا انداخت، لبخند زد؛ به طرف سایه برگشت، باورش نمی شد، سایه بخاطر آن دو اخم کرده باشد، بلند شد و به طرف سایه رفت، کنارش ایستاد، سایه با نزدیک شدن آن دو بالاجبار ایستاد، اخمش همچنان به راه بود، عرشیا نزدیک شد ، سلامی گفته و نگفته به سمت دختر اشاره کرد،

- دختر عمه م فریبا، ببخشید که بدون دعوت فریبا رو آوردم، گفتم بیام وقتی من و حامد خان حرفای مردونه میزنیم، سایه خانم تنها نباشن!

سایه پوزخند زد، نامش با آن پسوند "خانم" در ذهنش تداعی شد، با دختر دست داد و خوش آمدش را با لبخند بر زبان آورد، با بفرمایید حامد همگی نشستند، خوش و بش کردند، حامد گارسون را صدا زد و سفارش ها داده شد، حامد دوباره خوش آمد گفت، از آمدنشان خوشحال نشد، اما رسم مهمان نوازی را باید به جا می آورد، در این بین زیرکی عرشیا با آوردن آن دختر همراهش از دیدش پنهان نمانده بود.

-انگار کبودی زیر چشمت خوب نشده هنوز؟!

با شنیدن صدای سایه نگاه حامد به طرفش چرخید.

-واقعا معذرت می خوام!

عرشیا روبه رویش بود؛ تنها لبخند زد، فریبا شالش را کمی مرتب کرد و گفت:

- نمی دونم کی دست از این کار میکشه، من و زن دایی همیشه استرس داریم، نمی دونم چرا انقدر دشمن زیاد داره!

حامد لیوان آبی نوشید و موزیانه خندید و گفت:

- حتما پرونده های مشکل دار انتخاب میکنه؟! بهتر بیشتر به فکر حال خودتون باشین آقا عرشیا!

فریبا به سمت حامد نگاه کرد.

- همیشه میگم عرشیا اگه به فکر خودت نیستی حداقل فکر من و زن دایی رو بکن، تا کی باید روزا رو با استرس بگذرونیم!

[18.12.19 10:19] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#178

عرشیا سرفه ای مصلحتی سر داد و سایه با تعجب نگاهی به فریبا و صمیمیت بیش از حدش انداخت و سپس لبخند عرشیا را از نظر گذراند، تا آنجایی که به یاد داشت، در هیچ کدام از دیدارهایشان حرفی از فریبا و عشقشان نشنیده بود، حتی شب تولد هم عرشیا به هیچ کدام از دخترها نه نگاهی انداخت نه سمتشان رفته بود، پس این دختر چه می گفت؟! لبخند عرشیا چرا انقدر تصنعی جلوه می کرد؟!

.فریبا زیادی نگرانه، من که خوب می تونم از پس خودم بربیام-

.به حامد نگاه کرد

!اینطور نیست آقا حامد؟-

.حامد لبخندی تمسخر آمیز زد

!ما که چیزی ندیدیم-

.خندید، عرشیا هم لبخند زد

!بپرسین می گن بهتون-

.به سایه نگاه زد، چشمکش از نگاه حامد دور نماند

ولی فعلا ترجیح می دم، این گوجه ی زیر چشمم بب جواب بمونه تا -
!بلکه وقتش برسه و دست و بال من بازتر بشه

سایه اخم و خنده اش با هم همراه شد و حامد با حرص تنها دستش را روی میز مشت کرد، جلوی چشمانش به سایه چشمک زد و او دستش از همه جا کوتاه بود، باید سر به زنگاه او را گیر می آورد و به عبارتی خفتش را می چسبید تا جان دارد هوس چشمک زدن به ناموس دیگران .را نکند

:سایه با خنده گفت

حالا تو مواظب باش اون یکی چشمتم مثل این یکی نشه، جواب دادن -
!پیش کش

:فریبا دلخور گفت

!وای خدا نکنه این چه حرفیه؟-

عرشیا کنایه ی حرف سایه را گرفت و به سختی خنده اش را خورد، فریبا دست عرشیا را فشار داد، عرشیا دوباره همان لبخند کش دار با چشمان ریز شده را تحویل فریبا داد وگفت:

-حالا که قرار نیست کتک بخورم، بی خودی نگران نشو عزیزم!

فریبا لبخند دلنشینی روی لب نشاند، یک تای ابروی سایه بالا پرید و بدون فکر آنچه در ذهن داشت را بر زبان آورد.

-ببینم شما تازگی عاشق هم شدین؟!

عرشیا سرفه ی مصلحتی را به کمکش آورد و فریبا با خجالت سر به زیر گرفت و حامد پچ پچ کنان کنار گوش سایه گفت:

-اینجور سوالا رو تو جمع می پرسن سایه ؟!

سایه بلند گفت:

-برام سوال شد خوب!

به فریبا و عرشیای در مهلکه گیر افتاده نگاه کرد.

-معذرت می خوام ها ولی آخه تو تولد ندیدم کنار هم باشین !

عرشیا دست فریبا رو فشار داد و مانع حرف زدنش شد.

-قهر بودیم!

سایه به فکر فرو رفت، نشنیده بود عرشیا حرفی از فریبا بگوید، شاید هم آنقدر غرق در گرفتاری های خودش بود که یادش برود از زندگی دوست و همراهش سوالی بپرسد.

حامد به صندلی تکیه زد و بی حوصله مشغول تماشای نمایش عرشیا شد، قصدش را از این کار نمی توانست بفهمد، یا سایه خود را به نفهمی

زده بود یا در واقع خنگ بود که نمایش مصنوعی آن دو را نمی دید، حرکات آن دو را بیشتر می توانست به فیلم های درجه دو یا حتی سه ی هندی یا حتی نه فیلم های اغراق آمیز جنوب هندی تشبیه کند، با آمدن گارسون و غذا ها خدا را شکر کرد و بلاخره از چنگ نگاه های عاشقانه ی دروغ عرشیا نجات پیدا کرد، قبل از چیدن غذا ها برای شستن دست هایش بلند شد، سایه رفتنش را نگاه کرد، چند دقیقه ای گذشت و فریبا هم رخصتی برای رفتن به توالت و شستن دست هایش گرفت، بلافاصله بعد از رفتن فریبا سایه به طرف میز خم شد و گفت:

زود باش بگو موضوع چیه؟-!

عرشیا لبخندش را جمع کرد و با اخم به طرف میز خم شد .

تو بگو موضوع چیه؟-!

سایه با تعجب پرسید.

چه موضوعی؟-!

عرشیا با عصبانیت گفت:

فکر نکن نفهمم نفهمیدم این ضیافتو برای چی ترتیب دادی ها-.

سایه دست در سینه به صندلی تکیه داد.

وا، گفتم دیگه شام عذر خواهیه-!

عرشیا نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:َ

سایه فقط کافیه یه بار دیگه از من برای عصبانی کردن حامد و دیدن - حسادت حامد استفاده کنی، خودم سرتو میذارم رو میز و گوش تا گوش می برم، فکر کردی با بچه طرفی؟! مگه من جونمو از سر راه آوردم!

:سایه عصبی تر جواب داد

!من احمقم که شوهرمو مجبور کردم بیاد ازت معذرت خواهی کنه-

:عرشیا جواب داد

حامد داره با چشاش برام خط و نشون می کشه اونوقت تو میگی - !معذرت خواهی کنه؟

:سایه گفت

!میخواستی چشمک نزنی-

:عرشیا سری تکان داد

!یه هویی شد، اصلا یادم رفت حامد جلو روم نشسته-

سایه نگاهی به دور و بر انداخت، با دیدن اخم های در هم عرشیا آرام :گفت

.اومد-

عرشیا صاف نشست و اخمش را پنهان کرد و لبخندش را روی لب نشاند، حامد نشست و به دنبالش فریبا آمد، خوردن شام را در سکوت .آغاز کردند

[19.12.19 19:14] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#179

شام به پایان رسید و سر و کله ی عادل پیدا شد، با خوش رویی به مهمانان خوش آمد گفت، روبه حامد پرسید:

دوستای جدید پیدا کردی از ما حالی نمی پرسی، قضیه ی نو که اومد - به بازار و این جور چیزاست؟!

حامد پوزخندی زد.

من غلط بکنم دوست جدید پیدا کنم، کی از تو بهتر.

سایه با شنیدن حرف حامد و معذب شدن عرشیا و فریبا سلقمه ای به پای حامد زد، حامد با چهره ی در هم شده ادامه داد.

آقا عرشیا از آشناهای سایه ست، که البته از آشناهای عزیز ما به - شمار میان!

عرشیا نیش کلامش را گرفت و به روی مبارک نیاورد و لیوان آبی به لب نزدیک کرد، حامد به فریبا اشاره کرد و گفت:

ایشون هم نامزد آقا عرشیا.!

چشمان سایه با شنیدن حرفش کم مانده بود از حدقه بیرون بجهد و اما تلاش خود را کرد تا رفتن حامد دهانش بی موقع باز نشود، قطره ای از آب به گلوی عرشیا پرید و به سرفه افتاد، سایه نگران قصد برخواستن رفتن به سمت عرشیا کرد که با کشیده شدن دستش توسط حامد در جایش میخکوب شد؛ فریبا چند ضربه ای به پشت عرشیا زد و عادل متعجب سری به نشانه ی فهمیدن تکان داد و رو به آن دو اظهار خوش وقتی کرد و آن ها نیز بعد از پایان یافتن سرفه ی عرشیا ، خوش رویی عادل را با خوشحالی جواب گفتند.

عادل دوباره به حامد نگاه کرد و با ایما و اشاره و تکان سر پرسید.

!قضیه اون شب که بهت زنگ زدم حل شد؟-

:حامد با تعجب پرسید

!کدوم قضیه؟-

.عادل دوباره سری تکان داد

!همون قضیه ی خونه دو طبقه دیگه، قضیه دو ماه پیشو میگم-

حامد با کمی فکر گم شدن یک شبه ی سایه و خانه ی نحسی که با بی فکری گرفتارش شده بود را به یاد آورد، آهانی گفت و با خود عهد بست، حال عادل را به موقع بگیرد تا بی موقع دهانش باز نکند دندان :هایش را بهم چفت کرد و جواب داد

!همون طور که میبنی اون قضیه رو همون روز بعدش حل کردم-

:عادل خندید؛ سایه با تعجب و تن صدای آرامش گفت

!کدوم قضیه؟! چی میگه؟-

:حامد با حرص به طرف سایه برگشت وآرام تر گفت

!بعدا بهت میگم، الان لطف کن و ساکت شو-

سایه با ناراحتی رو گرفت، نگاهش به عرشیا افتاد، حتم داشت عرشیا متوجع تند خویی حامد شده، خجالت زده سر به زیر گرفت، چای و دسر را برایشان آوردند، عادل با عذر خواهی کوتاه زحمتش را کم کرد و از :آن ها جدا شد، همین که عادل دور شد سایه با تعجب پرسید

!مگه نامزد کردین؟-

:عرشیا خندید؛ حامد پوفی کرد و فریبا با اعتماد به نفس کامل جواب داد

نه ولی قصدشو داریم،-

.به عرشیا نگاه کرد

!مگه نه عزیزم-

.عرشیا تنها سر تکان داد، حامد قاشقی از پای سیب را به دهان فرستاد

!یادتون باشه حتما ما رو دعوت کنین-

:فریبا با لبخند جواب داد

مراسم نامزدی خانواده ی ما جمع و جور و خودمونیه، اما برای - عروسی حتما، خوشحال می شیم دعوتمون رو قبول کنین و تشریف بیارین!

عرشیا با حرص چیز کیکش را نوش جان کرد و سایه با تعجب به فریبا و ناز و عشوه هایش خیره شد و رو به عرشیا گفت:

!نگفته بودی؟-

:عرشیا تلخندی زد و جواب داد

!فرصتش پیش نیومده بود-

:فریبا خندید و گفت

!مگه تو زندگی خصوصیت رو با موکلات درمیان می ذاری؟-

.عرشیا به سایه نگاه کرد و لبخند زد

اگه آقا حامد ناراحت نشن، تو این مدت سایه برای من یه دوست خوب - بوده، شاید خودش نفهمیده باشه ولی خیلی وقتا حرفاش کمک حالم بوده!

سایه نفس عمیقی کشید و گفت:

من که کاری نکردم، تو همیشه کمک حالم بودی-!

حامد با سکوت و عصبانیت کنترل شده نگاه از خوش و بش آن دو گرفت، دسر خورده شد، نه حامد عصبی برای صحبت پیش قدم می شد و نه عرشیا حاضر به صحبت با حامد بود، روی صبحتش تا آخر شب با سایه بود و گه گاهی عزیزم و جانی بود که نثار فریبا می کرد.

دسر که به پایان رسید، عرشیا به خاطر شام تشکر کرد و بلند شد، سایه مقابلش ایستاد.

بازم به خاطر سو تفاهمی که پیش اومده بود معذرت می خوام-!

نگاهی به حامد انداخت، اما انگار حامد عبوس قصد معذرت خواهی نداشت، دوباره به عرشیا و فریبا نگاه کرد.

خیلی ممنون که رومو زمین نینداختی-!

با کنایه و حرص ادامه داد:

مطمئن باش که دیگه چنین چیزی اتفاق نمیافته، امیدوارم تو هم - فراموش کنی!

عرشیا خندید.

به خاطر تو حتما فراموش میکنم، بازم بخاطر شام ممنون-!

این بار حامد بلند شد، عرشیا با او دست کوتاهی داد، سرد و خشک، کوتاه و مختصر!

دست فریبا را گرفت و از آن دو جدا شد، از رستوران خارج شدند، دست فریبا را رها کرد.

!سایه راجب چه سو تفاهمی حرف می زد؟-

.عرشیا صورتش را با دست پوشاند، چشمانش را روی هم فشار داد

.همین گوجه ی پای چشمم، کار حامد بود-

:به طرف محل پارک ماشین رفتند، فریبا با تعجب پرسید

!جدی؟! فهمیدم از دیدنمون اصلا خوشحال نشد-

عرشیا درها را باز کردو تنها به گفتن اوهومی اکتفا کرد، سوار ماشین .شدند، فریبا پرسید

!چرا کتکت زد؟-

عرشیا عصبی به طرفش چرخید، خوردن شام مقابل حامد را به سختی .تحمل کرده بود حالا باید به سوال های بی پایان فریبا هم جواب می داد

!فکر کنم فهمیدی، پس چرا الکی سوال می پرسی؟-

[19.12.19 19:15] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#180

.فریبا پوزخند زد

!می دونه با زنش رقصیدی؟-

.عرشیا استارت ماشین را زد

اگه تو و خواهرت نگین نمی فهمه، البته بفهمه هم برام مهم نیست، - من یک رو دارم، همه منو می شناسن، نیازی هم برای توضیح چیزی که وجود نداره نمی بینم!

عرشیا حرکت کرد.

وقتی منو نامزد تو معرفی کرد، حس کردم از خداش بود واقعا نامزد - باشیم!

عرشیا جواب داد:

خوب نمی تونست که جلوی دوستش بگه دوست دختر و فلان که، تو - زیادی جدی گرفتی!

فریبا آهی کشید.

دست خودم نبود، انگار قند تو دلم آب شد-.

عرشیا بدون نگاه کردن گفت:

یادت نره امشب فقط فیلم بازی کردم، می دونستم حامد فهمیده رابطه - مون واقعی و جدی نیست، اما تو رو امشب آوردم که زیاد حساس نشه و سایه رو خدای نکرده اذیت نکنه!

فریبا بغض کرد.

تو اون زنو دوست داری، یه زن شوهر دار-!

عرشیا عصبی به طرفش چرخید.

خواهش میکنم چرت و پرت گفتن رو بذار کنار-!

فریبا اشک ریخت.

وقتی یکی دیگه رو دوست داری، پس چرا داری با احساسات من - !بازی میکنی؟

عرشیا سعی کرد عصبانیتش را کنترل کند و با تن صدای آرامتری حرف .بزند

ببین فریبا، من اومدم مشکلمو بهت گفتم، تو قبل اینکه من ایده مو - بگم، گفتی کمکت میکنم، گفتی به کسی راجب این موضوع حرف نمی زنی، منم بهت اعتماد کردم و گفتم بسم الله، حالا چی شده داری می گی من با احساساتت بازی میکنم؟! دقیقا چی کار کردم؟! من از عروسی و !نامزدیمون حرفی زدم؟

.اشک هایش دانه دانه ریخت

!کاش می فهمیدی چقدر دوست دارم-

.عرشیا پوزخند زد

خواهرت هم برادرمو دوست داشت، اما حالا چی شده؟! زندگی آروینو - جهنم کرده، هر روز یه نقشه ی جدید می کشه منو مادرمو اذیت کنه، به نظرت منم انقدر احمقم با طنابی که داداشم رفت تو چاه و غرق شد، برم !تو چاه؟

.اشک هایش را پاک کرد

هیچ می فهمی داری چی میگی؟! چجوری می تونی انقدر خودخواه - !باشی؟

:عرشیا جواب داد

معذرت می خوام انقدر رک گفتم ولی من نمی تونم بهت دروغ بگم و - بیخود بهت امید بدم، تو خوبی، همه چیت عالیه ولی من و تو واقعا به

درد هم نمیخوریم، نمی تونیم همدگیه رو خوشبخت کنیم ، حالا اشکاتو پاک کن و بخاطر هیچ کس گریه نکن.

فریبا دوباره بغض کرد، بی رحم تر از عرشیا سراغ نداشت، لب به دندان گرفت و گفت:

- از خدا می خوام یکی مثل خودت گیرت بیاد، تا بفهمی من چی می کشم، از خدا می خوام حسی که من دارم و تو هم یه روز داشته باشه!

دست در بغل گرفت و پوزخند زد.

- هر چند الانشم نفر سوم یه رابطه شدی، آدم باید خیلی احمق باشه که نفهمه کل شب رو داشتی از حسادت دیونه میشدی، تمام تلاشت رو کرد، حامد رو با رفتارت بدبین کنی!

عرشیا پلک باز و بسته کرد.

- خفه شو؛ عجب غلطی کردم بهت اعتماد کردم، تو واقعا مطمئنی عاشقی؟! نمردیم و معنی عاشقی رو با تو فهمیدیم!

فریبا جواب داد.

- در مقابل تو فقط باید بی رحم شد، تو قلب آدما رو به سنگ تبدیل می کنی، سال ها دختر بازیتو دیدم و خودخوری کردم، دعا کردم یه روز منو ببینی، به جای دختر عمه، منو ببینی، سال ها سعی کردم کاری کنم منو با نیلوفر یکی نکنی، من یه درصد، اگه یه درصد مطمئن بودم رفتارم شبیه اونه هیچ وقت تلاش نمی کردم خودمو به تو بشناسونم، اما... تو همیشه دنبال آدمای جدید رفتی و منو زیر پات له کردی، اما دیگه بسه!

عرشیا با خوشحالی گفت:

- آها حالا شد، بابا منم که همش همینو میگم، مگه دیونه ای دنبال یکی مثل من بدویی؟! من خودم می دونم چقدر آدم مضخرفی ام، به درد زندگی نمی خورم.

فریبا پوزخند زد و سری تکان داد.

- ولی من می دونم که یه روز با پای خودت دنبالم راه میافتی، فقط امیدوارم یه روزی نیای که دیگه خیلی دیر شده باشه!

عرشیا نچ نچی کرد و گفت:

-ای بابا برگشتی سر خونه اول که!

به خیابان نگاه کرد، عرشیا پوفی کرد و گفت:

-حالا اشکاتو پاک کن، عمه تو رو اینجوری ببینه کله مو میکنه!

فریبا خشم درونش را خالی با فریادی بر سرش خالی کرد.

- به درک ، به جهنم، امیدوارم دونه دونه موهاتو بکنن، از شرت راحت شم.

عرشیا لبخندش را خورد و لب به دندان گرفت، فریبا با تن صدای آرام تری ادامه داد:

- آدم آخه انقدر خودخواه؟! انقدر از خود راضی؟! فکر می کنی کی هستی؟

عرشیا میان حرفش پرید.

- بابا من هیچ فکری راجب خودم ندارم آدمایی مثل تو باعث میشن، من حس خودبزرگ بینی بهم دست بده!

.فریبا مشتی به بازوی عرشیا زد

!ای بابا دارم رانندگی میکنم ها؟-

:فریبا دندان قروچه ای کرد، مشتی دیگر حواله ی بازویش کرد و گفت

عوضی بیشعور؛ من جلوی تو گوله گوله اشک ریختم، دلمو شکستی، - !به جای معذرت خواهی می گی اشکتو پاک کن، مامانم نبینه؟

:عرشیا سری به نشانه ی تاسف تکان داد

خیلی بی ادب شدی؟! دست به زن که داری، فحشم می دی، بعد - ...میگی

.فریبا کلامش را قطع کرد

!حرف نزن دیگه نمی خوام صداتو بشنوم-

.عرشیا سری خواراند

از بچگی فقط به من ظلم کردی، دعوا رو تو شروع می کردی، کتکا - !رو من می خوردم

.فریبا لبخندش را خورد و سرش به سمت پنجره ی کنار دستش چرخید

[24.12.19 13:36] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#181

!می خواستی موهامو نکشی-

:عرشیا یک دستش را در هوا مشت کرد و گفت

!ای کاش دونه دونه موهاتو میکندم، الان بلای جونم نشی-

فریبا خندید، به سمت قیافه ی مضحک عرشیا و مشت دست خشک شده :اش در هوا نگاه کرد و با اخمی تصنعی گفت

!خیلی بی رحمی-

.عرشیا دست روی دنده گذاشت

اینو قبلا گفتی، یه چیز جدید بگو، یه فحش بده، چه میدونم یه عیب و - !ایراد بگو نشنیده باشم

:فریبا دست اشاره اش را در هوا تکان داد

!بدترشم میگم، اصلا هر چی گفتم حقت بوده، لیاقتت همینه-

.عرشیا ماشین را نگه داشت

چیه چرا نگه داشتی؟! نکنه میخوای وسط خیابون ولم کنی؟! خیلی بی - .شخصیتی من امشب بخاطر تو قیافه ی اون دخترو تحمل کردم

.عرشیا لبخند زورکی کش داری روی لب نشاند و نگاهش کرد

اولا اون دختر اسم داره، دوما رسیدیم، کاش یه خورده چشماتو باز - می کردی، بعد دهنتو باز می کردی، حالام تا سرمو نخوردی برو خونه !پیش عمه جون که از شرت راحت شم

:فریبا لب به دندان گرفت با نگاهی نادم و خجالت زده گفت

!اوپس...معذرت می خوام-

:عرشیا لبخند زد و سر تکان داد

!آره اوپس، بفرمایین تا بیشتر از این منو نکوبوندی-

.فریبا کیف را به دست گرفت، در را باز کرد

!بخاطر امشب ممنونم، جبران می کنم-

فریبا لبخند تلخی تحویلش داد و پیاده شد، از چه جبرانی حرف می زد؛ او عاشقش بود، از دوست داشتن می گفت و عرشیا جز تحقیرش حرفی .دیگر بر زبان نمی آورد

باور کن همه ی حرفام شوخیه، چون می دونم جنبه شو داری، این - !حرفا رو میگم

.فریبا به طرف ماشین خم شد، بغضش را قورت داد

ندارم، جنبه شو ندارم، هر وقت باهام حرف می زنی، یا شوخی - میکنی، من حس میکنم هر آن قلبم از خوشی می خواد کنده می شه، وقتی بعد اون همه خنده با یه حرف یه آب سرد رو خوشی هام می ریزی، تمام غم دنیا یک جا میان سراغ من، افسرده می شم، دست از همه ی دنیا می کشم، پس دیگه با من شوخی نکن، اسممو نیار، دیگه باهام حرف نزن، من طاقتشو ندارم، دیگه نمی خوام جلوی تو خورد !بشم

.عرشیا لب زد

...قسم می خورم قصدم اذیت کردنت نیست-

فریبا صاف ایستاد و در را بست و از او دور شد، عرشیا پیاده شد و صدایش زد، اما حتی نیم نگاهی به عقب نیانداخت، عرشیا دوباره سوار ماشین شد، مشتی نثار فرمان ماشین کرد و به حرکت افتاد، سرعتش را

افزایش داد، اعصابش بهم ریخته بود، با احساسات این دختر بازی کرده بود، حتم داشت تاوانش را هم پس خواهد داد، پشیمان بود؛ در برابرش مسئول بود، اما نمی توانست حضور او را در زندگی اش بپذیرد؛ هر گاه به قلبش رجوع می کرد، اثری از عشق نمیافت، اصلا نمی توانست عاشقش باشد، بحث نیلوفر و رفتارش نبود، شایدم بود، نمی دانست، فریبا زیبا بود، خوش برخورد و مهربان بود، با سلیقه و کدبانو بود، مثل نیلوفرم اهل بریز و بپاش و مهمانی های زنانه نبود، اما نه با تمام این تعاریف به سمتش کشیده نمی شد، دست خودش نبود.

به سمت خانه می راند، نفهمید کی چرا چگونه مسیرش به سمت دیگری کج شد، نیم ساعت نگذشته خود را مقابل آپارتمانی آشنا یافت، ضربان قلبش شدت گرفته بود، صدای پیامک گوشی بلند شد؛ تقریبا به سمت داشبورد شیرجه رفت، نامش آشنا بود، پیامک را باز کرد.

-"واقعا نامزد کردی؟! "

لبخند زد؛ چه بی پرده، رک و راست موضوع را بیان کرده بود، جوابش را نوشت.

-"نه ولی شاید همین روزا برای جشن دعوتت کنم".

پیام را ارسال کرد، هنوز یک دقیقه نشده بود جوابش آمد.

-"چقدر جالب یه زندگی داره از هم می پاشه و یه زندگی دیگه داره به وجود میاد".

عرشیا به تفکر سایه پوزخند زد و نوشت.

-"ندیدم تبریک بگی!"

جوابش آمد.

اگه امشب با خبر ازدواجت سورپرایزم نمی کردی، مطمئنا برای "-
.جشن نامزدیت گل می فرستادم

بلند خندید نگاهش به چراغ ها روشن آپارتمان افتاد، پلک بست، پیشانی
..اش را ماساژ داد

من دارم چیکار می کنم؟! من چیکار میکنم، سایه متاهله، حتی اگه چند -
!روز دیگه ازدواجش تموم هم بشه، اون متاهله

.دوباره مشتی نثار فرمان کرد و پیامکی دیگر دریافت کرد

باشه حالا ناراحت نشو، من که خوشبخت نشدم، اما برای تو آرزوی -
!خوشبختی میکنم

.جواب داد

".شوخی کردم ازدواجی در کار نیست"-

.قبل از ارسال فکر کرد، پیام را پاک کرد و دوباره نوشت

"ممنونم"-

کوتاه و مختصر پیام را فرستاد، سایه جواب را خواند و به حامد که رو
.به رویش نشسته بود نگاه کرد، ناخودآگاه اخمی روی صورتش نشست

!با کی داری حرف میزنی؟-

.بی حوصله جواب داد

!هیچ کس-

.پوزخند زد، سایه بلند شد

!برنامه ت برای فردا چیه؟-

.سایه متعجب پرسید

!چه برنامه ای؟-

:حامد گفت

قرار بود این چند روز هر چی بخوای من انجام بدم، خواستم بدونم اگه - !برنامه ی شام و عذر خواهی دیگه ای نمونده ، من برم سر ساختمون

.سایه موهایش را خاراند، فکر کرد، به ذهنش رسید

!فردا منو می بری شرکت و به عنوان همسرت معرفی می کنی-

:حامد اخم کرد و با تعجب پرسید

!چی؟! سرت به جایی خورده ؟-

[24.12.19 13:36] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#182

آشفته بود، حسادت کرده بود، به آن دو، عرشیا و فریبا، آرزوی هایش .در حال پایان گرفتن بود، هم چون انسانی عقده ای جواب داد

می خوام منو به عنوان زنت معرفی کنی، چیز زیادیه ؟! ندیدی عرشیا - هنوز ازدواج نکرده اون دختره رو آورد رستوران، مطمئنم همه جا باهاشه، اون وقت من با شوهرم مثل غریبه ها باید این ور و اون ور

برم، اصلا انگار گفتن اینکه من متاهلم گناه به حساب میاد، بهت برمی خوره بگی من زنتم؟

.حامد بلند شد، دست به کمر مقابلش ایستاد

!تو مشکلت چیه؟! از وقتی برگشتیم بهم ریختی-

.اخم کرد

!نمی فهمم چی میگی-

.حامد جواب داد

از اینکه به عنوان زنم معرفیت نکردم ناراحتی، یا از اینکه عرشیا - دوست دخترشو آورد ناراحتی؟! اصلا بذار یه جور دیگه بپرسم، نکنه از !اینکه وکیلت داره ازدواج می کنه عصبانی هستی

.سایه بیشتر اخم کرد، چین های پیشانی اش افزایش یافت

!چی داری میگی؟! اصلا فهمیدی من چی گفتم؟-

.مچ دستش را گرفت، کمی فشار داد

دارم میگم وقتی اینجایی فکر یکی دیگه رو از ذهنت بنداز بیرون، - !چون یه جور خیانت محسوب میشه

.سایه پوزخند زد، بلند خندید

خیانت؟! تو داری راجب خیانت حرف میزنی؟! کسی که منو برد پیش - زن سابقش، کسی که زن سابقش رو فرستاد بره اتاقی که برای من !ممنوعه است، از خیانت میگه؟

دوباره خندید، خنده اش که قطع شد، عصبی سر بالا گرفت و در یک .قدمی اش ایستاد

خیانت وقتی معنا پیدا میکنه که دو نفر باهم رابطه داشته باشن، - ارتباطی جز اسم توو شناسنامه ت بین من و تو وجود نداره، یه اسم روی کاغذی که میشه پاره ش کرد و انداخت دور چه اهمیتی می تونه داشته باشه وقتی تو نه هیچ وقت بهم احترام گذاشتی و نه آدم حسابم !کردی، حالا همسر بودن که به کنار

سعی کرد دستش را از حصار او آزاد کند، اما فشار دست حامد بیشتر .شد

!ولم کن-

.حامد غرید

!می خوای بری اتاقم؟! می خوای همسرت باشم؟-

:دوباره گفت

!میگم دستمو ول کن-

:دستش را کشید به سمت راهرو هدایتش کرد، سایه با ترس بلند گفت

!ولم کن عوضی-

:حامد عصبی گفت

چی شد؟! چرا ترسیدی؟! مگه نگفتی می خوای تو زنم باشی؟! مگه از - همسر بودن نگفتی؟! بیا بریم اتاقم، مگه نمی خواستی ورود به اتاق من !برات آزاد باشه؟

.قفسه سینه اش بالا و پایین شد، اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد

!چیشد؟! هوم؟! چرا ساکتی؟! چرا حرکت نمی کنی؟-

.سایه لبی تر کرد، صدایش لرزید

-تو دیونه شدی؟!

پوزخند زد، دستش را رها کرد.

- برای خیانت کردن لازم نیست من و تو توی اتاق باشیم، وقتی جلوی من تو خونه ی من نشستی و فکرت یه جای دیگه پر میزنه از نظر من خیانته حتی اگه تنها رابطه ی ما اون اسم توی شناسنامه باشه، فهمیدی؟!

دوباره لب هایش را تر کرد، با آنچه بر زبان می آورد اعتقاد نداشت اما با همان صدای لرزان جواب داد:

-تو هم همینو می خواستی، حالا چی شده؟! چرا حسودی می کنی؟!

حامد پوزخند صداداری حواله اش کرد و دست به کمر شد.

-چی؟! من حسودی می کنم؟!

به حامد نزدیک شد؛ مستقیم در چشمانش خیره شد و گفت:

-آره اون برام مهمه، نمی خوام با کسی ببینمش.

حامد اخم کرد، قدمی به سمتش برداشت.

-چی؟!

سایه به نفس نفس افتاد، کلمات بدون اختیار بر زبانش جاری شدند:

- بود و نبود تو دیگه برام اهمیت نداره، می خوام هر چه زودتر از زندگیم بری، برای خودم متاسفم بهترین روزای عمرمو با حس مزخرفی که به تو داشتم، به هدر دادم.

حامد پلک بست، بغض کرد، لرزش چانه اش را با گرفتن صورتش پنهان کرد.

!از جلوی چشمام گم شو-

پوزخند سایه را شنید؛ چند لحظه بعد صدای بسته شدن در را نیز شنید، دیگر تحملش به پایان رسیده بود؛ دست از روی صورت برداشت، چرخی دور خود زد؛ با سرعت از خانه خارج شد، سوار آسانسور شد و به سمت پشت بام رفت، نفس عمیقی کشید؛ یک بار، دوبار، خم شد، به .سمت لبه ی پشت بام رفت، سر به سوی آسمان گرفت

!خدایا من چم شده، من چیکار کردم، چیا گفتم؟-

برای بیرون رفتن افکار از ذهنش سر تکان داد، دست به سمت جیبش برد، خدا را شکر کرد، موبایلش همراهش بوده، بین مخاطبین دنبال اسم دکتر اسلامی گشت و بدون توجه به ساعت شماره گیری کرد، بعد از دو .بوق تماس پاسخ داده شد

!سلام آقای دکتر-

آروین از روی صندلی میز کارش بلند شد، اخم کرده نگاهی به ساعت که ۱۰ ونیم شب را نشان می داد، انداخت و جواب شماره ی ناشناس را .داد

!سلام بفرمایین-

دور لبش را با زبان خیس کرد، بغضش را قورت داد، چنگی میان :موهایش کشید و گفت

!من همسر سایه هستم-

:آروین مقابل پنجره ایستاد و متعجب از شنیدن صدای حامد جواب داد

!اوه، آقای حامد صادق، درست میگم؟-

.حامد جواب داد

!بله درسته-

:آروین پرسید

چی شده امشب افتخار هم صحبتی با شما-

!رو دارم؟! از صداتون هم مشخصه حال چندان مساعدی ندارین

:حامد آهی کشید و گفت

بله، اوضاع به قدری بد هست که من مجبور شدم، امشب مزاحمتون - !بشم

:آروین گفت

خواهش میکنم، من که مشتاق دیدارتون هستم، بفرمایید چه کمکی از - .من برمیاد

.حامد پرسید

!وقتی برای صحبت کردن دارین؟-

[24.12.19 13:36] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#183

:آروین کمی فکر کرد و جواب داد

-فردا تمام وقت هام پره...

.حامد کلامش را قطع کرد

-عذر میخوام، اگه امکانش هست الان، همین الان باید حرف بزنیم!

.آروین تک خنده ای سر داد

-آخه الان خیلی دیر وقته و..

:حامد ادامه داد

-به شما هم مربوط میشه، یعنی برادرتون، من و سایه!

.آروین در دل لعنتی نثار عرشیا کرد و موافقتش را اعلام کرد

-کجا باید بیام؟!

:حامد جواب داد

ممنون که رومو زمین نینداختین، شما آدرستون رو برام ارسال - بفرمایید من خودم رو همین الان می رسونم!

آروین باشه ای گفت، تماس با خداحافظی کوتاهی به پایان رسید، قبل از ارسال آدرس توسط آروین، حامد حاضر و آماده سوار ماشین شد و در عرض ربع ساعتی ماشین را مقابل آپارتمان آروین پارک کرد و با تماسی، آروین را در جریان حضورش در کنار خانه اش ساخت، آروین سریع خود را به ماشین حامد رساند و بعد از احوال پرسی رایج ، حامد ماشین را به حرکت در آورد.

-خوب بفرمایید من در خدمتم!

.حامد آب دهانش را قورت داد

من به عرشیا و سایه شک کردم، می خواستم بدونم اگه رابطه ای - بینشون هست من رو در جریان بذارین.

آروین عصبی خندید.

-جدی نمی گین که؟!

حامد جدی به سمت آروین نگاه کرد.

-کاملا جدی حرف می زنم!

آروین خنده اش را جمع کرد.

-اگه جای مناسبی پیدا کردین بهتر نگه دارین و باهم حرف بزنیم.

حامد به معنای موافقت سر تکان داد، مسیر را برای رسیدن به فضای سبزی طی کرد، نوشیدنی گرمی تهیه کرد و کنار هم روی نیمکت نشستن.

نمی دونم رو چه حسابی این حرف رو می زنین ولی رابطه ای بین - سایه و عرشیا وجود نداره!

حامد نفس آسوده ای کشید، کلامش را بار نداشت اما همین مهر تایید هم تا حدی برایش کفایت می کرد، حسادت می کرد به وجود عرشیا در زندگی سایه ای که ازآن او نبود حسادت می کرد، از بیانش واهمه داشت، عقلش به هیچ عنوان مجاب نمی شد، اما انکار احساس عجیب و غریبش هم غیر ممکن می نمود.

این طور که به نظر میاد شما نسبت به سایه و اطرافیانش حساس - هستین، یا شدین....!

حامد جرعه ای از نسکافه نوشید و جواب داد:

البته که حساسم، همیشه برام مهم بوده بدونم با کی دوسته با کی می - گرده، نه تنها الان بلکه همیشه همین طور بوده، حتی بیشتر از پدر و مادرش درگیر دوستی ها و خطا هاش بودم و شاید...

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

شاید همین باعث شده اون...-

سر تکان داد و آروین ادامه اش را گفت:

همین باعث شده اون عاشق شما بشه...-

به حامد نگاه کرد و ادامه داد:

چرا انقدر سخت میگیرین؟! بخواین نخواین شما هم نسبت به سایه یه - حسابی پیدا کردین و دارین ازش فرار می کنین، باهاش رو به رو بشین، کاری به جنبه ی روانشناسی یا منطقیش ندارم، ولی گاهی مقابله کردن با اتفاقی که تو زندگی افتاده کار اشتباهی به نظر می رسه، شما هیچ جای دنیا دختری رو پیدا نمی کنین که بیشتر از سایه حواسش بهتون باشه یا بهتون اهمیت بده، دست از تحقیرش بردارین و زندگی کنین.

حامد درمانده گفت:

این بین فقط من نیستم که تصمیم می گیرم، پدر و مادرش هم هستن!-

آب دهانش را دوباره قورت داد، همین حرفش پر از معنی و مفهوم بود، همین یک حرفش به معنای قبول تمام آنچه بودی که بارها ندیده اش گرفته بود، همین حرفش یک مفهوم را داشت آن هم قبول فرو رفتن در گردابی که سایه برایش ساخته بود.

آروین لبخند زد و حامد ادامه داد:

کاش این روزها زود تموم شه، خسته شدم، خسته شدم، از تحقیر - کردن، از تحقیر شدن، از همه چی خسته م، کاش قبل اینکه یه کاری دست دوتامون بدم، سایه بره!

آروین پرسید.

-واقعا این چیزیه که می خوای آقای صادق؟!

حامد جرعه ای دیگر نوشید.

-نه...ولی باید بره، نمی تونم زندگیش رو بیشتر از این تباه کنم!

آروین دکمه ی باز پالتویش را بست و لیوان را در دست گرفت.

-ولی پشیمون می شی!

حامد آهی پر از حسرت کشید.

من دارم وارد ۴۱ سالگی میشم، ۱۸ سال بزرگتر، فرصتی برای بزرگ - کردن رزا ندارم، سایه جوونه آرزوهای بزرگی داره، می خواد مادر بشه، من فرصت زیادی برام نمونده مگه چند سال دیگه می خوام زندگی کنم؟!

آروین گفت:

ولی سایه به همین زندگی راضیه، بزارین هر دوتان از این عشق لذت - ببرین!

حامد لبخند زد.

دلت خوشه دکتر، چه لذتی ؟! از یک ساعت که کنارشم ۵۹ دقیقه ش - رو دعوا می کنیم!

.آروین خندید

اگه شما بخوای باهاش کنار بیای، اونم دست از گیر دادنای الکی، -
!خواسته های بی جاش برمیداره

.باهم خندیدند

!امشب منو مجبور کرد از عرشیا عذر خواهی کنیم-

.آروین با شگفتی نگاهش کرد

!امشب دعوتش کرده بود باهم شام بخوریم-

.آروین خندید

تا اونجایی که ازتون شناخت دارم بعید می دونم معذرت خواهی در کار -
!بوده باشه

حامد دوباره خندید و ترجیح داد حضور فریبا را فاکتور بگیرد و ادامه
.داد

بعد از شام هم ازم خواست ببرمش شرکت و اونو به عنوان زنم -
.معرفیش کنم که همین باعث شد بحث به جاهای باریک کشیده بشه

.آروین گفت

.حق داره، نیاز به دیده شدن داره-

.حامد پوفی کرد

!درسته ولی حضور امیر رو چطور میشه نادیده گرفت؟-

[24.12.19 13:36] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

مطمئنم روزگار هر دومون رو سیاه می کنه، سایه از نظر عقلی انگار اصلا بزرگ نشده.

آروین جواب داد:

خوب من همه ی رفتارهاش رو بچگانه نمی بینم، اتفاقا سایه زنیه که - محتاج توجه از طرف شماست، اون عاشقانه دوستتون داره و هیچ وقتم نتونست قبول کنه شما بهش حسی ندارین، هر وقت باهاش صحبت کردم، از زندگی بدون شما حرف نزده، به نظر من زندگی با سایه به عنوان همسرتون رو امتحان کنین، به چشم به دختر بچه نگاهش نکنین، بخاطر کاراتون معذرت بخواین، بهش توجه کنین، بذارین اگه اخر این زندگی جدایی هم هست، سایه با عقده های درونش ازتون جدا نشه!

[29.12.19 15:40] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#184

حامد نفسی تازه کرد و با تعجب به آروین نگاه کرد.

جدی که نمی گین؟! این نزدیکی یعنی دادن امید، یعنی خاطره ساختن، - یعنی خراب کردن همه چی، من چند ماهه هر کاری کردم ازم متنفر بشه، یا حداقلش ازم دور بشه و با عقل خودش بتونه برای جدایی تصمیم بگیره!

آروین به نیمکت تکیه زد.

پس راجب اطرافیانش حساسیت نشون ندین، تا بعد از شما هم چند تا - دوست دور و برش باشه و بتونه با بحرانی که پیش روشه کنار بیاد، شما هم خدا رو می خواین هم خرما، این که نمیشه، سعی کنید راجب سایه خودخواهی رو کنار بذارین، اگه می خواین فاصله بگیره، این حس مالکیت رو بهش نشون ندین، این طوری سایه تو دو راهی گیر می کنه و نمی تونه درست تصمیم بگیره، وجود یه دوست بی غل و غش چه آسیبی می تونه بهش برسونه؟! اگه مشکلتون عرشیاست، که من بهتون !اطمینان می دم، عرشیا آسیبی به سایه نمی رسونه

حامد لیوان را کنار ش روی نیمکت گذاشت ، خم شد و دست هایش را .در هم قلاب کرد

من شنیدم دخترای زیادی دور و برش بودن، نمی خوام سایه یکی از - !این دخترا باشه

.آروین پوزخندی نثارش کرد

حساب سایه از دخترای توی زندگیش سواست، اولا سایه حد و حدود - رو مشخص کرده، عرشیا نمی تونه پاش رو از مرزی که سایه براش ساخته فراتر بذاره، دوما عرشیا وکیل سایه ست، اگه کامل تحقیق کرده باشین، حتما فهمیدین عرشیا پسر ساده و شوخ طبعیه، با همه ی !موکلاش ارتباط صمیمانه ای داشته

آب دهانش را قورت داد، فکری که ذهنش را درگیر کرده بود را با کمی .بالا پایین کردن بر زبان آورد

!اگه این صمیمیت سایه رو تحت تاثیر قرار داد چی؟-

.آروین لبخند زد

.فعلا احساسات سایه درگیر شماست-

:مکث کوتاهی کرد و ادامه داد

ببینید آقای صادق، همون قدر که شما نگران سایه هستید، من شاید ده - برابر بیشتر نگران عرشیام، نمی تونم جهت فکریش رو تضمین کنم ولی برای اینکه درگیر احساس یا رابطه ای بشه که هیچ نفعی براش نداره و برعکس ممکنه بهش آسیب برسونه، از هیچ تلاشی دریغ نکردم و نمی کنم، درسته فاصله ی سنی چندانی نداریم، ولی اون انگار بچه ی ...خودمه، همیشه حواسم بهش بوده

:حامد با همان اخم نشسته روی پیشانی اش گفت

.پس قبول دارین یه چیزایی این بین هست-

:آروین جوابی نداد ؛ حامد صاف نشست و گفت

بهتره تلاشتون رو بیشتر کنین، چون نمی تونم بهش اجازه بدم به - !سایه نزدیگ بشه و عرشیا براش بشه شکست دوم زندگیش

آروین پلک بست، لب هایش را با زبان خیس کرد، روانشناس بود؛ اما زمانی که صحبت از عرشیا به میان می آمد، کنترل کردن اعصاب برایش سخت می شد، مردک کنارش نشسته بود و رک و راست .تهدیدش می کرد

!این حرف رو تهدید قلمداد کنم؟-

.حامد بلند شد و ایستاد

!تهدید نیست، می تونه یه هشدار باشه-

.آروین مقابلش ایستاد

!ولی من فراموش می کنم، چی شنیدم-

.حامد لبخند زد

!به عرشیا بگین چه الان چه بعد دادگاه، به سایه نزدیک نشه-

.آروین دست در جیب به او خیره شد

!من رو وادار نکنین چیزایی که نباید گفته بشه رو به زبون بیارم-

.لبخندش به پوزخند تبدیل شد

من برای شنیدن هر حرفی آماده م، اون چیزی که نباید گفته بشه چی - !می تونه باشه

:آروین جواب داد

به نظرم کسی که باید از سایه دور بشه شمایی، کسی به اون آسیب - !زده، کسی که با پدرش معامله کرده، شمایی نه عرشیا

:حامد گفت

!فکر می کردم دکترا محرم راز بیمارشونن-

.آروین پوزخند زد

من چیزی رو گفتم که خودتون کاملا در جریانش هستین، رازی رو - .فاش نکردم، شما هم دست از تهدید کردن بردارین

:مکث کرد، دست اشاره اش را به سمت او نشانه رفت و ادامه داد

اگه دوسش دارین که دست زنتونو بگیرین و از بردار من دور بشین، - فعلا کسی که داره ضربه می خوره عرشیاست، پس انقدر خودخواهانه رفتار نکنین، اصلا درک کردنتون سخته، منم آدمم، بهم فشار میاد از

طرفی برادرم که جونمه، از طرفی سایه که خیلی برام عزیزه، جوری حرف می زنین که انگار من از این شرایط خیلی خوشحالم.

حامد جواب داد:

- این شرایط رو شما به وجود آوردید، پس ننه من غریبم بازی درنیاردید.

آروین عصبی سر به زیر گرفت، سفارشش را کرده بود، اما ادامه اش که دست او نبود، مگر کف دستش را بو کرده بود، رابطه یشان این گونه شکل دوستانه به خود می گیرد، آدم شناس بود اما پیش گو و آینده نگر که نبود.

- من از کجا باید بدونم سایه از مطب میاد بیرون، چشمش به تابلو می خوره و راست میره دفتر عرشیا؟!

حامد جوابی نداشت، حق داشت و نداشت، در بین فقط سایه و رابطه اش اهمیت داشت.

- اصلا من فکر نمی کنم سایه براتون اهمیت داشته باشد.

به مرد روبه رویش خیره شد، کلامش تند و تیز بود، مگر می شد سایه برای او اهمیت نداشته باشد؟!

- چرا با سایه ازدواج کردی حامد صادق؟!

مکث کوتاهی کرد و دوباره کلامش را از سر گرفت.

- دارم فکر می کنم، ببینم فامیلیتون بهتون می خوره یانه؟! تا حالا شده اصلا با خودتون رو راست باشین!

حامد اخم کرد، حالت تدافعی به خود گرفت.

...من اینجا نیومدم، شخصیت و رفتارم رو با شما آنالیز کنم، اومدم بگم-

[29.12.19 15:40] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#185

.کلامش را قطع کرد

اومدی بگی که سایه برات خیلی مهمه، خیلی هواشو داری، همه ی - بازی هات به زور و اجبار پدرش بوده، منم با سایه حرف بزنم که ...عرشیا آدمی نیست بخوای بهش تکیه کنی و

.حامد میان حرفش پرید

!آقای دکتر بس کنین-

.آروین فریاد زد

!شما بس کنین، شما، آخرین بارتون باشه برادرم رو تهدید می کنید-

:حامد با عصبانیت گفتم

... من برای بحث و جدل نیومدم-

.آروین سعی کرد، آرامشش را به دست بیاورد

اگه انقدر خودخواهانه من رو تهدید نمی کردین، شاهد همچین مکالمه - .ای نمی شدیم

.آروین نفس عمیقی کشید

ببینید من نه می خوام تو زندگی شما و سایه دخالت کنم و نه قصد - سرزنش کردنتون رو داشتم، ولی فکر می کنم واقعا زمانش رسیده یه کم !به خودتون بیاین، دست از کنترل کردن دیگران بردارین

آروین ناگهانی دستش را به طرف حامد دراز کرد، حامد با دیدن او و دستش جا خورد، برایش جالب بود بعد از آن همه تحقیر و توهین قصد !دست دادن هم داشت

!بابت حرفای تندم معذرت می خوام-

حامد دستش را رد نکرد، اما جواب عذر خواهی اش تنها پوزخندی .روی لب بود

حالا که فکر می کنم می بینم کار خوبی کردین اومدین باید از برادرم - !مراقبت کنم

پوزخندی دیگر روی لب نشاند، همین را کم داشت، خیلی ماهرانه خود و .برادرش را محق دانسته بود

!دیر وقته، من باید برگردم خونه-

.تعارفی برای رساند او از دهانش خارج نشد

!فقط امیدوارم آخرین دیدارمون باشه-

.حامد این بار لب باز کرد

!مطمئن باشین من هم چندان مشتاق دیدارتون نیستم-

جواب آروین لبخند کوتاهی بود، حامد روی نیمکت نشست و آروین با گفتن شب خوشی از او جدا شد؛ حامد به پشتی نیمکت تکیه زد، چه فکر

می کرد و چه شد، برایش سوال شده بود چه کسی به دکتر آب دوغ خیاری چون او مجوز دفتر مشاوره داده بود؟! به جای اینکه ابرو را !بردارد، می زد چشم را نیز کور می کرد

چند دقیقه ای به تف و لعنت بر خود و سایه و زندگی نکبت بارش روی نیمکت گذشت و سپس قصد رفتن به خانه کرد، نیم ساعتی را دد خیابان ها سر کرد، به خانه که رسید، تمام لامپ ها خاموش شده بودند و در تاریکی مطلق فرو رفته بود، به طرف راهرو رفت، کنار در اتاق سایه بی اختیار ایستاد، آرام و بی سر و صدا در را باز کرد و وارد شد، نور مهتاب تا حدی اتاق را روشن کرده بود، صورت سایه را نورانی کرده بود، به طرفش رفت ، آرام روی تخت کنارش نشست، رد اشک روی صورتش کاملا هویدا بود، با درد پلک بست، آهی از ته دل کشید، سایه به طرف مخالف حامد چرخید و به او پشت کرد، سایه جوان بود و زیلا، حق او نبود، او به زندگی شادی نیاز داشت، زندگی که حامد توانایی مهیا کردنش را نداشت، روی تخت جا خوش کرد، به تاج تخت تکیه زد، پاهایش را روی تخت دراز کرد، پلک بست، درد داشت، داشتنش در عین دور بودنش درد داشت، دیگر به خود که نمی توانست دروغ بگوید، از دست دادن سایه برایش غیر قابل باور بود، غمگین بود، دستش به جایی بند نبود، انگار اسیری در بند بود، تمام دست و پایش در غل و زنجیر بود، نفسش به تنگ آمده بود، حتم داشت بعد این زمستان دیگر بهاری برایش وجود نخواهد نداشت، اسیر طلسم زمستان .می ماند

دل را به دریا زد و موهای نرم و ابریشمی اش را نوازش کرد، روح تازه ای گرفت، احساستش به غلیان افتاده بود، این عشق دیگر چه بود؟ حتی بیانش در ذهن خود خجالت زده اش می کرد، گناهش که سه ماه

قبل بر گردنش افتاده بود و حالا دلش بی امان در تب و تاب او می سوخت.

ساعت ها تا ناپدید شدن مهتاب و طلوع خورشید موهایش را نوازش کرد، خواب که مدت ها بود بر او حرام شده بود، دل از تخت کند و از اتاق بیرون زد، دوش آب گرمی گرفت، حالش که اصلا جا نیامد، لباس هایش را پوشید و به اتاق سایه باز گشت، این بار بدون ملاحظه روی تخت نشست، صورت و بعد موهایش را نوازش کرد، نامش را خواند.

-سایه...سایه...!

لبخند را به وضوح روی لب های سایه دید و دوباره صدایش زد.

-داری می خندی؟سایه...!

پلک های سایه با همان لبخند روی لب باز شد.

-داری خواب خوب می بینی اینجوری نیشت باز شده؟!

سایه لحظه ای مبهوت به حامد خیره شد، وقتی به خود آمد که لبخند صورت حامد را پر کرده بود، اخم جای تبسمش را گرفت، سریع نشست .

-اینجا چیکار می کنی؟!

حامد نیشخند زد.

-برو بیرون!

حامد پوفی کرد و ایستاد.

-بلند شو حاضر شو بریم!

سایه پرسید.

-کجا؟!

حامد جواب داد:

-شرکت دیگه مگه نمی خواستی همه بفهمن زنمی؟!

[08.01.20 12:42] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#186

سایه متعجب کمی خود را جمع و جور کرد.

-جدی که نمی گی؟!

حامد به طرف در رفت.

-تا صبحانه می خورم آماده شو!

سایه جواب داد:

-نمیام!

حامد خندید.

اگه می گفتم نمی برمت، یه دعوای دیگه راه می نداختی، حالا که - میگم بیا بریم، میگی نمیام، بخدا نمی دونم دیگه با کدوم سازت برقصم سایه!

خنده اش قطع شد.

- در ضمن بعد اون تصادف و خبر چینی های فرهاد مطمئن باش همه فهمیدن، ما ازدواج کردیم!

سایه مبهوت تر از قبل سر کج کرد.

- ما؟!

حامد لبخند زد و کلامش را از سر گرفت.

- اما فکر می کنن شایعه ست، فقط سر راه باید یه جعبه شیرینی بگیریم، که دیگه مهر تایید رو بزنیم!

چشم ریز کرد.

- فقط اگه بگن چرا عروسی دعوت نشدن چی بگیم؟!

سایه گیج پرسید.

- چی بگیم؟!

حامد ابرویی بالا انداخت، به دیوار کنار در تکیه زد، دست در جیب برد وگفت.

- نمی دونم، توو راه یه فکری براش می کنم، حالا سریع بلند شو بریم، چندتا کار دارم و بعدش زود برمیگردیم خونه مون!

سایه پلک هایش را بر هم گذاشت، محکم فشار داد، زیر پتو نیشگونی از ران پایش گرفت، نه انگار بیدار بیدار بود، اخم کرد و سریع جواب داد:

- باشه برو بیرون حاضر شم!

حامد لبخند زد و موجب تعجب سایه شد؛ این همه خونسردی از جانب او عجیب می نمود، با خروج حامد از اتاق، کمی فکر کرد، انگار واقعا باید

برای رفتن به شرکت آماده می شد، سریع پتو را کنار زد و با سرعت برق و باد به سمت سرویس رفت وبعد از آرایش ملایمی، لگ چرم و پالتوی بلند شتری اش را به تن کرد، روسری مشکی بر سر انداحت ، کیف را روی دوش گذاشت، به سمت در رفت ، با باز کردن در تازه استرس دیدن پدرش به جانش افتاد، برای لحظه ای پشیمان شد، اما برای پیش رفتن برنامه هایش این حرکت لازم بود، از اتاق خارج شد و از راهرو گذشت، حامد پالتوی مشکی اش را پوشیده و کنار پنجره به انتظارش ایستاده بود، صدایش زد.

-من آماده م!

حامد نگاهی به سایه انداخت، بدون گفتن کلامی به سمت در رفت و بوت مشکی چرمش را به پا کرد، سایه هم چکمه های بلندش را پوشید و به دنبالش به راه افتاد، بعد ربع ساعتی حامد ماشین را مقابل در شرکت پارک کرد.

می ترسید، نه لبی تکان می خورد، نه سری قدرت چرخیدن داشت و نه پایی برای پیاده شدن از ماشین و رفتن به شرکت، نگاهش به رستوران روبه روی شرکت افتاد، خاطرات، مثل برق و باد از مقابل چشمانش گذر کرد، ماشین با سرعت از روی جسم بی جانش رد شد و به حال رسید.

-چرا پیاده نمیشی؟!

با لب هایی خشک شده، خیره به خون ریخته شده اش وسط خیابان پر هیاهو جواب داد.

-پشیمون شدم!

حامد به پشتی صندلی اش تکیه زد.

-هیچ وقت خودمو نمی بخشم، کاش برنمی گشتم تهران، تا تو...

برخلاف میلش گفت:

کاش هیچ وقت پیدام نمی کردی، هیچ وقت دستمو نمی گرفتی-...

سر چرخاند و ادامه داد:

یه کم برگرد عقب، زندگی من چند ماه نه بلکه سال هاست به گند - کشیده شده!

دهان حامد باز ماند، قطره اشک سمج سایه روی گونه اش جاری شد.

همه چی اشتباهی بود، راه ما همیشه جدا بود، ما-...

تک خنده ای سر داد، اشکش را پاک کرد.

البته یادم رفت، هیچ وقت مایی وجود نداشت-.

از ماشین پیاده شد، بدون نگاه کردن به پشت سرش وارد شرکت شد، بدون انتظاری برای آمدن حامد سوار آسانسور شد، به طبقه ی مورد نظرش رسید، در باز بود؛ منشی لیوان قهوه به دست از آشپزخانه خارج شد و با تعجب به سایه نگاه کرد.

سایه؟! دختر می دونی چند وقته ندیدمت؟! بیا اینجا ببینم-.

به طرفش رفت، سلام و احوال پرسی کوتاهی کرد.

فکر نکن از تصادفت بی خبر بودم ها، بعد از تصادف اومدیم عیادتت - هر چند تو بی هوش بود.

سایه لبخند زد، اشاره اش به حادثه و ماجراهای بعدش را می توانست درک کند، تشکر کرد.

چقدر عوض شدی دختر؟! خوشکل تر شدی، هر چند همون طوری - لاغر موندی ها...

سایه دوباره لبخند زد، این یعنی که سر حرف را کم کم باز خواهد کرد.

-درس و دانشگاهِت تموم شد؟!

خانم منشی چشمکی حواله اش کرد.

-حتما اومدی دیگه کارآموزی رو شروع کنی و مشغول به کار بشی؟!

سایه جواب داد.

نه فقط اومد بهتون یه سر بزنم، قراره برای ادامه تحصیل به خارج از - ایران برم، یه وکیلم گرفتم کارامو انجام بده.

منشی لب برای ادامه ی مکالمه باز کرد، حامد با ورودش مانع ادامه ی بحث شد و با اخم و سلامی کوتاه گفت:

-سایه بیا اتاقم کارت دارم!

سایه با ببخشید کوتاهی به دنبالش روانه ی اتاق شد و در را پشت سرش بست، به چهره ی عصبی حامد که مدام در حال این ور و آن ور رفتن بود، نگاه کرد ، می دانست هر آن امکان انفجار خشمش وجود دارد.

-تعریف کن!

هوفی کرد و در دل شکر خدا را به جا آورد که فریادی در کار نبوده.

حامد دوباره گفت:

تعریف کن، هر چیزی که من ازش بی خبرم و اون وکیله ازش خبر - داره، زود باش...

تن صدایش بالارفت.

زود باش دیگه، تعریف کن-.

سایه انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت مقابل دهانش گرفت و به طرفش رفت.

هیس...یواش، الان همه می شنون-!

حامد بدون توجه به سایه گفت:

[08.01.20 12:42] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#187

خوب بذار بفهمن، همه بدونن، زن من، کسی که مدام تکرار می کنه - که اسمش تو شناسنامه ی منه، کسی که ادعای دوست داشتن داره، بدون خبر من، بدون مشورت با من می خواد از ایران بره.

سایه با ترس گفت:

آروم تر الان بابام میاد، الان میاد-...

حامد دستش را محکم گرفت.

خوب بیاد، چی عوض میشه؟! بیاد اصلا چی میشه؟! جز اینکه میاد - منو تحقیر می کنه چه کار دیگه ای می کنه؟!

.در محکم باز شد، امیر در چهار چوب در ظاهر شد

چه خبرتونه؟-

.وارد اتاق شد و در را بست

سر و صدات کل شرکتو برداشته!-

حامد دست سایه را محکم رها کرد، به او پشت کرد و به طرف پنجره .قدم برداشت، چنگی میان موهایش زد

.امیر به سایه نگاه کرد وبا اخم پرسید

سایه اینجا چیکار می کنی؟!-

:حامد نگاهشان کرد، امیر به ساعتش نگاهی انداخت و گفت

امروز کلاس داری، باید سر کلاست باشی، اینجا چیکار می کنی؟! اونم - تو اتاق حامد!

.حامد پوزخندی زد و به طرف میزش رفت

قضیه خارج رفتن چیه؟!-

:امیر پوفی کرد و سایه جواب داد

برای ادامه تحصیل می رم!-

:حامد با نگاهی غمگین گفت

بدون اطلاع من؟!-

.سایه سر به زیر گرفت

!تا اون موقع به اجازه ی تو نیازی نیست-

حامد آب دهانش را به سختی قورت داد و روی صندلی اش نشست، فراموش کرده بود، تاریخ دادگاه را فراموش کرد، تمام شدن نسبتشان را .به همین سادگی از یاد برده بود

نگفتم اجازه، گفتم بدون اطلاع من، اون وکیل نفهمت همه چی رو می - دونه، ولی من آخرین نفریم که از نقشه ی شما دختر و پدر باید خبر دار !بشم

.امیر به میان آمد

نقشه ای در کار نیست ، سایه می خواست خارج ایران درسش رو - .ادامه بده منم موافقت کردم، در ضمن نیازی ندیدم به تو اطلاع بدم

.حامد نیشخندی حواله ی امیر کرد

چطور برای چیدن برنامه های قبلیت من باید اطلاع پیدا می کردم، - !برای دور کردن دخترت از اینجا نه؟

:امیر بازوی سایه را کشید، سایع دستش را رها کرد و رو به حامد گفت

بهتره بحث رو کش ندی، یه موضوع خونوادگیه که پدرم باید بهم - ! اجازه رفتن و نرفتن بده، قرار نیست تو همه ی مسائل دخالت کنی

برق اشک در چشمان سایه را دید، لرزش چانه ی لعنتی اش را کنترل !کرد، او مرد بود، مردی ۴۰ ساله

!بهتره به اعصابت بیشتر مسلط باشی-

.با خشم از امیر و طعنه اش گرفت

-سایه دنبالم بیا اتاقم!

سایه به دنبال پدرش روانه شد، حامد به آن دو پشت کرد و لحظه ای نگذشت که صدای بسته شدن در، در گوشش طنین انداز شد، پلک بست، چند نفس عمیق به بدست آوردن آرامشش کمک می کرد، به سمت میز چرخید و لب به دندان گرفت، تازه می فهمید چه کرده است، با حرف هایی که زده با رفتاری که داشته، حتم داشت امیر نقشه های جدیدی برای از میدان به در کردنش می کشد، چگونه نتوانسته بود مانع خشمش بشود، سایه اگر از ایران هم نمی رفت، بعد از جدایی فرصتی برای دیدارشان بوجود نمی آمد، اصلا به درک که می رفت، مگر سایه برای او که بود که این گونه از رفتنش به خشم آمده بود.

فشار دندان هایش بیشتر شد، از این بدتر هم مگر وجود داشت؟! این خراب کاری اش به هیچ وجه من الوجوه قابل ماست مالی نبود.

[13.01.20 10:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#188

آهی کشید و از روی صندلی بلند شد، چرخی دور میز زد، نگاهی به برگه های روی میز انداخت، نه حواسی برایش مانده بود و نه حالی برای کار کردن، ماه ها بود که تمرکزی روی کار نداشت، موبایلش را از داخل جیب بیرون کشید، روشنش کرد، به گالری نگاه کرد، بی اختیار بازش کرد و به آخرین عکس های گرفته شده نگاه کرد، پوزخندی روی لب نشاند آخرین عکس گرفته شده به یک سال قبل بر میگشت، او و سایه با کلاه مشکی، پالتو پوشیده و با فضایی پر از برف، کوهی با صفا و فنجان چای گرم در دست، به لبخند روی لبش نگاه کرد؛ موهای طلایی که بیرون از کلاه دور شانه اش ریخته بود.

دلبری هایش را مگر می شد دیگر ندید، به چهره ی خندان خود نگاه کرد، فکر کرد، راهی برای عقب رفتن نبود، آنچه نباید می شد، دیگر اتفاق افتاده بود، دل بی قرارش، لرزیده بود، چشمش هرز رفته بود و در دام افتاده بود؛ فقط چهل سالش بود، ۴۰ که سنی زیادی به نظر نمی رسید، فقط برای دختر ۲۲ ساله کمی نامناسب می نمود. چانه اش لرزید، گوشی را به داخل جیب فرستاد، دکمه پیراهنش را باز کرد، گوشه چشمش را فشرد، دست به کمر گرفت و سر به سمت سقف بالا برد.

ای خدا... ای خدا... هوففف...من چم شده، کِی انقدر وقیح و احمق - شدم؟! سایه فقط ۲۲ سالشه، منِ ۴۰ ساله، با یه بچه، مگه می تونم تا این حد خودخواه باشم؟!

سر تکان داد با خود ادامه داد:

نه...نه...نمی ذارم سایه بیشتر از این بدبخت بشه، اون لایق - خوشبختی و آرامشه!

پلک بست، صورت پر از غم سایه مقابل چشمانش ظاهر شد؛ لحظه یکی شدنشان را به خاطر آورد و همان شب مستی خنجری شد که در قلبش فرو رفت.

پلک باز کرد، شاید کمی آرامش برای هردویشان لازم بود، برگه های امضا نشده را رها کرد و از اتاق خارج شد؛ راهش را به سمت اتاق امیر کج کرد، تقه ای به در زد و بدون شنیدن بفرماییدی، در را باز کرد و در چهار چوبِ در ایستاد.

به سایه که دست در بغل ساکت و خیره به زمین روی مبل نشسته بود نگاه کرد؛ امیر هم که طبق معمول خودکار به دست به برگه های مقابلش نگاه می کرد؛ بغضِ گیر کرده در گلو را قورت داد، با صدایی آرام، ابروهایی بهم گره خورده لب باز کرد.

-سایه بیا!

هر دو به حامد نگاه کردند، امیر پرسید.

-کجا؟!

حامد جواب داد:

-می برمش خونه، نمیشه که تا عصر اینجا تو اتاق تو زندانی شه!

امیر زیپ دهانش را بست، جواب دادن به طعنه ی حامد را به فرصت مناسبی موکول کرد، اخم کرد و گفت:

-باشه!

سایه بی حرف بلند شد، با نزدیک شدن سایه گفت:

-امروز برنمی گردم شرکت.

امیر با همان اخم بدون نگاه کردن به حامد گفت:

-هر کاری دلت می خواد بکن!

از اتاق خارج شدند و در را بستند، بدون حرف از شرکت خارج شدند و سوار ماشین شدند، با طی کردن خیابان ها، حامد راهش را به سمت خارج از شهر کج کرد، سایه متوجه تغییر مسیرش شد.

-کجا می ری؟!

حامد دنده را عوض کرد و بر سرعتش افزود.

-صبر کنی می بینی!

سایه بی حوصله دست در بغل گرفت، سرش را به پنجره ی ماشین تکیه داد و گفت:

-حوصله جنجال جدید ندارم.

-قرار نیست هر لحظه مون یه جنجال جدید باشه!

سایه تکیه از پنجره گرفت و گفت:

جدیدا که تا منو می بینی، یه جنگ جدید راه می اندازی، متوجه شدی - که دیگه نای بحث کردن ندارم؟!

حامد سرش به طرف سایه چرخید و جواب داد:

اولا فعلا اونی که باید عصبانی باشه منم نه تو، دوما می خوام برم یه - جایی که فقط آرامش داشته باشم، قصد هیچ بحث و جدلی ندارم

چشمان سایه تا آخرین حد ممکن باز شد و پرسید:

من و تو کنار هم آرامش داشته باشیم؟-!

پوزخند زد.

به حق حرفای نشنیده؛ من بهت اطمینان نمی دم لحظاتت با من در - آرامش بگذره!

حامد لبخند زد، چین ریز کنار چشمانش از از دید سایه دور نماند.

خوبه خودتم می دونی، همه ی جنجالا مال توئه نه من-!

سایه بالاجبار، به سختی نگاه از چین ریز کنار چشم حامد گرفت و به سمت پنجره چرخید.

حامد با صدا خندید، دست از روی دنده برداشت، ناخواسته، بدون فکر قبلی، بدون توجه به عواقب بعدی اش، دست بهم قفل شده ی سایه را گرفت و کشید و وادار به چرخیدنش کرد.

حالا عصبانی نشو، شوخی کردم-.

سایه شوکه به دست حامد خیره شد، حامد بدون توجه ادامه داد:

اصلا هر چی بحث و جدل و دعواست تقصیر منه، همه چی زیر سر - خود ناکسمه!

به سایه نگاه کرد.

!خوب شد؟-

سایه به لبخندی اکتفا کرد، مگر می توانست لب از لب باز کند، مگر می توانست از شوک رفتارهای ناگهانی اش حالا حالا ها بیرون بیاید؟! حامد با دل پر درد او چه می کرد، حالا مگر می شد، اخم کرد؟! شکایت کرد؟! بغضش را به ته تهای ذهنش سپرد، حالا که او برای آخرین لحظات باهم بودنشان آرامش می خواست، خوب چه ایرادی می توانست داشته باشد، برای بار دیگر خود را به دست سرنوشت می سپرد یا جلو می رفت و یا در همان حالت باقی می ماند و یا هر چه بود و نبود به پایان می رسید و به خانه ی اول باز می گشت.

[14.01.20 20:34] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#189

حامد دستش را رها کرد؛ سایه شوکه به رو به رو خیره شد، حالا که خوب فکر می کرد، می دید حامد تعادل روانی ندارد؛ شاید هم تعادل داشت نمی دانست، یک لحظه عصبی بود و از گفتن هیچ حرف تحقیر آمیزی دریغ نمی کرد و لحظه ی دیگر، لحظه ی دیگرش ، مشخص نبود، به نوعی بود که با دست پیش می کشید و با پا پس می زد، بین دو راهی در هوا معلق بود، نه می توانست به عقب نگاه کند و نه آینده ای را با او ببنید، دو روز دیگر هم که همه چیز تمام می شد، اما با این حال دیوانگی های حامد را نمی شد هضم کرد، مسیر طی شد؛ اطرافش را کوه فرا گرفت، ماشین نگه داشته شد و به دنبالش پیاده شد؛ برفی در

کار نبود، اما سرد بود، دست هایش یخ زد، دست گرمی دستش را لمس کرد، سر بالا گرفت و نگاه بی تفاوتش را از نظر گذراند و به راه ادامه داد.

امروز هیچی نگیم، هیچی نگو، می خوام بدون فکر کردن به - مشکلاتمون، دعواها و موانع راه بریم ، فقط همین، می تونی؟!

سایه دوباره به او و نگاه غمگینش خیره شد، چانه اش لرزید، تنها سری به نشانه ی جواب مثبت تکان داد، دست هایشان در هم قفل شد، کمی نزدیک تر، کمی آرام تر با چهره ای شاداب تر راه رفتند، کنار هم بدون حرف تلخی، بدون ترس جدایی، با قلبهای پر تپش قدم برداشتند، صدای گنجشک ها مانع شنیدن صدای نفس زدن هایشان نمی شد، قله را کنار هم فتح کردند، نوبت یک فنجان چای گرم رسیده بود، کنار هم در آغوش هم که نه اما شانه به شانه و نزدیک هم روی نیمکت و رو به آسمان آبی!

-می خوام حرف بزنم!

حامد خندید و با چشمانی خندان و ریز شده با همان چین ریز کنار چشم که سایه برایش ضعف می کرد به او نگاه کرد.

-همه چیز خیلی رویایی و رمانتیکه، من بیدارم؟!

این بار حامد به چهره ی درهم و پر از شگفتی سایه خیره شد و به چکمه های بلند سایه اشاره کرد.

با این چکمه توو این سرما کوهنوردی کردی، داری از کَت و کول - میوفتی، تازه به همین روش می خوایم بریم پایین، کجاش رویاییه؟!

سایه به نیمکت تکیه زد.

!چکمه م تخته-

: حامد دوباره خندید

!اگه انقدر کم توقعی که خوش به حالمه-

.لب سایه به لبخند ریزی کج شد

هی می خوام حرف نزم باز نمی شه، می خوام همین جا همه چی رو - !بگم

.لیوان چای را روی نیمکت گذاشت و سایه را به طرف خود چرخاند

اول اینکه بخاطر تمام روزایی که باعث شدم گریه کنی ازت معذرت می - خوام، بخند، تو جوونی، خوشکل و شادابی، باید همیشه بخندی، خدا لعنت کنه روزی که وارد خونه تون شدم و باعث شدم انقدر عذاب بکشی، بخدا قسم اگه متوجه می شدم، قلم پامو می شکستمو نمیودم !پیشتون تا روزامو با شماها بگذرونم

چانه اش دوباره و دوباره لرزید، سر به زیر گرفت و به دست هایی که قفل دستانش شده بود نگاه کرد، برای این رگ های بیرون زده جان می !داد، این مرد از چه لعنتی می گفت

.تقصیر تو نبود-

.چانه اش را لمس کرد و سرش را وادار به بالا گرفتن کرد

سایه من چهل سالمه، یه ازدواج ناموفق داشتم، یه بچه دارم، بهت بد - کردم، بخاطر اینکه خودم رو نجات بدم، لایق این همه محبت تو نیستم، تو انقدر پاکی و احساست با ارزشه که هر دفعه می بینمت می خوام از خجالت آب شم، فقط یه کم از من متنفر شو تا شاید بتونم آروم شم، یه

کم از من بدت بیاد تا بتونم به خودم بگم لایق این رفتار هستم وقتی تو انقدر خوب و با گذشتی من از خودراضی می شم!

سایه لبخندی زد و با خجالت رو گرفت.

نخند دارم جدی میگم، من خیلی بی لایقت تر از اونی هستم که تو - فکرشم می کنی!

سایه لبخندش را جمع کرد و با اخم نگاهش کرد.

کی گفته ازت متنفر نیستم-!

هر دو به رو به رو نگاه کردن، حامد با اعتماد به نفس جواب داد.

اگه متنفر بودی که الان اینجا نبودی-!

سایه پوزخند زد و یک تای ابردیش بالا رفت.

فکر کنم تو دستور دادی باهات بیام یه جا که آرامش پیدا کنی، وقتی - تو باشی که جایی برای انتخاب نمی مونه، نگفتی میای یانه، گفتی می برمت!

حامد لبخند زد کمی به جلو خم شد و نگاهش کرد.

این یعنی زور گو دیگه نه؟-

سایه جواب داد:

زورگو، خودخواه، خشن و زمخت، دیکتاتور-!

حامد صاف نشست.

واقعا اینطوریم ؟-!

سایه سری تکان داد.

-دقیقا همین جوری بودی و هستی!

حامد پوفی کرد، پس گردنش را ماساژ داد:

من هر کاری کردم از من متنفر بشی، تمام حرفام، تمام رفتارم از ته - دل و عمدی نبوده سایه!

سایه پلک بست، پوزخندی زد.

می دونم مجبور بودی، من فقط از طرف تو ضربه نخوردم، ضربه ی - اصلی از طرف پدر خودم بوده، این جور که پیداست درجه ی خودخواهی پدرم باید بیشتر از تو باشه!

ناخودآگاه دیده اش تار شد.

آخه کی با دختر خودش اینکارو می کنه؟! با دستای خودش منو هول - داد تو دره، کسی ندید چجوری پرت شدم و چجوری بلند شدم و ادامه دادم!

حامد به طرفش چرخید، صورتش را قاب گرفت و نوازش کرد.

تو خیلی قوی هستی، خیلی، من و امیر آدمای ضعیفی هستیم، قبول - دارم از تو استفاده کردیم تا مشکلاتی که سالها سر بسته مونده بود رو حل کنیم، هر کی جای تو بود تو صورتم تف می کرد، اما تو...

[25.01.20 10:29] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستون ویران

✿✿✿

#190

چانه اش دوباره لرزید، تمام تنش لرزید، دستش را پس زد و از او دور شد؛ با دست در بغل، مقابل پرتگاه ایستاد، سرد بود، هوا سوز داشت، اما حرف های حامد بود که تنش را می لرزاند، آن هم دو روز مانده به دادگاه و پایان راه عاشقی اش، صدای قدم هایش را شنید؛ پشت سرش ایستاده بود.

-منو ببر خونه!

حامد با صدای گرفته و سری انداخته به زیر پرسید.

-دیگه من بهت خوش نمی گذره؟! می دونم خیلی خسته ات کردم.

اخم کرد و به طرفش برگشت.

- چی داری میگی؟! من دارم ذره ذره جون می دم، نمی بینی به ته خط رسیدم؟ نمی بینی جونی برای التماس برام نمونده ؟! حامد تو رو خدا، تو رو به جون رزا قسم می دم انقدر اذیتم نکن!

اشکی روی گونه اش جاری شد، با چانه ای لرزان تر از قبل ادامه داد:

- نمی بینی چقدر عذاب می کشم؟! تو رو خدا دست از سرم بردار، نصیحتم نکن، نگو قوی هستی، نگو ضعیف نباش، می خوام خودم باشم، بزار همینی که هستم بمونم، نمی خوام عوض بشم، نمی خوام بزرگ بشم.

بغض بی امانش را قورت داد.

- مگه من چی خواستم ازت؟! فقط یه کم یه ذره ازت آرامش می خوام، من می خواستم بدون دغدغه کنارت زندگی کنم، این کجاش اشتباه بود؟! واقعا لایق این همه عذاب بودم؟!

پلک بست سیل اشک سرازیر شد، دل حامد به درد آمد، قدمی به سمتش برداشت و دخترک بی پناه را به آغوش کشید، اشک گوشه ی چشمش را بدون دیده شدن پاک کرد و نوازشش کرد.

-چرا این همه بلا سرم آوردی؟! چرا ؟!

هق زد و اشک ریخت، تمام آرزوهایش، رویاهایش در حال فروریختن بود، کمی آرام گرفت، لرزش اندامش به پایان رسید و سوز اواخر پاییز اتمام یافت، از آغوشش جدا شد، حامد موهای بیرون زده از شالش را مرتب کرد.

-بریم خونه؟!

با تکان سر جواب داد، دستش را در دست گرفت و بی حرف راه برگشت را در پیش گرفتند.

شاید تمام خوشی های دنیا باید در این یک روز خلاصه می شد، اشک ها را پاک کرد، به نوعی که هیچ ردی از آن ها نمی توانست پیدا کند، باید به محض رسیدن به خانه صورتش را دوباره آرایش می کرد.

-ادامه ی روزمون رو چیکار کنیم؟!

حامد نگاه از جاده گرفت و با ابروهای بالا پریده لبخندی زد و دنده را عوض کرد.

-می خوای بریم جاده ی چالوس؟! وسط هفته است، جاده شلوغ نیست!

در جوابش لبخند زد، حامد مسیر را دور زد، تبسمی دلنشین روی لبش جاری شد، انگار سایه در جا جای جای قلبش قصد نفوذ داشت، چه ساده اشک می ریخت و چه ساده تر فراموش می کرد و می بخشید، دلش پاک بود، پاک تر از آب زلال رودخانه، پاک تر از آبی آسمان

ابری، دیگر چه انکاری، چه پس زدنی، سایه جانش بود و نفس می بخشید، سایه اش شده بود و به وجودش وابسته!

مسیر طولانی را با موزیکی ملایم کوتاه کرد، حرفی نبود، شنیدن همین نفس ها، دم و بازدم ها هم برای اثبات حضور ، برای رسیدن به آرامش کافی بود، لب خوانی آهنگ به بهبود حالشان کمک کرد، لبخند ها رفته رفته پررنگ شد و انرژی جانداری فضای بینشان را پر کرد.

به رستوران سرسبزی رسیدند، ماشین را در فضای سبز پارک کرد، پیاده شدند، دست ها در هم چفت شدند، به سمت رودخانه و تخت های فرش شده رفتند، کنار هم کبابی نوش جان کردند، شانه ها به هم تکیه داده شد، آغوش ها برای گرم کردن هم باز شد، عکس یادگاری تثبیتی برای خاطره ی باهم بودنشان شد و ساعت ها کنار هم بدون کلامی گذشت.

[26.01.20 15:26] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#191

ناهار و عصرانه را همانجا صرف کردند، بعد از ماهها روی خوشی را به خود دیدند، ساعت های بعدش را به شهر گردی گذراندند، بلاخره ساعت ۱۲ شب را راهی خانه شدند، تنها دو شب باقی مانده بود، شاید همین شب ناجی زندگی شان می شد.

حامد در را باز کرد و به دنبال سایه وارد شد.

-فکر کنم امشب خیلی بستنی و نوتلا خوردم، دل پیچه نگیرم خوبه!

حامد لبخند زد و برای باز کردن زیپ بوتش خم شد.

-من که بهت گفتم همشو نخور، گوش نکردی!

سایه چکمه ها را در آورد و داخل جا کفشی گذاشت، نگاهش معطوف معدود کفش هایش شد، لحظه ای مکث کرد، باید تمام این ها را جمع می کرد؟!

-چی شد؟!

متوجه صدای حامد نشد، حامد دوباره متعجب از سکوت سایه پرسید.

-چرا خشکت زد سایه؟! حالت خیلی بده؟! بریم دکتر؟!

سایه گوشه ی چشمانش را با دو انگشت شست فشرد تا مانع خیس شدنشان بشود.

حامد کفش هایش را کنا بوت های بلند سایه قرار داد و مقابلش ایستاد، دست هایش، شانه های سایه را در بر گرفت شد.

-منو ببین!

به سختی سر سنگینش را بالا گرفت تا در چشمان حامد خیره شد.

-نمی خوای بگی چی شده؟!

لب هایش را با زبان خیس کرد، لب به دندان گرفت، نباید حرف می زد، باز شدن دهانش مساوی بود با پایان گرفتن لحظه های خوبشان.

دست هایش را پس زد، به او پشت کرد و بلند گفت.

-نظرت با چایی آخر شب چیه؟!

حامد نگران به طرف سایه رفت، سایه راه راهرو را سریعتر در پیش گرفت، باید قبل ار گیر افتادنش به اتاق می رسید.

حامد بلند خندید و گفت :

-کجا در میری؟ مگه چی پرسیدم اینجوری می خوای قسر در بری؟!

سایه غم را فراموش کرد و با فکر کردن به موش و گربه بازی هایش، در جواب خنده ی حامد، خندید، قدم های بلندش به دو تبدیل شد، حامد دوید و کنار در اتاق بلاخره به سایه رسید، دست هایش و دیوار به حصاری برای سایه تبدیل گشت، سایه خندید، حامد در دریای چشمانش غرق شد، قفسه ی سینه اش بالا و پایین رفت، نامنظم شدن تپش قلبش را حس کرد، لبخند ها از روی صورت شان پر کشید، سایه آب دهانش را قورت داد، شال از روی موهایش سر خورد، دست حامد برای باز کردن کش موهایش از روی دیوار برداشته شد.

!موهاتو چرا انقد محکم بستی-

:سایه خیره به حرکات غیر قابل باور حامد جواب داد

!اینجوری راحتترم-

حامد موهای سایه را پریشان روی شانه اش ریخت، نوازش کرد و با اخم تصنعی گفت.

!اینجوری که همه ی موهات کنده میشه-

سایه پلک بست، دست هایش افتاد و مشت شد، باید از حصار حامد نجات پیدا می کرد، باید می رفت، نفسش را در سینه حبس کرد و پلک باز کرد، چشمانش با نگاه پر از آرامش حامد تلاقی کرد، پای رفتنش سست شد؛ تسلیم شد، او سال ها بود که تسلیم این نگاه شده بود.

حامد دست از نوازش برداشت، لبخندی پر از غم، پر از حسرت روی لبش نشست، یک قدم فاصله گرفت، راه را برای سایه باز کرد، سر به زیر گرفت و گفت:

برو لباساتو عوض کن تا من بساط چایی رو راه بندازم ، اشتهای منم - باز کردی...

:سر بالا گرفت و چشمکی حواله اش کرد و بشاش تر از قبل ادامه داد

!برو که می خوام یه چایی قند پهلو و دبش مهمونت کنم-

سایه مبهوت ، با قلبی پر از وسوسه به اتاق پناه برد و حامد در جایش خشک شد، دندان هایش را به روی هم فشار داد، رگ گردنش بیرون زد و دست هایش مشتی شد وبر روی دیوار نشست، با اعصابی بهم ریخته، به اتاق پناه برد؛ پالتویش را به طرفی، کمربندش را به طرف دیگر تخت پرت کرد، با حرص دکمه هایش را باز کرد، روی تخت نشست و با

چنگی میان موهایش، عصبانیتش را بیرون ریخت، چندین نفس عمیق کشید.

!خدایا همین یه امشب، همین یه امشبو کمکم کن-

بلند شد، دوش آب ولرم می توانست کمکی برای حال پریشانی اش باشد، نیم ساعت زیر آب برای فراموش کردن خرمن موهای سایه کافی نبود، کاش می توانست از قول مهمان کردن چایی بگذرد؛ اما نمی شد، نمی شد دو شب مانده به پایان زندگی بی سرو سامانشان دوباره دل بشکند و از رویش رد شود، سویشرت سبز لجنی اش را به تن کرد و از اتاق خارج شد، کنار در اتاق سایه بر سرعتش افزود و بدون معطلی وارد آشپزخانه شد، کتری در حال جوشیدن بود، به خاطر بی فکریش ضربه ای به سر زد، قوری چینی را از داخل کابینت پیدا کرد و چای را دم کرد.

[27.01.20 11:09] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#192

چند دقیقه ای تا دم کشیدن چای، آشپزخانه ی کوچکش را گز کرد، در دل خدا خدا می کرد سایه از اتاقش بیرون نیاید، هنوز چند ثانیه ای از دعا و درخواست درونی اش نگذشته بود که سایه با موهای خیس و خوشرنگش با پلیور دورس و شلوار قهوه ای مقابلش ظاهر شد، نگاهی به داخل قوری انداخت.

.ببینم چیکار کردی؟! امممم، آفرین انگار دم کشیده-

استکان های شیشه ای را از داخل کابینت بیرون کشید و روی سینی کنار اجاق قرار داد، با نگاهی به حامد گفت:

!خوب ریختنش رو هم می سپرم به خودت-

حامد تنها سر تکان داد، سایه از آشپزخانه خارج شد و به طرف کاناپه مقابل تلویزیون رفت و نشست، متوجه دگرگونی حال حامد بود، اما باید خود را به راه دیگری می زد، فردا باید جور و پلاسش را جمع می کرد و از خانه اش برای همیشه کوچ می کرد، به کجا نمی ندانست، تنها بر این آگاه بود که هیچ گاه به خانه ی پدری باز نخواهد گشت، شاید مکان اول و آخرش خانه ی مادربزرگش بود، البته اگر خاله اش موافقت می کرد یا شاید به جای مهریه یک خانه در خواست می کرد، البته تنها تا روزی که کارهایش برای رفتن رو به راه می شد.

سینی چای خوشرنگ مقابلش روی جلو مبلی گذاشته شد، لبخند زد و تشکر کرد.

!خیلی تو زحمت افتادی ها-

حامد کنارش نشست، با چند سانت فاصله...! در جوابش تبسمی روی لب نشاند.

!نفرمایین بانو، کاری نکردم که-

دستش روی پشتی مبل قرار گرفت و تکیه کرد، به سایه نگاه کرد، ناخواسته یا خواسته فاصله یشان کمتر شده بود، باید فاصله را رعایت می کرد، قفسه ی سینه اش بالا و پایین رفت، نفسش را در سینه حبس کرده بود، سایه سرش برای دیدن او بالا گرفت، تمام مظلومیتش را چشم

ریخت، با کمی این پا و آن پا کردن، با حلقه زدن قطره اشکی در چشم بلاخره جرات کرد و لب باز کرد.

-می تونم بهت تکیه بدم؟!

حامد نفس حبس شده اش را رها کرد، ابروهایش در هم گره شد.

-فقط همین یه بار!

لب های حامد انگار بهم چفت شده بود، در یک چشم بهم زدن، سر سایه روی سینه سفت و سختش قرار گرفت، دست هایش دور کمر حامد حلقه شد، دست حامد پایین افتاد، دقیقه ای مبهوت رفتار سایه مکث کرد، گره میان ابروهایش رفته رفته باز شد و این بار دستش دور شانه ی سایه گره شد، پلک بست، ضعفش دیگر مقابل سایه مشهود بود، نفس هایش آرام گرفت.

-چرا انقدر کنار تو آرامش دارم؟!

جوابی نشنید و درمانده ادامه داد:

-انگار همیشه کنار تو انقدر آروم بودم و خودم نمی تونستم اینو ببینم!

با شنیدن حرف حامد قفل دست سایه محکم تر شد، حرارت وجود حامد لحظه به لحظه در حال بیشتر شدن بود، اما انگار به آرامشش می ارزید که مخالفتی نمی کرد، چای تلخ سرد شد و بهانه ای شد برای فراموشی روزهای تلخ گذشته و شاید شروعی نو!

فکر شروع نو برای لحظه ای وارد ذهن حامد شد، اما صدای ملودی موبایل سایه، خطی بر طرح شروع دوباره ی حامد کشید، قفل دست ها باز شد، فاصله ها به حالت قبل بازگشت، شاید کمی هم بیشتر، سایه موبایل را از جیب بیرون کشید، با دیدن نام عرشیا و تک زنگ بی

موقعش اخمی عمیق روی پیشانی نشاند، نگاه حامد به نام عرشیا در گوشی سایه افتاد، بدون هیچ پیشوند و پسوندی، عصبی رو گرفت، هنوز دقیقه ای از کنار هم بودنشان نگذشته بود و همان که از حضورش کنار سایه ترس را به جانش می انداخت، زهری شد برای نابودی لحظه های خوششان!

این وقت شب چی می خواد؟!-

سایه شانه ای بالا انداخت، صدای پیامک بلند شد، حامد دندان قروچه ای کرد، سایه پیامک را باز کرد و مضمونش را خواند و جواب داد:

اشتباهی دستش خورده و معذرت خواهی کرده -!

حامد برای برداشتن استکان چای خم شد و گفت:

بر خر مگس معرکه لعنت-!

قلپی چای را نوشید، لب برچیده بلند گفت:

اه...اینم از چاییمون، یخ کرده-!

سایه خندید و گفت:

دهنه شون بزرگه، چایی تو اینا زود سرد میشه-!

[29.01.20 11:46] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#193

با بلند شدن صدای پیامکی دیگر، سر حامد به طرف سایه چرخید، سایه از روی مبل بلند شد و به طرف کانتر آشپزخانه رفت و پیامک را باز کرد.

"-فردا باید ببینمت."

سایه جواب را نوشت و ارسال کرد.

"-پس فردا قبل دادگاه میام دفترت، فعلا نمی تونم حرف بزنم."

حامد صدایش زد.

-سایه!

سایه به عقب برگشت.

-قرار بود چایی بخوریم!

سایه موبایل را روی کانتر گذاشت و برگشت، استکان ها را برداشت، دوباره چایی ریخت و کنار حامد نشست، این بار دور تر!

حامد پرسید.

-نمی خواستی به من تکیه بدی؟! پشیمون شدی؟!

سایه سرد جواب داد.

باید وسایلمو جمع کنم، فردا از اینجا برم بهتره، یعنی به نفع منه که - بیشتر از این، اینجا نمونم!

حامد پوزخند زد، سر تکان داد.

-نکنه وکیل بهت گفته وسایلتو جمع کنی؟!

سایه رو گرفت و گفت:

!خواهش میکنم چرت و پرت نگو-

.پوزخند حامد به خنده ای عصبی تبدیل شد، سایه پرسید

!به چی می خندی؟-

.حامد سر بالا گرفت و نگاهش کرد

!به این می خندم چرا یه روزمون عادی نمی گذره-

.سایه لب بر چید

!مگه چه اتفاق غیر عادی افتاده؟-

.حامد چشم ریز کرد

هیچی، زنم با یه مرد دیگه اس ام اس بازی میکنه، برای اینکه من -
.نبینم گوشی شو بر میداره میبره یه جای دیگه جوابشو میده

.سایه پا روی پا انداخت و به مبل تکیه زد

واقعا این همه غریتی شدنت برام عجیبه، تعهدی به من نداری، میگی -
.زنم ولی خودتم باورت نمیشه که من واقعا زنت باشم

.انگشت اشاره اش را در هوا تکان داد

در ضمن ما پس فردا جدا میشیم، بی خودی انقدر این کلمه رو تکرار -
.نکن

.حامد لبخند تلخی زد و به سایه خیره شد

...الان یادت اومد جدا می شیم؟! وقتی تو بغلم-

.سایه با عصبانیت میان حرفش پرید

...فکر می کردم انقدر مرد باشی و این موضوع رو به روم نیاری-

.بلند شد و ایستاد، لب به دندان گرفت

هر وقت خواستم بهت اعتماد کنم، یه جوری زدی تو پرم که خودمم - ...نفهمم از کجا خوردم، منِ احمقو بگو

.حامد مقابلش ایستاد، دوباره گند زده بود

.انتظار داشتم به جای این حرفا بگی، چیزی بین تو و اون مرد نیست-

.این بار سایه بود که عصبی می خندید

وای خدای من تو داری چی میگی؟! چه رابطه ای؟! نکنه دوباره - !چیزی خوردی که هوش و حواستو برده؟

.حامد قدمی به طرفش برداشت

!دست خودم نیست، دست خودم نیست که مقابل تو انقدر ضعیف میشم-

سایه متعجب و اخم کرده به حرفهایش گوش داد، شاید اگر اجازه ی .ادامه دادن می داد، می توانست از حرف هایش سر درآورد

.کاری نکن که من ضعیف به نظر برسم-

.سایه سردرگم منتظر سر نخی ماند

وقتی اینجا تو خونه ی من، کنار من نشستی و حواست پیش یکی - دیگه ست، منو له می کنه، بی غیرت ترین آدم روی زمینم نمی تونه ...اینو تحمل کنه

.سایه سرزنش وار سر تکان داد

!واقعا دیگه داری چرت و پرت میگی-

هولش داد، مچ دست هایش میان دست های حامد به دام افتاد، با حرص گفت:

-ولم کن!

دستش را کشید، در آغوشش افتاد، میان بازوها و سینه اش گیر افتاد، شروع به تقلا کرد.

-ولم کن می خوام برم بخوابم.

حامد با چشمان ریز شده در نگاه خشمگین سایه خیره شد، دلش اذیت کردن می خواست، می توانست برای این خوی لجباز سایه در همین جا، جان بدهد.

-بریم بخوابیم!

سایه با چشمانی گشاد شده، دلی ترسیده ، چند مشت به تخت سینه ی حامد کوبید.

-تو عقلتو از دست دادی!

اخم های حامد از بین رفت، لبخند صورتش را پر کرد، بدجنس بودن هم عالمی داشت، همین یک شب را می توانست کمی بچه گانه رفتار کند.

-آره عقلمو از دست دادم!

سایه به تقلا کردن ادامه داد، حامد محکم تر از قبل دست هایش را گرفت.

- چرا انقدر می زنی؟! تو بچگی هم هیچ وقت از بچه های محل انقدر کتک نخوردم، اون وقت تو یه سره داری منو میزنی!

با یک دست مچ هر دو دستش را گرفت، چانه اش را میان دو انگشت گرفت و او را مجبور به بالا گرفتن سرش کرد، با جدیت کامل گفت:

-ببینم می خوای نشونت بدم، باور دارم زنمی یا نه؟!

فشار دست حامد کمتر شد، سایه ترسیده پرسید.

-منظورت چیه؟!

فشار دست حامد کمتر و کمتر شد، دستش رها شد و توانست از چنگ نگاه های عجیب و غریب حامد نجات پیدا کند، به طرف راهرو رفت، در گوشه ای ایستاد، کنار دیوار پناهی گرفت و متعجب به حامد که بی حرکت همانجا ایستاده بود نگاه کرد، برگشت، به دیوار تکیه زد؛ پلک بست، دست روی قلبش گذاشت، صدای تپش هایش را به وضوح می شنید، برای برگشتن به حالت نرمال نفس عمیقی کشید، اما سودی نداشت، با حس گذاشتن دستی کنار دیوار، هینی گفت و با ترس چشم باز کرد.

[29.01.20 11:46] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#194

حامد مقابلش ایستاده بود، سرش آرام آرام نزدیک شد، قلبش دیوانه وار در سینه می کوبید، شاید به سکته ی قلبی نزدیک بود که اینگونه قلبش بی امان به تپش افتاده بود، دستش را مقابل سینه سپر کرده بود، نفس های حامد که روی صوزتش پخش می شد، دیوانه کننده بود، پلک بست.

!چشماتو باز کن سایه-

مقاومت کرد، سر حامد کنار گردنش قرار گرفت، رعشه ای به اندامش .افتاد، تا آخرین حد ممکن به دیوار چسبید

.می دونم بدم، بد کردم، حتی خواستم حس بد خیانت رو هم تجربه کنی-

صدایش می لرزید، کی بار برای همیشه باید خیالش را راحت می کرد، با .قورت دادن آب دهانش سیبیک گلویش بالا و پایین شد

خودت که دیدی که چقدر پسِت زدم ، خودت شاهد بودی، چقدر ازت - دوری کردم، اما آخرش خیانت کردم، به تو خیانت کردم، به تو و روح !پاکت خیانت کردم، مقصر من نیستم سایه

سایه چشم باز کرد، متوجه نبود، این مرد از چا خیانتی حرف می زد، حامد این بار بغضش را قورت داد، انگشتش آرام بین انگشت های سایه گره شد، آرام گرفت، قدرت پیدا کرد، سر پیری رسوا شده بود، رسوای .عالم شده بود

تو برنده شدی ، من شکست خوردم، قسم می خورم هوا و هوس - ...نیست، من خیلی دوری کردم ازت ، خیلی

سایه نیم رخش را دید، اشک چکیده گوشه چشمش را دید، انگشتش بین انگشت های حامد سفت چسبید، دست دیگرش بالا آمد روی بازویش نشست، مردش روی باز کردن چشم نداشت، روی دیدنش را .نداشت، سایه بغض کرد و اشک ریخت، سر روی شانه اش گذاشت

...تو گناه نکردی، من، تو، خودم پدرم همه رو-

.آب دهان نداشته اش را قورت داد، دست روی صورتش گذاشت

تو چرا چشمتو بستی؟! تو چرا خجالت زده ای؟! اونی که باید خجالت - بکشه منم، من همه رو رسوا کردم... پدرم موهای سیاهش سفید شد، تو !بودی و صبرت حامد من از تو چی ساختم که اینجوری بی تاب شدی؟

حامد سر از دیوار کند، پلک باز کرد، دستش برای نوازش موهای سایه .بالا آمد

بابات منو خجالت زده کرد، گفت اشتباه کرده، راجب من... ولی - من...می دونم اشتباهه، می دونم نباید بهت نزدیک بشمو بهش خیانت ...کنم، نباید بگم ولی دیگه تحمل ندارم حسی که بهت دارمو

سایه پوزخند زد، او کنار بودنشان را خیانت می دید، دست روی لب های حامد گذاشت، با جسارت سر جلو برد، چشم بست و لب هایش مهر سکوت را زد، حامد مات نگاهش کرد، پای همراهی داشت و نداشت، به دقیقه نکشیده سایه عقب رفت، لبخند زد، نگاهش کرد، دستش بین .موهایش رفت

می بینی حامد...تو هنوز بین عقل و احساس گیر کردی...من اگه سال - های سال با تو اینجا زندگی کنم تو روی جلو اومدن نداری... می بینی اگه تو احساسی هم داشته باشی، به پای عشق من نمی رسه، شایدم ...هیچ حسی وجود نداره و فقط

قلب حامد برای یک آن از تپیدن ایستاد،بازوهای سایه را فشرد و با تته :پته لب زد

!تو..تو...واقعا می خوای بری؟-

سایه خود را در آغوش حامد پنهان کرد، دست های حامد در هوا ماند، - .سایه جدا شد، دوباره عقب کشید

می خوام برم...نمی خوام ولی باید برم...کجا بمونم حامد..تو حتی - تکیه گاهم نشدی، آغوشتو باز کردی ولی تو هوا رهام کردی، کجا بمونم؟!

حامد شرم سار اشک های سایه را پاک کرد، با اطمینان خاطر گفت:

نمی تونم اجازه بدم بری... اگه لازم باشه تو رو زندانی می کنم اینجا، - ولی نمی تونم بذارم بری... اصلا میرم و تو رو از بابات خواستگاری میکنم.

سایه میان اشک لبخند زد.

اگه بخوای زندانیم کنی که اشکال نداره ولی من دیگه هیچ وقت، هیچ - وقت نمی خوام کاری بکنی که تو احساس شرمندگی بکنی، کاری نمی کنم تو نتونی جلوی همکارات ، دوستات سر بلند نکنی، ازدواج ما از همه مخفی موند، کسی نفهمید من چند ماه اینجا زندگی کردم، از این به بعدم کسی نمی فهمه.... من دلم میخواد با کسی زندگی کنم بتونه منو با خودش اینور و اونور ببره، جلوی جمع بتونه دستمو بگیره...

حامد اخم کرد، خیسی چشمانش را گرفت.

هیچ وقت اینو نگو، دیگه هیچ وقت اینو نگو-...

با مکث کوتاهی، شمرده شمرده ادامه داد:

می دونم خواسته ی زیادی دارم ولی سایه از من نگذر سایه، میدونم - سنم خیلی بیشتره، میدونم برای تو خیلی پیرم ولی...

سایه صورت حامد را نوازش کرد.

اگه بخوامم نمی تونم ازت بگذرم ولی دیگه این وابستگی یه جایی - باید تموم شه، من و تو نمی تونم زندگی نرمال داشته باشیم، خونواده ...ی من با عشق من و این زندگی مشکل دارن

[31.01.20 12:06] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#195

دست از روی صورتش برداشت، سعی کرد، از میان دست هایش خارج .شود، اما قدرتش بر او چیره نشد

بذار برم، من همین جوریشم دل کندن برام سخته، پس سخت ترش - .نکن

حامد با لجاجت همان جا مقابلش با یک نفس فاصله ایستاد، آرام، پر از .عطش لب زد

.ازت نمی گذرم-

سایه دم و بازدمی کرد، مگر گذشتن از او آسان بود؟! مگر می توانست حالا که حامد رام او و احساسش شده بود، بگذرد و برود و وارد اتاقش شود؛ آن هم وقتی می دانستی کسی که تا سر حد مرگ عاشقش بود، !کمی آن طرف تر برای خواستنش تقلا می کند

اما می ترسید؛ اگر بار دیگر کنارش می ماند و تسلیم خواسته اش می شد و روز بعد روز از نو روزی از نو و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده !و آن وسط احساسی له شده است، چه می کرد؟

دندان هایش بر روی هم چفت شدو دستش مشت، بلندی ناخنش را روی .کف دستش فشار داد

بذار برم حامد، نمی خوام تسلیم احساساتم بشم، نمی خوام دوباره - .ضربه بخورم

حامد بار دیگر سر نزدیک گردنش برد؛ دوباره لرزید، گرمی بوسه اش، نفسش را به شماره درآورد، دهانش بسته ماند، اما نتوانست مانع ریزش اشکش شود، حامد با حس ریخته شدن قطره اشکی روی موهایش سر بالا گرفت و به دخترک مظلوم، بی دفاع خیره شد، متعجب .از واکنش سایه، بی اختیار لب باز کرد

!معذرت می خوام سایه-

باید تمام خواسته اش را فراموش می کرد، چگونه توانسته بود انقدر بی رحم عمل کند؟! خم شد، دستی زیر پا و دستی کنار کمرش برد، سایه را از جا کند و در آغوش گرفت، سایه شکه، چشمانش را محکم بهم فشرد، توان مخالفت نداشت، انگار تسلیم مرد و خواسته اش شده بود، خوب او هم زن بود، زنانگی اش را که همیشه به باد فراموشی فرستاده بود، همین جا، دو شب مانده به پایان زندگی مشترکشان بیدار شده بود، درِ نیمه باز اتاق با فشار پای حامد باز شد، وارد شدند، حامد کنار تخت ایستاد، خم شد و سایه را آرام روی تخت رها کرد، بوسه ای روی .پیشانی اش نشاند و چشمان پر از بهت سایه باز شد

منو ببخش، اگه تا آخر عمرم ازت معذرت بخوام بازم نمی تونه جبران - کارایی باشه که باهات کردم، دلم پیشت گیره، دلم می خواد کنارت باشم، اما نمی تونم کاری کنم که دوباره اذیت بشی، صبر می کنم، تا روزی که ...بهم اجازه بدی کنارت باشم

.بغضش را قورت داد

.صبر می کنم-

بلند شد و با سریعترین سرعت ممکن از اتاق خارج شد و در را بست، صدای گریه های سایه را شنید، یک آن پشیمان شد، خواست در را باز کند و به اتاقی که ماه ها برای خود ممنوع کرده بود باز گردد، مقابل در ایستاد، چشم بست، پلک بستنش برابر با ریختن قطره اشکی شد، چند قدم به عقب رفت، به دیوار برخورد؛ سر خورد و روی زمین سرد نشست، سر به دیوار کوبید، باید افسارش را در دست می گرفت، کم مانده بود دوباره با دل دخترک بازی کند، خطا بار اول ندید گرفته می شود، اما بار دومش دیگر خطا نبود، لغزش نبود، اراده اش بود و گناه بود، لب به دندان گرفت، اگر بیشتر از یک بوسه پیش می رفت...اگر .اشک سایه موهایش را خیس نمی کرد... دیگر راه برگشتی نبود

سایه درست می گفت، او به اندازه ی کافی فداکار نبود، وفادار نبود، ...روی خواسته اش پایبند نبود

ای کاش هیچ گاه سایه را پیدا نمی کرد...ای کاش هیچ گاه دستان کوچکش را در دست نمی گرفت، ای کاش آنقدر به خنده هایش معتاد نمی شد، به بوی موهایش خو نمی گرفت، آن وقت سایه انقدر عاشق .نمی شد و زندگی اش به گرداب تبدیل نمی گشت

ساعت ها نشست، روبه روی در اتاق سایه نشست، قطع شدن صدای گریه اش کمی خیالش را راحت کرد، اما نشست و از جایش تکان نخورد، هوا کمی روشن شده بود که با دست وکمری گرفته، بلند شد و به اتاقش پناه برد، باید دوش می گرفت و صبحانه ای آماده می کرد، همان وقت مقابلش می نشست و بار دیگر به خاطر رفتار ناپسندانه اش از سایه طلب بخشش می کرد. حمام و لباس پوشیدن ،۴۵ دقیقه ای طول کشید، مقابل آینه ایستاد، صورت ترسیده ی سایه مقابلش ظاهر شد، پلک بست و بوی دلنشین و بوسه اش را به خاطر آورد، چشم باز کرد؛ نفس هایش را دوباره حس کرد، از مقابل آینه رد شد و گرمی وجودش، دست های یخ زده ای که صورتش را نوازش می کرد در ذهنش تداعی شد، مقابل در ایستاد، چند نفس عمیق می توانست به تعادل احساس و رفتارش کمک کند، خارج شد، مقابل در سایه ایستاد، چند تقه ی آرام به در زد؛ نامش را خواند، اما جوابی نشنید، دوباره به در ضربه زد و دوباره صدایش کرد، اما باز هم جوابی نشنید، نگرانی عجیبی به جانش افتاد، در را آرام باز کرد، نگاهش به تخت مرتب شده افتاد، به طرف سرویس بهداشتی هجوم برد، بلند صدایش زد، در را باز کرد، اما از سایه خبری نبود، بی معطلی سایه سایه کنان از اتاق خارج شد و به طرف پذیرایی رفت.

[02.02.20 13:48] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#196

سایه مقابلش ظاهر شد، بی درنگ، محکم در آغوشش گرفت، پلک بست و آرامش به وجودش برگشت، دقیقه ای بعد او را از آغوشش جدا کرد و لبخند زد و سیر نگاهش کرد، متوجه لباس هایش و ظاهر آماده ی رفتنش نشد.

-چیزی شده؟!

لب باز کرد، چه می گفت؟! چه می توانست بگوید، گفتن اینکه تا سر حد جنون رفتنش ترس به جانش انداخته بود، حاضر بود برای پیدا کردن او در خانه اش هر کاری بکند، سر به زیر گرفت؛ برای دادن جوابی نه چندان قانع کننده سر بالا گرفت، اما قبل از خارج شدن کلمه ای از دهانش، دیدن چمدان و کیفی در گوشه ای از حال توجهش را جلب کرد، بدتر از قبل دهانش مهر و موم شده بسته ماند، سایه به عقب برگشت و رد نگاهش را گرفت.

-دارم می رم!

حامد مبهوت نگاه از چمدان گرفت و به سایه نگاه کرد.

-می رم چون...

با مکث چند ثانیه ادامه داد.

-چون می خوام بهت فرصت بدم فکر کنی!

لبخند را چاشنی صورتش کرد.

من اینجا خیلی تحقیر شد، خیلی بهم ظلم شد، این کارو باید بخاطر خودم ،انجام بدم، شاید یه کم از آسیبی که به غرورم زدم رو جبران کرده باشم.

حامد لبی تر کرد.

-من حقی برای مخالفت دارم؟!

خبری از تلاش چند دقیقه پیشش برای پیدا کردنش نبود، بی سلاح و قدرت مانده بود، لبخند سایه عمیق تر شد، دهانش رو به خشکی می رفت ، انگار تولید بزاق دهانش به کل متوقف شده بود.

- اگه یه ذره برای نظر من احترام قائلی بهتره مخالفت نکنی، کاش می تونستم از همون اول اول یه جور دیگه تصمیم بگیرم و رفتار کنم، شاید اگه یه کم مطالعه می کردم، یا با آدمای مناسب نشست و برخواست می کردم، این اتفاقا پیش نمیومد، نمی دوم بخاطر این موضوعات برای خودم متأسف باشم یا برای تو...

لب به دندان گرفت.

-برای تویی که زندگیتو به گند کشیدم...

حامد قدمی به جلو برداشت، چشم باز و بسته کرد.

- انگار دکتر خوب روت تاثیر گذاشته، که به این درجه از منطق رسیدی!

سایه جوابی به حرف پر از حاشیه اش نداد، این بار حامد با ناراحتی، گفت:

-یه روز برای فکر کردن کمه، سایه...

سایه مغموم به سمت چمدانش رفت، باید از حامد بیشترین فاصله را می گرفت، شاید اگر می گفت نیازی به فکر کردن نیست بیشتر خوشحال میشد، یا اگر می گفت، در را قفل می کند، نرده های آهنینی مقابل در نصب می کند و حتما مانع رفتنش می شود، به سمتش پرواز می کرد و محکم در آغوش می گرفتش، اما واقعیت همینی بود که می دید و می

شنید، حامد مردد بود و حال می توانست یک خط از کتاب جین آستین را بخاطر آورد، همان جا که آقای آلتون به اِما گفت، "مرد ها اگر وظیفه ای را بپذیرند، به هیچ عنوان در انجامش شک نخواهند کرد و به بهترین نحو سعی در انجامش خواهند کرد".

راه خود را با کشاندن چمدان ها تا کنار در، در پیش گرفت، به هیچ عنوان قصد برگشتن و نگاه کردن به مرد مبهوت پشت سرش را نداشت، بوت هایش را به پا کرد و تنها برای گفتن یک جمله سر بالا گرفت، اما سعی کرد از نگاه کردن به حامد بپرهیزد.

مراقب خودت باش، خداحافظ!

حامد نگاهش کرد، در باورش نمی گنجید کابوس چند ماهه اش با یک خداحافظی خشک و خالی به پایان می رسید، مگر با این اوضاع و احوال می شد به روزهای قبل بازگردد یا مثل همیشه صبح را سرد و بی روح از خواب بیدار شود با خوردن یک لیوان شیر و کیک روزش را آغاز کند، به سر کار برود و بازگردد، روزی یک بار با رزا تماس بگیرد و انگار نه انگار سایه ای وجود داشته، مگر می شد لحظه ی ناب کنار او بودنش، بوییدنش و بوسیدنش را فراموش کند، با یک مکالمه کوتاه....

به طرفش رفت، دست در کمر به زور لب باز کرد.

نمی تونی همین طوری بذاری و بری، من هنوز تصمیم نگرفتم بخوام - بیام دادگاه!

سایه در را باز کرد و چمدان را از خانه خارج کرد.

باید بیای دادگاه، چند ماه منو هر جور دلتون خواست بازی دادین، من - اجازه نمی دم بقیه عمرم مهره ی تو و پدرم باشم!

.حامد جواب داد

!بازی در کار نیست، من می خواهم اینجا بمونی-

دست به طرف چمدان برد، سایه مانع شد و مقابل چمدانش ایستاد، خیره در چشمانش گفت:

من تصمیمو گرفتم، نمی خوام اینجا بمونم، اینجا فقط درد و رنج هایی - .که کشیدم رو به یادم میاره

:حامد ملتمس گفت

!خونه رو عوض میکنم، بهت قول میدم-

.سایه سر تکان داد وپوزخندی حواله اش کرد

تو فعلا تکلیف خودت و احساست رو روشن کن بعد راجب خونه - تصمیم بگیر، تو حتی حاضر نیستی احساست رو به زبون بیاری، من !چطوری می تونم بهت اعتماد کنم؟

حامد پلک بست هیچ گاه این گونه خلع سلاح نشده بود، انگار زبانش را کنده بودن، اصلا انگار از بدو تولد بی زبان متولد شده بود که اینگونه، بی حرف، مسکوت مقابل دختری که ۱۸ سال با او فاصله ی سنی داشت ،. ایستاده بود

[02.02.20 13:49] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#197

سایه به طرف آسانسور رفت، این بار بدون خداحافظی پر حسرت در نگاه پر از غم حامد خیره شد، دکمه را فشرد و به ثانیه نکشید، در مانعی بین هر دویشان شد، آسانسور در طبقه همکف متوقف شد و سایه بدون برگشتن و نگاه کردن به آپارتمانی که ماهها در آنجا ساکن شده بود، خارج شد، نفس مبحوس شده اش را رها کرد، مانع ریختن هر گونه اشکی شد، هیچ گاه انقدر شجاعت را یکجا در خود ندیده بود، بدون بغض یا حتی اشکی هر آنچه که از شب تا صبح به آن فکر کرده و آماده کرده بود را بر زبان آورد و از محبوبش گذاشته بود، چند نفس عمیق کشید، ذره اشک جمع شده ی گوشه ی چشمش را با انگشت گرفت، قوی و محکم چمدانش را روی زمین کشید و بدون برداشتن ماشین قرمزش از خیابان گذشت و به طرف ماشین آشنای ام وی ام پارک شده رفت.

عرشیا برای گرفتن چمدان سایه از ماشین پیاده شد.

-سلام.

دقیق نگاهش کرد.

-مطمئنم شبو نخوابیدی، کلی هم گریه کردی.

سایه اخم کرد.

-اگه می خوای زخم زبون بزنی، برم یه تاکسی بگیرم.

عرشیا به شکل نمایشی زیپ دهانش را کشید، چمدان را از دست او گرفت و در پشت ماشین جا داد، سایه هم سوار ماشین شد، عرشیا استارت ماشین را زد و به راه افتاد.

-خوب دیشب گفتی میخوای منو ببینی.

.عرشیا جوابی نداد

.امیدوارم کارت مهم باشه-

.منتظر جواب او ماند، اما دوباره ناکام لب باز کرد

خوب چرا حرف نمی زنی؟-

عرشیا به طرفش نگاه کرد، ابرویی این ور و آنور کرد و تنهاصداهای عجیبی را تولید کرد، سایه متعجب گفت:

چی میگی؟! من که نمی فهمم، خوب مثل آدم بگو چی میخواستی - دیگه؟! مردم وکیل دارن منم وکیل دارم، اصلا موندم با چه عقلی اومدم، دفتر تو!

عرشیا دوباره خواست بدون خارج شدن کلامی، با همان اشاره ی چشم او ابرو، جواب سایه را بدهد که سایه عصبی گفت:

بخدا اگه بخوای باز مسخره بازی در بیاری، همین جا درو باز می کنم - هم خودمو خلاص میکنم، هم تو رو قاتل!

.عرشیا خندید و دستی به نشانه ی تسلیم بالا برد

.آقا تسلیم...من بیچاره پیش تو گردنم از مو باریکتره-

.سایه با چشم غره ای رو گرفت

!اولا که خودت گفتی خفه بشم-

.سایه متعجب به طرفش برگشت

!وا من کی گفتم خفه شی؛ چرا حرف تو دهنم می ذاری-

.عرشیا پوفی کرد

-باشه من دروغ میگم!

سایه با حرص چشم بست، اما قبل از باز کردن دهانش عرشیا گفت:

- دوما، دوما خیلی مهمه ها، قشنگ گوش کن، اگه تو دیشب آخرین پیام من رو می خوندی، می تونستی بفهمی چرا گفتم ببینمت ، گفتم با شوهر گرامیت بیای دفتر تا راجب حرفایی که تو دادگاه باید می گفتید، حرف بزنیم.

سایه دست در بغل به خیابان خیره شد.

- تو نگران این موضوع نباش، قاضی ما رو ببینه سریع با طلاق موافقت می کنه، حالام اگه منو ببری هتلی چیزی ممنون میشم!

[16.02.20 ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران
12:00]

✿✿✿

#198

عرشیا با عصبانیت گفت:

-دیونه شدی سایه؟!

سایه با لجبازی گفت:

- اگه جایی رو نمی شناسی، آشنا نداری؛ همین الان بگو، بیشتر از این وقت همدیگرو نگیریم.

!سری تکان داد و پوزخند زد، می دانست لجباز است اما در این حد

آشنا دارم، خوبشم دارم ولی تو الان باید بری؛ خونه پیش خونوادت، - .مطمئنم تا فردا روز سختی رو می گذرونی، الان وقت تنهایی نیست

:سایه به خیابان خیره شد

.می خوام تنها باشم، خیلی کارا دارم باید انجام بدم-

.پوزخندهای عرشیا روی اعصاب سایه رژه می رفتند

!مثلا چه کاری، بگو منم بدونم-

.با حرص پلک بست

.کار دارم دیگه، انقدر تحت فشارم نذار-

:عرشیا لجبازتر از او ادامه داد

.بگو دیگه بگو بفهمم-

.سایه لبی تر کرد

امروز بلیط هواپیما برای ترکیه رزرو کنم، بعد دادگاه مستقیم برم - !ترکیه

.عرشیا باید کنترلش می کرد، ترکیه رفتن دیگر چه صیغه ای بود

فردا تازه می ری دادگاه، اگه قاضی قبول کنه و فردا حکم رو بده، فکر - می کنی، همه ی کارا تموم میشه؟! نه عزیز من تازه اول راهی، البته !اگه حامد دبه دربیاره که همه چی بدترم میشه

سایه پیشانی اش را ماساژ داد، سر درد داشت، نه... فکرش را نمی کرد جدا شدن انقدر سخت باشد، به هیچ عنوان به فکر کارهای اداری اش

نبود، عرشیا سختی دل کندن را از یاد برده بود، مگر همه چیز آن امضای لعنتی و حکم دادگاه بود؟! پلک بست نفس عمیقی کشید باید قوی می بود، پلک باز کرد و جواب داد.

اهمیتی نداره، من پاسپورت دارم، میرم ترکیه، گرجستان، عراق اصلا - افغانستان، میرم یه جایی که رفتنش دردسر نداشته باشه، فقط یه کاری کن، بتونم برم.

عرشیا پوزخند زد.

داری فرار میکنی، فکر می کردم خیلی قوی تر از این حرفا باشی-!

سایه کنترلش را از دست با صدایی بلند، با خشم جواب داد:

آره فرار می کنم، فرار می کنم-.

عرشیا با تعجب به طرفش چرخید، سریع جای پارکی پیدا کرد و ماشین را نگه داشت.

راحت شدی؟! فرار می کنم، راحت شدی؟! یا دوباره بگم؟! از خورد - کردن من چی عایدت میشه؟!

اشک ریخت، عرشیا آب دهانش را قورت داد، ابروهایش در هم گره شد، دست هایش مشت شد، باید مقاومت می کرد، تکان دستش، لمس اشک های سایه همه چیز را خراب می کرد، این بار او بود که پلک می بست، باورش نمی شد، چرا دیدن اشک های سایه برایش غیر قابل تحمل بود؟ زبان در دهانش نمی چرخید، باید برای تسلی خاطر دخترک بیچاره کاری می کرد، حرفی می زد، چرا عضلاتش سفت شده بود؟! مگر تا به حال اشک ندیده بود؟! مگر تا به حال دختر سَر خورده ندیده بود؟! مگر فریبا بارها مقابلش زار نزده بود؟! مگر سایه که بود که اینگونه پریشانش

می کرد؟! اصلا دادگاه و درد سایه را فراموش کرد، درد خودش بیشتر از این حرف ها بود.

دهانش خشک شدی، بزاقی براب قورت دادن باقی نمانده بود، نگاهش را از اشک های سایه گرفت، به روبه رو، به ناکجا آباد خیره شد.

-باشه!

استارت را زد، همین کافی بود، "باشه"، آن هم نامفهوم، با صدایی از ته چاه بیرون آمده، ماشین را به حرکت درآورد، خیلی سریع تر از آنچه فکرش را می کرد به هتلی آشنا رسید، اتاقی یک نفره به نام خودش رزرو کرد، سایه را راهی کرد، باید تنهایش می گذاشت، سایه اینطور می خواست، از نظر سایه همین هتل بزرگترین کمکی بود که می توانست در حقش بکند.

چمدان را داخل اتاق همان جلوی در رها کرد، در به رویش بسته شد، می خواست بیشتر از این ها در حقش خوبی کند، اما همین حرف در دهانش ماسید، می خواست کنارش بنشیند، در آغوشش بگیرد، آرامَش کند، بگوید اگر حامد نیست او که هست، عرشیا هست، عرشیا دو ماهی ست که هست، کنارش، آهی از ته دل کشید، سایه او را نمی خواست، سایه تنها حامد را می خواست، شروع و پایان حرف هایش فقط حامد بود و بس، حامدِ لعنتی!

سَر خورده با شانه هایی افتاده از اتاق سایه دور شد، انگار دیگر زمانش رسیده بود باید احساساتش را می پذیرفت، عاشق بود، در بدترین موقعیت قرار داشت، نفر سوم، همان موقعیت تنفرآمیز، حتی تحقیرآمیز، باید برای رسیدن به خواسته اش تلاش می کرد، باید سایه جدا می شد و آن زمان بود که حداقل می توانست برای دیده شدنش امیدی هر چند کوچک بدست آورد.

.سفارشات لازم را در مورد سایه به مدیر هتل کرد و خارج شد

اولین قدم را برداشت؛ موبایلش را بیرون کشید و با چند تماس قرار های کاری اش را کنسل کرد، قدم دوم چرخی در صفحه ی پروازهای هفته بود؛ رزرو دو بلیط کنارهم به مقصد ترکیه، می دانست کارش با مخالفت سایه رو به رو خواهد شد؛ اما چه می کرد چاره ای نداشت، می دانست دوری اش را تاب نخواهد آورد، بدتر از همه حس نگرانی و دلتنگی بود، حتی اگر خود سایه هم نمی خواستش برای دل خودشم هم .شده باید کنارش می ماند

[18.02.20 11:35] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#199

کارهایش را به پایان رساند، برای بار آخر نگاهی به پرونده ی به ظاهر ساده ی سایه انداخت، اولین روز دیدارشان را به خاطر آورد، خاطره ای مبهم، پلک بست، به در اتاقش نگاه کرد، سعی کرد ظاهرش را به خاطر بیاورد، چیزی به یاد نداشت حتی لباس بر تنش، ظاهرش، پوزخندی روی لب نشاند، شاید حق داشت، آن روز اصلا به آن دختر اهمیت نداد، اگر خواهش برادرش نبود حتی قبولش نمی کرد، چرا باید به خاطر می !آورد؟

صدای ملودی موبایل، فکرش را برهم زد، نگاهی به نام مادرش .انداخت، تماس را پاسخ گفت

-پس کی میای خونه؟! شب شد مردم از نگرانی!

.نفس عمیقی کشید

-سلام!

.مادرش لب به شکوه باز کرد

-حواس برای آدم نمی ذاری!

.لبخند زد، خسته تر از آنی بود با مادرش لب به کل کل باز کند

- پسر بیچاره ی من چی به سرت اومده آخه مادر، چرا از من دوری می کنی؟!

.سری تکان داد، انگار همان بحث چند روزه در حال شکل گرفتن بود

-مامان چه دوری آخه؟! سر کارم!

:مادرش گفت

-یادت رفته گفتم امشب زود بیا عمه ت اینا اومدن!

پلک بر هم فشرد به کل از یاد برده بود، این مهمانی بی وقت هم شده بود قوز بالاقوز.

-پاشو بیا خونه مادر قربونت بره، آروین و زن داداشتم اومدن.

:بلند شد همزمان کتش را هم به تن کرد و جواب داد

-باشه باشه اومدم.

به سرعت از دفتر خارج شد و به سمت خانه راند و فکر رفتن به هتل و پرسیدن احوال سایه را به گوشه ی ذهن سپرد، زمانی به خانه رسید که میز شام چیده شده بود و همگی منتظر رسیدن او بودند، به سمت

پذیرایی رفت و بعد از سلام بلند بالایی به شوهر عمه و عمه اش خوش آمد گفت، با گرفتن اجازه ای برای عوض کردن لباس به سمت پله ها و اتاقش حرکت کرد، هنوز در را نبسته بود که فریبا وارد اتاق شد.

-کجا بودی؟!

عرشیا سری برگرداند و کتش را از تن کند.

-فکر کنم مشخصه اومدم توی اتاقم تا لباسمو عوض کنم.

فریبا خیلی راحت به سمت تخت رفت و نشست، عرشیا دست از باز کردن دکمه ی پیراهنش کشید ونگاهش کرد.

- می خوام ببینم پرروو بودن چقدر حال میده، تو هم میومدی اتاقم یادت نرفته که؟ قبل اینکه سر و کله موکلت پیدا بشه!

با حرص پلک بست، دستی به کمر زد، سعی کرد کنترلش را همین گونه حفظ کند.

- ببین فریبا امروز روز سختی داشتم، ازت خواهش می کنم سعی نکن من رو اذیت کنی، سعی کن از بابات که اینجاست خجالت بکشی، پس برو بیرون.

فریبا لبخندی زد، بلند شد، به سمت در رفت.

-چرا بی خودی حرص می خوری؟! دیگه اذیت کردنت هم حال نمی ده!

در را بست و به سمت پله ها رفت، خواهرش پایین پله ها منتظرش ایستاده بود.

-چی بهش گفتی؟!

شانه ای بالا انداخت و سعی کرد از مقابل نیلوفر رد شود؛ اما نیلوفر با کشیدن دستش مانع شد.

-با توام چی بهش گفتی؟!

فریبا با عصبانیت جواب داد:

-نترس چیزی بهش نگفتم، چرا انقدر ازش می ترسی؟!

نیلوفر جواب داد:

- آروین، نمی خوام به مشکل بخورم، بفهم، اگه می دونستم می خوای چیکار بکنی که دهنمو می بستم و لام تا کام چیزی بهت نمی گفتم و ...

با شنیدن باز و بسته شدن در ادامه حرفش قطع کرد، عرشیا مشکوک بالای پله ها ظاهر شد، نیلوفر دست فریبا را کشید و از مقابل عرشیا ناپدید شدند، عرشیا سلانه سلانه از پله ها پایین آمد، فکرش آنقدر درگیر و نگران سایه بود که دیگر برای سر در آوردن از کارهای دو خواهر حال و حوصله ای نداشت، به محض ورود به سالن به بقیه اعضا برای صرف شام پیوست، موبایل را از جیب بیرون کشید و مقابل خود روی میز قرار داد، درست بود که به سایه قول داده بود همین امشب را تنهایش بگذارد، اما چند دقیقه ای بود که به انتظار پیام آشنایش، همان مدیر هتل نشسته بود، بلاخره جواب آمد و پیام را باز کرد.

"- نگران نباش حالش خوبه، همین الان خودم شخصا بهش سر زدم، شام نخورد ولی آسیبی هم به خودش وارد نکرده بود، یادت باشه باید ماجرا رو از سیر تا پیاز تعریف کنی"

عرشیا لبخندی تلخ زد، پیامی با تشکر بلند بالا و قول برای تعریف ماجرا ارسال کرد.

گوشی را دوباره روی میز گذاشت، نگاهش با نگاه مشکوک آروین گره خورد، قاشقی از سوپ را به داخل دهان فرستاد، دستش را به سمت لیوان آب برد، از نگاه خشمگین مادرش و دلخور عمه اش که اصلا نمی توانست بگذرد، انگار شبش را باید زیر نگاه های اعضای خانه به سر می کرد.

-خوب عرشیا چیکارا می کنی؟! دیگه مثل گذشته به ما سر نمی زنی!

عرشیا لیوان را روی میز گذاشت، لبخندی به اجباز زد و جواب داد.

-اینجا در خدمتتونم!

شوهر عمه اش تکه ای از جوجه را نوش جان کرد و خندید.

اون شوخی و خنده هاتم که دیگه نمی بینیم، چیزی شده؟! پکر می - بینیمت!

نوشیدن جرعه ای آب و لبخندی کج جوابش به شوهر عمه اش بود.

[20.02.20 11:39] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#200

اما انگار همین تک خنده ی شوهر عمه اش موجب شک و تردید بیشترش شد، نگاه ها در نظرش عجیب می آمد، نمی دانست او اینگونه

حس می کرد یا واقعا همه نگاهها به سمت او بود، چند قاشق برنج در داخل دهان چپاند، پچ پچ ها واضح نبود، نگرانی عجیبی داشت، فکرش به سمت سایه پر کشید، اما همین چند دقیقه قبل بود که خبر صحت و سلامتی اش را دریافت کرده بود، پس این نگرانی چرا به جانش چنگ انداخته بود؟! لیوان آبی نوشید و بلاخره لب باز کرد.

-چیزی می خواین بگین؟!

همه ی نگاه ها همزمان به طرفش چرخید، کسی نمی دانست مخاطب عرشیا چه کسی بود، پس سکوت کردند.

حس می کنم می خواین یه چیزی بگین، یا یه چیزی رو می خواین - مخفی کنین.

چشم ریز کرد و ادامه داد:

-یه جورایی مشکوک می زنین.

به آروین نگاه کرد، عصبانیت و اجبار حضور در مجلس را از چشمانش می شد خواند، همین که خواست لب باز کند، مریم خانم با استرسی که از کلامش پیدا بود جواب داد.

نه بابا چه چیزی آخه؟! دخترا که همیشه ی خدا پچ پچ می کنن، بقیه - هم دارن شام میل می کنن پسرم، تو بی خودی مشکوک شدی.

با چشم و ابرو به آقا مصطفی اشاره کرد و خواستار سکوت شد؛ عرشیا لبی کج کرد و این بار مطمئن شد که رازی در کار است، سکوت اختیار کرد و پرسش و پاسخ را به بعد از شام موکول کرد، چند قاشقی دیگر نوش جان کرد و بعد از برخواستن آقا مصطفی از سر میز، از خدا خواسته تشکر کرد و همراه او، سالن را ترک کرد و به سمت کاناپه ها

رفت، کنارش نشست یک نگاهش به گوشی بود و یک نگاهش به آقا مصطفی، به ظاهر شنونده بود اما تمام هوش و حواسش به سمتی دیگر پر کشیده بود، بقیه بعد از گذشت نیم ساعت به همراه چایی ومخلفات به آن دو ملحق شدند، چای نوشیدن، میوه ای میل کردند و هر کدام گوشه ای به صحبت نشستند، تنها فرد مسکوت مجلس آروین بود، مریم خانم به طرز عجیبی در برابر عمه اش تغییر رویه داده بود و فریبا و نیلوفر مدام زیر گوش همدیگر در حال پچ پچ کردن بوند، بلاخره دو سه ساعت بعد مهمانی خسته کننده ی شان به پایان رسید؛ هر کدام به سمت خانه ی خود رفتند، عرشیا وقتی از خالی شدن خانه و رفتن مهمان هایشان مطمئن شد، دست مریم خانم را کشید و بدون توجه به عرشیا گفتن هایش مادرش را به سمت سالن هدایت کرد و روی مبل نشاندش و خود نیز کنارش روی صندلی دیگری نشست و به سمتش خم شد.

-می شنوم!

مریم خانم خود را به کوچه ی علی چپ زد و گفت:

- پسرم دیونه شدی؟ منو کشوندی اینجا نشوندیم فقط بگی می شنوم؟! آخه چی رو می خوای بشنوی؟!

مریم خانم چشم دزدید و عرشیا سعی کرد توجهش را جلب کند.

- از سر شب زیر زیرکی نگام می کنید، پچ پچ می کنید، با عمه یکی شدی، آروینم که نگم مثل میر غضب جلوم نشسته بود، آقا مصطفی هم هر چند دقیقه یه بار یه لبخند به روم میزد، معلوم هست چتونه؟! نگو هیچی که به هیچ عنوان باور نمی کنم.

مریم خانم سر بالا گرفت، به پسرکش نگاه کرد، مگر جرات بازگویی آنچه در سر می پروراند را داشت؟! می دانست کارش درست نیست، می

دانست ایده اش باعث از کوره در رفتن پسرکش می شود، اما بلاخره که باید می گفت، باید حرفش را مثل همیشه به کرسی می نشاند، می دانست پسرش مثل قبل حرف گوش کن نیست، می دانست آن دخترک مو طلایی تمام ذهن پسرکش را شست و شو داده و افسار پسرکش را در دست گرفته، اما او مادر بود، باید از یه جایی شروع می کرد و فسار را می گرفت و همان طور که صلاح بود می تازاند.

[23.02.20 14:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#201

عرشیا منتظر گفت:

-خوب؟!

مریم خانم بلاخره جواب داد:

-می خوام فریبا رو برات خواستگاری کنم.

لبی کج کرد.

-کسی هم خبرداره؟! یعنی...با کسی در موردش حرف زدی؟!

لب تر کرد و جواب داد:

-مادرش!

با حرص چشم باز و بسته کرد.

!دیگه؟! دیگه کی خبر داره؟-

.مریم خانم لب به دندان گرفت

...آروین و نیلوفر-

.عرشیا بلند شد چرخی دور خود زد

!خودش هم می دونه-

.با شنیدن حرف مادرش پیشانی اش را ماساژ داد و مقابلش ایستاد

!لابد پدرشم می دونه دیگه، نه؟-

:مریم خانم جواب داد

به عمه ت گفتم چیزی بهش نگه ولی انگار از دهنش پریده اما یه - .جورایی ماست مالیش کرد

.عرشیا دندان قروچه ای کرد و میان حرف مادرش پرید

جوابش چی بود؟! جواب فریبا چی بود؟-

:مریم خانم با ترس گفت

.اینجور که پیداست مشکلی نداره-

:عرشیا سر تکان داد

!پس مشکلی نداره؟! ها؟! یعنی جوابش مثبته-

مریم خانم بلند شد و رو به روی پسرش ایستاد، برای نوازش دستش را .به سمت او دراز کرد، عرشیا چند قدم عقب رفت

.به من دست نزن مامان، لطف کن و بهم دست نزن-

مریم خانم ناله کنان گفت:

پسرم، عزیز دل مادر با خودت اینکارو نکن، تو که قبلا فریبا رو - دوست داشتی، بخدا تمام فک و فامیل و همسایه ها رو برات زیر و رو کردم. کسی بهتر از فریبا پیدا نکردم.

عرشیا با عصبانیت گفت:

خودت بریدی و دوختی ؟! نگفتی نظر پسرمو بپرسم؟ گفتی تو عمل - انجام شده میذارمش، عرشیا هم که خر، نفهم سر میندازه پایین و پای سفره عقد می شینه؟! اون برادر روانشناسم چی؟! نتونست لب باز کنه بگه این کارتون درست نیست؟!

چند لحظه ای مکث کرد و دست به کمر گفت:

من می دونم کار نیلوفر ، کار خودشه-!

به سمت در یورش برد؛ مریم خانم مقابلش ایستاد و با ناله گفت؛

نه...نه... کجا داری میری؟! اون بیچاره ها مخالف بودن-.

عرشیا فریاد زد.

پس کی این فکر رو تو کله ت انداخته مادر من؟-!

مریم خانم چند قطره اشک ریخت، تا به کنون پسرش را این گونه عصبی ندیده بود، حتم داشت همه اش، زیر سر آن دختر لاغر و موطلایی باشد.

من مادرتم عرشیا، داری سر من داد می زنی؟-!

عرشیا تک خنده ی عصبی سر داد، به مادرش نزدیک شد.

مادرمی تاج سرمی، جونمی احترامت واجبه-...

:عقب رفت با دست راست محکم به کف دست چپش ضربه زد و گفت

آخه ببین چیکار کردی؟! با ندونم کاریت هم اون دخترو پیش پدر و - !مادرش سرافکنده کردی ، هم منو بی آبرو و بی عزت کردی

:مریم خانم با اشک جواب داد

.مادرت بمیره اگه بخوام تو رو بی آبرو کنم-

:عرشیا زیر لب خدانکنه ای گفت، مریم خانم ادامه داد

می خوام از اون زن دورت کنم، تو از کی ناموس سرت نشده دنبال زن - !مردم راه افتادی؟

.با حرص و درماندگی سر تکان داد

مادر من چه ناموسی چه دنبال افتادنی ، اون فقط موکل منه، منم تا - !پایان پرونده ش باهاش کار دارم، چرا داستان سر هم می کنی؟

[23.02.20 14:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#202

:مریم خانم بی تدبیر گفت

باید پرونده شو بدی دست یکی دیگه، نمی ذارم دیگه دنبالش راه - ...بیافتی، امروزم رفتم دم خونه ش

چشمان عرشیا کم مانده بود از حدقه بیرون بجهد، بلند، با عصبانیت فریاد زد.

چی؟! تو چیکار کردی؟! تو با من چیکار کردی؟-!

مریم خانم لب به دندان گرفت، قرار نبود از ملاقاتش با همسر آن دختر بگوید، حواسش یک آن پرت شده بود؛ تا به حال این گونه بی گدار به آب نزده بود؛ بی فکر لب باز نکرده بود، جایی برای جمع کردنش نبود، انگار باید ادامه اش را نیز می گفت، حق به جانب سر بالا گرفت و ادامه داد:

آدرسشو پیدا کردم، پسرمی، جگر گوشه می، وظیفه ی من محافظت از - توئه، نمی تونم بذارم تو دام یه حیله گر بیافتی.

با مشت به پیشانی اش کوبید و هوارِ وای...وای... سر داد؛ پس حامد باید برای حساب پس گرفتن به دفترش مراجعه می کرد؛ باید می آمد و مشتی دیگر حواله ی صورتش می کرد.

مریم خانم آب دهانش را قورت داد.

شوهرشو دیدم، بهش گفتم زنشو جمع کنه-...

سکوت کرد، صورت پسرش از عصبانیت سرخ شده بود، گاه با کف دست به پیشانی می کوبید و گاه با مشت، دیگر تا همین جا کافی بود، اگر ادامه اش را می گفت، پسرکش مطمئنا دیوانه می شد، اگر از نشان دادن فیلم و عکس های تولد به همسر سایه می گفت که دیگر نامش را بر زبان نمی آورد.

به عرشیا نگاه کرد؛ این سر و آن سر خانه را چند بار با عصبانیت گز کرد، انگار به سختی سعی در کنترل رفتارش داشت، نه، می توانست بر

سر مادرش فریادی دیگر بزند نه می توانست از مقابل کارش بی واکنش عبور می کرد، با کمی فاصله رو به رویش ایستاد.

نه اینطوری نمی شه، تا فردا بهت مهلت می دم مامان باید - خواستگاریتو پس بگیری ، بعدش میری از شوهر سایه معذرت خواهی می کنی، تو چیکار کردی؟ تو چجوری تونستی عفت یه دختر رو لکه دار کنی؟!

پوزخند تلخی زد.

واقعا فکر کردی کی هستی؟! صبح تا شب ذکر لااله الله ورد زبونته - از صبح تا شب نماز می خونی، قرآن می خونی؛ ختم می ری، واقعا اونجا چی بهت یاد میدن؟! واقعا میری ختم یا آبروی این و اونو ببرین؟!

مریم خانم با شنیدن حرف هایش به پهنای صورت اشک ریخت، به خود لرزید؛ لب باز کرد.

-داری چی میگی پسرم؟ بخاطر به زنِ هرجایی...

میان کلام مادرش پرید؛ دیگر وقاحت را به حد اعلا رسانده بود.

-ساکت... ساکت مامان...اون دختر پاک تر از گُلِ...

دستش به نشانه ی تهدید بالا آمد، بغض گلویش را فشار داد، مادرش چگونه می توانست اینگونه آن دختر را قضاوت کند؟! یک تولد و یک رقص این همه تهدید و تهمت زدن داشت؟!

-دیگه نشنونم، راجب سایه اینجوری حرف بزنی، شنیدی؟!

مادرش کف دستش را مقابل دهانش گرفت تا صدای هق زدنش بلند نشود، فریاد زد.

!شنیدی؟-

:چانه اش لرزید وبغضش را قورت داد و ادامه داد

نه سایه قرار عروست بشه؛ نه من باهاش رابطه ای دارم، نه قراره به - عشقی اعتراف کنم، پس به خود اجازه نده ، هیچ وقت به خودت اجازه .نده با آبروی کسی که نمی شناسیش بازی کنی

دستش پایین آمد قطره ای اشک، کنار گوشه ی چشمش نشست، سریع از مقابل مادرش رد شد؛ به سمت در رفت، صدای گریه ی مادرش بلند شد، برای لحظه ای پشیمان شد، خواست به سمت مادرش برگردد؛ سال ها بود صدای گریه هایش را در پشت درهای بسته ی اتاق می شنید، خواست برگردد و در آغوشش بگیرد، نفس عمیقی کشید، پلک بست، قطره اشک چکیده روی گونه اش را پاک کرد، در را باز کرد و از خانه خارج شد، هوای سرد حیاط صورتش را لمس کرد، او گریه کرده بود، برای اولین بار به خاطر دل تنهایش اشک ریخته بود، بخاطر سایه ای که برای همیشه دست نیافتنی بود اشک ریخته بود، از حیاط خارج شد، به سمت ماشین پارک شده کنار در رفت، سوار شد، قدرت پلک زدن نداشت، می دانست یک پلک زدن برابر بود با ریختن اشک هایی دیگر، ماشین را به حرکت در آورد و به سمت مقصدی معلوم راند، به هتل رسید؛ از شانس خوب یا بدش اتاق روبه روی اتاق سایه خالی بود، همان را گرفت، دقیقا مقابلش بود، لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد؛ به دیوار تکیه زد و به در بسته خیره شد؛ شاید مادرش حق داشت، حق داشت که نگرانش باشد، اما حق نداشت از آن دختر بد بگوید، آن دختر با وجود تمام شیطنت های او فاصله ها را حفظ می کرد؛ پلک بست، نمی توانست مانع نقش بستن قطره ی اشک در گوشه ی چشمش شود، روز تولدش را به خاطر آورد، زیباترین شب زندگیش،

آن چشم ها، انگشت های کشیده ای که رو دستانش نشست، مادرش با او چه کرده بود؟! اگر به گوش سایه می رسید...اشک گوشه ی چشم را گرفت، باید فراموش می کرد، باید دوست داشتنش را در رویاهایش ادامه می داد، باید شعرهای عاشقانه اش را پایان می داد، باید آرزوی داشتنش را دیگر به گور می برد، دستش را بالا آورد، به ساعت مچی اش نگاه انداخت، از همان روز بعد تولد به بعد حتی یک لحظه از خود جدایش نکرده بود، دیگر همین ساعت بود و حسی که باید در سینه حبس می کرد، دلتنگ بود، به سمت در اتاقش رفت، چانه اش لرزید.

[23.02.20 14:22] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#203

دستش برای کوبیدن در بالا آمد، میان راه خشک شد؛ به در خیره شد، بین او و سایه دنیا دنیا فاصله بود، نمی خواست نویدی دیگر در زندگی سایه باشد؛ آن تحقیرها را نمی خواست، نفر دوم بودن را نمی خواست، باید نفس هایش را در سینه حبس می کرد؛ حامد را بخاطر آورد؛ نگاهش را از در گرفت؛ هنوز آنقدر نامرد نشده... مردانگی و ناموس سرش می شد، اما در دام افتاده بود؛ قرار بود، نتیجه ی دل شکستن هایش را به بدترین شکل ممکن ببنید، همانگونه عقب رفت، به دیوار برخورد کرد، با سر به دیوار پشت سرش چند ضربه زد، حامد به سراغش نیامده بود، از واکنشش می ترسید؛ اگر به سایه آسیب می

رساند، هیچ گاه خود را نمی بخشید؛ یک آن قصد رفتن به خانه ی حامد را کرد، اما پشیمان شد؛ چرخید و در اتاقش را باز کرد.

وارد شد و محکم در را پشت سر بست، چرخی در اتاق زد؛ روی تخت نشست، صدای موبایلش بلند شد، برادرش بود، رد تماس را زد؛ همین که بفهمند؛ سالم است و زنده برایشان کافی بود، پیام آمده از جواد را باز کرد؛ بلیط هایشان اکی شده بود؛ تشکری فرستاد و موبایل را روی حالت پرواز گذاشت، حال و حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت، وقتی برای او و آینده اش سر خود تصمیم می گرفتند، باید فکر اینجا هایش را هم می کردند، دراز کشید و پلک بست شاید می توانست تا صبح قدری بخوابد، باید صبح الطلوع برای برداشتن لباس هایش به خانه می رفت، باید استراحت می کرد تا برای دادگاه آماده و سرحال باشد.

همین که پلک بست سایه و ساعت دادگاه را بخاطر آورد، باید ساعت دادگاه را سایه اطلاع می داد، حتم داشت سایه موبایلش را خاموش کرده، جیب هایش را برا پیدا کردن خودکار و کاغذی زیر و رو کرد، اما حتی یک تکه کاغذ هم همراهش نبود، از اتاق خارج شد، سوار آسانسور شد و برای گرفتن تکه ای کاغذ و خودکار به سمت قسمت پذیرش رفت، برگه ای کوچک را گرفت و ساعت دادگاه را یادداشت کرد، پایینش راهم برای نوشتن نامش اختصاص داد، با خطی خیلی ریز کنارش نوشت، "مراقب خودت باش" کمی فکر کرد، رویش را خطی پررنگ کشید، و برگه را تا کرد، خودکار را پس داد و با دو به سمت آسانسور دوید و سوار شد؛ دقیقه ای بعد مقابل اتاقش بود، برگه را از زیر در به داخل اتاق فرستاد، چند تقه ی محکم به در کوبید و با سرعت نور به سمت اتاقش دوید، سایه در را باز کرد، راهرو را برای یافتن مزاحمش نگاه کرد، شخصی را نیافت سر به زیر افکند و با برگه ی تا شده روی زمین روبه رو شد؛ برای برداشتن برگه خم شد، برگه را

برداشت و صاف ایستاد، برگه را نگاه کرد، در نگاه اول همان خط پررنگ توجهش را جلب کرد، می توانست بخواندش، بین تمام غم هایش با دیدن نام عرشیا لبخند زد، با دیدن ساعت دادگاه لبخندش ناپدید شد؛ دوباره نگاهی به راهرو انداخت، کسی را نیافت در را بست و وارد اتاق شد، آهی از ته دل کشید، تمام روز را به تنهایی در اتاق سر کرده بود، موبایلش را خاموش کرده بود، نه نمی توانست این گونه به زندگی کردن ادامه دهد، تنهایی برایش سم بود و دور بودن از حامد حکم مرگ بود، قطعا فردا روز مرگ روح و روانش بود، تمام روز را فکر کرده بود؛ حتی ده ها بار لباس پوشیده بود و به قصد رفتن به خانه به سمت در رفته بود، اما باید به حامد فرصت می داد، اگر عشقی در وجودش ریشه دوانده بود، او باید به آن بال و پر می داد، حتم داشت فردا مانع رفتنش می شد؛ حتم داشت به دادگاه نخواهد آمد، اگر هم می آمد برای بردن او به خانه می آمد، همین امیدها او را تمام روز سر پا نگه داشته بود؛ برگه را روی پاتختی گذاشت، دراز کشید.

[27.02.20 10:25] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#204

به سختی پلک بست و صبح الاطلوع با رخوت چشم باز کرد، بلند شد دوش گرفت، لباس پوشید؛مقابل میز توالت رو تخت نشست، کرم پودری روی صورت پخش کرد، چشمانش را با خطی مزین کرد، رژ گونه ای روی گونه ها مالید، رژ لب صورتی روی لب کشید، به خود نگاه کرد،

می شد دردش را پشت همان آرایش پنهان کند، اما لب های بسته شده و محکوم به غم را چه؟! اما قلب تکه تکه شده اش چه؟!ساعت ها همان جا نشست، صدای تقه ی در را شنید، شال را روی سر انداخت، کیف را به روی دوشت انداخت و به سمت در رفت، لبش به گفتن سلامی باز نشد، عرشیا هم سکوت کرد.

-وقتشه؟!

عرشیا لبخند تلخی روی لب نشاند.

-اگه بخوای می تونم عقب بندازم.

سری به نشانه ی نفی تکان داد، اشک هایش را پشت چهره ی بی تفاوتش پنهان کرد و در را بست و شانه به شانه اش با قدم های سنگین به راه افتاد، قلبش تپیدن را فراموش کرده بود، سوار ماشین شد، دوباره سکوت کرد، ماشین به راه افتاد و به سمت دادگاه راند، ساعت های باقی مانده را پشت درهای بسته، روی نیمکت سالن گذراند، منتظرش بود، اما در دلش دعا ها و دست به دامن ها به راه بود، دست خودش نبود، حتی اگر دلی در سینه باقی نمانده بود اما باز هم نمی توانست به طلاق راضی شود، درد جدایی را نمی شد تحمل کرد، اگر حامد از آنِ او نبود، با آن امضا و با آن حکم، دیگر مالکیتی هم در کار نبود.

نامش را خواندند.

به عرشیا که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

-حامد هنوز نیومده!

عرشیا به سمت منشی دادگاه رفت و از او خواست وقت آن ها را به دیگری بدهند، با خواهش و تمنا درخواستش اجرا شد، به سمت سایه برگشت، سایه با دلهره به او نگاه کرد.

-خیلی استرس دارم، یعنی چی شده؟!

عرشیا سعی کرد با آرامش حرف بزند.

-نگران نباش دیدی که وقتی اومدیم چه ترافیکی بود!

با نگرانی لب باز کرد.

-نکنه اتفاقی براش افتاده باشه عرشیا؟!

عرشیا سعی کرد به خود مسلط باشد؛ می دانست هر چه شده، به او مربوط خواهد شد؛ با کاری که مادرش انجام داده بود، هیچ عذر و بهانه ای برای دیر آمدن حامد نمی توانست داشته باشد؛ چگونه می خواست سایه ی مضطرب را به آرامش دعوت کند وقتی خود، ترس و آشفتگی و عذاب وجدان از شب گذشته رهایش نکرده بود، رو به رویش ایستاد و به طرفش خم شد، جواب داد:

-نگران نباش، چه اتفاقی آخه سایه؟!

سایه بغض کرد.

-یعنی ممکنه پشیمون شده باشه؟!

عرشیا آهی کشید.

-تو درخواست طلاق داده بودی، یادت رفته؟!

سایه لب زد.

-اگه نیاد چی میشه؟!

عرشیا لبخند زد، دیدنش در این حال سخت بود، ای کاش وکیلش نبود، ای کاش شاهد این حالش نبود، ای کاش می توانست مرهمی روی دلش بگذارد، می دانست اگر حامد یک درصد قصدی هم برای طلاق نداشت با آن حرف های مادرش ، احتمال آن یک درصد هم به صفر مبدل گشته بود، باید کاری می کرد، صاف ایستاد نگاهی در راهرو چرخاند، با دیدن نگاه عصبی حامد خشکش زد، کلامی از دهانش خارج نشد، راه رفتنش، دست تکان دادنش، خشم نشسته روی صورتش، همه چیز واضح بود، حتی خشمگین تر از آنی بود که تصورش را می کرد، حامد و کیلش نزدیکشان شدند، بدون گفتن کلامی از کنارشان گذشتند، سایه مبهوت رفتار حامد شد، سرش با رفتن او چرخید، حامد همراه وکیلش کنار در ایستاد، سایه ایستاد و به عرشیا گفت.

-عرشیا من می ترسم، چرا انقدر عصبانیه؟!

عرشیا نگاه از حامد گرفت، انگار قدرت حرف زدن را از دست داده بود، چه داشت که بگوید.

نگاه از حامد و وکیلش گرفت به سمت سایه چرخید.

-نمی دونم سایه، به من گوش کن.

سایه نگاهش کرد.

- رفتیم داخل من درخواست رو مطرح می کنم، فقط تو دادگاه سوتی ندی، همون چیزایی که هست رو بگی کافیه، اینکه مدام دعوا می کنید، سر هیچی به تفاهم نمی رسید، دو ماه خونه رو ترک کرد...

سایه نگاهش به سمت حامد رفت.

-قاضی ما رو ببینه، حرف نزده خودش حکم رو امضا می کنه!

.سایه از روی نیمکت بلند شد، عرشیا مقابلش ایستاد

!کجا؟-

.سایه بغضش را قورت داد، کیف در دست، صاف ایستاد

.باید باهاش حرف بزنم-

:عرشیا با نارضایتی گفت

چی می خوای بگی؟ ندیدی چجوری از کنارت رد شد؟! مشخصه از - چیزی عصبانیه؛ اگه تو بخوای بری جلو مطمئنم حالت از اینی که هست بدتر میشه، بذار من برم حرف بزنم، هر چی که باشه می فهمم، آروم تر .که شد ، تو برو حرف بزن

سایه نگاه گرفت، به حامدی که تمام حواسش معطوف آن دو بود نگاه :کرد، با حرص قدمی به عقب برداشت و گفت

!باشه تو برو، تو برو حرف بزن-

.نشست، پا روی پا انداخت

!من همین جا نشستم-

عرشیا سر تکان داد، کیفش را کنار سایه روی نیمکت رها کرد، به سمت حامد رفت، سایه رفتنش را نگاه کرد، دید که عرشیا حامد را به سمت دیگری فراخواند، دید که با هر کلمه ای که از دهان عرشیا خارج می شود، صورت حامد گرفته و گرفته می شد، حامد عصبی لب باز کرد، صدایشان را نمی شنید، حتی نمی توانست لب خوانی کند، پایش را تکان می داد، هر لحظه بر استرسش افزوده می گشت، انگشت اشاره ی حامد .را دید که تهدیدوار به سمت عرشیا نشانه رفت

[27.02.20 10:25] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#205

.سایه تحمل نکرد، کیفش را روی نیمکت رها کرد و به سمتشان رفت

-میشه بگین چه خبره؟!

حامد با دیدن سایه کلامش را قطع کرد، رو گرفت و دستش را مشت کرده پایین انداخت. عرشیا آشفته و یخ کرده به نگاه دزدید، سایه .کنارشان ایستاد

-چرا حرف نمی زنی حامد؟ چرا وقتی من اومدم حرفتو قطع کردی؟!

حامد دست به کمر لااله اللهی گفت و به او پشت کرد، عرشیا آرام کنار :گوش سایه گفت

-مگه نگفتم وقتی آروم شد بیا؟!

:سایه بلند گفت

-پس تو می دونی چشه؟!آره؟! میدونی پس!

.عرشیا جوابی نداد، حامد عصبی به طرفش برگشت

-می دونه، تو هم خوب می دونی سایه، پس خودتو به نفهمی نزن.

.سایه متعجب پرسید

معذرت می خوام من از کجا باید بدونم تو چته؟ هر چند هر روز خدا تو - یه بهونه واسه پریدن به من داری؟!

حامد مقابلش ایستاد.

که چی ؟ مگه گند کاری های تو می ذاره من یه روز راحت سرمو رو - بالشت بذارم؟!

سایه دست در بغل گرفت.

گند کاری من؟ معلوم هست داری چی میگی؟-!

حامد بلند گفت:

آره گندکاری های تو، همین کارای تو بود زندگی رو برام زهر کرد-.

سایه خواست حرفی بارش کند، عرشیا آرام گفت:

لطفا آروم باشین، اینجا جای بحث نیست-.

حامد دست به کمر به عرشیا توپید.

به تو چه؟! محض اطلاعت سایه هنوز زنمه، می خوام باهاش بحث - کنم، تو چیکارشی؟!

عرشیا دندان قروچه ای کرد.

اینجا دادگاهه ، منم وکیل خانمتون-!

حامد با حرص قدمی به سمتش برداشت، فاصله ی شان یک قدم بود، کنار گوشش آرام گفت:

داغشو به دلت می ذارم، عمرا اگه طلاقش بدم-.

عرشیا متعجب به حامد ولبخند شیطانی اش نگاه کرد، سایه با اخم پرسید.

-چی درش گوشش گفتی؟!

حامد به سایه نگاه کرد.

-تو ساکت شو، تو ساکت شو که هر چی می کشم از دست تو می کشم!

سایه ی چانه از بغض لرزید.

-الان می ری تو این اتاق از شرم راحت میشی.

حامد کلافه گفت:

-آره خدا رو شکر، راحت می شم!

این بار انگشت اشاره اش را به سمت سایه تهدید وارد در هوا تکان داد:

- ولی به این معنی نیست هر غلطی دلت خواست می تونی بکنی سایه خانم، نه...این خبرا نیست!

سایه مشکوک پرسید.

- منظورت چیه ؟! چرا این جوری توو لفافه حرف می زنی؟! رک و پوست کنده بگو چی می خوای؟ چته؟!

حامد پوزخند زد، وکیل حامد به سمتشان آمد.

-وقت دادگاهه، بهتره بریم داخل!

حامد به دنبال وکیل به سمت اتاق دادگاه رفت، سایه مقابل عرشیا ایستاد.

چی رو دارین از من مخفی می کنین؟-

.عرشیا به سمت نیمکت به راه افتاد

!چیزی نیست-

.هر دو کیف هایشان را برداشتند

.پس چی در گوشت می گفت؟! چرا اینجوری حرف می زد-

.عرشیا دست پاچه به سمت اتاق رفت

!الان وقتش نیست، بعد دادگاه همه چی رو برات تعریف می کنم-

سایه دوباره خواست سوالی دیگر بپرسد، نمی توانست سوال هایش را برای بعد از جلسه ی دادگاه بگذارد، اما عرشیا سریع وارد اتاق دادگاه شد، مجبور به سکوت گشت، کنارش روی صندلی نشست، طرف دیگرش حامد نشسته بود ردیف اول رو به جایگاه قاضی، چند دقیقه بعد قاضی وارد شد، به احترامش ایستادند، درخواست از طریق عرشیا مطرح شد؛ قاضی نگاهی به پرونده انداخت، عینکش را از چشم درآورد و به هر دو نگاه کرد.

[27.02.20 10:25] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#206

.خوب بفرمایین-

:حامد جواب داد

.آقای قاضی همه چی واضحه می خوام از این خانم جدا بشم-

چانه ی سایه دوباره لرزید،

.من نمی تونم با ایشون زندگی کنم-

.قاضی پرسید

.دلایلتون رو بفرمایین-

:حامد با ابروهای بهم گره خورده جواب داد

دلیل موثق تر از اینکه دوسش ندارم؟-

.قطره اشکی روی گونه ی سایه جاری شد

خوب قبل ازدواج نمی دونستی دوستش نداری؟! وقتی نمی خواستیش - !چرا باهاش ازدواج کردی؟

.اخم های حامد عمیق تر شد

.مجبور بودم-

قطره ای دیگر روی گونه اش چکید، این مرد بی رحم ترین موجودی .بود که می شناخت

!چرا مجبور بودی آقای صادق؟-

.علاوه بر چانه اش، این بار جانش نیز به لرزه افتاد

.چون معامله کرده بود-

.قاضی اخم کرد و پرسید

!واضح تر بگین، چجور معامله ای؟-

.حامد با تشر نامش را خواند

!...سایه-

.عرشیا سعی کرد آرامش کند

.سایه آروم باش-

.سایه بلند شد و ایستاد، اشک ریخت

.مجبور بود چون تهدیدش کردن اگه با من ازدواج نکنه بندازنش زندان-

.قاضی متعجب پرسید

!کی تهدیدش کرد؟-

.حامد عصبی به او توپید

.ساکت شو سایه-

:عرشیا کنار گوشش گفت

!سایه اینا رو نگو-

.به سمت عرشیا برگشت

چرا نگم؟! چرا نباید بگم؟ مردی که همین دیروز می گفت نرم الان - میگه منو نمی خواد؟! اون حق داره منو اینجا تحقیر کنه ولی من حق !ندارم حرف بزنم؟

.به سمت قاضی برگشت

- من شاکی ام اقای قاضی این مرد با احساسات من بازی کرد، همین الان حکم رو بدین، به هیچ عنوان نمی تونم تحملش کنم!

قاضی به برگه های رو به رویش نگاهی گذرا انداخت.

- خونسردی خودتون رو حفظ کنین خانم، نظم دادگاه رو بهم نزنید و واضح تر حرف بزنید، تا من بتونم کمکتون کنم!

عرشیا پیراهنش را کشید و وادار به نشستنش کرد

- داری چیکار می کنی؟!

سایه توجهی نکرد، قاضی به صندلی اشاره کرد.

- لطفا بشیند.

سایه نشست و قاضی رو به حامد پرسید.

- بهتره همه چی رو توضیح بدین آقای صادق.

حامد عصبی به صندلی تکیه زد.

- اقای قاضی ما می خوایم جدا شیم، گفتن این توضیحات هیچ دردی رو دوا نمی کنه ؟!

با حرص به سایه نگاه کرد.

- می بیند که خانم بیشتر از من خواستار جداییه!

سایه اشک هایش را پاک کرد.

- چرا من بیشتر از تو خواستار جدایی ام؟! این تویی که سه ماه تموم منو زجر دادی.

به قاضی نگاه کرد.

آقای قاضی عارش میومد از شامی که من پختم بخوره، همین مرد قبل - این ازدواج لعنتی، هر جا که می تونست از دست پخت من تعریف می کرد.

قاضی لبخند پنهانی زد.

هر جا می رفتم، اونم بود، تو همه ی مهمونیای خانوادگیمون حضور - داشت، همیشه کنارم می نشست، همیشه ورد زبونش من بودم، هر وقت مریض بودم اون به دادم می رسید؛ اما حالا چی میگه نمی خوامش!

به حامد نگاه کرد.

تو خواستن منو اصلا امتحان کردی؟! تو خواستی منو داشته باشی، - که الان می خوای من نباشم؟! که الان به خودت اجازه بدی و مثل یه تیکه آشغال بخوای منو بندازی دور؟!

حامد خجالت زده سر به زیر گرفت، عصبی بود، می دانست تند رفته است، اما دیدن آن دو کنار هم اعصابش را بهم می ریخت، یادآوری آن فیلم رقص غیرتش را به بازی گرفته بود، شنیدن صدای آن وکیل کنترلی برایش باقی نگذاشته بود، راهش را اشتباه رفته بود، او قصد طلاق دادن نداشت، به چشمان سایه نگاه کرد و آرام گفت:

معذرت می خوام، تند رفتم-.

سایه اشک هایش را با دستمال پاک کرد، قاضی به هردویشان نگاه کرد، مگر می شد عشق را در چشمان آن دو دید و حکم صادر کرد؟! هر چه بود سو تفاهمی بیش نبود، باید حل می شد؛ دو ماه شاید می توانست زمان مناسبی برای حل اختلاف ها باشد، فاصله ی سنی زیاد بود اما حل شدنی بود.

:حامد پوفی کرد و رو به قاضی گفت

!خوب سیر بودم، چرا باید دوبار شام می خوردم؟-

:سایه ادامه داد

.از هر چیزی بهونه می گرفت تا حال منو خراب کنه-

.بغض کرد

همیشه غرورمو له می کرد، خوب دوسم نداشتی ازدواج نمی کردی، - !منو بازیچه نمی کردی

حامد لبی تر کرد، تصمیمش را گرفت، سایه را به همین راحتی ها تقدیم .عرشیا نمی کرد

.پشیمونم آقای قاضی-

.عرشیا متعجب پرسید

...چی ؟! آقای قاضی ایشون-

.حامد میان حرف عرشیا پرید

.تو یکی خفه شو-

:سایه عصبی گفت

!معلوم هست داری چی میگی؟-

:قاضی بلند با عصبانیت گفت

.لطفا سکوتو رعایت کنید-

همگی ساکت شدند، نگاه ها به سمت قاضی برگشت، قاضی یادداشتی روی برگه ی پیش رو نوشت و پرونده را بست.

با توجه به حرف های خواسته و خواهان دلایل برای جدایی کافی نبود، - دو هفته می رین مشاور خانوادگی، در صورتی که گزراش بدن شما به هیچ عنوان سازگاری ندارین، حکم صادر میشه.

سایه لب به اعتراض باز کرد.

-ولی من می خوام جدا بشم.

قاضی جواب داد:

-بعد از گزارش مشاور حکم صادر میشه!

سایه به حامد نگاه کرد.

-این بازی ها یعنی چی؟!

قاضی بلند گفت:

-ختم جلسه رو اعلام می کنم.

حامد لبخندی به پهنای صورت تحویلش داد:

-بازی در کار نیست، می خوام خواستنت رو امتحان کنم!

سایه به سمت عرشیا برگشت.

-تو مگه وکیلم نیستی؟! تو یه چیزی بگو!

[02.03.20 03:12] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#207

عرشیا عصبی گفت:

وقتی سر خود دهنتو باز میکنی و هرچی دلت می خواد میگی باید - انتظار همچین چیزی رو هم داشته باشی، در ضمن اگه قاضی موافقتم می کرد امروز حکم صادر نمی شد، بهت که گفته بودم.

بعد از رفتن قاضی، عرشیا اولین نفری بود که اتاق را ترک کرد، سایه مات و مبهوت همانجا خشکش زد؛ حامد به دنبال عرشیا رفت و سد راهش شد.

-چی شد؟! به تریپ قبات برخورد؟!

عرشیا پوزخند زد.

خودت می دونستی که می تونستم باعث صدور حکم دیگه ای بشم، - پس بهتره توهین و تیکه پرونی رو کنار بذاری، این حرفا اصلا بهت نمی خوره!

حامد لبخند زد.

-می دونستی که می تونستم همین جا حکم مرگتو صادر کنم؟!

عرشیا نفس عمیقی کشید.

-مادرم...

حامد میان حرفش پرید.

نخواه که ماست مالیش کنی، من خیلی بهتر از تو میدونم چه خبره، - .پس حرف نزن

.نگاهی به اطراف انداخت تا از نبود سایه اطمینان حاصل کند

اگه یه بار دیگه بفهمم دستت به سایه خورده، مادرتو به عذات می - !شونم

عرشیا دهانش بسته ماند، چه می گفت؟ مادرش همه چیز را باهم خراب !کرده بود، اگر به گوش سایه می رسید چه

.همان لحظه بود که حامد به هدف زد

!فکر کن اگه سایه بشنوه مادرت چیا به من گفته-

.چشم ریز کرد

!به نظرت بعدش بهت نگاه می کنه؟-

.می ترسید، سایه را موقع خروج از اتاق دید؛ آب دهانش را قورا داد

!فکر نمی کردم انقدر بد ذات باشی، بیچاره سایه عاشق کی شده؟-

:حامد نیشخندی تحویلش داد

!من بد ذاتم یا تو؟! تویی که از اعتمادش سو استفاده کردی-

.عرشیا آرام کنار گوشش لب زد

!تو لیاقت عشق پاک سایه رو نداری-

.حامد عصبی خندید

!اونوقت تو لیاقتش رو داری؟-

.عرشیا عقب رفت، سایه پشت سر حامد ایستاد

عرشیا لیاقت کی رو داره؟-

حامد با حرص پلک بست نام "عرشیا" در ذهنش تکرار شد، دیدن صمیمیت آن دو را تاب نداشت، مگر در دنیا چند تا وکیل و موکل وجود داشت که این گونه راحت و صمیمی کنارهم قدم بردارند، برقصند و برای تولد ساعت گران قیمت هدیه بدهند.

.به سمتش برگشت

!راه بیافت بریم خونه-

:سایه دست در بغل جواب داد

فکر کردی با اوم حرفایی که جلوی قاضی گفتی باهات زیر یه سقف - !می مونم؟

:حامد عصبی جواب داد

!توو دعوا که حلوا خیرات نمی کنن-

.سایه به چپ نگاه کرد

دعوایی درکار نبود، تو حرفای دلتو زدی، پس حرفی نمی مونه، در - !ضمن من هیچ جلسه ی مشاوره ای نمیام، بهتره خودت بری

.از کنارش گذشت، حامد صدایش زد

!سایه صبر کن-

سایه توجهی نکرد، از سالن خارج شد، به عقب برگشت، دنبالش نیامده بود، این مرد به راستی نمی دانست سایه چه می خواهد یا می دانست و خود را به نفهمی می زد، فقط یک بار صدایش زده بود، تکلیفش با

خودش مشخص نبود یک بار می گفت نرو و یک بار می گفت نمی خواهمت و جلوی عرشیا سکه ی یک پولش کرده بود، همان بهتر که قصد رفتن کرده بود، باید حداقل یک ماه را از او و هر آنچه متعلق به او بود دوری می کرد.

[07.03.20 15:42] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#208

بدون اینکه منتظر بماند سوار تاکسی شد.

-خانم کجا بریم؟

مبهوت به آینه ی روبه روی راننده نگاه کرد، جوابی نداشت، کجا را داشت که برود.

-خانم با شمام!

از فکر بیرون آمد معذرت خواهی کرد و آدرس خانه ی مادربزرگش را داد، خاله اش آنجا را برایش ممنوع کرده بود، اما جایی برای رسیدن به آرامش نداشت، همه ی درها را به روی خود بسته بود، تنها آغوش مادربزرگش بود که همیشه به رویش باز بود؛ تاکسی مقابل در توقف کرد، پیاده شد، برگشت و رفتن تاکسی نگاه کرد، ماهها قبل را به خاطر آورد، روزی که دور انداخته شد، روزی که التماس نگاهش، پای شکسته اش، دست باند پیچی شده اش نادیده گرفته شد، بستن پلکش برابر بود با ریخته شدن قطره اشکی!

به سمت در رفت، زنگ در را فشرد، در باز شد، سلانه سلانه از حیاط گذشت، مادربزرگش مقابل در به انتظارش ایستاده بود، بغض کرد و هق زد، خود را بی معطلی در آغوشش پرت کرد، موهایش نوازش شد.

آروم باش دخترم، آروم باش، همه چی حل میشه.

میان هق زدنهایش لب زد.

خیلی دلم تنگه!

از آغوشش جدا شد، شال را از دور گردن باز کرد.

انگار همیشه یه چیزی توی گلومه، نمی تونم نفس بکشم، همیشه - حس می کنم الانه که خفه بشم.

آسیه خانم اشک های صورت دخترکش را پاک کرد، دختر بیچاره رنگ به رو نداشت.

آروم باش عزیز دل مادر.

به داخل راهنمایی اش کرد ، به سمت کاناپه ی مقابل تلوزیون رفتند و کنار هم نشستند.

امروز رفتی دادگاه؟!

با تکان سر جواب داد.

ولی قاضی حکم رو صادر نکرد.

آسیه خانم دوباره اشک صورت سایه را پاک کرد.

چرا انقدر خودتو اذیت می کنی!

با چانه ی لرزان جواب داد:

-می دونم اشتباهه ولی...ولی مثل دیونه ها دوسش دارم!

.آسیه خانم لبخند زد

-خوب پس چرا درخواست طلاق دادی؟!

:سایه جواب داد

-وقتی اون منو نمی خواد چطور می تونم بمونم؟!

.آسیه خانم چشم ریز کرد

-دیروز اومده بود دنبالت!

.سایه با تعجب به مادربزرگش نگاهش کرد

- کلی دنبالت گشته بود، حتی خونه ی دوستت هم رفته بود، گفت گوشی تو خاموش کردی، مثل مرغ پر کنده این ور و اون ور می رفت.

.سایه پوزخند زد

- از وقتی یادمه هر وقت یه چیزی که مال اون بود گم می شد همین طوری رفتار می کرد، ولی این دلیل نمیشه که بگم منو می خواد!

.آسیه خانم به مبل تکیه زد

- پس تو رو مال خودش می دونه که به خاطر گم شدنت انقدر پریشون احوال شده بود.

.سایه اخم کرد، دست در بغل تکیه زد

- پس چرا انقدر اذیتم می کنه؟! امروز اومد دادگاه، از جلوم رد شد یه نگاه بهم نانداخت، جلوی قاضی و کیلم که سکه ی یه پولم کرد!

:آسیه خانم سر تکان داد

-ازش پرسیدی چی شده؟!

لب به دندان گرفت.

- چرا عصبانی هستی؟ مثل بچه ی آدم رو به روش ایستادی بپرسی چته؟!

خجالت زده سر به زیر گرفت.

- مرد بیچاره، بلکه یه خبر ازت بگیره، کل دیروز تهرانو زیر و رو کرد رو آب کردی، بعد میگی اون تو رو اذیت کرده؟!

سایه آب دهانش را قورت داد.

- تحقیری، شما نبودین ببینین که این چند ماه چی به سر من آورد نمونده ازش نشنیده باشم!

آسیه خانم جواب داد.

- شقیقه ها شو دیدی چقدر سفید شده؟! تا این روزِ روز تو اخمشو دیده بودی؟! این مرد غرورش شکسته، والا من که دیروز دیدمش گفتم روزگار چی به سر این مرد آورده، یه لحظه اخماش از هم باز نمی شد، حس نمی کنی فشار زیادی روشه؟! والا شما ها که درست حسابی چیزی به من نمی گین ولی خدا می دونه تو و پدرت چی به سر حامد بیچاره آوردین!

سایه با تعجب و شاخ های در آمده از کنار گوش هایش بلند پرسید.

- من؟! من بخدا کاری نکردم، من ...من فقط دوسش داشتم، می گفتم حالا که ازدواج کردیم سعی کنیم خوشبخت باشیم ولی اون نخواست و

آخرش به این نتیجه رسیدم که باید هم خودم و هم اون رو از این جهنم نجات بدم، البته از همون اول هم برنامه بابام و حامد همین بود.

آسیه خانم گفت:

حامدی که من دیروز دیدم هیچ قصدی برای جدایی نداشت، می - خواست فقط تو رو صحیح و سالم برگردونه خونه اش!

سایه مشکوک پرسید.

شما همه ی اینا رو با یه نگاه فهمیدین یا خودش چیزی هم گفت؟-!

آسیه خانم نگاه دزدید، از جواب دادن طفره رفت و بلند شد.

چی بگه مرد بیچاره، بلایی نمونده به سرش نیومده باشه، فعلا برم به - غذام سر بزنم، تو هم بشین خوب استراحت کن، رنگ به روت نمونده مادر جون!

بدون نگاه کردن به سایه به طرف آشپزخانه رفت، چه اهمیت داشت که سایه قانع شده باشد یانه، مهم این بود حامد موفق شده بود و مانع صدور حکم قاضی شده بود، دامادش را در دل تحسین کرد، می دانست سایه هم حق دارد، اگر جریان معامله را می دانست از همان روز اول هر طور شده مانع رفتنش به خانه ی حامد می شد، اما از نگاه حامد و رفتارش نیز عشق شکفته در دلش را دیده بود، همان دیروز با دیدن حامد و نگرانی های بی پایانش قسم خورده بود ،اگر آن دو با هم به تفاهم می رسیدند خودش سور و سات عروسی شان را بر پا می کرد، از نظر او سن اهمیتی نداشت، وقتی خودش ۱۵ سال سن داشت،

[07.03.20 15:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#209

به عقد همسر ده سال بزرگتر از خودش در آمده بود، مشکلاتی بینشان بود، اما به دوستان همسرش عادت کرده بود و زندگی را گذرانده بود، اما حالا که خود سایه برای مردش جان میداد، پس دیگر حرفی باقی نمی ماند، می ماند امیر و نگار و ایرادهای بنی اسرائیلی شان که حتم داشت هیچ کدام روی حرفش حرفی نخواهند زد، از همان ابتدا هم باید خودش وارد میدان می شد.

ناهارش آماده شد، سایه را برای انداختن سفره صدا زد، کنار هم ناهار خوردند و ساعتی بعد چای نوشیدند، سایه سر بر بالین مادربزرگش گذاشته بود و از آرامشی که نصیبش شده بود لذت می برد.

-مادر جون.

جواب گرفت.

-جون دل مادر.

سایه سر از روی پاهای مادربزرگش برداشت ونشست.

-امشب میرم مسافرت.

آسیه خانم اخم کرد.

-الان که زندگیت رو هواست چه مسافرتی؟! زده به سرت.

لبی تر کرد.

- می خوام به حامد فرصت بدم، اگه منو بخواد که بهم میگه برگردم اگرم نخواد که هیچی، اون باید تصمیمش رو بگیره وگرنه تکلیف من که مشخصه!

آسیه خانم لبخند زد.

- پس اگه اون بخواد میمونی؟! ولی اگرم بخواد این دفعه به این آسونیا تو رو بهش نمی دم، از همین الان گفته باشم!

تنها لبخند زد، آسیه خانم صورتش را قاب گرفت و بوسید، سایه نیز مادربزرگش را بوسید و بلند شد.

- من جز زحمت چیزی براتون ندارم مادر جون، خدا رو شکر می کنم که شما رو دارم، پدر و مادرم که اصلا سراغمو نمی گیرن، البته برای حال گیری سراغم میان، اون قضیه اش جداست.

آسیه خانم لب به دندان گرفت.

- فکر می کنی اونا سراغتو نمی گیرن؟! فکر می کنی اون وکیلت بدون اجازه بابات برات اتاق می گرفت؟!

چشمان سایه با شنیدن حرفش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

- شما از کجا می دونید؟!

آسیه خانم دلخور رو گرفت.

- فکر میکنی خودتو تووی هتل حبس کنی، جواب تلفن هیچکی رو هم ندی، خیلی کار شاقی کردی؟! چرا فکر می کنی همه تو رو انداختن بیرون؟! تو دختر خونه ی پدرتی، هر چقدرم عصبانی باشه، حرفی بهت بگه یا از خونه بیرونت کنه ولی بازم پدرته، از من می شنوی یه سر

برو خونه،اونا رو هم از نگرانی دربیار، انقدر سر خود برای خودت تصمیم نگیر.

سایه لب برچید.

پس همه می دونن که امشب میخوام برم-.

آسیه خانم جواب داد.

مادرت صبح تماس گرفت، انگار وکیل برات بلیط گرفته و صبح به - بابات گفته، انگار پدرت خیلی هم خوشحال شده میخوای بری حال و هوا عوض کنی.

سایه دوباره خم شد و لپ گل گلی مادربزرگش را بوسید.

آخ که من تو رو نداشتم چیکار می کردم آخه؟-!

بلند شد و ایستاد، حالش خوب شده بود به همین سادگی، هوای اتاق مادربزرگش را بلعید و نفسی تازه کرد، وقت رفتن به خانه هم فرارسیده بود.

آماده ی رفتن شد، مقصدش معلوم نبود؛ نمی دانست به دیدن پدر و مادرش برود یانه، دلگیر بود، قدم هایش را برداشت بدون اینکه بخواهد مقابل در خانه ی پدری ایستاده بود، زنگ در را فشرد، در با تیکی باز شد و به سمت داخل قدم برداشت، می دانست چه چیزی در انتظارش خواهد بود اما وارد خانه شد؛ مادرش را دید به آغوش کشید.

دادگاه چطور بود؟-!

جوابی نداد.

پدرت گفت حامد دبه درآورده ولی نگران نباش خودش همه چی رو - !حل می کنه

.اینبار لب باز کرد

!میشه به بابا بگی این دفعه هیچی رو حل نکنه؟-

.ابروهای نگار بهم گره خورد، این دختر قصد سر عقل آمدن نداشت

!منظورت چیه؟-

.لبی تر کرد، به زبانی باید به مادرش می فهماند عاشق است

همون طور که خودت یه زمانی عاشق شدین-

، منم عاشق شدم، مامان نگو که عشق شما با من فرق داره، شاید ما عاشق آدمای متفاوتی شده باشیم ولی حسمون یکیه، نگو که نمی فهمی، وقتی با بابام ازدواج کردی منو باردار بودی، نگو که خیلی راحت !به خوشبختی رسیدی، چرا نمی ذاری منم امتحان کنم ؟

با حرص جواب داد، مگر حرف در عقل دخترکش فرو می رفت، که را با !که مقایسه می کرد؟

سایه تو عاشق کی شدی؟! دوست پدرت! چرا نمی خوای بفهمی بابات - !نمی خواد این مردو به عنوان دامادش بپذیره؟

.پوزخند صدا داری زد

!دامادش همسن خودشه-

.بغضش را قورت داد

اگه من عاشق حامد شدم مقصرش شما بودین، وقتی من تمام بچگیم - توی تنهایی بگذره، وقتی محبتی از طرف پدر و مادرم نبینم وقتی پدرم

منو به بارها و بارها به دوستش می سپره، وقتی من تمامی بی مهری ها رو کنار یکی مثل حامد تجربه کنم، انتظار نداشته باشین قلبم بی جنبه بازی درنیاره!

نگار سر تکان داد:

تو کی کمبود داشتی؟! کی بهت نرسیدیم؟! هر چی خواستی حاضر و آماده بوده، خطاهاتو داری می ندازی گردن منو بابات؟!

با جسارت جواب داد:

من خطایی نکردم، الانم برای بحثای تکراری نیومدم اینجا، فقط خواستم ببینمتون!

نگار پیشانی اش را ماساژ داد:

تو این چند ماه چند سال پیرترم کردی سایه، مشکلات تو هیچ وقت تمومی نداره، یه چند وقت برو مسافرت بلکه عقلت سرجاش اومد واقعا بحثای تو خسته ام میکنه!

تلخ خندید، انتظار این حرف را داشت، اما نمی خواست بشنود، همیشه همین بود، مادرش فرار را بر قرار ترجیح می داد.

[07.03.20 15:43] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#210

اگر تمام این مدت فقط یک بار به جای سرزنش پای درد دلش می نشست، یک بار را با او همدردی می کرد، یک بار اجازه می داد سر بر بالینش بگذارد شاید انقدر سختی نمی کشید، شاید انقدر دل کندن برایش سخت نمی شد، نگاهی به موبایلش انداخت نه تماسی بود نه پیامی، چگونه توانسته بود نور امید را بعد از دادگاه در دل بتاباند وقتی خواسته ای از طرف حامد نبود، دوباره مادرش را به آغوش کشید، این بار سرد، خشک و خالی بدون دعایی برای بدرقه ی راهش از خانه خارج شد؛ این بار مقصدش مشخص بود، باید به هتل باز میگشت، باید بار سفر را می بست، مطمئن بود عرشیا بلیط هایش را آماده کرده است، پیامکی فرستاد تا جای شکی باقی نماند، سوار تاکسی شد و منتظر جواب ماند، ملودی موبایلش به صدا در آمد؛ ضربان قلبش بی خود و بی جهت بالا رفت، شاید حامدش بود که این طور قلبش به تپیدن افتاده بود، دست پاچه موبایل را از کیف بیرون کشید، با دیدن نام عرشیا تمام هیجانش خوابید، نفس عمیقی کشید و پاسخ را لمس کرد.

از صبح فرصت نشد باهات تماس بگیرم-.

سرش را به پنجره تکیه داد، با صدایی لرزان جواب داد.

اشکالی نداره-!

عرشیا نگران پرسید.

اتفاقی افتاده سایه؟-!

جواب داد:

نه امروز رفتم خونه ی مادر بزرگم، بعدش رفتم دیدن مادرم-!

عرشیا گفت:

پس شب ساعت ۹ میام دنبالت، همه رو دونه دونه برام تعریف کن، - وسایلت رو جمع کن رسیدم آماده باشی!

البخند زد؛ تنها او همدردش بود، چطور می توانست ردش کند؟!

باشه-!

عرشیا خداحافظی کرد، تماس قطع شد، با اینکه حرفی زده نشد، اما حالش کمی بهتر بود، همین که فراموش نشده بود برایش کلی ارزش داشت، به هتل رسید لباس هایش را عوض کرد، چمدانش را مرتب کرد و تا ساعت ۹ شب منتظر عرشیا ماند با یک تک زنگش، چمدانش را کشان کشان از اتاق خارج کرد، کارت اتاق را تحویل دادو به سمت در رفت، عرشیا کت و شلوار پوشیده، تکیه به در رو به روی در ایستاده بود.

به سمت سایه رفت، چمدانش را گرفت، سایه نگاهی به موهای ژل زده و مرتبش انداخت.

چیه خبریه؟! قراره برات بریم خواستگاری؟-!

عرشیا چمدان را داخل ماشین قرار داد و چرخی زد.

خیلی خوشتیپم نه؟-!

سایه خندید، از ته دل، عرشیا برایش بهترین دوست و همراه شده بود، سوار ماشین شد، عرشیا نیز به دنبالش سوار شد؛ استارت را زد.

چی شد جواب ندادی؟-

سایه لبی برچید و گفت:

از سر فریبا خانم زیادی-!

.عرشیا اخمی کرد وماشین را به حرکت درآورد

ای بابا یه بار شد، منو به فریبا نسبت ندین؟-

.سایه چشم ریز کرد

چی شد شما که لیلی و مجنون بودین، قرار ازدواج داشتین، دست تو - !دست، دل می دادین قلوه می گرفتین

.عرشیا پشت گردنش را ماساژ داد

!حالا من یه چیزی گفتم-

.سایه تکیه زد

.من که می دونستم همش فیلمه حامد اصرار داشت باور کنم-

.عرشیا لبخندش را محو کرد

!چرا باور نکردی؟-

:سایه دست در بغل جواب داد

برای اینکه می دونستم دوسش نداری، توو مهمونی هم بهش توجه - نکردی، در ضمن بهتره بهت بگم خیلی حسود تشریف داره، که این یه .کم خطرناک به نظر میاد

.عرشیا متجعب پرسید

!یعنی چی؟-

:سایه جواب داد

حسادت بیش از حد زن نسبت به عسقش می تونه خطرناک باشه، - ممکنه هر کاری که از دستش برمیاد برای نگه داشتن عشقش انجام بده!

پوزخند زد.

دقیقا همین طوره، نیلوفرم همین طوریه، برای همین رفتارشِ که نمی - تونم قبولش کنم، وقتی باهم رابطه داشتیم، سعی می کرد کنترلم کنه ..ولی

سایه میان حرفش رفت.

ولی نمی دونست اینطوری راحت از دستش لیز می خوری-!

عرشیا سر تکان داد.

دقیقا مثل من تمام این مدت دنبال یه راه بودم حامد رو هر طور شده - نگه دارم ولی نشد، اگه با فریبا حرف می زدم تجربیاتم رو بهش می گفتم.

لبخند زد.

نگاه به سنم نکن، یه دنیا تجربه ام البته در مورد عشق-!

خندید، عرشیا جوابش را با لبخندی کوتاه داد، بی خود نبود دل در گروی عشقی ممنوعه داده بود، شاید سایه راست می گفت، باید رهایش می کرد، باید توجهاتش را به پایان می رساند و در انتظار روزی ناممکن می نشست.

[14.03.20 11:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#211

کنار رستوران آشنایی توقف کرد، سایه متعجب نگاهی به اطراف انداخت.

-چرا اومدی اینجا؟!

شانه ای بالا انداخت، حتی جوابی برای حرفش نداشت ، چگونه می توانست از دلیل آمدنش به اینجا بگوید؟!

- اومدیم شام بخوریم، فکر کنم بعد این همه مدت یه شام به من بدهکار باشی!

سایه اخم کرد:

-اینجا؟! دیونه شدی؟!

عرشیا جواب داد:

-غذاهاش رو دوست داشتم!

سایه جواب داد:

- غذای خوب می خوای من صد تا رستوران بهتر از این سراغ دارم، می خوای به گوش حامد برسه؟!

می خواست، می خواست به گوش حامد برسد، شاید می خواست مانع رفتن سایه شود، یا شاید می خواست بودنش کنار سایه را به رخ او بکشد!

!می دونی اگه به گوش حامد برسه قیامت به پا می کنه؟-

لب به دندان گرفت، می دانست خیلی خوب می دانست چه در انتظارش است.

!لطفا استارت رو بزن، دردسر جدید نمی خوام-

.لبخند زد، این بار لب باز کرد

!دردسر جدید برات درست شده و خودت خبر نداری-

.اخم سایه عمیق تر شد

!منظورت چیه؟! چه درد سری؟-

عرشیا خندید، استارت را زد، دلش به رنجاندن سایه راضی نبود، شاید هم دلِ شکستن غرور مردی را نداشت.

.شوخی کردم-

.ماشین حرکت کرد، سایه نفس آسوده ای کشید

وای خیالم راحت شد، کم مونده بود از ترس سکته کنم، داشتم فکر می - کردم اگه پاتو توی یه کفش می کردی و می خواستی همین جا غذا بخوری باید چیکار می کردم؟!

!عرشیا خندید، اما بالاجبار

حرفی برای خنده وجود نداشت، حالی برای خندیدن نداشت، دیگر نه مثل گذشته می خندید و نه می خنداند، کلافه بود، چرا از این اوضاع نجات نمیافت؟!

!عرشیا اتفاقی افتاده؟-

.عرشیا به سایه نگاه کرد، سایه پوزخند زد

!من نابود شدم ولی انگار کشتی های تو غرق شدن-

.متعجب به سایه نگاه کرد

!انقدر تابلوام؟-

.سایه لبخند زد

!اووو چه جورم، بد نیست تووی آینه یه نگاه به خودت بندازی-

حرف در دهانش نمی چرخید، چه می توانست بگوید، چرا کلمات را برای گفتن از حالش گم کرده بود؟

!سایه مطمئنی میخوای بری؟! برای هفته ی بعد باید بری مشاور-

:سایه بی خیال جواب داد

یه مشاور پیدا کن و بهش پول بده، مردی که نه عشقی بهم داره و نه - !اعتماد لیاقت زندگی کردن نداره، برم مشاور که چی بشه؟

.عرشیا خندید، رستورانی پیدا کرد و مقابلش توقف کرد

!با فست فود چطوری؟-

:سایه جواب داد

!فرقی نداره-

:عرشیا گفت

!پس بزن بریم، یه پیتزا بزنیم، من که خیلی گشنمه-

از ماشین پیاده شدند، به سمت رستوران رفتند، رو به روی هم نشستند، پیتزا سفارش دادند، شام آخر را نوش جان کردند، از هر دری حرف

زدند، عرشیا جرات گفتن از خودش را نداشت، سایه تمام حواسش را همان خانه ی عذاب جا گذاشته بود.

-کاش می ذاشتی باهات بیام.

سایه نمی دانست چه جوابی به آن همه مهربانی بدهد، میدانست عرشیا تنها وکیل نبود، برایش بهترین دوست شده بود.

-تو خودت کار و زندگی داری.

عرشیا بی هوا لب زد.

-کار و زندگی من تویی.

سایه مبهوت با چشمانی از حدقه بیرون آمده نگاهش کرد و بلند و در واکنش آنی پرسید؟!

-چی؟!

عرشیا خندید.

-خوب از وقتی موکلم شدی من باید روزی ده بار در خدمت تو باشم.

سایه سعی کرد به خود بیاید، تعجب را چهره کنار بزند و نیمچه لبخند بر روی لب بنشاند.

-اگه نبودی نمی دونم چطور این روزا رو می تونستم پشت سر بذارم.

غم در چهره ی عرشیا هویدا بود.

-اگه تو نبودی منم معنی واقعی عشق رو نمی فهمیدم.

سایه مشکوک جواب داد، انگار امشب عرشیا عزمش را برای متعجب ساختن سایه جزم کرده بود.

.متوجه نمیشم-

.عرشیا به صندلی اش تکیه زد

تو یه عاشق واقعی هستی، با تو معنی عشق روفهمیدم...حامد... می - .دونی خیلی بهش حسودیم میشه

سایه جرعه ای از نوشابه با دست هایی لرزان نوشید؛ با تک سرفه ای .صدایش را صاف کرد

.به کسی حسودی نکن حامد به گرد پای تو نمیرسه-

.عرشیا آهی از ته دل کشید، بغض داشت

..عشق تو رو داشتن بزرگترین حسرت منه-

.به سایه متعجب تر از قبل نگاه کرد، به تته پته افتاد

منظورم....منظورم اینه کسی که مثل تو عاشق باشه ولی عاشق من نه - .عاشق حامد

سایه به سمتش خم شد، دیگر کم مانده بود دست و پایش را گم کند، نه .حالش و نه حرف هایش را درک می کرد

.ببینم امشب اتفاقی برات افتاده؟ گیج میزنی-

.عرشیا دستی به موهایش کشید

.اره گیج شدم، خیلی گیج و منگم-

.سایه پوفی کرد

...مراقب خودت باش... و به فریبا-

.کلافه میان حرفش پرید

.نمی شه نمی تونم دوستش داشته باشم-

سایه لبخند زد، حس می کرد باید یادآور عشقش باشد، عرشیا حال .خوبی نداشت

امتحان کن، اون منو یاد خودم می ندازه، من هیچ وقت دست از حامد - برنداشتم، ولی به این نتیجه هم رسیدم نمی تونم باهاش زندگی کنم، به تو هم حق می دم، فکر می کنم باید به فریبا هم بگم وقتی کسی که با تمام وجود می خواهی و نمی تونی بدستش بیاری، بهتره رهاش کنی، بردارت این چیزا رو خوب می دونه، دو ماه کامل رو من کار کرد ولی من مثل احمقا رفتم خونه ی مادرش؛ من هنوز به اون مرحله از رهایی !نرسیدم، عرشیا خیلی خوبه که تو به کسی وابسته نیستی

[14.03.20 11:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#212

.عرشیا پوزخندی زد

!از کجا می دونی وابسته نیستم؟-

:سایه جواب داد

از اونجایی که تسلیم شدی، همه چیز رو به حال خودش رها کردی، - خدا رو فراموش نکردی، می دونی اگه این نشد خدا یکی بهترش رو سر راهت می ذاره، نمی دونم چندتا رابطه داشتی، اصلا داشتی یا نداشتی،

ولی کسی که رو به روی من نشسته نشنیدم تا حالا بگه یه چیزی رو حتما می خوام، باید حتما مال من بشه، نبایدم اینطوری باشی، برادرت آروینه...

عرشیا از مفهوم حرف هایش آگاه بود.

-نیلوفر رو که دیدی؟ چندان زندگی خوبی نداره، آروین!

سایه گفت:

-آره ولی تو رو خوب بار آورده، مادرت باید به تو افتخار کنه!

عرشیا پلک باز و بسته کرد، پوفی کرد، با این عذاب وجدان چگونه می خواست سر کند؟! کنار سایه تمام اتفاقات بد را از خاطر برده بود، جایگاهش را فراموش کرده بود به دنبال راهی برای گفتن از خودش می گشت، چگونه توانسته بود انقدر پست و خودخواه باشد؟! سایه از حامد و عشقش می گفت و او...او از سایه نور امید می طلبید!

کلافه بود، نمی توانست از مادرش بگوید.

-من و خانواده م انقدرا که فکر می کنی خوب نیستیم حتی سایه... آروین، حتی من...پس انقدر ما رو گنده نکن!

سایه سری تکان داد، عرشیا موبایلش را بیرون کشید.

-فکر کنم کم کم باید بریم!

سایه کیفش را در دست گرفت و آماده ی بلند شدن شد، عرشیا مانع بلند شدن سایه شد.

-چند لحظه صبر کن برم توالت، الان برمی گردم.

سایه مجبورا پذیرفت، عرشیا به سمت توالت رفت، موبایلش را روشن کرد و بین تماس های ذخیره نشده شماره ی حامد را پیدا کرد، همین شب گذشته بود که تماسی از طرف حامد دریافت کرده بود و با اینکه از دست سایه عصبانی بود اما تمام روز را دنبالش گشته بود و آخر سر با گرفتن شماره ی موبایل از آروین با او تماس گرفته بود تا از محل اقامت سایه اطمینان حاصل کند.

بعد از چند بوق تماس برقرار شد.

-قرار نیست چون دیشب باهات حرف زدم، هر شب بخوام صداتو بشنوم!

عرشیا اخم کرد.

-زنگ نزدم با تو دل بدم قلوه بگیرم.

حامد کلافه چنگی میان موهایش زد، به این پسر و خانواده اش از همان اولین دیدار بدبین بود.

-نمی خوای بدونی سایه کجاست ؟!

حامد جواب داد.

- اولا سایه خانم، دوما فکر نمی کنم به تو ارتباطی داشته باشه، کارت امروز تموم شده پس لطف کن و انقدر دور و بر من و زنم نپلک!

عرشیا با حرص گفت:

- یه بلیط اضافه دارم ، اگه تا یه ساعت دیگه تونستی خودتو برسونی، تو میری وگرنه من میرم...

حامد فریاد زد.

می کشمت عرشیا،اول مادرتو می فرستی دم درخونه م،بعدخودت - !برنامه ی سفربا زنمو می چینی؟

عرشیا گوشی را از گوش جدا کرد، صدای عصبی حامد گوش خراش بود، مجبور بود اینگونه حرف بزند، درغیر این صورت حامد غرورش .را کنار نمی گذاشت و به افکار بیهوده اش نسبت به سایه ادامه می داد

سایه هنوز نمی دونه همراه داره، پس به جای داد و بیداد کردن سعی - !کن خودتو برسونی

تماس را قطع کرد، حالش آنقدر خراب بود که حوصله ی شنیدن خط و نشان های بی خود حامد را نداشته باشد، بر خود و کارش پوزخند زد، باورش نمی شد، فداکاری کرده بود، دوباره بین تماس هایش دنبال !مخاطبی دیگر گشت، تماس را برقرار شد، سریع تر از قبل

!چی شد؟-

:جواب آمد

همه چی آماده ست، شانس داشتی، صبح ساعت ۴ می تونی بری - !آلمان

.هوفی کرد

واقعا می ترسیدم بمونه برای چند وقت دیگه، چطوری انقدر سریع - !همه چی رو حل کردی؟

:مرد پشت خط جواب داد

!به این چیزاش کاری نداشته باش، فقط ساکتو ببند و برو-

تشکری طولانی هم برای جور شدن ویزا وبلیطش کفاف نمی داد، تصمیمش آنی بود و خدا رو شکر داشتن آشنایی با نفوذ، تمام کارش را یک روزه راست و ریس کرده بود، تماس را قطع کرد، باید سایه را به فرودگاه می رساند و تا می توانست تا رسیدن حامد وقت تلف می کرد، می دانست مسیر حامد شلوغ و طولانی است فقط دعا می کرد تا رسیدنش هواپیما پرواز نکند، قصد خبر دادن به سایه را نداشت، از عشق بی نهایتش به حامد خبر داشت و مطمئن بود این سورپرایز برایش بهترین هدیه خواهد بود، غم صورت سایه آشکار بود، حرفی نمی زد،به فرودگاه رسیدند وقتی برای گفت و گو نمانده بود، سایه در صف کوتاه به سر می برد، متوجه پیامک نوشتن های عرشیا بود.

-ببینم با کی داری اس ام اس بازی می کنی؟!

عرشیا لبخند زد و جواب داد:

-برات یه پیام بلند بالا نوشتم سوار هواپیما شدی بخون!

سایه چشم ریز کرد.

-امشب تو یه چیزیت هست، خوب رو در رو بگو!

سیبک گلویش بالا و پایین شد.

-فکر نمی کردم انقد رفتنت برام گرون تموم شه، نمیشه نری؟!

سایه جواب داد:

-باید برم تو می دونی چرا! می دونی که چقدر بهم سخت گذشت؟!

مشکوک به سایه نگاه کرد.

-ببینم تو میری که برگردی دیگه نه؟! درسته؟! قرار برگردی!

.سایه چشم دزدید، عرشیا پیراهنش را کشید

!به من گفتی میری مسافرت، میری که حال و هوات عوض شه-

.سایه لبخند تلخی زد

تا قبل اینکه بری توالت آره ولی الان نه،میرم که بمونم، میرم که رو - !خودم و زندگیم کار کنم، تحقیر شدن بسه

.عرشیا پرسید

[14.03.20 11:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

✿✿✿

#213

!اونوقت تو این فاصله ی کم چی عوض شد؟-

.اشک گوشه ی چشمش را گرفت

!من یه مریضم، یه مریض روانی-

.عرشیا انگشت جلوی دهان گرفت و هیسی گفت

بذار بشنون، بذار همه بفهمن من چقدر احمقم، برای تو از عشقم می - گم، اونوقت اون از صبح تا حالا یه تماسم نگرفته، یه احمقم که تا حالا منتظر اومدنش بودم ولی چی تماس گرفت میدونی برای چی؟! تماس !گرفت گفت من و با تو ببینه مسافرتمو به جهنم تبدیل میکنه

:عرشیا وا رفته با دهان باز نگاهش کرد، آرام گفت

!یه سو تفاهمه-

.تلفنش را به سمتش گرفت

بیا زنگ بزن بگو یه سو تفاهمه، سایه قسم می خورم قسم می خورم - ...هیچ وقت نخواستم مانعی بین تو و اون باشم، من فقط

.سایه نفس عمیقی کشید

نمی خوام بدونم تو چی بهش گفتی، یا چی شنیده اصلا نمی خوام بدونم - چی شده، کسی که عشق ده ساله ی من رو به باد شک و شبهه بگیره لیاقت من و عشقم رو نداره، اگه اومد اینجا بهش بگو هیچ وقت دنبالم نیاد، هتل اقامتم رو عوض می کنم، فقط به بابام میگم، مطئنم اون به !کسی چیزی نمیگه، خیلیم خوشحال میشه

.صدای عرشیا لرزید

!سایه منو ببخش، تو رو خدا ببخش فقط خواستم بکشونمش اینجا-

سایه پلک بست، چمدانش را کشید و دور شد، عرشیا مات و مبهوت ایستاد، بر خودش لعنت فرستاد، شماره ی حامد را دوباره و دوباره گرفت، کارهای سایه سریعتر از آنچه فکرش را می کرد به پایان رسید؛ حالا سایه آن ور گیت و او این ور گیت، می دانست با یک حرف از روی عصبانیت حامد همه چیز تمام نمی شود، نباید تمام شود، دست های سایه در هوا تکان داده شد، لبخند هایش فراموش نشدنی بود، رفت به همین سادگی، به همین سادگی زندگی اش را خراب کرد، تمام حرف هایش پیامی شد و برایش ارسال گردید، اما چه فایده داشت، صدای حامد .را از پشت شنید

!عرشیا-

.به سمتش برگشت، گوشه چشمش خیس بود

.حامد نفس نفس زنان به سمتش آمد

.رفت-

.حامد خسته پلک بر هم زد

!می دونست میای-

حامد عصبی پلک باز کرد، حالا به این مرد دروغکار چه می توانست .بگوید؟! زبان تند و تیزش همه چیز را خراب کرده بود

!رفت که برنگرده-

.حامد اخم کرد، دنیا دور سرش به دوران آمد

گفت تا قبل اینکه تو باهاش تماس بگیری میخواست فقط بره مسافرت - .ولی وقتی تو زنگ زدی، همه چیز عوض شد

:حامد جواب داد

معلوم هست چی داری میگی؟! اونوقت تو وایستادی و نگاش کردی؟! - !نمی تونستی جلوشو بگیری؟! حالا من چطوری پیداش کنم؟ ها؟

.اشک در چشمانش جمع شد

!چطوری پیداش کنم؟-

عرشیا آب دهانش را قورت داد، چشمان ستاره باران حامد را دید، ...مسببش او بود، او و مادرش، او و فریبا

...من فکر کردم، سایه-

.عرشیا ادامه ی حرفش را گرفت

فکر کردی سایه همون دختریه که تو هر چی بگی خم به ابرو نیاره، - ولی فراموش کردی اونم آدمه، من اگه دستشم می گرفتم اون باز می رفت.

قطره اشک روی گونه اش را سریع پاک کرد.

فقط تا وقتی من می رسیدم، بعدش خودم می شدم بزرگترین مانعش-!

عرشیا جواب داد.

برات پیداش می کنم، نه بخاطر اینکه دلم می خواد بهش برسی ، نه - فقط به خاطر اینکه نمی خوام من مسبب جدایی تون باشم!

حامد نفسی تازه کرد، عرشیا عزم رفتن کرد، قدمی برداشت و ایستاد.

به خاطر اینکه می دونم هنوزم منتظر توهست، نه من-...

حامد سربرگرداند.

بینتون دیوار دیوار فاصله است، اما نباید تنهاش بذاری، چون اگه تو - دنبالش نری؛ من نمی تونم قول ندم دست رو دست بذارم!

عرشیا رفت، حامد ماند اشتباه جبران نشدنی اش، نمی توانست پسرک جوان حق بدهد، نام سایه هنوز در شناسنامه اش داشت، مگر میشد حالا که عشقش را در دل پذیرفته به این راحتی به حریف تقدیمش کند؟! موبایل را بیرون کشید، باید پای توافقی جدید را با امیر به میان می کشید، رفیق شفیقش،

[14.03.20 11:31] ,سهیلا ترابی-گرداب-بیستونِ ویران

#214

حامد پوزخند زد؛ به چه جراتی این کلام را بر زبان آورده بود، مثل اینکه فراموش کرده بود سایه قانونا و شرعا همسرش است، عرشیا باید به جانش دعا می کرد که در فرودگاه دست و بالش بسته مانده و تنها رفتنش را نگاه کرده بود.

عرشیا رفت، حامد ماند و اشتباه جبران نشدنی اش، نمی توانست به پسرک جوان حق بدهد، نام سایه را هنوز در شناسنامه اش داشت، مگر می شد حالا که عشقش را در دل پذیرفته به این راحتی به حریف تقدیمش کند؟! موبایل را بیرون کشید، باید پای توافقی جدید را با امیر به میان می کشید، رفیق شفیقش، به پول بیشتر از هر چیزی اهمیت می داد.

یک بوق، دو بوق، سه بوق...تماس برقرار شد.

-اگه بمیرمم جای سایه رو بهت نمی گم!

حامد لبخند زد.

-پروژه ی آخر با سودش مال خودت!

امیر با صدا خندید، حامد با حرص پلک بست.

-پروژه ی هتل پردیس هم هست، خوب نظرت چیه؟!

خنده ی امیر قطع شد، چشمانش کم مانده بود از حدقه بیرون بزند.

فکر نکن به همین راحتی به عنوان دامادم قبولت می کنم، باید آینده ی - سایه تضمین بشه، بلاخره ۱۸ سالی از اون بزرگتری، باید بدونم بعد تو چی به سرش میاد.

با حرص پوفی کرد.

دار و ندارم به دو نفر می رسه، رزا و سایه کافی نیست؟-!

امیر جواب داد:

با این معامله هایی که تو انجام می دی، چیزی برات نمی مونه-!

امیر دوباره خندید، حامد عصبی تر منتظر ماند، نام هتل و شهر در گوشش خوانده شد، چه ساده قدم های سایه را از بر کرده بود، نیازی به کمک و الطاف عرشیا نامی نداشت، خودش دخترک را بزرگ کرده بود، خوب می شناختش!

تماس را قطع کرد، رزا به قدر کافی از مادرش مال و اموال می گرفت، دار و ندار چه ارزشی داشت وقتی لبخندی بر روی لب نباشد، وقتی دلی شکسته از خانه اش کوچ کرده باشد، وقتی گردابی زندگی اش را به قعر دریا رسانده باشد، به خانه اش برگشت بار و بندیل را بست، با چرخی در انترنت بلیط و اتاقی در هتل سایه رزرو کرد.

صفحه ی تلگرامش را باز کرد نام سایه را لمس کرد، پیامی برایش نوشت.

وقتی پیدات کردم و دستت رو گرفتم، زندگیم عوض شود".

وقتی روزهام با تو روشن شد، خندیدن رو یاد گرفتم.

وقتی عشقت رو دیدم چشمام به روی همه ی دنیا بسته شد.

...با همه ی فرارهام، عاشقت شدم، مغرور نبودم فقط می ترسیدم

می ترسیدم عشق من دنیای تو رو تاریک کنه، می خوام روزهام جور دیگه ای با تو روشن بشه، نمی گم همین اول کاری بیا ببرمت خونه ام، جراتشم ندارم.

اول من رو بشناس، من تو رو بشناسم بعد برات بهترین عروسی دنیا رو می گیرم، قبوله؟!

"مهم نیست امشب چقدر دیر رسیدم، فردا پیدات می کنم."

ارسال را زد، پیام خوانده نشد باید منتظر می ماند، خواب بر چشمانش حرام شده بود، هر چند دقیقه یک بار تلگرامش را چک می کرد، اما خبری از سایه نبود، قلبش در سینه محکم می کوبید، دست و پایش یه زده بود، به نوجوانی نوپا مبدل گشته بود، هیجان سرتا پا وجودش را فرا گرفته بود، گاهی بی دلیل غم چهره اش را می پوشاند و گاهی بی دلیل لبخند می زد، مطمئن بود اگر کسی او را در این حالت می دید ساعت ها به حالش می خندید، مردک گنده بک!

شب طولانی اش، با دیدن عکس های سایه سپری شد، نور خورشید اتاقش را روشن کرد، دوش آب گرمی گرفت، قلبی پر تپش صبحانه ی نوش جان کرد، تا پرواز ساعت ها فرصت داشت، اما حاضر و آماده، لبخند بر لب، گوشی به دست روی مبل نشست، جواب پیامکش آمد، به هول و ولا افتاد، قبلش تند تر از قبل در سینه کوبیده شد.

بزار به دریای عشق بمیرم-"

"اکنون که به گرداب فرو رفته سر من

انتظار این سردی را داشت، چند نفس عمیق، حالش را جا نیاورر هیچ، بیشتر از قبل نگرانش کرد، اگر سایه ردش می کرد که به ته جاده می

رسید، شروع کرد به تکان آونگ وار پایش، جواب را داد، محکم و قاطع!

"-می دونی که میام، حرفا دارم برات، از خودم، از حالم، از عشقم."

سایه به صندلی تکیه زد، شب سختی را گذرانده بود، تمام شب موبایل را خاموش کرده بود، اشک هایش دوباره و دوباره پاک کرد.

قصد بازگشت نداشت، باید به او فرصت می داد، آهی از ته دل کشید، اعترافش را خوانده بود، باید به انتظار شنیدنش هم می نشست، تنش لرزید، لبخندی روی صورت نشاند، خنده های حامد را به خاطر آورد؛ تمام داد و هوارهایش به باد فراموشی سپرده شد، انگار خواب بود، انگار حتما باید می رفت تا او به خود می آمد، هیچ گاه این روز را برای خود تصور نکرده بود، حامد انگار واقعا اعتراف کرده بود، پوزخندی به حال خود زد، هتلی عوض نشده بود، تمامش هارت و پورت بی خود بود، از خدایش بود حامد پیدایش کند، حامد حالا قصد آمدن داشت، هیجانی در کار نبود، قلبش آرام گرفته بود، از حالا به بعد فقط آرامش می خواست، پلک بست و با خود زمزمه کرد.

تا گردن سپید تو گرداب رازهاست"-

سرگشتگی به سینه گردابم آرزوست

تاوارهم ز وحشت شب های انتظار

چون خنده تو مهر جهانتابم آرزوست".

پایان#